# کاوشی در امثال و حکم فارسی

تألیف سید یحیی برقعی

شامل

مآخذ و داستانهای امثال شیرین فارسی

از این کتاب ۲۰۰۰ نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی فروغی
در خردادماه ۱۳۵۱ درچاپخانه حکمت قم بچاپ رسید

بسمه تعالی

# پیشگفتار

وتلك الامثال نضربها للناس لعلهم يتفكرون.

این امثال را برای مردم بیان‌میکنیم
باشد که اهل عقل وفکرت شوند.

قران کریم سورة الحشر آیه ۲۱.

مثل درلسان اهل ادب عبارت‌است ازتشبیه امری بامری یاچیزی به‌چیزی تااز آن‌فایدتی معنوی حاصل شود وجمع آن امثال است.

پیشروان علم ادب درتعریف مثل بـاختـلاف ذوق خود تعبیرات گوناگون نموده‌اند.

مبرد : که ازپیشوایان علم ادب است مثل راچنین تعریف کرده: المثل ماخوذمن‌المثال وهوقول سائریشبه به حال الثانی بالاول، والاصل فیه التشبیه(۱).

شارح مقامات حریری مثل راچنین‌تعریف‌نموده «المثل عبارة عن

---

۱ ـ مثل ازمثال گرفته شده وآن گفتاری جاری است که تشبیه‌میشود بوسیله اوامردومی به امراول

تعریف لاحقیقة له فی الظاهر و قدضمن باطنه الحکم الشافیه »(۱) چه مثل غالبا از اشیاء و جمادات و اشجار و حیوانات و مانند آن حکایت میکند که در ظاهر آن حقیقتی نیست ولی در درون آن معانی عالیه نهفته است.

بعضی از امثال مختص بیك قوم وملت است که در طول اعصار و قرون در آن ملت زبان بزبان باقی مانده و گاه باهمان معنی بالفاظ گوناگون در السنه ملل مختلف آمده و جنبه جهانی پیدا کرده و گاهی ازمنابع دینی و آسمانی سرچشمه گرفته است.

امثال و حکم را بسه دسته تقسیم میتوان کرد: امثال ـ ضرب المثل ـ تمثیلات.

۱ـ امثال ـ آن قسمت از حکایات کوچك اخلاقی است که بعربی مثل و بزبانهای لاتین فابل و بفارسی داستان یادستان گویند.

این رشته ازادب درادبیات جهان فصلی بزرگ دارد واین نوع داستان در تمام السنه برای ارشاد مردم وضع شده، وبیشتر قهرمانان این داستانها حیوانات (۲) و نباتات (۳) میباشند گاهی این داستانها اززبانها

---

۱ـ مثل عبارت است از کلمه ای که درظاهر آن حقیقتی نیست ولی در باطن دربردارند معانی عالیه وتعالیم پرمغزی است:

۲ـ داستان پیشه و پیل صفحه ۱۶۴ همین کتاب.

۳ـ نشنیده ای که زیر چناری کدوبنی / بررست و بردوید براو بر بروز بیست
پرسیداز چنار که توچند روزه ای / گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که من از تو به بیست روز / برتر شدم بگوی که این کاهلی زچیست
اورا چنار گفت که امروزای کدو / باتومرا هنوز نه هنگام داوریست
فرداکه برمن وتووزد باد مهرگان / آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست؟

(ناصرخسرو علوی)

بزبانهای دیگر ترجمه وتلخیص شده است مانند کلیله ودمنه که مشتمل برداستانهای اخلاقی اززبان حیوانات است (۱).

## ۲- ضرب المثل

یك جمله کوتاه بنظم یابه نثر گاهی دربردارنده پندودستوراخلاقی واجتماعی بزرگی است که بـاوجود کوتاهی لفظ وسادگی وروانی شنونده را درافکار عمیق فرو میبرد وآن جمله را از گوش باعماق قلب خود میفرستد وانفعالات وهیجانی درنفس اوبوجود میاورد.

این نوع کلام ازلطایف علم بدیع شمرده میشود وآن چنان است که گوینده در کلام ویا شاعر دربیت خود سخنی گوید که طبایع آنرا قبول کنند ودرزبانها افتد و بدان تمثل نمایند (۲).

علمای اخلاق دربیان خود ازاین جملات بسیار دارند وبرای تربیت جامعه خود بکار میبرند این گونه کلام «ضرب المثل» نیزمانند مثل از

---

۱- کلیله ودمنه را در حدود قرن ششم میلادی برزویه طبیب ایرانی در هندوستان بدست آورد وبزبان پهلوی برگرداند وبدربار پادشاه ساسانی انوشیروان فرستاد وعبدالله بن مقفع دویست سال بعد یعنی قرن دوم هجری (هشتم میلادی) بدان کسوت زبان عرب پوشاند ونصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی درقرن ششم هجری بفارسی درآورد ودرقرن نهم نیزملاحسین واعظ کاشفی ترجمه نموده وانوار سهیلی نام نهاد ورودکی نیز بشعردر آورده والی حال بزبانهای مختلف متجاوزازبیست زبان ازالسنه عالم ترجمه گردیده است.

۲ - بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیك گوهرند
(سعدی)

مجودرستی عهدازجهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
(حافظ)

لسان قومی بالسنه اقوام دیگر درآمده وجنبه جهانی بخود گرفته‌است.

درقرآن کریم‌واحادیث نبوی‌این‌گونه ضرب المثل فراوان‌است ومنشأ تحولی درادبیات وعلوم اخلاقی ملتها شده است.

مانند این آیه ازقرآن کریم که میفرماید: ولایحیق المکر السیی الاباهله «۳۵ر۴۲».

فردوسی گوید:

کسی کوبره برکند ژرف‌چاه سزدگر کند خویشتن را تباه

ودرحدیث نبوی آمده: من‌حفربئراً لاخیه وقع فیه.

چه‌مکن که خودافتی بدمکن که‌بد افتی

ونیز: المرءمخبوبة‌تحت لسانه که ازفرمایشات رسول‌اسلام‌است.

شیخ عطارمیفرماید:

حکیمی خوش‌زبان پاکیزه گفته که درزیر زبان مردم نهفته
چو یزدان گوهرت را داد بسیار بشکر آن زبان را کن گهربار

عنصری گوید:

هنر بدست بیان است از اختیار سخن
چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال

مولوی گوید:

آدمی مخفی است درزیرزبان این زبان‌پرده‌است‌بردرگاه‌جهان

### ۴- تمثیلات

تمثیلات وامثال‌مانند یکدیگرند بااین تفاوت که درامثال‌گوینده بحیوانات ونباتات‌وحتی جمادات شخصیت‌انسانی میدهدوبآنها کردار وگفتار ذوالعقول را نسبت میدهد ولی وقوع آن درخارج گاهی امکان

پذیر نیست ولی در تمثیل موضوع سخن افراد انسانی هستند و گوینده از عالم انسانی مثال می آورد پس تمثیل حکایتی است حقیقی و قابل وقوع که فرض حدوث آن ممکن است.

تمثیلات نیز اززبانی بزبان دیگر رفته و از قومی بقوم دیگر رسیده است و در ادب فارسی تمثیل فراوان است . کمتر گوینده و نویسنده‌ای پیدا میشود که سخن خودرا به تمثیل زینت نداده باشد و این نوع سخن از معلومات ودانش عمومی است .

خلاصه مثل درهرملتی نماینده افکار وروحیات آن ملت است وچه بسا باشناخت ریشه يك مثل بتوان بقدرت فکر وچگونگی اصالت اجتماعی وذوق ملتی پی برد.

* * *

آنچه دراین کتاب گرد آمده مآخذ وداستانهای امثالی است که در ادب فارسی اصالت داشته و اساتید سخن وقلم بآن استشهاد نموده‌اند.

باکوششهائی که عده‌ای ازمحققین دراین راه نموده‌اند باید اعتراف کرد که هنوز گام بلندی درراه پیدا کردن مـآخذ وداستـانهـای امثال برداشته نشده، براساتید ادب ومحققان فرض است که به امثال وحکم فارسی توجه بیشتری نموده واین دانش همگانی را شرح وبسط بیشتری دهند(۱). ازخداوند متعال توفیق وآمرزش مسئلت دارم

سیدیحیی برقعی ــ قمی

---

۱ ــ بااستفاده از نوشته جناب آقای علی اصغر حکمت از کتاب امثال قرآن .

# حرف: آ

## آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

امثال وحکم دهخدا جلد اول ص۴

فرهنگ عوام ص۵۸

این مثل ماخوذ از این داستان است

گویند وقتی حاج میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار بحفرقناتی امر داده بود روزیکه بباز دید چاهها رفت مقنی اظهار داشت که کندن قنات در اینجا بی‌حاصل است، چه این زمین آب ندارد. حاج میرزا آقاسی درجوابش گفت. بله اگر: آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

مساعی میرزا آقاسی در کندن قنوات وریختن توپ مشهوراست، بیدل که‌از شعرای معاصر میرزا آقاسی بود درباره‌او گفته:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی　　شد صرف قنات‌وتوپ هر بیش و کمی
نه مزرع دوست‌را از آن آب نمی　　نه‌لشگر خصم‌را از آن توپ غمی (۱)

(دهخدا)

---

۱- این شعررا بیغمای جندقی نیز نسبت میدهند

# آب به عمان بردن

امثال و حکم ج۱ ص۱۲

زیره بکرمان بردن

آب عمان‌نو باوه‌آوردن

ماخذاین مثل‌روایتی است‌که شیخ‌عطار درمصیبت نامه بدینطریق‌منظرم فرموده است:

بود آن اعرابیی در گوشه‌یی ... ماندهٔ بی زادی و بی توشه‌یی

گوشه‌یی کان‌جای مشتی‌عور بود ... آب او گه تلخ و گاهی شور بود

درمذلت روزگاری می گذاشت ... روز وشب در اضطراری‌می گذاشت

خشك‌سالی گشت قحطی آشکار ... مرد شد از ناتوانی بی قرار

شد زشورستان برون جای دگر ... تا رسید آخر بآبی چون شکر

چون بدیدآن آب‌خوش مردسلیم ... گفت بی شك هست این آب نعیم

آب دنیا تلخ وزشت آید پدید ... آب شیرین از بهشت آید پدید

حق تعالی از پس چندین بلا ... کرد روزی این چنین آبی مرا

روی آن دارد کزین آب روان ... پر کنم مشکی و بر خیزم دوان

مشك بر گردن رهی بیرون برم ... تحفه‌یی سازم بر مأمون برم

بی‌شکم مأمون ازاین آب لطیف ... خلعتی بخشد چو آب من شریف

مشك چون پر کردوپیش‌آورد راه ... همچنان میرفت تا نزدیك شاه

باز گشته بود مأمون از شکار ... کرد خدمت گفت برگوتا چه‌کار

گفت آوردستم از خلد برین ... هدیه یی بهر امیرالمؤمنین

گفت‌چیست‌آن‌هدیه‌ای‌نیکوسرشت ... گفت ماءالجنه آبی از بهشت

این بگفت ومشك پیش آورد باز ... در زمان مامون بجای آورد راز

از فراست حال او معلوم کرد ... می نیارستش زخود محروم کرد

چون‌چشید آن آب گرم بوبناك ... گفت احسنت اینت زیبا آب پاك

هست‌این‌آب‌ازبهشت اکنون‌بخواه ... تا چه می باید ترا از پادشاه

گفت هستم از زمینی شوره زار | آب او تلخ و هوایش پر غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم | هم زتف او شده سنگش چوموم
در قبیله او فتاده فاقه یی | هیچکس را نه بزی نه ناقه یی
خشک سالی گشته کلی آشکار | جمله مردم شده مردار خوار
حال خود باشاه گفتم جمله راست | چو نشدی واقف کنون فرمان تراست
ریخت مامون آن زمانش در کنار | بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه راه | پیش گیری زود هم زین جایگاه
بی توقف باز گردی این زمان | زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
زرستد آن مرد و حالی باز گشت | با خلیفه سائلی همراز گشت
گفت برگوی ای امیرالمؤمنین | کزچه تعجیلش نمودی اینچنین
گفت اگر او پیشتر رفتی براه | آب دیدی در فرات این جایگاه
از زلال او شدی حالی خجل | باز گشتی از بر ما تنگدل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه | آینهٔ انعام ما کردی سیاه
او وسیلت جست سوی ماز دور | چونکنم از خجلت این مسکین نفور
او بوسع خویش کار خویش کرد | من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من | باز گردانیدمش از راه من

ومحمد عوفی درجوامع الحکایات (باب اول ازقسم دوم) این حکایت را شبیه بگفتهٔ عطار آورده است .

اینک روایت عوفی :

آورده اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین مامون رضی الله عنه رایت خلافت نصب کرد وآثار کرم او باقطاع وارباع عالم برسید درعهد او اعرابیی بود که مسکن او شورستانی بی نبات بود ودر آن قبیله چشمه یی بود وهر آب که از مشک سحاب بدان رسیدی بسبب شوری خاک آن زمین شور شدی ، از اتفاق عجب قحطی پدید آمد وحدتی روی نمود وامساک باران اتفاق افتاد واهل قبیله پریشان شدند بضرورت آن اعرابی ازمسکن خود غربت اختیار کرد وبرسبیل انتجاع روی بحضرت امیرالمؤمنین نهاد دراه که می آمد چون ازحد زمین خود برون

آمد وبموضعی برسید آب‌شیرین درغدیری جمع‌آمده بود وبسبب مرور زمان صافی گشته وزهومت آن‌را اجزای خاك تمامت جذب کرده اعرابی قدری‌از آب بچشید وتعجب کرد وبیچاره نمی‌دانست که درجهان‌آب خوش باشد و هر گز نخورده‌بود :

بیت

مرغی که خبر ندارد درآب زلال منقاردرآب‌شور دارد همه‌سال

باخود گفت والله ماهذاالافی‌الجنة بخدای که‌این بهشتی‌است که‌آفریدگار عالم‌بجهت‌آنك مرا ازرنج وبلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب‌آن باشد که قدری ازاین بردارم وبنزدیك خلیفه برم، پس قدری برگرفت ورو‌ی‌براه‌آورد وچون بنزدیك‌کوفه‌رسید رکاب دولت‌امیرالمومنین بسبیل شکار برلب فرات آمده‌بود ودرآن نواحی طوف میکرد .

ناگاه اعرابی برسید امیرالمومنین فرمود تااورا بخدمت آوردند ، پرسید که‌ای اعرابی چه‌تحفه‌آورده‌یی، گفت‌ماءالجنة یاامیرالمومنین حضرت ترا آب بهشت‌آورده‌ام‌آبی زلال وصافی خوشگوار ، مامون با کمال فراست صورت (حال) اوبشناخت فرمود که بیار مشك درپیش امیرالمؤمنین بود ، فرمود که مشك اورا درمطهرتهی کردند وازراه‌لطف قدری‌چشید ، گفت‌راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست؟

گفت یاامیرالمؤمنین قحط وتنگی مرا ازمسکن خودآواره کرد وهیچ مقصدی جز درگاه امیرالمؤمنین ندانستم ، امیرالمومنین فرمود که حاجت تورواکنم بشرط آنکه هم ازاینجا بازگردی وبمسکن خودروی،اعرابی گفت: قبول کردم ، امیرالمومنین فرمود تامشك‌ویرا پرزرکردند و موکل بروی گماشت تاهم ازآنجا بطرف بادیه روان‌کرد، خواص ومقربان سؤال کردند که یاامیرالمومنین حکمت درباز گردانیدن چه‌بود گفت زیراکه اگر گامی چند پیشتر رفتی وآب فرات بدیدی ازتحفهٔ خودشرم داشتی ومن شرم دارم که‌کسی بخدمت من تحفه‌یی بامید آورد وشرم زده وخجل باز گردد زهی حباوکرم که‌جهانی کرم درزیر رکاب این‌فنا می رود.

ونیز مولانا درمثنوی آورده:

یك شب اعرابی زنی مرشوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقرو جفاها میکشیم / جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی. نان خورشمان درد ور شك / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشك
جامه مـا روز تـاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننك درویشان ز درویشی مـا / روز وشب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از مارمان / برمثال سامری از مـردمان

***

شوی گفتش چندجوئی دخل وکشت / خود چه ماندازعمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچوسیلی بگذرد

***

زن بر او زد بانك کی ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجوی / رو سخن ازکبرو از نخوت مگو

***

مرد چون‌این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع‌شد بعدازآن بین تاچه گفت
گفت ای‌زن توزنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد ورعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر باشدش
ترك جنك و سرزنش ای زن بگو / ور نمیگوئی بترك من بگو
برسر این ریشها نیشم مزن / زخمها برجان بی‌خویشم مزن
ورخمش گردی . وگرنه آن کنم / که همین دم ترك خانمان کنم

***

زن چودید اورا که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از توکی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاك شمایم نی‌ستی

جسم وجانم هرچه هستم آن تو است حکم وفرمان جملگی فرمان تست
گرز درویشی دلم از صبر جست بهرخویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا من نمیخواهم که باشی بینوا

* * *

زین نسق میگفت بالطف و گشاد در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون ازحد گذشت وهای‌های از حنینش مرد را شددل زجای
شد ازآن باران یکی برقی پدید زد شراری بردل مرد وحید

* * *

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم ور بد و نیك آید آنرا ننگرم

* * *

گفت زن نك آفتابی تافته است عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار شهر بغداد است از وی چون بهار
گر به پیوندی بدانشه شه شوی سوی هر ادبار تاکی میروی

* * *

گفت من شه را پذیران چون شوم بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی آلتی

* * *

گفت زن صدق آن بود کز بودخویش پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیراین اسباب نیست در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانش پر ز در فاخر است این چنین آبش نباشد نادر است

* * *

مرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه است ماراسودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را تـا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست　　جز رحیق و مایه ازواق نیست
ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور　　دائماً پـر علتند و نیم کـور

* * *

آن عرابی از بیابان بعید　　بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند　　بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال　　کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب　　از کجائی چونی از راه و تعب

* * *

با نقیبان حال خود را آن عرب　　چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت　　تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید　　سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو　　ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میآید نقیبان را از آن　　لیك پذرفتند آن را همچو جان

* * *

چون خلیفه دید واحوالش رسید　　آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص　　آن عرب را کرد از ناقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد　　آن جهان بخشش و آن بحر داد
آن سبوی زر بدست او دهید　　چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشك آمده است و آن سفر　　از ره دجله اش بود نزدیکتر
چون بکشتی بر نشیند رنج راه　　خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو　　پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست ودجله دید　　سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آنشه وهابرا　　وین عجب تر کو ستد آن آبرا

(مثنوی جلد اول)

# آب در شیر داشتن

امثال وحکم جلد اول ص۸

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریاشود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که درقابوسنامه آمده است

مردی بود گوسفند دار ورمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود بغایت پارسا ومصلح هرروز شیر گوسفندان چندانك بودی، خود را ازسود و زیان‌و کم بیش، هم چندانك بحاصل کردی، بنزدیك خداوندان گوسفند بردی، آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی وبشبان دادی وگفتی برو وبفروش و آن شبان آن‌مرد را نصیحت میکرد وپند می‌دادکه: ای‌خواجه، بامسلمانان‌خیانت مکن‌که هرکه بامردمان خیانت‌کند عاقبتش نامحمود بود. مردسخن شبان نشنید وهم‌چنان آب‌میکرد تااتفاق را یك‌شب این گوسفندان را در رودخانه بخوابانید وخود بربالای بلندی برفت وبخفت وفصل بهاربود، ناگاه بارانی عظیم بباريد وسیلی بخاست واندرین رودخانه افتاد واین گوسفندان را همه را هلاك کرد.

گفتی آن‌آب قطره قطره همه جمع شد ناگه‌و ببرد رمه

وديگر روزشبان بشهرآمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، مرد پرسید که: چرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت: ای‌خواجه ترا گفتم که آب برشیر میامیز، که خیانت باشد، فرمان من‌نکردی اکنون‌آن آبهاکه همه نرخ‌شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند وگوسفندان تـرا جمله ببردند .

---

ومحمدعوفی‌نیزدرجوامع الحکایات‌آورده

۲ـ آورده‌اند که یکی ازمعاریف بصره گوسفندان داشتی و هرروزکه شبان شیرآن بدوشیدی اوآب‌بسیاربرآن نهادی‌وبفروختی. روزی شبان‌اوی راگفت : ای خواجه خیانت مکن، که عاقبت آن وخیمست. خواجه برآن التفات نکردی. روزی گوسفندان اودردامن‌کوه بودند، ناگاه بارانی عظیم بیامد وسیلی شگرف روان‌شد و جمله گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد . خواجه گفت: چرا گوسفندان را نیاوردی گفت: ای خواجه.

آبها که باشیر می‌آمیختی جمله جمع‌شدند وسیلی گشت و گوسفندان‌را ببرد.

سعدالدین کافی بخارائی شاعرقرن ششم‌این داستان‌را چنین‌سروده

بد خواجه‌ای شبان که گرفتی همیشه شیر
آری شبان زشیر گرفتن توانگر است
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق کـه شیر مطهر است
پیوسته شیر خود را با آب می‌فروخت
پنداشت کارها همه ساله برابر است
بنگر بدان شبان چه‌رسید از بلای حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد
فریاد کرد خواجه‌که چه شورو چه‌شراست
آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت
کین خاك توده خانه پاداش وکیفراست
آن قطره های آب‌که در شیر می‌زدی
شدجمع و سیل گشت وچنین‌فتنه‌گستراست

ونیزخسرودهلوی‌در مطلع الانوارسروده

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از وشیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر
نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه‌بصحرای خاك
سیل در آمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوخته شیر کرد
سوخته شد ناگه از آن شیرسرد
شیر خنك از تف تابش بسوخت
جمله آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد باغم وآزارجفت
کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آب توکه درشیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود

ونظیر این حکایت در انوار سهیلی باب دهم ص۴۶۹ چاپ دوم چنین امده است .

آورده‌اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان باشتلم و حیف بخریدی ودر بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان برتوانگران طرح کردی و بر اضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان ازجور او بجان آمده بودند و هم‌توانگران از جفای او بفغان .

سینه دلسوخته‌گان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید ونیمه بها بدان فقیر بینوا بیش‌نداد درویش دست بدعا بآسمان برداشت وروی نیاز بقبلهٔ خضوع وخشوع‌آورد .

ای ظالم از دعای بدایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

دراین محل صاحبدلی برسیدو برآن حال‌وقوف یافته زبان ملامت برآن ظالم بگشود وگفت

بترس از تیر باران ضعیفان ظالماآخر
که هرکه ازضعف نالانترقویتر زخم‌پیکانش

بابیچارگان که جزدرگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینموال سلوك مکن وبردردمندان که همه‌شب چون شمع ازسوز دل اشك بارند بدینگونه ستم روامدار، وخانه سینه‌غریبان‌دا بآسیب بیداد ویران مساز وخون دل‌یتیمان رابجای شراب درجام انتقام مریز «مخور این‌قدح که‌فردابخارخواهی‌آمد» آن ستمگر پرغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی‌درهم‌کشیدو گفت.

برو ای شیخ و زین بیش مده درد سرم
که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبگوشه خلود خود شتافت‌قضادا درهمان‌شب آتشی درانبارهیزش افتاد وازآنجا بخانه‌ومنزل سرایت کرده متاعی که‌داشت پاك بسوخت وآن‌بیدادگر را ازبستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد

همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم‌را دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا درسرای من‌افتاد آن‌عزیز فرموداز دل‌درویشان وسوز سینه دل ریشان ...

ونیز سعدی در گلستان گوید

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران‌را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذارکرد وگفت :

ماری‌تو که‌هر که‌را به‌بینی به‌زنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن اورنجید وروی ازنصیحت او درهم‌کشید وبر او التفات نکرد تا شبی‌که آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان .

(گلستان‌سعدی‌باب‌اول)

# آب کم‌جو تشنگی آور بدست

امثال و حکم جلد۱ ص ۱۲

این مصرع ازشعرمثنوی است درباره‌آنکه:

حق‌تعالی هرچه داد و آفرید باستدعا آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید‌کرد تابدهد امن یجیب‌المضطر اذادعا

حقتعالی کاین سماوات آفرید از برای رفع حاجات آفرید

هر که جویاشد بیابد عاقبت مایه‌اش درداست واصل‌مرحمت

هرکجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود

هرکجا مشکل جواب آنجا رود هرکجا پستی‌است‌آب‌آنجارود

آب‌کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشدآبت ازبالا و پست

تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گردد زپستان شیراو

(مثنوی جلدسوم)

## آخوند خدا بدندهد

امثال وحکم جلد۱ ص۲۱

فرهنگ عوام ص ۱۵

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال واجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجورئی ؟ که بگیرد چند روز اودورئی
تا رهیم از حبس و از تنگی کار هست اوچون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا ازتبی است
اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر هم مددکن اینچنین
چون درآئی از در مکتب بگو خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم آن چهارم آن پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چوسی کودك تواتر این خبر متفق گویند باشد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی یاد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یك رفیق
بعدازآن سوگندداداوجمله را تا که غمازی نگوید ماجرا
رأی آن کودك بچربید از همه عقل او درپیش میرفت از رمه

* *

روزگشت وآمدند آن کودکان برهمین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر تادر آید از در آن یار مصر

* * *

او در آمد گفت استادا سلام
خیر باشد رنگ و رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار و هم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین
اندکی آن وهم افزون شد بر این

همچنین تا وهم اوقوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

***

گشت استا سخت سست از وهم و بیم
برجهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدینحالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه خود مست گشت
بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمدو در را بتندی بر گشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ وروی من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق
می نشینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می نبینی این تغیر وارتجاج

ور تو کور و کر شدی ما را چه جرم
مادر این رنجیم و در اندوه گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه ؟
تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تورهی نه آینه‌ت
دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا رو گستران
تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد و مردش بانگ زد
کی عدو زوتر، ترا این می‌سزد؟

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پرسوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ورنگویم جد شود این ماجرا

***

گر بگویم او خیالم بد زند
فعل دارد زن که خلوت میکند

مرمرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل وافسون میکند

جامه خواب افکند واستاد اوفتاد
آه آه وناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستندو نهان / درس میخواندند با صداندهان
کاینهمه کردیم و مازندانییم / بدنبائی بود وما بد بـانییم
هین‌دگر اندیشه‌ای باید نمود / تا ازاین محنت فرح یابیم زود
گفت‌آن‌کودك‌که ای قوم پسند / درس خـوانید و کنید آوا بلند
چون‌همیخواندند گفت‌ایکودکان / بانگ مـا استاد را دارد زیان
درد سرافزاید استارا ز بانگ / ارزد این‌کودرد یابد بهردانك ؟
گفت استاداست، میگوید روید / درد سرافزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچومرغان در هوای دانه‌ـا
مادرانشان‌خشمگین گشتندو گفت / روز کتاب و شما بالهو جفت!
وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این‌گناه ازما و ازتقصیر نیست
از قضای آسمان استاد مـا / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهرطمع دوغ
ما صباح آئیـم پیش اوستا / تا به‌بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم‌الله رویـد / بردروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مـادران / خفته استا همچو بیمار گـران
هم عرق کرده زبسیاری لحاف / سربسته رو کشیده در سجاف
آه آهـی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحـول گو
خیر باشد اوستا ایـن درد سر / جان تومارا نبود از این خبر
گفت منهم بی‌خبر بودم از آن / آگهم‌کردند این مادرغران...

(جلد سوم مثنوی)

استاد فروزانفر ماخذ این‌داستان مثنوی‌را ازفردوسی‌الحکمة ص ۵۳۷ بشرح‌ذیل: نقل می‌کند و بلغنی‌ایضاً‌ان‌صبیانا عبثوا بمعلمهم فمازالوایقولون ان لونك متغیر وقواك ضعیف حتی‌اذاانصرف الی‌منزله‌لام امراته علی انه لم‌تجزه بما اخبره‌الصبیان.

---

ونظیر آن‌را ازکتاب‌عیون‌الاخبار ص ۴۱ جلد دوم. آورده و من حمقی قریش‌الاحوص‌بن جعفربن عمروبن حریث‌قال‌الله یوما

مجالسوه ما بال وجهك اصفرا تشتکی شیئاً و اعاد واعلیه ذلك فرجع الی اهله یلزمهم ویقول لهم اناشاك ولا تعلمو ننی القواعلی الثیاب وابعثوا الی الطبیب.

واین حکایت مطابق نقل عیون الاخبار درشرح نهج البلاغه از ابن ابی الحدید ج ۴ ص ۲۶۰ نیز آمده.

(مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی)

ودر کلیله نزدیك باین مضمون این داستان آمده است:

آورده اند که زاهدی ازجهت قربان گوسپندی خرید درراه قومی بدیدند طمع کردند و بایکدیگر قرار دادند که اورا بفریبند و گوسپند ببرند پس یك تن ازپیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ ازکجا می آری دیگر بدورسید و گفت مگر شیخ عزم شکار دارد سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهدرا باسگ صحبت نباشد ودست و جامهٔ خویش را از اوصیانت واجب دارد ازاین نسق هرکسی چیزی گفت تاشکی دردل او افتاد و خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشنده این جادو بوده است وچشم بندی کرده درحال گوسپند بگذاشت وبرفت وآن جماعت ببردند.

(کلیله ودمنه باب البوم والغربان ص ۱۸۹)

## آخوند نباتی یعنی کشك

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰

آخوندی را باستهزاء آخوند کشکی مینامیدند واو برمی آشفت وبگوینده ناسزا می گفت روزی کسی باو آخوند نباتی خطاب کرد، آخوند خیره باو نگریست وگفت:

ای ملعون« آخوند نباتی یعنی کشك؟ حالا این جمله را پس از نقل گفته کسی که مطلبی را بکنایه اداکرده برای تبیین مقصوداو آورند.

مثال:

وکیل مازندران درمجلس گفت« بحمدالله امور اداری مالیه مملکت هیچ نقصی ندارد) یعنی کشك.

(دهخدا)

زن آقا دهد بمهمان و دغ / چکند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی / یارب از دوغ تازه یعنی کشک
خاوری کاشانی

# آدم گرسنه ایمان ندارد.

امثال وحکم دهخدا ج۱ ص۲۵

گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید. شیطان برای او غذائی آورد بشرط اینکه ایمان خود را باو بفروشد. مرد پس از سیری، از دادن ایمان ابا کرد و گفت آنچه را که در گرسنگی فروختم موهوم ومعدومی بیش نبود، چه :

آدم گرسنه ایمان ندارد

در اینمعنی آمده

نام درم مفلس ارشنید نپرسد / زانکه کند خون صد مسلمان پامال
گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد / کاین شتر صالح است یا خر دجال
(سعدی)

تهیدست را کار وارون بود / دلش سال و مه تنک و محزون بود

الفقر سواد الوجه فی الدارین

من لامعاش له لامعاد له

کاد الفقر ان یکون کفراً (حدیث)

با گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند
(سعدی)

با جحی گفت روزکی جیزی / کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که اندهٔ چاشت / دردلم حب و بغض کس نگذاشت
(سنائی)

از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت
(سعدی)

تشنه آب بسر چشمه حیوان چو رسد
توم‌پندار که‌ازپیل دمان‌اندیشد
ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
(سعدی)

زان رسولی کش حقایق داددست
کادفقراً ان یکون کفر آمدست
(مولوی)

عشق راباکافری خویشی بود
کافری خود مغز درویشی بود
(عطار)

---

مرد مقل حال‌را بوقت گفتارا گرخود درچگاند بسیارگوی شمرند. اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند واگر مواساتی ورزدمقبول نیفتد، اگرحکیم بود بیددل منسوب شود واگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد و بازمرد توانگر چون اندك هنری بود آنرا بزرك دارند واگراندك دهشی از او ببینند شکروثنای بسیارگویند واگر بخیل باشد کدخدا سرودا ناگویند و اگرسخنی نه برجه گوید، بصد تأویل وتعلیل آنرا نیکو وشایسته گردانند.
(مرزبان نامه)

گر یهودی قراضه‌ای دارد
خواجه نامدار و فرزانه است
زآنکه دین دارد و ندارد مال
گرهمه بو علی‌است دیوانه‌است
(سعدی)

در این مورد کلمات بزرگان بنظم و نثر فراوان‌است.
مراجعه بجلد اول چکیده اندیشه‌ها ص۲۳۹ نگارش مولف‌شود.

# آستین نو بخور پلو

امثال وحکم جلد اول ص۳۴
فرهنك عوام ص۲۲

کمال الدین ابن‌میثم(۱)ازفلاسفه وعلمای بزرك ودرعلوم‌معقول ومنقول بیمانندتابدانجا که: خواجه‌نصیرطوسی ازمجلس تحقیق‌وی‌فیوضات گرفته واذاین

---

۱- صاحب کتاب شرح نهج‌البلاغه متوفی سال۶۷۹

دانشمندطرفه‌حکایتی‌مشهوراست که‌اینمردجلیل‌دربدایت‌امروعنفوان‌حال‌درکنج انزوا و گوشه اعتزال بسرمیبرد وخودرا بمخالطت ابناء جنس و مراودت مردم سلسله طالع‌نمیساخت. علمای‌عراق که ازمقام دانشوری و مراتب هنر اندوزی اوخبر داشتند نامهٔ بوی نگاشتندکه: یا ذالعجب چگونه است که حضرت شیخ‌اجل وفیلسوف اعظم‌را باآنهمه دانش‌ومهارت که درفنون‌فضل و کمال بهره گشته است صیتی‌کامل وشهرتی شامل نیست‌وبسامشیخه‌واساطین که نه‌چون شیخ‌بر‌تحقیق معضلات معقول ومنقول قادرند و نه درحل مشکلات فروع واصول ماهر، معذلك دراقالیم ارض ذکری مذکور دارند و درآفاق عالم اثری مأثور

چون نامه عراقیان به‌ابن میثم رسید این‌دوبیت درجواب‌نوشت :

| | |
|---|---|
| طلبت فنون‌العلم ابغی بهاالعلی | فقصر بی عما سموت به‌القل |
| تبین لی ان‌المحاسن کلها | فروع‌وان‌المال‌منهاهوالاصل |

یعنی: انواع علوم بیندوختم تامقامی ارجمندگیرم ولی درویشی و تهیدستی ازنیل مامول مانع‌آمد.

پس‌دانستم‌که تمامت محاسن فرعندومال اصل.

افاضل عراق این‌نکته‌نپسندیده وتحاشی‌کردند ودیگر بار نوشتند که ایهاالشیخ ترا درایذمعنی‌ذلتی افتاده،کمال‌را بمال چه‌حاجت است وآموخته را باندوخته چه‌ضرورت ؟ چون‌مکتوب ایشان بنظرشیخ رسید شعری دیگر درجواب بنگاشت:

| | |
|---|---|
| قدقال قوم بغیر فهم | ماالمرءالا بالاصغریه |
| فقلت قول امرء حکیم | ماالمرء الا بدرهمیه |
| من‌لم یکن در هم‌لدیه | لم یلتفت عرسه الیه |

یعنی: قومی ندانسته گفته‌اندکه: مردی بزبان ودل است ومن‌بخردانه گفتم‌که: مردی بمال ومنال‌است.آنراکه درهم همراه نیست حتی همخوابه‌اش را باوالتفات نیست.

شیخ‌ابن مکتوب بفرستاد وخود ازدنبال به‌نیت زیارت ائمه عراق راه آن‌ملك گرفت، تاصدق سخن خویش بمعاینت معلوم‌دارد. چون وارد عراق‌شد

تبدیل جامه کرد ولباس کهنه پوشیده باهمان هیئت موهون وظاهرزبون بیکی ازمجالس تدریس که بارباب فضل ومشایخ مشحون بود، درآمد وسلام کرده در ذیل مجلس بنشست. حاضران جواب سلامی تکلف بازدادند. در اثناء مباحث علمی، مشکلی سخت پیش آمد. صدرنشینان مدرس از گشودن آن عقده فروماندند. ابن‌میثم ازصف نعال بزبان آمد بالبدیهه نطقی فصیح کرده وجوابی رسا فرمود، مستمعان عنایتی نیاورده واورا شایسته مخاطبه ندانستند ویکی بلسان سخریه او راسرزنش نمود. بالجمله وقت طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول شدند وبرای شیخ قسمتی جداگانه در سفالی کردند و فرستادند. چون مجلس بانجام رفت، شیخ نیزاز مدرس بیرون آمد و دیگر روز جامه دیگرگون ساخت وخودرا به ثیاب فاخر والبسه نفیس بیاراست، عمامه‌ای عظیم برسرنهاد وعصائی طویل درکف گرفت وباچندین تکلف بدان محفل عزیمت فرمود، همینکه حاضران آن هیئت وشکوه دیدند پیش از وقت بپای خواستند وهرگونه پذیرائی بجای آوردند و شیخ را در صدر نشاندند، چون گفتگوی علمی افتاد، شیخ علی‌العمیاء بسخنان فاسد و اقوال کاسدتفوه نمود. مستمعان ازهرسو برآن افادات بارد و کلمات شارد آفرین‌ها گفتند وتحسینها کردند. همینکه هنگام طعام‌شد و بساط گسترده گشت شیخ آستین خویش درمیان ظرف طعام افکند وفرمود: **بخور ای آستین.** یاران از آن سخن در حیرت شدند و بیکدیگر اشارت کردند که مگر دانشوری بدین حشمت‌العیاذ بالله علتی دردماغ است ویاخفتی درعقل. شیخ‌چون استبعادی راکه ازآن قوم بود بدید، روی سوی‌ایشان داشت و گفت: هان ای‌جماعت‌شما را از این کردار چه‌انگار است همانا این‌اکرام واطعام حق این آستین و جامه‌های قیمتی میباشد نه‌خود وجود من، چه‌دیروز در کسرت فقر و هیأت زهد برشما واردشدم وازدرخضوع درپایان مجالس نشستم و تحقیقات عرشی آوردم وجز استهزاء وتوهین چیزی ندیدم، وامروز بازینت متکبران وزی دنیا پرستان آمدم وسخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید غنا وجهل را بر فقروعلم رجحان گذاشتید. منم ابن‌میثم که رتبت آثار علم‌بمال منوط دانستم و در این معنی بشما اشعاری نگاشتم که‌ستوده نداشتید ومراتخطئه

فرمودید. چون آن جماعت بامقام شهود مجال انکار نیافتند اقرار آوردند و اعتذار جستند.

(اقتباس :از نامه دانشوران جلد۳ص۲۸۵ چاپ قم)

---

نظیر این داستان:

گویند ملانصرالدین باجامهٔ مندرس بولیمه عروسی حاضر شداورا زده واز در راندند ملا بخانه بر گشت لباسی نوو گرانبها بعاریت گرفته‌پوشیدو باز بدانجاشد. اینبار اورا گرم پذیرفته ودر صدرمجلس جای دادند. چون طعام حاضر شداوهیچ نمیخورد وتنهاآستین خودرا بخوردنیها نزدیك برده میگفت:

آستین نو بخور پلو حاضرین ازمعنی اینکار شگفت پرسیدند گفت آن بارکه من باآستین کهنه آمدم مرابزدند وبراندند پس این خوان گسترده آستین نوراست نه‌مرا.

---

نظیر این داستان درسفرنامه ناصر خسرو باین مضمون آمده‌است:

... وچون به‌آنجا رسیدیم از برهنگی وعاجزی به دیوانگان مانده بودیم وسه‌ماه بودکه موی سر بازنکرده بودیم وخواستیم که‌در گرمابه‌رویم باشد که گرم شویم که هواسرد بود وبارانی ومن‌وبرادرم هریك‌لنگی کهنه‌پوشیده بودیم وپلاسپاره‌ای درپشت بسته از سرما گفتم اکنون مارا در حمام گذارد خرجینگی بودکه کتاب درآن می‌نهادم بفروختم واز بهای‌آن درمکی‌چندسیاه درکاغذی کردم که به‌گرمابه‌بان دهم باشدکه مارادمکی زیادتر در گرمابه بگذاردکه شوخ ازخود باز کنیم چون‌آن درمکها پیش اونهادیم درمانگریست پنداشت که دیوانه‌ایم گفت بروید که هم‌اکنون مردم ازگرمابه بیرون‌می‌آیند و نگذاشت که مابه‌گرمابه برویم ازآنجا با خجالت بیرون‌آمدیم و به شتاب برفتیم کودکان بردر گرمابه بازی کردند‌پنداشتند که دیوانگانیم در پی ما افتادند وسنك می‌انداختند وبانك می‌کردند مابه‌گوشه‌ای بازشدیم وبه‌تعجب درکاردنیا می‌نگریستم.

و مکاری از ماسی دینار مغربی می‌خواست وهیچ چاره نداشتیم جز آنکه ازوزیرملك‌اهواز که اورا ابوالفتح‌علی‌بن احمد می گفتند‌یادی‌خواهیم

واومردی اهل بود وفضل داشت ازشعروادب و کرمی تمام به بصره آمده با ابناء حشم در آنجامقام کرده امادرشغلی نبود پس مرا درآن حال بامردی پارسی که هم‌ازاهل فضل بود آشنایی افتاده بود واورا باوزیر صحبتی بودی وبه هر وقت نزد اوتردد کردی واین پارسی هم دستتنك بود و وسعتی نداشت که حال مرامرمتی کند احوال رانزد وزیر بازگفت چون وزیر بشنید مردی‌را بااسبی نزدیك من‌فرستاد که چنانکه هستی برنشین ونزدیك من‌آی من‌ازبدحالی و برهنگی شرم داشتم ورفتن‌مناسب ندیدم رقعه‌ای نوشتم وعذری‌خواستم و گفتم که بعدازاین خدمت رسم‌وغرض من دوچیز بود یکی بینوایی‌دوم گفتم همانا اورا تصورشود که مرا درفضل مرتبه‌ای‌است زیادت تاچون بررقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت هست‌تاچون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم‌درحال سی‌دینارفرستاد که‌این‌را به بهای تنجامه بدهید ازآن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم وروز سیوم به‌مجلس وزیر شدیم..

بعد ازآنکه‌حال دنیاوی ما نیك شده بود، هریك لباسی‌پوشیدیم‌روزی به‌آن گرمابه شدیم که مارا درآنجا نگذاشتند.چون ازدردر رفتیم گرمابه‌بان وهر که‌آنجا بود همه‌برپای خواستند وبایستادند. چندانکه ما درحمام شدیم. دلاك وقیم درآمدند وخدمت کردند. و به‌وقتی که بیرون‌آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه‌برپای خواسته‌بودند ونمی‌نشستند تاجامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. ودرآن میانه‌حمامی به‌یاری‌ازآن خود گفت: «این جوانان آننذکـه فلان‌روز ما ایشان را درحمام‌نگذاشتیم» گمان بردند ماز بان ایشان ندانیم من بز بان تازی گفتم که راست میگویی. ماآنیم که پلاسپاره‌ها درپشت بسته‌بودیم آن مردخجل شدوعذر خواست و این‌هردوحال درمدت بیست‌روز بود.

(سفرنامه ناصرخسرو علوی)

درکتاب ملانصرالدین چاپ گوتمبرك ص۱۸۹ این مضمون‌آمده :

روزی ملابحمام رفته‌بود ولی‌خدمه حمام بهیچوجه اعتنائی‌باو ننموده ، وخدمتی انجام ندادند بااینحال ملاوقت خروج ازحمام ده‌دینار بحمامی‌داد و خدمه را ازاین بخشش فوق‌العاده متحیر گذاشته وممنون گردانید هفتهٔ دیگر که بحمام رفت مورد احترام بی‌اندازه قرار گرفته و هریك ازخدمه بنوعـی

اظهارارادت مینمودند ولی با اینهمه ملادروقت‌بیرون رفتن فقط یکدینار بآنها داد حمامیها بی‌اندازه متغیر گردیده پرسیدند سبب بخشش بی‌جهت هفتهٔ قبل ورفتارامروزت چیست ملا گفت مزدامروزحمام راآنروزومزدآن روزراامروز پرداختم.

و نیزسعدی در بوستان‌آورده

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه‌کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی‌که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین ، یا برو، یابایست
نه هرکس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چوسرپنجه‌ات‌نیست شیری‌مکن
چودیدآن‌خردمند درویش‌رنك — که‌بنشست‌وبرخاست‌بختش‌بجنك
چوآتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی‌که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم ولا و اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — بلا ونعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنك — فتادند در هم بمنقار وچنك
یکی‌بیخودازخشمناکی‌چومست — یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصف آخرترین — بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع‌رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید ومعنوی — نه‌رگهای گردن بحجت قوی
مرانیز چوگان‌لعبست‌وگوی — بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس‌آنگه بزانوی عزت نشست — زبان برگشادو دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی‌که داشت — بدلها چونقش نگین برنگاشت

سر ازکوی صورت بمعنی کشید قلـم بر سرحرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفریـن که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تـا بجایی برانـد که‌قاضی‌چوخر درو‌حل بازماند
(بوستان سعدی باب چهار)

گر یهودی قراضه ای دارد خواجه نامدار وفرزانه است
زانکه دین دارد ونداردمال گرهمه بوعلی‌است‌دیوانه‌است
(سعدی)

مرا بتجربه معلوم شد در آخر کار که قدرمرد بعلم است وقدرعلم بمال
(جلال‌الدین دوانی)

فصاحة سحبان وخط ابن مقلد وحکمة لقمان وزهد ابن ادهم
اذاجمعت‌فی‌المرءوالمرءمفلس فلیس لـه قدر بمقدار درهـم

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وبارگاه ساخت
و آنراکه بر مراد جهان نیست دسترس
درزاد وبوم خویش‌غریب است وناشناخت
(سعدی)

## آسیاباش ، درشت بستان نرم بازده

امثال وحکم ج۱ ص ۳۵

این‌مثل‌ماخوذازاین‌جمله‌است

یك‌روز شیخ ماباجمع صوفیان بدرآسیائی رسید. سر اسب کشیدوساعتی توقف کرده پس گفت میدانید این‌آسیانه چه‌می گوید؟ می گوید که‌تصوف‌این است که‌من درآنم. درشت می‌ستانم و نرم باز میدهم.

(اسرارالتوحیدفی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید)

## آقا شکسته‌نفسی می کند

امثال وحکم‌جلد اول‌ص ۴۰

مریدی مدعی شد پیراو چون کامل است در همه‌انواع فضائل برسایر

ابناء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسیدآیاشیخ خط را نیزاز میرعماد بهترنویسد؟ گفت البته چنین است.

مشاجره‌درازکشید حکومت‌را بخود مرادبردند اوانصاف‌دادکه‌رجحان کتابت میر مسلم است. مرید متعصب این معنی‌را حمل‌برتواضع‌وفروتنی‌مرشد کرده گفت:

**آقا شکسته نفسی میکند**

(دهخدا)

## آقاگفته هفت انداز بپزید

امثال وحکم ج ۱ص۴۰

بازرگانی ازغلام ببانو پیام فرستاد تا برای شب، شش اندازپزد. غلام که تاآن روز نام‌این‌خورش نشنیده بودگمان بردشش‌اندازغذای‌به کفاف شش‌کس‌باشد. مردم خانه‌را پیش خود شمار کرد هفت تن برآمدند اندیشید که خواجه به‌عمد غلام‌را بحساب نیاورده وبرغم‌او خاتون راگفت آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(دهخدا)

## آنچ‌آنجا است نقشش‌اینجا است

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا درمثنوی‌آورده

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند مارا کرو فر
گفت سلطان‌امتحان‌خواهم‌درین — کزشما خودکیست دردعوی‌مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم — رومیان‌گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین‌وروم در بحث آمدند — رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاص بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنك ازشه خواستند　　پس خزینه بازکرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها　　چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقد ونه رنك　　درخور آید کارراجز دفع زنك
در فرو بستند و صیقل میزدند　　همچو گردون سپاده وصافی شدند
ازدوصدرنگی به بیرنگی رهی است　　رنك چون ابراست و بیرنگی مهی است
هرچه اندرابرضو بینی وتاب　　آن ز اختردان و ماه و آفتاب
چینیان چون ازعمل فارغ شدند　　از پی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها　　میربود آن عقل را و فهم را
بعد ازآن آمد بسوی رومیان　　پرده‌را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها　　زد بر این صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود　　دیده را ازدیده خانه می ربود

وانوری حکایت فوق‌را بدین گونه درشعرخودآورده است:

صفه‌یی را نقش می بستند نقاشان چین
بشنواین معنی کزین‌خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه
او ستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن‌را صفه یی دان همچنان
هم بسقف نیك عالی هم به بنیاد قوی
بادی از آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن
جهدآن کن تامگر آن نیمهٔ دیگر شوی

و حکیم نظامی‌در اسکندرنامه‌این حکایت را بدینگونه منظوم گردانیده است .

چو زین قصه گفتن به‌آخر رسید　　زچینی و رومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند　　بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هر یك بگفتار خویش　　نموداری‌از نقش پرگار خویش

بر آن شد سر انجام کار اتفاق — که سازند طاقی چوابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرودآورد نقشبند
بر آن گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر — مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت — درآن جفتهٔ طاق چون‌طاق‌جفت
بیك مدت از کار پرداختند — حجاب ازدو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش وهم رنك را
عجب ماند از آن کار نظارگی — بحیرت فروماند یکبارگی
که‌چون کرده‌اند این‌دوصورت گزار — که در وی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرگار بنشست شاه — در این ودرآن کرده هردونگاه
نه بشناخت‌از یکدگر بازشان — نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی رازازآن درنظر باز جست — نشد صورت حال بروی درست
همین در میانه یکی فرق بود — که این‌می پذیرفت و آن‌می‌نمود
چو فرزانه دید آن بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت — کزان نقش سر رشته‌یی باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنك — بر آینهٔ چینی افتاد زنك
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار — شگفتی فروماند ازآن شهریار
دگر ره‌حجاب‌از میان بر کشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته
درآن وقت کان شغل می ساختند — میانه حجابی بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای — مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد با فروزش اینسو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست که در صیقلی چین بود چیردست

(اسکندرنامه نظامی)

## آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبودم

## آنچه که تو کاشتی ما درویدیم

امثال و حکم ج ۱

شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزمه جامه دربست و بردوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را. سواری اتفاقاً بااو همراه افتاده مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمد و خستگی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی درپیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم از قضیت کرم و فتوت دور نباشد سوار گفت شك نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت درمیزان حسنات وزنی تمام دارد واز آن ببهشت باقی توان رسید.

فاما من ثقلت موازینه فهوفی عیشة راضیة امااین بار گیر من، دوش راتب هر روزه جو نیافتست و تیمار بقاعده ندیده، امروز آن قوت ندارد که اورا بتکلیف زیادت شاید رنجانید.

دراین میان خرگوشی برخاست سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامهای آن مرد نستدم واز گوشه بیرون نرفتم و الحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامهای من برده بودی ودوانیده بگردش کجا رسیدی سوار بنزدیك او باز آمد و گفت : هلا جامها بمن ده تا لحظه بیاسائی مرد جامه فروش گفت :

**آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبوده ام**

## آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست

امثال وحکم ص ۵۵ جلد اول

این مثل قسمتی ازحکایتی است که در گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان آمده.

وحکما گویند: چهار کس ازچهار کس بجان برنجند: حرامی ازسلطان ودزد ازپاسبان وفاسق از غماز و روسپی از محتسب **وآنراکه حساب پاك است ازمحاسب چه باك است**

توپاك باش ومدارای برادر ازکس باك زنند جامه ناپاك گازران بر سنك

(سعدی)

**الخائن وخائف (حدیث )**

## آن روز که جبر حبره مستانت بود یاد زمستانت نبود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که سعدی درمجالس پنجگانه آورده

آورده اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف درزیر آن درخت وطن ساخته واز بهر چند روزه مقام و مسکنی ساخته، بلبل شب وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب در سازآورده مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول گشته وهزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبادصبا درمیان غمزی میکرد چون این مورضعیف نیاز گل وناز بلبل مشاهده می کرد، بزبان حال می گفت : ازاین قیل وقال چه گشاید، کار دروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهاررفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان دروزیدن آمد، و برگ ازدرخت ریزیدن

گرفت، رخساره برگ زرد شد، ونفس هوی سرد گشت، از کله ابر درمیریخت و از غربیل هوا کافور میبیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید ونه بوی سنبل شنید، زبانش باهزار دستان لال بماند.

نه گل که جمال او ببیند ونه سبزه که در کمال او نگرد، از بی برکی طاقت او طاق شد واز بی نوائی از نوا بازماند فرومانده بایادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت ودانه جمع می کرد. امروز حاجت بدراو برم و بسبب قرب دار وحق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، تو زیرکی می کردی وذخیره میاندوختی. چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی؟ مور گفت توشب وروز درقال بودی و من در حال تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد. (سعدی مجالس پنجگانه مجلس اول)

پروین اعتصامی این داستان را چنین بر شتهٔ نظم کشیده

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار | گشت طربناك بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند | رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید | تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت | مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر وکار | با همه خردی، قدمش استوار
زانده ایام نگردد زبون | رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن | پا ننهد جز بره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور | کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر | مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است که کار نیست | وقت غم و توشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین | دولت جان پرور نوروز بین

هان مکش ای نه زحمت ومشکن کمر — هین بنشین می شنو و مینگر
نغمه مـرغان سحرخیز را — معجزه ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب — غافلی ای عاشق بیصبر و تاپ
نغمه مرغ سحری هفته ایست — قهقههٔ کبك دری هفته ایست
روز تو یکروز بپایان رسد — نوبت سرمـای زمستان رسد
همچومن ای دوست سرائی بساز — جایگه توش و نوائی بساز
برنشد از روزن کس دود ما — نیست جز ازمایه‌ما، سود ما
ساخته‌ام بام و درو خانه‌ای — تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی من بکار — ما هنر اندوخته ایم و تو عار
کارگر خاکم و مزدور باد — مزد مراهرچه فلك داد ، داد
لانه بسی تنك و دلم تنك نیست — بس هنرم هست ولی ننك نیست
کارخود ای دوست نکو می کنم — پارگی وقت رفو می کنم
شب‌چهره داریم شب‌وروز چاشت — روزی‌ماکرد سپهر آنچه‌داشت
سر ننهادیم ببالین کس — بالش ما همت ما بود و بس
رنجه‌کن امروز چوماپای خویش — گردکن آذوقه‌فردای خویش
خیز و بیندای بگل بام را — بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دل افروزتر است از چمن — کار، گرانسنگتر است از سخن
گرنروی راست دراین راه راست — چرخ بلنداز توکند بازخواست
گرنشوی پخته در این کارها — دهر بدوش تو زند بارها
گل دو سه روز یست تورا میهمان — میبردش فتنهٔ باد خزان
نوگل ماازخزان بـاك نیست — بادچرا میبردش خـاك نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام — دامن گل بستر مـاشد مـدام
عاشق دلسوخته آگه نشد — آگـه ازین‌فرصت کوتـه نشد
شب همه‌شب بر سر آنشانه خفت — هرسحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت — باغ وچمن رونق جاویدداشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت — گشت خریف‌وگه‌جولان گذشت

چهرچمن زرد شد از تند باد — برگ ز گل غنچه ز گلشن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت — و آن گل‌صد برگ بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند — شام خوشی روز وصالی نماند
طرف چمن‌طیب وصفائی‌نداشت — گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود — راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده — موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته — دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش ازدیده و دل نور برد — دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه ومهمان کجا — مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای — نیک بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث توبگوش آشناست — منعم دو شینه چرا بینوا است
درصف گلشن نه چنان دیدمت — رقص کنان نغمه زنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی — صحبت زیبا صنمی داشتی
برلب هرجوی صلا میزدی — طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آنروز گل‌آمود بود — خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو — چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد — میشنوی آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده — گرسنه‌ام برگ و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست — ریزه خورموربجز مور نیست
روکه در خانه خود بسته‌ایم — نیست که کار بسی خسته‌ایم
دانه و قوقی که در انبان‌ما است — توشه سرمای زمستان ما است
رو بنشین تا که بهار آیدت — شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد — شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام — پخته ندادیم بسودای خام
مورچه گر وام دهدخود گداست — چون تو در ایام شتا ناشتاست

( دیوان پروین اعتصامی ص ۹۱)

# آنروز کشته شدم که آن گاو سپید را کشتی

این مثل از امثال عرب است و داستان آن بشرح ذیل است.

پس از قتل عثمان امیرالمومنین علی(ع) درمنبر این خطبه را خواند: «الا انی قتلت یوم قتل الثور الابیض» معنی آن باشد که گفت من آن‌روز کشته‌شدم که آن گاو سپیدرا کشتند.

یاران سئوال کردند که معنی این‌سخن‌چه باشد گفت این مثل عربست واین‌را حکایتیست که وضع کرده‌اند که وقتی درمرغزاری‌شیری بودوسه گاو درآن مرغزارمسکن‌داشتند یکی‌سپید و یکی‌سیاه و سیم‌سرخ و پیوسته بنزدیك شیر بودندی و شیر اگر خواستی که یکی از ایشان را بشکند چون‌هر سه‌با یکدیگر یارشدندی شیر برهیچیك ظفر نیافتی، و شیرمیخواست که آن گاوان را بشکند روزی آن گاوسپید غایب‌بودی روی بگاوسیاه و سرخ کرد و گفت‌حال‌تسلط‌آدمیان بر حیوانات‌دیگر میدانید و مادر این گوشهٔ‌مرغزار و بیشه کش مقام‌کرده‌ایم و اگریکی‌ازآدمیان مکان‌ما در این موضع معلوم شود ما را هلاك کنند و این گاو سپید رنگی دگردارد و ازما نیست و سبب فضیحت‌ماست و من‌می‌ترسم اگر گذرنده‌ای براین‌مرغزاربگذردسبب‌این‌رنگ کارصیدما کنند و همه درمعرض تلف افتیم اگر صواب بینید تامن‌اورابشکنم تا هرسه بدان‌سبب درامن و رفاهیت روزگار گذرانیم آن هردو گاوراضی‌شدند چون گاو سپید برسید شیر ناگاه بروی جست و او را بشکست وچون روزی چند برآمد باگاو سرخ خالی کردو گفت ای‌برادر میان‌من وتوهم‌رنك وهم صفتی این گاو سیاه درمیان مابیگانه‌است اگر دستوری دهی‌تااورابشکنم وباقی عمر هردوبهم گذاریم گاوسرخ اجازت داد چون گاوسیاه‌برسید شیر ناگاه بروی جست واورا بشکست وچون روزی چندبرآمد شیر گرسنه‌شد قصد گاو سرخ‌کرد تااورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت اسیر برآورد وگفت‌من آنروزکشته‌شدم که‌تو گاو سپیدرا بکشتی و این کلمه درعرب مثل شد...

(جامع‌الحکایات عوفی)

و نظیر آن درفارسی چنین آمده

حکایت آورده‌اند که چهار کس‌را ازاصناف مردمان درباغی رفتند و بخوردن میوه مشغول‌شدند ، یکی‌از آنجمله دانشمندی بود ودیگری‌راعلوی سوم لشکری وچهار بازاری، خداوند باغ در آمدو دیدکه بسیار میوه تلف میکردند ومردی زیرك بود وبا خوداندیشید که‌ایشان چهارکس‌اند ومن با هرچهار برنتوانم‌آمد وپس روی بایشان‌آورد . اول‌عالم‌را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدا وپیشوای مایی ومصالح معاش ومعاد مابیرکت اقلام علماء باز بسته‌است وآن‌دیگر سیدی بزرك‌است و ازخاندان نبوت و ما همه مولای خاندان اوییم و دوستی آن خاندان برما واجب است چنانکه حق تعالی می‌فرماید:

قل‌لااسألکم علیه اجراالاالمودة فی‌القربی و آن دیگر مردی لشکری است وازارباب تیغ‌وخان ومان‌وجان ما بسبب تیغ‌ایشان‌آبادان است‌وشما اگر درباغ‌من آیید وتمامت میوهٔ من بناحق بخورید ازشما دریغ‌نبود ولیکن آن مرد بازاری کیست وبچه وسیلت درباغ من‌آیدوبکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس‌دست درازکرد و گریبان وی‌بگرفت وآنرا دستبردی تمام بنمود چنانکه ازپای درآمد، پس‌دست وپای‌او ببست‌وروی‌بلشکری‌نهاد و گفت من‌بندهٔ‌علما وساداتم وتو ندانسته‌یی که من‌خراج این‌رز بسلطان داده‌ام واورا بیش برمن سبیل نماند اگرائمه وسادات بجان‌من حکم کنندهنوز خودرامقصر دانم اما نگویی که تو کیستی؟ وبچه وسیلت در رز من‌آمده‌یی پس اورا نیز بگرفت وادبی تمام بکرد دست‌وپای اومحکم ببست، آنگاه‌روی‌بدانشمندآورد و گفت همه بعالم بندگان ساداتند وحرمت نسب‌ایشان برهمگان ظاهراماتو که دعوی علم کنی‌این‌قدر ندانی که‌درباغ مردمان بی‌اجازت نشایدرفت،آن علم تراچه‌مقدارماند ومن‌ومال من فدای سادات باداما هرجاهل که‌خودرا دانشمند خواند ومال مسلمانان‌را حلال‌داند اوسزای تأدیب ودرخور تعذیب باشد پس اورا نیز ادبی بلیغ‌بکرد واورا مقیدکرد، پس‌علوی تنها بماند روی‌بوی کرد و گفت ای مدعی نااهل وای موی‌دار وافر جهل‌نگویی بچه سبب بی‌اجازت‌من دررز من‌آمده‌یی ومال مارا باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه‌السلام نگفته‌است،

که مال من بر علویان حلال است، پس اورا نیز ببست و بدین طریق هر چهار مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و بشفاعت ایشان را رها کرد.
(جوامع الحکایات، باب ۲۵ از ق م اول)

---

ومولانا در مثنوی چنین میگوید:

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی / هریکی شوخی فضولی بوفئی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیك جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بـه پر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است ازخاندان مصطفی ست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود باچون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا تنبه کنید / هفته در باغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمیباید شگیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و با یزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك / ای رفیقان پاس خود دارید لیك
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست / وین چنین ضربت جزای هر د نیست
رفت بر من بر شما هم رفتنی است / این چنین غصه شمارا خوردنی است

این جهان کوهست و گفتگوی تو     از صداهم بازآید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان     یك بهانه کردوزآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق     که زبهرچاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را     تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرددین     تو فقیهی ظاهر است و این یقین
او شریفی می کند دعوی سرد     مادر اوراکه داند تا چه کرد
برزن و بر فعل زن دل می نهید     عقل ناقص وآنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی     بسته است اندر زمانه هرغبی
هرکه باشد از زنا وز زانیان     این بردظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها     همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول     حال او بددورزاولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان     کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه     در پیش رفت، آن ستمکار سفیه
گفت ای خراندرین باغت که خواند     دزدی ازپیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو     تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی     که کند باآل یس خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو وغول     چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب     با فقیه او گفت باچشم پرآب
پایدار اکنون که ماندی فرد و کم     چون دهل شو زخم می خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم     از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض     احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه     چه فقیهی ای تو ننگ هرسفیه
فتویت اینست ای ببریده دست     کاندر آئی ونگوئی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا     شافعی گفته است این ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی دروسیط     یا بدست این مسئله اندرمحیط
این بگفت و دست بروی برگشاد     دست او کین دلش را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
من سزاوارم باین صد وچنین
گوش کر م خدعه و افسوس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست

این سزای آنکه ازیاران برید
تا چرا ببریدم ازیاران بکین
برزنم برسر که شد ناموس تو
کرد بیرونش زباغ و در ببست

(مثنوی دفتر سوم)

## آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

امثال وحکم جلداول ص ۵۷

آورده‌اند که مردی پارسا بود وبازرگانی که‌روغن گوسفندوشهدفروختی بااو همسایگی داشت وبرروز قدری ازبضاعت خویش برای‌قوت‌زاهدفرستادی، زاهد چیزی بکاربردی باقی‌را درسبوبی‌کردی وطرفی بنهادی . آخر سبو پرشد. روزی در آن مینگریست اندیشید که: اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت وآنراپنج گوسفند خرم هرپنج بزایند و ازنتایج ایشان رمه‌ها پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرك بخواهم، لاشك پسری آید، نام نیکوش نهم،علم وادب بیاموزمش ، و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این‌فکرت چنان قوی‌شد که ناگهان عصا برگرفت و ازسرغفلت برسبوی آویخته زد: درحال بشکست‌وشهد وروغن برروی‌اوفرودآمد.

(کلیله‌ودمنه باب الناسك‌وابن‌عرس)

---

و نیز گفته‌اند:

دو نفر باهم بشکار خرس درجنگل رفتند درراه باهم صحبت داشتند که خرس‌را شکار میکنیم‌وازپوست‌آن پالتوهای گران قیمت درست می‌کنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی از دورنمایان شد یکی از آنها ترسید وبالای درخت رفت ودیگری درهمانجا خوابید ونفس‌را درسینه حبس کرد چون شنیده‌بود خرس بمرده‌کاری ندارد خرس برآن بگذشت و ازآن بوئی‌کشید ورفت.

آنکه بالای درخت بودپائین آمد وازرفیقش پرسید که خرس بگوش تو چه گفت: گفت دو نصیحت‌کرد یکی‌آنکه باآدم ترسو شکار مرو ودیگرآنکه شکار ناگرفته‌را بکسی نبخش .

ونظیر این داستان :

شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد اوطغارشیری دید و شنید که‌اوباخود میگوید که من این‌شیررا خواهم فروخت بفلان‌مبلغ‌وازآن تجارت خواهم‌کرد پس‌مالم بسیار خواهد شد پس دخترحجاج را بعقد خود خواهم‌آورد برای من فرزندی خواهدزائید.

روزی داخل خانه خواهم شد باهم‌نزاع‌خواهیم‌کرد پس من‌پای خودرا بهمین طریق‌باوخواهم‌زدپائی‌زدبآن‌طغار که‌شکست‌وشیرش‌ریخت‌پس‌حجاج پیش آمد واورا گفت اگراینطریق بدختر من بزنی که‌هلاك میشود پس‌اورا پنجاه تازیانه بزد.

(ریاض الحکایات باب‌ششم)

آن قدح بشکست‌وآن ساقی نماند  از جمالش ذره‌ای باقی نماند

(عطار)

فرستاده گفت ای خداوندرخش  بدشت آهوی ناگرفته بخش

(فردوسی)

# آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

(امثال وحکم ج ۱ص ۶۶)

این مثل ماخوذ ازداستانی است‌که درگلستان آمده بشرح ذیل :

یکی را ازملوك مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت‌کرد که بامدادان نخستین‌کسی که‌ازشهراندرآید تاج شاهی برسروی نهند و تفویض مملکت بدوکنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی‌بود همه‌عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزائن بدوکردند مدتی‌ملك راند تابعضی امرای دولت گردن ازطاعت‌او بپیچانیدندوملوك‌ازهرطرف بمنازعت‌خاستن گرفتندو بمقاومت لشکرآراستن فی‌الجمله شاه‌ورعیت بهم‌برآمد و برخی‌طرف‌بلاد ازقبض‌تصرف

او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته‌خاطر همی بود تایکی ازدوستان قدیمش درحالت درویشی قرین بود ازسفری بازآمد ودر چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای‌را که گلت ازخار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین‌پایه‌رسیدی ان‌مع‌العسر یسرا

شکوفه گاه شگفته‌است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت‌ای یار عزیز تعزیتم کن که نه‌جای تهنیت نیست
آنگه‌که تودیدی غم‌نانی داشتم‌و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین‌جهان‌آشوبتر نیست
که‌رنج‌خاطر است‌ارهست‌گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند
تانظر در ثواب او نکنی
کز بزرگار شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموری

( گلستان سعدی باب دوم)

## آنکه فیل میخرید رفت

امثال‌وحکم ج۱ ص۶۵

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوار شده وبعزم تفرج از شهر خارج میشد در راه‌مردی که‌ازاستعمال حشیش‌خودرا باخته بود نشسته‌رو بفتحعلیشاه کردو گفت این فیل‌را میفروشی خادمان سلطان خواستند اورا ادب کنند شاه‌آنهارا منع نموده وگذشتند شب‌که سلطان ازهمان‌راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان‌اورامخاطب کردو گفت فیلم‌را چند میخری؟مرد که بخود آمده‌بود گفت : **آنکه‌فیل‌میخرید رفت**

فتحعلیشاه‌را ازحاضرجوابیش‌خوش‌آمدومورد اکرامش قرارداد.

ودر این مورد امثال زیاد است

آن مه‌مه‌را لولو برد ـ آن دکان برچیده شد ـ آن سبو بشکست وان پیمانه ریخت ـ آن‌دفتررا گاوخورد ـ

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
(خاقانی)

## ان گربه مصاحب بابا از آن تو

امثال وحکم جلداول ص ۶۶

این مثل ماخوذ ازشعر وحشی بافقی است بشرذیل:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بدای برادر از من واعلا ازآن تو
این‌تاس‌خالی‌از من‌وآن کوزه‌ای که بود
پادینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز من
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
این غوچ شاخ کج که‌زندشاخ از آن من
غوغای جنك غوچ و تماشا از آن‌تو
این استر چموش لگد زن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو
ازصحن خانه تا به لب بام از آن
از بام خانه تا بثریا از آن تو
(وحشی بافقی ص ۲۸۸)

---

ونیز میرحیدر معمائی (رفیعی)چنین سروده:

مال و منال حضرت بابا برادرا — يك نیمه از تو نیمهٔ دیگرازآن من
من آن نیم که گویم ازین جنسها که هست — جنسی که هست ازهمه بهترازآن من

جانا برادری توزتو هرچه بهتر است | بد هرچه هست جان برادر از آن من
قرض پدر که ازهمه بیش است از آن تو | وجهش که هست ازهمه کمتر از آن من
آن چار باغ خرم مرهون از آن تو | آن یك دوباغ کهنهٔ بی‌در از آن من
ملك نفیس خالصه شهر از آن تو | املاك هیچ نفع نیاسر ازآن من
داهی که شیر داده ببابا ازآن تو | واهی کز وست خون دل مادر از آن من
آن مادیان که داشته صد کره زان تو | آن استران کودکش نر از آن من

---

ونیز دیگری سروده:

کل تقی بته‌های خار از تو | خس و خاشاك ، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من | آن همه سنك کوهسار از تو
کشت پائیز سربسر از من | باد جان پرور بهار از تو
شامگه شیر گوسفند از من | صبحدم بانك آبشار از تو
سینهٔ کبك و ران مرغ از من | نغمهٔ قمری و هزار از تو
جوی آبی که میرود از من | لذت آب جویبار از تو
دوسه من نقرهٔ و طلا از من | برف و یخهای نقره وار از تو
گندم و لوبیا و ماش از من | علف سبز و مرغزار از تو
دودودم از تو وکباب از من | گله‌ها ازمن و غبار از تو
کیسه‌های پراز برنج از من | در عوض دیك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر از من | خرقهٔ زیر وصله دار از تو
روزمحشر همه حساب از من | رحمت لطف کردگار از تو

---

وسراینده دیگری چنین سروده:

همشیره صبر ماتم باباز آن من | خرج عزا وشیون‌وغوغا ازآن تو
درخمیه استماع وصیت ازآن من | درنوحه همزمانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن من | طومار نظم‌و دفتر انشاء از آن‌تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من | آن بارکش خران توانا ازآن‌تو
یکهفته خرج مطرب وساقی ازآن من | هفتاد ساله‌طاعت بابا از آن تو

آن مالها که مانده بدنیا از آن من — آن خیرها که کرده بعقبی از آن تو
آن قاطر چموش لگدزن از آن من — آن گربه سلیم شکیبا از آن تو

(نقل ازداستانهای امثال)

## آن مرحوم دیگر بار چه گفت

امثال وحکم دهخدا ج۱ص۶۷

مردی لاشه سگ خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند وسخت بکوفتند ونیمه جان بقاضی بردند. قاضی به سابقهٔ عداوتی نشاندن آتش فتنه‌را بسوختن اوفرمانداد. مرد الحاح کرد که‌مرا سخنی مانده‌است اگر خدمت قاضی‌اجازت فرماید بگویم قاضی رخصت‌داد. گناهکار گفت:

چون اجل این سگ برسید امری عجیب پدید گشت: یعنی بناگاه مهر زبان حیوان صامت بشکست و مانند ما آدمیان بسخن درآمد، مرا بنام بخواند و وصیت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم و در زیر فلان سنگ بصحرا نهفته ام تانفسی از من باقی است سبک بدانجاشو، سنگ بردار ومرده ریگ برگیر وآنگاه که وداع این دارفانی گویم جسد مرا بجوار صلحا بخاک‌سپار ویک نیمه از زر نزدیک یکی ازقضات اسلام بر تادر تخفیف عقوبات من بامور حسبیه صرف کند ومرا بدعای‌خیر یادفرماید.

من‌چون خارقهٔ سخن گفتن سگ بدیدم برراستی گفتهٔ اواعتماد کردم‌در ساعت بشتافتم وزربنشان بیافتم واکنون آن‌بدره برجای‌است.. قاضی بطمع نیمه‌دیگر گفت سبحان‌الله این‌حیوان بی‌شبهه ازاحفاد سگ اصحاب کهف بوده است والبته ازدفن چون او شریف نسبی در گورستان مسلمانان برتو حرجی نیست. **آن مرحوم دیگر بارچه‌گفت؟**

مرد چون بحکم صریح قاضی برحیات خویش ایمن‌شد نفسی بآسودگی بر آوردو گفت:

ایها القاضی چون ازصحرا بخانه بازگشتم‌ازسگ رمقی بیش‌نمانده بود

مرا بدید، آب دردید گانش بگشت، باتعجب ورنجی تمام دهان بگشاد وبا آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده وروشن بسمع عدول حاضر گفت: زنهارزنهار ماترك من بقاضی این محلت نبری که مردی سخت سست ایمان است، ترسم این مال نیز چون دیگر وجوه بردرهوی خویش خرج کندوبار گران عصیان همچنان برمن باقی ماند. (دهخدا)

این مثل بطور خلاصه در کتاب ریاض الحکایت باب پانزدهم آمده است.

# آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها

امثال و حکم جلداول(۶۹)

کاروانی ازمردمان کاشان که بجبن وبد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردندکه دوراهزن کاروان صد نفری مارا غارت کردندحاکم متعجب پرسید چگونه صدکس بادوتن برنیامده اند. یکی ازآنان درپاسخ گفت:

**آنها دونفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها!**

(دهخدا)

# آواز دهل شنیدن ازدور خوش است

امثال وحکم ج۱ص ۷۰

علامه دهخدا درامثال وحکم گوید:

دهل طبلی است کلان و آواز آن طبعا از نزدیك در گوشها منکر و گران آید:

(صفحه ۷۰ امثال)

ودر کتاب زینةالمجالس درذکر احوال مغنیان آمده است.

از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور برفتم پرسید که ازتعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمه‌ای بیان کن، گفتم سماع صوتیست که ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع شرایط شنیدن و

نواختن واقف باشند ومراتب ومدارج آن‌دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی وخوش گوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته او گردد وارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی برروی کشد تالذتی که طبیعت را از نغمهٔ اوحاصل گردد جمال زشت او بازستاند وشرط دوم آنکه میان شنونده ونوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حدتی که بانغمه باشد هوا جذب کند ونغمهٔ صافی بمستمع رسد وارسطو گفته باید که‌شنونده برتر نشیند بجهت آنکه نغمه لطیف است و مرکز اوعالم علویست و هرچه ازاو صافی‌تر بود میل بمرکز خود کند.

(زینت‌المجالس فصل چهارم ص۴۴۷)

## ۱۵ اگر ازپس امروز بود فردائی

امثال وحکم جلداول‌ص۷۲

این مثل ماخود ازغزل حافظ است که میگوید

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروشی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
نرگس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیثم چه‌خوش‌آمد که‌سحر گه‌میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

---

درباره این غزل گفته‌اند:

معروف است که‌شاه‌شجاع دراثر سعایت‌بداندیشان نسبت‌بخواجه بدبین شد وپی‌فرصتی‌میگشت که تصادفاً حافظ‌غزل فوق‌را بدون‌بیت ماقبل مقطع‌سرود و چون شاه‌شجاع آن‌را شنید گفت :

معلوم میشود که حافظ بقیامت قائل نیست وبعضی از مفتیان حسود رای دادند که حافظ کفر گفته است . حافظ‌برای چاره‌اندیشی نزد مولانازین الدین ابوبکر تا یبادی که‌درآنموقع در شیراز بودرفت . مولانا فرمود که بیتی قبل از مقطع نقل قول‌اضافه‌کن چون نقل قول کفر کفر نیست حافظ‌نیز بیت ماقبل‌آخررا بآن‌اضافه‌کرد وازغضب‌سلطان‌دراما ن‌ماند

## آئینه شکستن خطا است

این مثل ماخوذ ازاین شعر است

آئینه گرعیب ترا گفت راست ‌‌ خودشکن آیینه‌شکستن خطاست

وحکیم سنائی درحدیقه چنین‌آورده:

یافت آینه زنگیی در راه ‌‌ و اندر اوروی خویش‌کرد نگاه
بینی پخج دیدو دولب زشت ‌‌ چشمی از آتش ورخی زانکشت
چون برو عیبش آینه ننهفت ‌‌ برزمینش زد آن زمان وبگفت
کانکه این زشت را خداوندست ‌‌ بهر زشتیش ره بیفکندست

گر چو من پر نکار بودی این
کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ززشت خوبی او است
ذل او از سیاه رویی او است
(حدیقه حکیم سنائی ص ۲۹۰)

---

مولانا در مثنوی چنین آورده

سوخت هندو آینه از درد را
کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینهٔ گناه ازمن نبود
جرم آنرا نه که آینه زدود
او مرا غماز کرد و راستگو
تابگویم زشت کو و خوب کو
( مثنوی جلد سوم )

---

و استاد فروزانفر ماخذ این حکایت را از نثر الدرر نقل کرده

وجد اعرابی مرآة وکان قبیحا فنظر فیها ورأی وجهه فاستقبحه فرمی بها وقال لشر ماترك اهلك

وهمین حکایت ذیل را ازهر الاداب بدین طریق آورده:

ومر اعرابی بمرآة ملقاه فی مزبلة فنظر وجهه فیها فاذاهو سمج بغیض فرمی بها وقال ماطرحك اهلك من خیر.

واز مقالات شمس بدین مضمون آورده

آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که این یك عیب در روی وی هست ازو پنهان دار که اودوست منست اوبزبان حال می گوید که البته ممکن نباشد گفت اکنون ای دوست درخواست می کنی که آینه را بدست من ده تا ببینم بهانه نمی توانم کردن ، سخن ترا نمی توانم شکستن ودر دل می گوید که البته بهانه بی کنم و آینه را باو ندهم زیرا اگر باو بگویم برروی توعیب است احتمال نکند اگر بگویم برروی آینه عیب است بتر باز محبت نمی هلد که بهانه کند میگوید اکنون آینه بدست تو بدهم الا اگر برروی آینه عیبی بینی آنرا ازآینه مدان ، درآینه عارضی دان آنرا وعکس خود دان ، عیب برخود نه، برروی آینه عیب منه، واگر عیب برخود نمی نهی باری

برمن نه که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه. گفت قبول کردم و سوگند خوردم، آینه‌را بیارکه مرا صبر نیست، بازدلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه بازبهانه‌یی بکنم باشد که ازاین شرط بازآید وکارآینه نازکی دارد، بازمحبت دستوری نداد، گفت اکنون بار دیگر شرط تازه‌کنم، گفت شرط وعهد آن‌باشد که هرعیبی که بینی آینه رابرزمین نزنی وگوهر اورا نشکنی اگرچه گوهر او قابل‌شکستن نیست، گفت حاشا وکلا هرگز این قصد نکنم ونیندیشم در حق آینه هیچ عیبی نه‌اندیشم، اکنون‌آینه بمن ده‌تاادب من‌بینی ووفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است ودیت اوچندین است و برین گواهان گرفت بااینهمه چون آینه بدست او داد بگریخت . او میگوید باخود که اگرآینه نیکوست چرا گریخت ، اینك شکستن گرفت، فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت ، خواست‌که برزمین‌زند که او جگر مرا خون‌کرد ازبرای این ازدیت وتاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد، میگفت کاشکی‌آن شرط گواهان (و) سیم نبودی تامن دل خود خنك‌کردمی وبنمودمی که چه باید کرد، او این میگفت وآینه‌بزبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کـردی . (ماخذ قصص مثنوی ص۷۵)

---

وجامی نیزخوش‌رروده :

| | |
|---|---|
| دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چوخم نیل کبود وستبر |
| رنك چو انگشت بیفروخته | چهرهٔ چوبین طبقی سوخته |
| مانده دهن چون دهن چفته باز | ناشده همچو در محنت فراز |
| یافت بره آینهٔ گـردنـاك | ساخت بدامن رخش‌از گردپاك |
| دیده چو بر روی ویش آرمید | شکلی‌از آن‌سان که‌شنیدی بدید |
| آب دهن بر رخ پاکش فکند | وزکف خودخوار بخاکش‌فکند |
| گفت که تا قدر تو نشناختند | بر رهت اینگونه نینداختند |
| پیش کسان پستی و مقدار تو | نیست بجز زشتی دیدار تو |
| طینت اگر پاك چو من بودیت | کی بگل وخاك وطن‌بودیت ؟ |

وز بدونیکی که پی اندرپی است
بهرهٔ هر چیز بقدر و یست

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب در آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نـما آینه

طلعت او بود بدانسان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنك
هرچه نماید بگه صلح وجنك

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

(تحفةالاحرار جامی)

نظامی در مخزن الاسرار درذیل پادشاه ظالم با مرد راستگو آورد :

پادشهی بود رعیت شکن
وز سرحجت شده حجاج فن

. . . . . .

من که چنین عیب شمار توام
در بدونیك آینه دار توام

آینهٔ گر عیب ترا گفت راست
خودشکن آیینه شکستن خطاست

# آش سرخ حصار

امثال وحکم ج ۱ ص۳۶

آشی مرکب ازغالب نباتات مأکول و انواع خوردنیهادیگر کهسالی یك روزدرقریه سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می‌پختند. درتهیه اسباب آن تمام رجال و شاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه و زوجات وزراء و سایر بزرگان بکارطبخ میپرداختند وحالاهرمرکب نامتناسبی را بهآش سرخ حصار تشبیه کنند.

(دهخدا)

نظیر: آش شله قلمکار

# آن دنبه را گربه برد

این‌مثل‌ما خوذاز این داستان است که مولانا درمثنوی آورده :

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / کـه ابا والله کید الکافرین

* * *

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
ازپی گربه دویدند او گریخت / کودك از ترس عتابش رنك ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافـی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم ونکرد و آن جهد سود
پهلوان در لاف وگرم و ذوقناك / چون شنید این قصه شد از غم‌هلاك
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران رااز شگفت / رحماشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

(مثنوی جلد سوم ص۱۹)

# آن یکی خرداشت پالانش نبود

امثل و حکم جلد ۱ ص۶۹

این مثل ماخوذ از دو فرد شعری است که مولانا در مثنوی درذیل‌قصه «عاشق شدن پادشاه بر کنیزوخریدن اووبیمار شدن‌کنیزك. .» آورده.

آن یکی‌خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرك خررا در ربود
کوزه بودش آب می‌نامدبدست / آبرا چون یافت خودکوزه شکست

(مثنوی دفتر اول ص۳)

ونظیر این داستان

بوده است خری‌که دم نبودش / روزی غم بی‌دمی فزودش
دردم طلبی قدم همی زد / دم می طلبیدو دم همی زد
ناگه نه زراه اختیاری / بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش زگوشه‌ای دید / برجست‌ازاودو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد / نایافته دم دو گوش گم‌کرد

# حرف: الف

## احسن اواست اکذب او

امثال وحکم ج ۱ص ۸۶

این مثل‌ماخوذ از بیت نصیحت نامه‌ای است که نظامی گنجوی بفرزندش محمد میکند ودرمیان اهل ادب معروف است چون یکی شعری بخواند فورا باین ضرب‌المثل استناد می کنند .

ای چهارده ساله قرةالعین — بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی‌است — وقت‌هنراست وسرفرازی‌است
آن روزکه هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی است — نسل از شجر بزرك خالیست
جائی که بزرك بایدت بود — فرزندی من ندارت سود
چون‌شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل‌طلب ذروی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای‌پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سروریت بینم وآئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او چون احسن اوست اکذب او
(لیلی مجنون نظامی)

## احمق من هبنقه

امثال وحکم ج ۱ ص۸۷

هبنقه ازحمقای مشهور عرب است ودرباره حماقت او داستانها آورده اند ازجمله آنکه وقتی گردن بندی بخود آویخت ، پرسیدنداین ترا بچه کاراست؟ گفت تا بادیگران بدل نشوم .

این مثل ازامثله عرب است ودرمجمع الامثال میدانی مفصلا شرح داده شده و در زبان فارسی به افرادی که زیاد احمق هستند بر سبیل مبالغه می گویند .

و نظیر آن را جامی آورده

کردی از آشوب گردشهای دهر
کرد از صحرا و کوه آهنك شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش
آمده ز انبوهی مردم بجوش
بی قراران جهان در هر مقر
در تك و پو برخلاف یکدیگر
آن یکی را از برون عزم درون
وان دگر را از درون میل برون
کرد مسکین چون بدید آن کارو بار
از میانه کرد جا بر یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
جای آن دارد که خودرا گم کنم

یك نشانه بهر خود تا کرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست
آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خودرا گم کند در شهروکو
باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود
در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر تن خود بست وخواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او
بانك بروی زد که خیزای سست کیش
کزتو حیران مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست
گر منم چون این کدو بر پای تست
و رتوئی این من کجایم کیستم
در شماری من نیایم چیستم
(جامی)

## احول یکی را دو بیند

امثال وحکم ج۱ص۸۸

داستان این مثل چنین آمده :

دستور گفت شنیدم که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان پذیر عنان گیر کیسه پردازغریب نوازهمه اوصاف حمیده ذات اورا لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی وهمه خصلتی شریف درطبع اوخاص بود الاانعام که عام فرمودی

خرج او از کیسهٔ کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان چنانک اهل روزگار راست چه دودی از مطبخشان آنگه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند و نانی بر خوانچهٔ خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند، دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی در آید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند، کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه درضیافت ازو آموختندی آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در ابروی آرند او در نقش کاسه ونگار خوانچه مطبخ داشتی و آن سر که کـه بخیلان بهنگام ملاقـات واردان در پیشانـی آرند او را در اباي سکبا بودی .

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه　　　حب القری حطبا علی النیران

وقتی دوستی عزیز درخانهٔ او نزول کرد بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش بازرفت و آنچ مقتضای حال بود از تعهد ودلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میز بان برسبیل اعتذار از تعذرشراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آیینهٔ زنگارخوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین تر نه ،

ادرهـا وقیت الدائرات فانهـا　　　رحی طالما دارت علی الهم والحزن
ولست احب السکـر الا لانه　　　یخدرنی کیلا احس اذی المحن

وبا این همه از آنچ درین شبها با دوستان صرف کرده ایم یك شیشهٔ صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایت الجود حکم تراست میز بان پسر را فرمود که برو وفلان شیشه که فلان جای نهادست بیار پسر بیچاره بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش برشیشه آمد عکس آن در آیینهٔ کژ نمای بصرش دوحجم نمود بنزدیك پدر آمد که شیشه دواست کدام یك آرم پدر دانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرقش برپیشانی آمد تا مکر او را درخیال آید که بدیگری یك ضنت کردست وبرکت رأی ونزول همت او را منسوب دارد هیچ چاره ندانست

جز آنك پسر را گفت ازدوگانه یکی بشکن ودیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی برشیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب وخاصر باز آمد وحکایت حال باز گفت مهمانرا معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

(مرزبان‌نامه باب چهارم)

وشیخ عطار این حکایت را چنین سروده

یکی شاگرد احوال داشت استاد / مگر شاگردرا جایی فرستاد
که مارایك قرابه روغن آنجاست / بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجاشد که گفت اودیده بگماشت / قرابه چون دودیداحول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر / قرابه من دومی بینم چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بداختر / یکی بشکن دگر یك را بیاور
چو اودر دیدن خود شك نمی‌دید / یکی بشکست ودیگر یك نمیدید
اگرچیزی همی بینی توجزخویش / تو هم آن احوال خویشی بیندیش
که هرچیزی که می‌بینی تو آنی / ولی چون درغلط مانی چه‌دانی

این داستان‌را مولوی چنین آورده

گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آرازوثاق آن شیشه را
چون درون خانه‌احول‌رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دوشیشه‌تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استادآن دوشیشه‌نیست رو / احولی بگذارو افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استازان دویك را برشکن
چون‌یکی بشکست هردوشدزچشم / مرد احول گردد ازمیلان وخشم
شیشه یك بود وبچشمش دو نمود / چون‌شکست آن شیشه‌رادیگر نبود

(مثنوی جلداول)

# ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان

امثال وحکم ج ۱ ص ۸۸

این مثل مأخوذ ازاین‌حکایت‌است

لقمان‌را گفتند: **ادب از کی آموختی گفت از بی‌ادبان**

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صدباب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه‌ودرگوش

(گلستان سعدی باب دوم)

## ارزن رویش پهن کرده‌ام

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

گویند کسی از ملانصرالدین طنابی بعاریت خواست ملا گفت: بر آن ارزن گسترده‌ام .مرد پرسید چگونه برطناب ارزن گسترند . گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است.

(دهخدا)

## ارحم ترحم

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

این مثل را ریشه وشأن نزول درفارسی فراوان است.

نیکی کردن مورد نظر خداوند است‌وجزای آن‌را بصاحبش برمیگرداند حتی اگر نیکی ورحم درحق حیوانات باشد. گویند:

مردی بود درشهر مرورود اورا رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاك بسیارداشت وازاو توانگرتر کس‌نبود وسلطان محمود ومسعودراخدمتها کرده‌بود وعوانی سخت بود وظلم بسیارکرده بودوبآخر عمرتوبه‌کرد وبکار خویش‌مشغول گشت ومسجد جامع بکرد بهرناحیتی وبحج‌رفت وازحج بازآمد و ببغداد روزی چند مقام‌کرد روزی دربازار درراه سگی رادید گرگین و از گری سخت بیچاره گشته چاکری راگفت این سك را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن سك‌را میداشت وداروش همی‌کرد تانیك شدپس‌ازآن حج دیگربکرد وبسیار خیرکرددرحج‌و باخانه‌شد وبمرورود فرمان‌یافت ومدتی‌بگذشت اورابخواب دیدند نیکوحال گفتند «مافعل‌الله بك» گفت‌مرا رحمت‌و عفوکرد و آن چندان طاعت وخیروحج مرا سود نداشت مگر ازسگك که‌بدست‌خویش او را بیندودم که مراندا کردند که ترا درکار آن سك معاف‌کردیم ومرا ازهمه طاعتها آن یکی‌بود که دست گرفت واین معنی ازبهرآن گفتم تا خداوند عالم بداند که

بخشودن نیکو خیر است بدانك برمیشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هر کسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت وثواب یابد که حرمت مسلمانی نزد خدای تعالی عظیم‌تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای‌ترس وعاقبت اندیش باشد عادل تواند بود ولشکر همچنین شوند وسیرت‌او گیرند.

(سیاستنامه خواجه نظام‌الملك ص ۱۶۰)

نظیر این حکایت سعدی بنظم آورده

یکی دربیابان سگی تشنه یافت — برون ازرمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندرآن بست دستارخویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سك ناتوانرا دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان ازو عفو کرد
الاگر جفا کاری اندیشه کن — وفا پیش گیرو کرم پیشه کن
که‌حق باسگی نیکوئی گم‌نکرد — کجاگم‌شود خیر با نیکمرد ؟
کرم کن چنان‌کت برآیدزدست — جهانبان درخیر بر کس نبست

(بوستان سعدی باب دوم)

بی رحمتم این چنین چه ماندی — ارحم ترحم مگر نخواندی

(نظامی گنجوی)

# ارمغان مور پای ملخ است

امثال وحکم جلداول ص ۹۶

این مثل ماخوذ ازاین شعر عربی است

اهدت سلیمان یوم العرس دیلمة — رجل‌الجرا التی ماکان فی فیها
ترنمت بفصیح‌القول و اعتذرت — ان الهدا یا علی مقدار مهدیها

شعر فرستادنت دانی‌ماند بچه — موری که‌پای‌ملخ‌نزدسلیمان‌برد
پای ملخی‌نزد سلیمان بردن — عیب‌است‌ولیکن‌هنراست‌ازموری

(جمال‌الدین)

تو سلیمانی و من مورم و جز مورضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد
(ابن یمین)

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی پادگان سلیمان فرستم
(انوری)

## از آسمان افتاده‌ام

امثال وحکم ج۱ص۹۷

جمله‌ایست که عامیان مرافعات بجای من متصرفم ودست تصرف‌قویست وازینرو اثبات غاصب‌بودن‌من برخصم من‌می‌باشد.)

گویند :یکی بوزیرنظام (حاکم طهران در زمان ناصرالدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن‌بسیارهوشیار وزیرك بود شکایت‌برد که: فلانی خانهٔ‌من بغصب تصرف کرده‌است، ادله خویش بنمود .

حاکم برصحت‌دعوی‌اویقین کرد،غاصب‌رابخواندواسنادتملك‌او بخواست اوگفت ، ازآسمان افتاده‌ام وخانه‌ازمن‌است .

وزیر فرمود تااورا به‌بستند وفراوان بزدند و ازآن پس بذیحق بودن مدعی اوحکم فرمود ، وغاصب‌راگفت دانی ازچه بزدن توفرمان دادم. گفت حضرت حاکم بهتر داند.

گفت خواستم بهوش باشی‌تاسپس چون ازآسمان‌افتی بخانهٔ خویش‌افتی وآزار دیگران ندهی.

(دهخدا)

## از ایران جز آزاده هرگز نخاست

امثال وحکم‌ج ۱ص۱۰۳

ابن الفقیه درکتاب البلدان صفحه ۳۱۷ گوید :

...ایرانیان درایام گذشته‌ازجهت‌وسعت مملکت وکثرت‌اموال و شدت شوکت‌برعموم ملل برتری داشتند و عرب اینان رااحرار می گفتند، باین‌جهت دیگران‌را باسیری واستخدام میگرفتند ولی‌کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیر کند یابخدمت خود بیاورد.

درفارسنامه امده

وهمیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس و پیغمبر علیه‌السلام گفتست ان‌الله خیرتین من خلقه من‌العرب قریش ومن‌العجم فارس یعنی کی خدای را دو گروه گزین‌اند ازجملهٔ خلق اوازعرب قریش و از عجم پارس و پارسیانرا قریش‌العجم گویند یعنی‌درعجم شرف ایشان همچنان است کی شرف قریش درمیان عرب . وعلی بن‌الحسین را کرم‌الله وجهه کی‌معروف‌است بزین‌العابدین ابن‌الخیرتین گویند یعنی‌پسر دو گزیده بحکم آنکه پدرش حسین‌بن‌علی رضوان‌الله علیهما بود و مادرش شهربانویه بنت یزدجردالفارسی و فخرحسینیان بر حسنیان ازینست که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست و کریم‌الطرفین‌اند وقاعدهٔ ملك پارسیان برعدل نهاده‌بودست وسیرت ایشان دادودهش بوده وهرکی از ایشان فرزند را ولی عهدکردی او را وصیت برین جملت کردی : لاملك الابالعسکرولا عسکرالابالمال ولامال الابالعمارة ولاعمارة الا بالعدل . واین را ازربان پهلوی بازبان تازی نقل کرده‌اند . یعنی پادشاهی نتوان‌کرد الابلشکرولشکرنتوان داشت الابمال و مال نخیزد الا از عمارت وعمارت نباشد الابعدل . و پیغمبررا علیه‌السلام پرسیدندکی چرا همهٔ قرون چون عاد وثمود ومانند ایشان زودهلاك شدندوملك پارسیان درازکشیدباآنك آتش‌پرست بودند پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم گفت : لانهم عمروا فی‌البلاد و عدلوا فی‌العباد. یعنی ازبهرآنك‌آبادانی [کردند] در جهان و دادگستردند میان بندگان خدای عز و جل . و در قرآن دردوجای ذکر پارسیانست کی ایشان بقوت مردانگی ستودست‌یکجا عزمن قائل : بعثنا علیکم عباداً لنااولی بأس شدید . یعنی بفرستادیم برشما بندگانی ازآن ما کی خداوندان نیرو وبطش سخت بودند . این خطاب باجهودانست‌کی در عهد لهراسب بودند . لهراسب چون بخت‌النصررا سپهبدی عراق داد تا به‌آخرروم واقصی مغرب‌و بخت‌النصرتادمشق بیامد ومقدمیرا فرستاد به بیت‌المقدس وپادشاه آنجاکی‌از فرزندان داود علیه‌السلام بود پیغمبری بود درمیان بنی اسرائیل هدیهٔ ساخت وازایشان نواستد و بازگشت چون آن مقدم بطبریه رسید بنواسرائیل دست برآوردند وآن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت‌النصر بشنید وبازگشت و نامهٔ نبشت بدان مقدم کی‌نواآن بنی‌اسرائیل کی‌ستدهٔ جمله بکش ز همانجا بطبریه

مقام سازتا ما رسیم و بخت‌النصر به بیت‌المقدس‌راند و بزور بستد وهرمردجنگی راکه بودند جملگی بکشت وزنان وفرزندان ایشان را ببردگی ببرد ومالها ایشان را جمله تاراج زد وآنانك که از بیت‌المقدس بگریختند بمصرافتادند اونامه نبشت بملك مصر کی جماعتی از بندگان من بمصر گریخته‌اند و باید کی ایشانرا بازفرستی ملك مصرجواب نبشت که ایشان بندگان تو نیستند کی آزاد وآزاد زاده‌اند بخت‌النصر بدین ستیزه برفت ومصر بستد وآن ملك‌را با لشگر او بکشت وهمچونین تا به‌آخردیارمغرب بگرفت وفلسطین بگشاد و غنیمتهاء عظیم‌آورد و در جمله نوان کی از فلسطین واردن‌آورد دانیال علیه‌السلام بود اماکودك بود واین قضیه درازاست واینقدرازآن گفته شد تا معلوم‌شودکه این آیت درشأن این قصه‌آمده است وبروایتی دیگرچنان است کی درعهد ملوك ـ طوایف بنی‌اسرائیل یحیی‌بن‌زکریاعلیه‌السلام بکشتند وایزد تعالی تقدیر کرد بر بنی‌اسرائیل گودرزاشغانی برفت و بیت‌المقدس ازجهودان بستد و ایشان را هرچ مرد بود بکشت وزن وکودکان را ببرده بیاورد وجهودان را استیصال کرد وبعدازقتل یحیی‌بن زکریادرجای دیگرمیگوید ، جلت قدرته : ستدعون الی‌قوم اولی بأس شدید تقاتلونهم اویسلمون این خطاب بامسلمانان‌کرداست یعنی‌که شمارا بجنك قومی خوانندکی خداوندان نیروو بطش سخت‌اند تا با ایشان جنك‌کنید وایشان را می‌کشید تاآنگاه‌کی مسلمان شوند واین قوم کی اشارت بدیشان است پارسیان اند و در این دو آیه نکته ای است سخت نیکوچنانك‌کم مفسری دریابد .... ودرستایش پارسیان خبر مأثور است از پیغمبرعلیه‌السلام : لوکان هذا العلم معلقا بالثریا لناله رجال من فارس . یعنی اگراین علم ازثریاآویخته بودی مردانی ازپارس بیافتندی....

(ازفارس‌نامهٔ ابن بلخی.)

## از چاله درآمد بچاه افتاد

**بده دینارم خرید و بصد دینار گرفتارم کرد**
**هرچه ازدست دزد مانده بود بدست فالگیر افتاد**

امثال‌وحکم ج ۱ ص ۱۲۱

ماخذ این مثل ازگلستان سعدی است:

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود ، سر در بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم تا بوقتی که اسیر فرنك شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند یکی ازرؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان‌ما بود گذر کرد و بشناخت . گفت این چه حالت است ؟ گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار.

مدتی برآمد. دختر بدخوی ، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرامنغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو
هم در ین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت : تو آن نیستی که پدر من از قید فرنك بازخرید؟

گفتم بلی، من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی نبالید
که ازچنگال گرگم در ربودی
شنیدم عاقبت گرگم تو بودی
(گلستان سعدی باب دوم)

درخم‌زلف‌تو آویخت‌دل‌ازچاه‌زنخ
آه کزچاه برون‌آمد و دردام افتاد
(حافظ)

پس آنگه از برش برخاست ناکام
بچاه افتاد جانش خسته از دام
کجا چون دام بود او را شهنشاه
همان درد جدائی پیش او چاه
(ویس ورامین)

## ازقضا سرکنگبین صفرا فزود

امثال وحکم ج۱ص۱۴۰

این مثل مصرعی ازبیت مولانا است درذیل قصه خریدن پادشاه کنیز را ومریض شدن اووعاجزشدن طبیبان درمعالجه او

.......

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شاه ازاشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
(مثنوی جلد اول ص ۲)

## از ماست که برماست

امثال وحکم جلد اول ص ۱۴۸

ماخذاین مثل قطعه ایست از ناصرخسرو علوی

روزی ز سر سنك عقابی بهوا خواست
بهر طلب طعمه پروبال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همیگفت
کامروز همه ملك جهان زیر پرماست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد درهمه‌عالم
از کرکس واز ققنس‌وسیمرغ که عنقا است
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فـرو کاست
بیچاره‌طپان گشت و در افتاد چو ماهی
وانگه نظر خویش گشاد از چپ وازراست
اینش عجب آمد که ز چرمی وز آهن
این‌تندی و این تیزی پرش زکجا خاست
چون نیك‌نظر کرد پرخویش در آن دید
گفتاز که نالیم‌که **ازماست‌که برماست**
خسرو تو برون کن زسر این کبرومنی را
دیدی که منی کرد عقابی چه براوخاست

ونیز آورده‌اند: (ناصرخسروعلوی)

درجنگلی آدمیان ببریدن درختان درآمدندو هرکجا تنومند درختی بودازپای می‌افکندندوحشتی دردرختان‌افتادوازاین‌آلت برنده‌درشگفت‌ماندند درختی گفت‌تفحص کنید که‌این‌آلت ازچیست اورا گفتند ازآهن وچوب است گفت آری ازماست که برماست

ان‌الله‌لا یغیر بقوم حتی‌یغیروامابانفسهم
(قرآن سوره۱۳ آیه۱۲)

من از بیگانگان هر گز ننالم     که‌بامن هرچه کرد آن آشناکرد

سخن رفتشان یك بیك هم زبان
که از ماست بر ما بد آسمان
(فردوسی)

ازما بر ماست چون نگاه کنی نیك
در تبرو در درخت وآهن و سوهان
(ابو حنیفه اسکافی)

بال مرغی مرغ را بربال بنشاندخدنك
هم زبال خویش باید مرغ بد پاداشتی
(حضرت ادیب)

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست
(مسعودسعد)

هلاك نفس خوی زشت نفس است
نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هر چناری

---

اگر از روزگار زاده است او
روزگارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید
لیك سنك آبگینه می شکند
(خاقانی)

## ازصد دینار دوم محروم است

امثال وحکم ج۱ص۱۳۶

کاتبی بدخط با همکار بد خط خود می گفت بدان حد نوشته من ناخواناست که صد دینارازمشتری برای نوشتن ستانم ، وصد دینار دیگرنیز

ازمخاطب برای خواندن .

رفیق او آهی کشید و گفت افسوس که من ازصد دینار دوم محروم چه خود نیزازقرائت نوشته خود عاجزم

(دهخدا)

## استاد علم!

امثال وحکم ج۱ص۱۷۰

چنانچه عادت قدیم درزیانست، خیاطی صاحبان کار را بهلاغ و مضاحك سر گرم کرده ازهر جامه وارشاخی میربود . قضارا شبی بخواب دید رستاخیز برپاست ، وملکی عرض وتشهیررا پرچمهای گوناگون ازدزدیدههای او بر درفشی آتشین کرده وبدان اورا بیم میدهد. سراسیمه ازخواب بجست و بامدادان واقعه بشاگردان حکایت کرده ازایشان درخواست کهسپس چونمن قصدسرقت نسیجی کنم مرابگوئید ، **استادعلم** تا من بیاد رویای خویش آیم وازارتکاب جرم بازایستم ، دیگر روزچون درزی ببربدن قبائی مشغولشد واغفالصاحب جامهرا بظرافت وخوشطبعی آغازکرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند، **استادعلم** درزی اندیشیدکهاطلسی گرانبهاست ونربودن ازآن غبن و حیفی است. سربرداشت وگفت، فرزندان اینرنك بعلمنبود. ومرادش آنکه بجرم این رنك مرانگیرند. چهاگر براختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود فرشتهٔعذاب آنرا هم برپرچمهای علم میافزود.

نظامی گوید:

هیچ قبائی نبرید آسمان تا دو کله وار نبرد از میان

## استخوان لای زخم گذاشتن

امثال وحکم ج ۱ص ۱۷۱

گویند قصابی را استخوان خردهٔ بر پلك خلیده او را بتعب میداشت لاجرم بکحال شد . کحال اورا عشوه میداد وهرروزداروی گونهٔ درچشم وی میکرد واوهربامداد منی گوشت بمطبخ طبیب میفرستاد .

روزی قصاب بعادت بیامد طبیب بخانه نبود . شاگرد طبیب چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید وبیرون کرد رنجور برفت وروزدیگر بازنگشت کحال ازشاگرد ماجرای بپرسید . گفت ریزهٔ بر پلك داشت بدیدم وبرآوردم وبلسان بنهادم . مانا که بهبودی یافته است . کحال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیزچشم میداشتم.

## اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد ، شاخ دارد

امثال وحکم ج ۱ ص۱۷۶

بود مردی علیل را ورمی — وز ورم بر نیا مدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم — کز خور و خواب جمله معزولم
مجسش چون گرفت مردحکیم — گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — می نبینم زهیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال — کز چه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوك و پادشهم — با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم — که من او را گزیده حجام
لیك رازیست در دلم پیوست — روزو شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان — که از آن بیم سر بود بزبان
سال و مه مستمند و غمگینم — بیش از این نیست راه آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها — بی خلایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده — گشته مطموس وخشك آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندانا مرد — ازپی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی سراب و خالی جای — درد خودرا چنان شناخت دوای
سر برو چاه کرد و گفت‌ای چاه — راز مارا نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران — دارد اینست ، راز دار نهان

باز گفت این‌سخن سه‌بار و برفت
بنگر او را که چون گرفت آکفت

زان کهن چاه نی بنی بررست
شد قوی نی بن و بر آمد چست

دید مردی شبان در آن چه نی
ببرید آن نی شمردش فی

کرد نائی از آن نی تازه
رازدلرا که داند اندازه

نای چون دردمید کرد آواز
باخلایق که فاش گویم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد
خلق ازاین رازکی خبر دارد

(سنائی)

مرحوم علامه دهخدا درامثال وحکم آورده که :

اصل این قصه ازاساطیر یونان است و نسبت آنرا به میداس پادشاه افروغیه کنند و گویند وقتی خدا زاجران وعیافان افولن بزدن ساز موسوم به‌لورا مشعوف وخدای گله‌ها، پان بنواختن موسیقار شیفته‌بود. وهریك از دو خدای بردیگری دعوای برتری مینمود .

فصل خصومت‌را بحکومت میداس رضا دادند واو نغمه موسیقاریان را بر آهنك لورای افولن برگزید خدای دلفی ازاین داوری بخشم‌رفت و دوگوش اورابگوش‌خرمسخ فرمود . پادشاه پوشیدن ننگ‌خویش‌راکلاهی فراخ‌اختراع وباب‌کرد که‌هردوگوش اورا ازبیننده می‌نهفت لکن پوشیدن آن از گرای وسرتراش روی‌نداشت : ناچار او را باایمان موکد بکتمان سر ملزم ساخت روزگاری براین برآمد وگرانی بارسر بر دل مرد سلیم روز افزون بود . عاقبت مغاکی دربیابان بکند وسردرآن فروبرد وراز نهان ابراز کرد و باز مغاك بخاك بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاك‌برست. هرگاه باد شاخهای نی باهتزار آوردی آوازی چونین ازآن بر خواست.

شاه میداس را دوگوش خراست
لیك‌آوخ که زیر تاج در است

گوش‌خربفروش ودیگر گوش‌خر
کاین سخن‌را درنیابد گوش‌خر

(مولوی)

## از کیسه خلیفه می‌بخشد

امثال وحکم ج ۱ص۱۴۲

جعفربن‌یحیی‌بن خالد برمکی وزیرهارون‌الرشید روزی بزمی ساخته

بود ودرآن بزم اسحق موصلی وعده‌ای ازخواص بودند دربان را دستور داد که جزعبدالملک که ازندمای او بود شخص دیگری را بخانه راه ندهد اتفاقاً عبدالملک‌بن صالح‌بن علی که ازدانشمندان وبزرگان خاندان بنی‌عباسی بود و مردی صالح وپرهیزکارودراثرسعایت ساعیان مورد بی‌مهری خلیفه هارون ـ الرشید قرارگرفته ومنزوی شده بود برای حاجتی بخانه جعفرآمد دربان به جعفراطلاع‌داد که عبدالملک بردرایستاده واجازه حضورمیطلبد . جعفر بگمان آنکه عبدالملک همان ندیم‌ودوست اوست اجازت دخول داد عبدالملک‌بر جعفر وارد شد برخلاف انتظارجعفرخود را با عبدالملک صالح که پیرمردخداترسی بود روبروودیدوازاینکه مجلس بزمی‌آراسته بود ودرخورتقوی وپرهیزکاری عبدالملک صالح نبود شرمنده شد عبدالملک صالح نیزانتظار نداشت در چنین مجلسی وارد شود چون دیدکاری شده وجعفرازاین پیش‌آمد بسیار ناراحت است باگشاده‌روئی درمجلس‌نشست عمامه یکسرنهاد وحریرپوشید ودرخواست نمودکه عیش خودرا منقص‌ننموده‌به طرب مشغول باشید جعفرچون‌این گذشت وبزرگمردی راازاودید اورا درصدرمجلس نشاند و ازحالش استفسارنمود او با بشاشت وجه‌با جعفرسخن‌گفت تااینکه بزم برچیده شده وحضارمجلس جز اسحق موصلی‌ازمجلس خارج شدند . عبدالملک صالح گفت امروز بقصدزیارت توآمدم چون گرفتاری و سختی من بنهایت رسید وهیچ‌کس را جزتوکه مرد کریم ومنشی‌بزرک داری درخوراینکه‌تشریح وضع گرفتاریم رابکنم نیافتم‌باشد که‌گره‌گشائی‌کنی جعفربا شعف وخوشروئی گفت آنچه بخواهی اطاعت‌کنم.

عبدالملک گفت ده‌هزاردینارمقروض‌وازپرداخت‌آن عاجزم‌چون‌اندوخته‌ای ندارم برای‌تامین معاش‌نیز دررنجم.

جعفر بدون تامل گفت قرض توادا گردید وده‌هزاردینارنیز برای تامین معاش پرداخت شد . دیگرچه میخواهی ؟

عبدالملک گفت پسرم بثمررسیده وموقع‌آن است‌که ازدواج‌کند واگر خلیفه اورا بدامادی بپذیرد جای‌بسی سپاسگزاری است .

جعفر بدون تامل گفت دخترخلیفه را بازدواج پسرت درآوردم .

عبدالملک صالح شادان گفت‌اگرخلیفه موافقت‌کند بقیت عمررا درمدینه منوره بسرآرم .

جعفر بدون لحظه‌ای درنگ‌گفت ازفردا والی مدینه توئی

عبدالملك صالح سپاس بجای آورد وطعام آوردند با جعفر تناول نموده باقلبی شاد ازمنزل جعفر بیرون آ د .

دیگر روز جعفر نزد خلیفه هارون‌الرشید شد پس‌ازادای احترام ماجرای گذشته وآمدن عبدالملك صالح ، وسعه صدر اورا در مجلس بزم بیان کرد و ازاینکه مورد بیمهری خلیفه‌است سخن گفت هارون‌الرشید درجواب گفت من ازاودر گذشتم .

جعفر اضافه کرد چون عبدالملك چشم امید بخلیفه داشت و مردی متقی وعیالمند بود واظهار کردمبلغ ده‌هزاردینارمقروضم دستورادای دینش را دادم خلیفه گفت از کیسه خودت .

جعفر گفت قربان از کیسه خلیفه بخشیدم چه مرا آن رسد که درقبال خلیفه‌آنهم به بستگان اوبخششی کنم . هارون لبخندی زده وقبول کرد .

جعفر گفت عبدالملك تهی دست است ودر کارعائله خود مانده ده‌هزار دینار نیز برای امرارمعاش اوحواله کردم . هارون گفت محققاً این رااز کیسه خودت پرداختی جعفر گفت خیرقربان از کیسه خلیفه بخشیدم چون اطمینان بلطف وکرم خلیفه داشتم و بعلاوه عبدالملك خیلی مایل بود که فرزندش به دامادی خلیفه سرافرازشود ومنهم به اتکاءکرم امیرالمومنین این وصلت را تبریك گفتم وامارت مصررا نیز برای او درنظر گرفتم . چون خود عبدالملك صالح نیز بقیت عمر را می‌خواست درمدینه بسر برد اورا ازجانب امیرالمومنین بحکومت مدینه سرافراز کردم همه‌اینهارا ون متکی بکرم امیرالمؤمنین بودم نیابتاً انجام دادم .

هارون‌الرشید خندید و گفت آنچه‌تو کردی ماراقبول است وهمه کارهای جعفررا پذیرفت .

ازآن روزببعد این مثل شد وهر که ازمال دیگری بخشش کند ویااموال عمومی را بدون‌توجهی ولخرجی نماید گویند از کیسه خلیفه می‌بخشد .

## اسمش را نبر خودش را بیار

امثال وحکم ج۱ ص۱۷۷

این مثلا ماخوذ ازحکایت‌ذیل است.

ملك علاءالدین ازسلاطین غور قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد باوجود اینکه دویست فیل جنگی داشت ازعلاءالدین منهزم شدوشب ازشدت سرما پناه بخرابه‌ای برد دهقانی دید، گفت طعام چه‌داری؟ مرددهقان پنیر وپودونهٔ لب‌جوئی آورد چون تناول کرد باستراحت مشغول شد وازدهقان پوشش خواست . دهقان گفت ای‌جوان خدایتعالی میداند که بغیر ازجل گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی برتو پوشم. سلطان گفت ای بدبخت نامش‌را چرا گفتی‌هلاسبك باش وبپوش اسمش‌رانبرخودش‌را بیار (تذکره دولتشاهی)

## اسهد بلال به از اشهد فصیح

امثال وحکم ج۱ص۱۰۰

بلال یکی ازاصحاب حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه وموذن‌مسجد رسول‌الله ولکنتی در زبان او بود که اشهد را اسهد میگفت مخرج شین باصطلاح نداشت وبجای شین سین میگفت افراد فصیح پیش پغمبر گفتند که اذان مسجد را بدیگری بگذارید پیغمبرفرمود اسهد بلال بهترازاشهد برخی ازفصحا است زیرا بلال مردی مومن بحق وصفای دل داشت‌وآنچه میکرداز روی ایمان بود نه ساختگی

## اشأم من طویس

امثال وحکم‌ج۱ص۱۷۸

طویس نام مخنثی از عربست که بشآمت ونافرخندگی مشهوربود و او خود میگفته است :

ای مردمان مدینه تا من‌زنده باشم‌خروج دجال ودابه را چشم دارید و چون بمیرم دل‌آسوده کنید ...

ساعتی که مادرمرا بزاد پیامبرخدای ازجهان بشد ، وگاهی که ازشیر بازگرفت‌ابی‌بکر فرمان‌یافت. وبدان‌روزکه بحدمردان‌رسیدم‌عمررا بکشتند ودرشب کد خدائی‌من‌عثمان بقتل‌رسید .

انني عبد النعيم انا طاووس الجحيم
و انا اشام من دب علی ظهرالحطیم
انا حاء ثم لام ثم قاف حشوهیم

* * *

در غیبت من آید پیدا حسودآری چون زادن مخنث در غیبت پیمبر
(خاقانی)
بلی شومتر از طویسی که فعلت همی رخنه درحکم فرمان نماید
(حضرت ادیب)

## اصبحت امیراً وامسیت اسیراً

اندر بند صد شتر بدیدم اکنون غم یك مهار داریم
امثال و حکم ج ۱ص ۲۹۳

این مثل ماخوذ ازاین داستان است.

عمرولیث واسمعیل سامانی مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرولیث بدر بلخ شکسته شد. وچون اورا پیش امیراسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبانان سپردند این عجایبهای دنیاست چون نماز دیگرشد فراشی که ازآن عمرولیث بود در لشگرگاه میگشت چشمش بر عمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت بنزد اورفت عمرو اوراگفت امشب پیش من باش که بس تنها مانده ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا ازقوت چاره نیست تدبیر چیزخوردنی کن که مراگرسنه است فراش یکمن گوشت بدست آورد ودیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشك برچیده کلوخی دوسه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند چون گوشت دردیگ انداخت وخود بطلب نمك شد روز بآخر آمده بود سگی بیامد وسر دردیگ کرد وپارهٔ گوشت برداشت دهنش بسوخت سك سر برآورد حلقه دیك درگردنش افتاد. ازسوزش دیگ بهآهنگ خاست و دیگ را ببرد عمرولیث چون آن حال چنان دید روسوی سپاه و نگهبانان کرده بخندید و

گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته و می برد.

(سیاستنامه نظام الملك)

علی هاشم می گوید که ازعجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مامون بود در بغداد دیدم که همه رخت وقماش او درزنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیر جامه وجفتی موزه و یك اسطرلاب وهمو را دیدم بعدازمدتی که وزیرشده بود هزار شتردر زیربند او می رفت وباز دیدم که همه قماشات اورا درزنبیلی ازخانه بخانه میبردند این حکایت منبهی است اصحاب دولت وارباب محنت راکه نه دولت را بقائی است و نه محنت را دوامی بقای خداست وملك ملك خدا.

(حاشیه احیاءالعلوم بنقل ازعلامه دهخدا)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بزین و گهی زین به پشت
گهی برفرازو گهی بر نشیب گهی شادمانی وگاهی نهیب

(فردوسی)

از پس هرمبارکی شومیست وزپی هر محرمی صفر است

(خاقانی)

ان مع العسر یسرا فان مع العسر یسرا ( قرآن کریم)

در قهقهه کیك دوصد چنگل باز است اندرپس هر گریه دوصد خنده مهیاست

نظیر این داستان درتواریخ فراوان است وهر کدام ازخوانندگان شاید در عمرخود چندین دودمان یا افرادی رامیشناسند که ازعزت بذلت وازذلت بعزت رسیده باشند فاعتبروایا اولی الابصار

## اگر این خر بیفتد هیچ دارم

امثال وحکم ج۱ ص۱۹۱

این مثل ماخوذ ازشعرعطاراست :

مگر می رفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتا که بس آهسته کاری  بدین آهستگی بر خر چه داری
بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم  اگر این خر بیفتد هیچ دارم
(شیخ عطار)

## اگر با دیگرانش بود میلی

امثال و حکم ج ۱ ص

مجنون چو شنید این بشارت  بر خاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی  میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا  صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یا جام  در یوزه گرش ز خوان انعام
هر یك ز کف چنان حبیبی  می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش  عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شده میل خاکره داشت  خود را بحیل به پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید بی خویش  آورد او نیز جام در پیش
لیلی ویرا چو دید بشناخت  کارش نه چو کار دیگران ساخت
نا داده نصیب از آن طعامش  کفگیر زدو شکست جامش
مجنون چوشکست جام خود دید  گویا که جهان بکام خود دید
آهنك سماع آن شکستش  چون راه سماع کرده مستش
می بود بران سرود رقاص  می زد باخود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر  عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم  وز سنك ستم شکست جامم
بامن نظریش هست تنها  ز آن جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست  کارم زشکست او درستست
آن سنك که زد بجام من فاش  زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا درصف واقفان این راز  جاوید نشستمی سر افراز
گر جام مرا شکست یارم  آزرد گئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست  آزرده نگشته باشدش دست
(لیلی مجنون جامی)

## اگر بینی که نابیناه و چاهاست

این‌مثل از گلستان سعدی گرفته‌شده

گروهی‌ازحکما در حضرت کسری بمصلحتی درسخن همی‌گفتند و بزرجمهر که مهترایشان بود خاموش گفتندش چرا بامادرین بحث سخن‌نگوبی گفت وزیران برمثال اطبایند وطبیب داروندهد جزسقیم‌راپس‌چنین بینی که رای شما برصوابست مرابرسرآن سخن گفتن حکمت‌نباشد.

چوکاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که‌نابیناه وچاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است

گلستان باب‌اول در سیرت پادشاهان

## اگر تومرا عاق کنی من‌هم‌تورا عوق می کنم

امثال وحکم ج ۱ص ۱۹۸

پدری پسررا میگفت اگر گفته‌های من فرمان نکنی توراعاق‌کنم. پسر جواب داد من نیز در عوض ترا عوق سازم‌پدر پرسید عوق چگونه باشد ، گفت :

شبانگاه برآستانه مساجد وحمامها پلیدی‌کنم وشبگیر چون‌مسلمانان بدین دوجای آمد وشدکنند کفش وجامه شان بیالاید و بر پدر مرتکب لعن فرستند .

این حکایت را با اختلافی ملاحبیب‌اله کاشی در ریاض الحکایات آورده‌است

## اگر جستم ازدست این‌تیرزن

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۰۱

این‌ماخوذ ازشعر شیخ سعدی علیه‌الرحمه‌است

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست
(بوستان سعدی باب ششم)

نظیر این حکایت را مولانای درمورد خر سقا چنین آورده.

بود سقائی مر او را یك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی
در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال
کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تعصیر من
خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست
در میــان آخــر سلطانش بست
خر ز هــرسو مــرکب تازی بدیــد
با نو او فربه و خوب و جدید
زیــر پــاشان رفته و آبــی زده
که بوقت و جــو بههنگام آمــده
خارش و مالش مرا سبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلــوق تــوام گیرم خــرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومــنــدم بــمــردن دمــیــدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بــلا
نــاگــهــان آوازه پــیــکــار شد
تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سوبسو
از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخور جمله افتاده ستان
پایها شان بسته محکم با نوار
نعلبنــدان ایستــاده بــر قــطــار
مــی شکافیدند تنها شان بهنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۲)

درانوار سهیلی چنین آمده

در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره‌تر از گور بخیلان و گربه‌ای با او مصاحب بودکه هرگز روی نان درآیینهٔ خیال ندیده واز بیگانه وآشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی ازسوراخی شنیدی ویا نقش پای او برروی تختهٔ خاك بدیدی واگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت‌سعادت موشی بچنك وی افتادی چون گدانی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی(۱) بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی، وبواسطه آنکه‌خانهٔ پیره‌زن قحطسال آن گربه بود پیوسته‌زار و نزار بودی واز دور بشکل خیال می‌نمودی روزی ازغایت بی‌طاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دیدکه بردیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربهٔ پیره‌زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشیدکه، بادی خرامان میرسی آخرنگوئی ازکجا. تو بدین لطافت ازکجائی وچنان می‌نمایدکه ازضیافت خانهٔ خان‌خطامی آئی این‌طراوت تو ازچیست واین شوکت وقوت توازکجاست. گربه‌همسایه‌جواب داد که من‌ریزه‌خور خوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی‌الجمله ازگوشتهای فربه ونان‌های میده لقمه‌ای چند در ربایم وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسر برم. گربهٔ پیرزن پرسیدکه‌گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه‌نوع مزه دارد، من در مدت‌العمر جز شوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی‌ندیده ونخورده‌ام. گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست‌که ترا از عنکبوت فرق نمی‌توان‌کرد و ابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت‌که تو دارای عاری تمامست و ازین صورت و صفت‌که ازخانه رو بصحرا آورده‌ای ننگی بردوام.

«بیت»

از گربه همین گوش ودمی هست‌ترا باقی همه عنکبوترا می‌مانی

و اگر تو بارگاه سلطانرا ببینی و بوی طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سر بحیی‌العظام وهی رمیم. از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه‌یابی. «بیت»

بوی محبوب که برخاك احیا گذرد چه‌عجب باشدا گرزنده کند‌عظم رمیم

گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای‌برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه‌باشد که شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تونوائی یابم وازبرکت صحبت تو بجائی رسم. گربه همسایه را دل برناله‌وزاری اوبسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضر نشود. گربه پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال باپیره زن باز گفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهادکه ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پرنشود ودیده آزجز بسوزن‌فناورشته‌اجل‌دوخته‌نگردد. «نظم»

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گردرا

خدارا ندانست‌وطاعت‌نکرد که بربخت‌وروزی‌قناعت‌نکرد

گربه را نه‌چنان سودای خوان‌نعمت سلطان‌در سر افتاده بودکه‌داروی نصیحت اورا سودی‌داشتی. «بیت».

( نصیحت همه‌عالم چو باد درقفس است)

( به‌پیش مردم عاشق چو آب در غربال)

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خودرا بدرگاه سلطان رسانید وپیش ازآنکه آن بیچاره برسد نص صریح‌الحریص محروم لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته وسببش آنکه روزگذشته گربگان برسر خوان هجوم کرده شوروشغب ازحد گذرانیده بودند و بفریاد وفغان مهمان ومیزبان را بتنك آورده، درین روز سلطان حکم فرموده بودکه جماعت تیر اندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپر وقاحت در روی‌کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه‌ای که خورد پیکان تیر جگردوز

باشد گربه زال ازین حال بی‌خبر بود چون بوی طعام شنید بی‌اختیارشاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پله میزان اشتها بلقمه‌های گران سنك وزنی نگرفته بودکه تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد.

نظم

چکان خونش ازاستخوان می‌چکید همی گفت وازهول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نیر زد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش

نظیر : درکلیله آمده (انوار سهیلی)

... شیری بودواو راگر برآمده بودوچنان قوت ازاوساقط شده که از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت ودرخدمت اوروباهی بود ، روزی او راگفت ملك این‌علت را علاج نخواهد فرمود، شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچ‌وجه تأخیر جایز نشمرم وگویند دل‌وگوش خرمی بایدو طلب‌آن میسر نیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقفی نیفتد ودر این نزدیکی چشمه‌ییست وگازری هرروز بجامه شستن آنجاآید وخری رخت‌کش اوست وهرروز درآن مرغزار میچرد، اورا بفریبم وبیارم وملك‌نذرکند دل وگوش اورا بخورد وباقی بربندگان صدقه‌کند ، شیر این شرط بجاآورد و روباه بنزدیك خررفت وتلطفی نمود، آنگاه پرسیدکه موجب‌چیست که ترا نزار و رنجور می‌بینم گفت این گازر برتواترم کار فرماید وتیمار علف‌کم کند، روباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی، گفت هرکجا روم از این مشقت خلاص نیابم ، روباه‌گفت اگر فرمان بری‌ترابمرغزاری برم که زمین‌آن چون کلبه‌گوهر فروش بالوان جواهر مزین‌است و هوای اوچون طبله عطار بنسیم‌مشك‌وعنبر معطر.

نه امتحان بوده چنان موضعی‌بدست نه‌آرزو سپرده چنان بقعتی بپای

وپیش از این‌خری دیگررا نصیحت‌کرده‌ام وامروز در عرصه فراخ و نعمت میخرامد ودر ریاض امن‌ومسرت می‌گذرد چون خر این‌فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت‌تانان روباه پخته‌شد، گفت از اشارت توگذرنیست چه می‌دانم‌که برای دوستی وشفقت این‌دل نمودگی ومکرمت می‌کنی، روباه اورا بنزدیك شیر بردچون زار ونزار بود قصدی‌کرد وزخمی انداخت موثر

نیامد بسبب ناتوانی ، خربگریخت روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست، این سخن برشیر گران آمد . اندیشید که اگر بگویم اعمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم و اگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجزرا التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سئوال نمیبایدکرد از این تعجب درگذر وحیلت کن تاخر بازآید و خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بدان روشن گردد روباه بازرفت، خرعتاب کرد و گفت تو مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است والاجای آن نبود که دل ازجای می‌بایست برد، اگر آن خر دست بتودرازکرد از صدق‌شهوت وفرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف وتملق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه‌می‌داد تاخررادرشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او همخراست بازآمد شیر اورا تألفی واجب‌دید تا استینباسی یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه را گفت من‌غسلی کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این علت براین سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل‌وگوش خر بخورد شیر بازآمد پرسید که دل و گوش کجاشد گفت بقاباد ملک‌را اگر او دل‌وگوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس ازآنکه صولت مشاهده‌کرده دروغ من‌نشنودی‌وبخدیعت من فریفته نشدی وبپای خود بگور نیامدی .

(کلیله‌و دمنه، ص ۲۱۹- ۲۱۷).

این داستان را مولانا درمثنوی چنین‌آورده :

کازری بود و مر او را یك خری — پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میـان سنگلاخی بی گناه — روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روزوشب خربد درآن کوروکبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیری‌آنجا بود وصیدش پیشه‌بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر وماند از اصطیاد
مدتی واماندزان‌ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خورد شیر ایشان بدند / شیر چون رنجورشد تنك آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو / مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد ازآن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها وز سخنهای خوشش / نرم گردان زودتر اینجا کشش
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله هاسازم‌ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است / کار من دستان و از رو بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد وپیش رفت / پیش‌آن ساده دل درویش رفت
گفت‌چونی‌اندراین صحرای خشك / در میان سنگلاخ و جان خشك
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تامیان
خرم آن حیوان که او آنجا چرد / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بجمله خرد ومرد
دور بود از شیرو آن شیراز نبرد / تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خرز دورش دیدبر گشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت دغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی / پس به‌اندك حمله غالب میشوی

***

گفت من پنداشتم برجاست زور / خودبدم ازضعف خود نادان‌وکور
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را می سزد
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر ازچون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا | که بپیش شیر نر بردی مرا
گفت روباه آن طلسم سحر بود | که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم | چون شب و روز اندر آنجامیچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی | هر شکمخواری بدانجا تاختی
من ترا خود خواستن گفتن بدرس | کاین جنین شکلی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت | که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بینوا | میشتابیدم که آئی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم | کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم هر ترا | حال آن شکل مهیب دلربا ...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو | تا نبینم روی تو ای زشت رو
رفتهٔ در خون و جانم آشکار | که ترا من رهبرم در مرغزار...
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت | لیك جوع الکلب باخر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف | بس گلوهارا برد عشق رغیف ...
برد خر را روبهك تا پیش شیر | پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد | رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند دلش | چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور | جست دل ازخر نه‌دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کودل چه شد | که نباشد جانوررا زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر | کی بدینجا آمدی بار دگر

## اگر خر نمی‌بود قاضی نمشد

امثال وحکم ج ۱ص۲۰۸

این مثل مصرعی ازاین دوشعراست

ز گلپایگان رفت شخصی باردو | که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضا را | اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد

(میرعبدالحق)

# اگر گربه است گوشت کو .
# اگر گوشت است گربه کو

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا درمثنوی آورده :

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه بادو صد جهد طویل
زن بخوردش باشراب وبا کباب — مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشترا — گوشت خردیگر گرت باید هلال
گفت ای ایبك ترازوئی بیار — تاکه گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشید و بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یکستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه کو

(جلد پنجم مثنوی ص ۵۰۸)

# اگر بر دیده مجنون نشینی
# بغیر از خوبی لیلا نبینی

امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۴

بمجنون گفت روزی عیب جوئی — که پیدا کن به از لیلا نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوراست — بهر عضوی ازاعضایش قصوراست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت — در آن آشفتگی خندان شده گفت
تو کی دانی که لیلی چون نکویست — کزو چشمت همی بر زلف و رویست
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز — تو چشم او نگاه ناوك انداز
تو لب میبینی و دندان که چونست — دل مجنون زشکر خنده خونست

اگر بر دیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی

(وحشی بافقی)

نظیر

گفت تو کی دیدی آن رخسار را — عشق مجنون باید آن دیدار را

تا نیاید عشق مجنونی پدید — کی شود لیلی بخاتونی پدید

نیست نقصان در جمال آن نگار — هست نقصان در نظر ای شهریار

گر بچشم من به بینی روی او — تو نیاسائی ز خاك کوی او

زشت بادا روی لیلی در جهان — تا بماند خوبیش اندر جهان

(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر :

گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

ازدگر خوبان توافزون نیستی — گفت خاموش چون تو مجنون نیستی

دیده مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بی خطر بودی ترا

باخودی تو لیك مجنون بیخوداست — درطریق عشق بیداری بد است

(دفتر اول مثنوی ص ۱۲)

نظیر :

ابلهان گفتند مجنون راز جهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر ازوی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه درشهرای کیا

نازنین تر زوهزاران حوروش — هست بگزین زان همه یکبار خوش

و ارهان خودرا و ما را نیز هم — از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است وحسن می — می خدایم میدهد ازظرف وی

مرشمار اسر که داد از کوزه اش — تا نباشد عشق اوتان گوش کش

(دفتر پنجم مثنوی)

یکی ازملوك عرب حدیث مجنون و لیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سردر بیابان نهفته است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی ترك عشرت مردم گفتی گفت .

ورب صدیق لامنی فی ودادها    الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند    رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت    بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازاو پیش بودندو بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او برتو تجلی کند .

مامر من الذکر الحمی بمسمعی    لوسمعت ورق الحمی صاحت معی
یامعشر الخلان قولو للمعا    فالست تدری مابقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش    جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود    بایکی درعمر خود ناخورده نیش
تانورا حالی نباشد همچو ما    حال ما باشد ترا افسانه بیش
سوز من با دیگری نسبت مکن    او نمك بردست ومن برعضو ریش

(گلستان سعدی باب پنجم)

این مطلب دربیع الابرار زمخشری باب العضاف والورع والعصمة درشرح نهج البلاغه جلد چهارم طبع مصر ص ۵۲۴ نیز آمده است .

(نقل استاد فروزانفر درمأخذ قصص مثنوی)

نظیر :

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

(فرخی)

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش
ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

(ابن یمین)

## اگر درخواب بینی مرغ وماهی
## اگر بر کس نگوئی پادشاهی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

گویند مردی درخواب مرغوماهی دید نزد معبری رفت ، اورا بشارت بپادشاهی داد مرد خورسند بازگشت مدتها دراین آرزو بود و هیچ بپادشاهی نرسید نزد معبرشد وازآن بازپرسید معبر گفت آن زمان که خواب دیدی شغلت چه بود گفت جامه داری گرمابه گفت اکنون چه شغلی داری گفت استاد گرمابه ام گفت ازشاهی ترا همین بس که آن روزفرمانبردار بودی وامروزفرمان ده

## اگردردم یکی بودی چه بودی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

این مثل مصرعی است ازدوبیتی های باباطاهرعریان

اگردردم یکی بودی چه بودی — وگرغم اندکی بودی چه بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی — ازاینِدو گر یکی بودی چه بودی
(باباطاهر)

## اگر را بامگر تزویج کردند
## از آنان بچه‌ای شد کاشکی نام

در میان اگر نمیتوان نشست — اگر راکاشتند سبز نشد

نظیر ــ اگرراکاشتند تپلق در آمد
نظیر ــ اگر ننه‌جان خایه داشت باباجان بود.

امثال و حکم ج ۱ص ۲۱۵

یک‌قریبی خانه میجست ازشتاب — دوستی بردش سوی خانه‌خراب

گفت او اینرا اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن‌شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانـهٔ حجـره بودی دگـر
در رسیدی میهمان روزی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی مامور بودی این سرا
خانه تو بودی این مامور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیك‌ای‌جان‌در اگر انتون نشست .

مثنوی ج دوم ص ۱۲۴

نظیر

مائیم و سه‌چار یار معهود
آزرده زجور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی
از بی‌برگـی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل
جز روغن‌و کشك و نان‌و هیزم

( قمری اصفهانی)

مگر نشاندم اندرزمین‌دل بهوس
نرست وعمر بآخر رسید در مگرم

(سنائی)

معطیانرا اگر است ومگر اندرسخنان
سخنان‌توهمه‌بی‌اگرو بی‌مگراست

(معزی)

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان
چو در حیات تو سودی نبودمان زمگر

(مسعود سعد)

از اگر گفتن رسول باوفاق
منع کرد و گفت آن‌هست از نفاق

(مولوی)

ایاك ولوفان لومن الشیطان

(حدیث)

## اگر زاقی کنی زوقی کنی میخورمت

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۱۵

گویند لری دوغی خرید دوغ فروش‌درآن آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ درمیان داشت . چون لر به‌آشامیدن دوغ آغاز کرد غوك بچگان‌بآواز درآمدند . لر گفت اگرزاقی کنی زوقی کنی‌پیل(۱) دادم میخورمت

(دهخدا)

۱- درلهجه لران پول باشد

## اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

امثال وحکم ج ۱ص ۲۲۶

این مصرع از دو بیتی است که در گلستان سعدی تحت این حکایت آورده.

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگردد گفتند ازاین قدرچه خلل آید گفت بنیادظلم درجهان اول اندکی بوده است هر که آمد برومزیدی کرده تا بدین نهایت رسیده.

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ

(گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان)

## اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند

امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۲۳۳

دریکی از بلاد اهل جماعت متعصبی سنی برای مردی شیعی متعصب تر از خویش می گفت که در روز قیامت مولانا عمر رضی الله عنه برشتری از نور سوار شود وعلی عفی الله عنه، چون ساربان، مهارشتر بدست گیرد و پس از گذشتن براعراف وصراط و بازدید عرصه محشر وعبور بر درکات جحیم وغرفات جنان شتر را در کریاس قصری ازیاقوت سبز ! یا زبرجد سرخ ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید وبقصر برشود ...

مرد شیعی درین جا طاقت برسید وبا آنکه جای ترس وبیم جان بود، گفت:

**اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند**

ومرادش آنکه البته امیر المومنین علی علیه السلام شتر عمر را در یکی از حفره - های دوزخ خواباند.

سودائی دستگردی چنین سروده:

سنی ای از طریق جهل و عناد / گفت با شیعه ای که روز معاد
هست بر اشتری سوار عمر / با شکوه و جلال و شوکت وفر
او نشیند بناقه با اجلال / وان شتر را علی شود جمال
گیرد آندم مهار ناقه بدست / برد آنجا که جای راکب هست
شیعه گفتا که این مراست قبول / که بصدق است این خبر منقول
گر علی ساربان بود داند / کان شتر را کجا بخواباند

## اگر مردی سر یانه‌را بشکن

امثال وحکم ج۱ص۲۳۸

کچلی را زخم تگرگ‌سر بشکست دوان بمطبخ شده‌دسته هاونی بیاورد وبزیر آسمان داشته گفت اگر مردی سر یانه را بشکن

(دهخدا)

نظیر :

هنر نبود شکستن کلهٔ من / اگر مردی سر این‌دسته بشکن

## اگر نماز ندارم گیوه دارم

شیرازیی باگیوه نمازمی‌گزارد ، دزدی درکمین بود می‌خواست گیوه اوبرباید چون سلام داد گفت ای مرد باگیوه نمازگزاردن روانیست ، اعاده کن که نمازی نداری گفت : اگر نمازندارم گیوه‌دارم .

(لطایف‌الطوایف فصل‌نهم)

## الجنس مع الجنس یمیل :

امثال وحکم ج۱ص۲۴۰

این مثل‌را نظیر فراوان است ازجمله:

کورکوررا می‌جوید- کبوتر باکبوتر بازباباز- دیوانه چودیوانه به‌بیند خوشش‌آید .

وریشه این امثال تحت عناوین ذیل آمده‌است.

ازمثنوی‌مولانا:

یك زنی آمد بپیش مرتضی / گفت شد برناودان طفل مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست / ورهلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تاکه دریابد چوما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت‌را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیروپستان را باو / اوهمی گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان وآن جهان
زود درمان کن‌که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم بیام / تابه‌بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس‌آید سبك آن ناودان / جنس برجنس‌است عاشق‌جاودان
زن چنان‌کرد وچودیدآنطفل‌او / جنس‌خودخوش‌خوش‌بدوآورد‌رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هرجنس را همجنس‌دان
غژغژآن آمد بسوی طفل طفل / وارهید از اوفتادن سوی‌سفل

(مثنوی دفتر چهارم‌ص ۳۹۰)

نظیر: درقابوسنامه چنین‌آمده

شنودم‌که محمدزکریا الرازی همی‌آمد با قومی از شاگردان‌خویش ، دیوانهٔ‌پیش‌او باز آمدودرهیچ کس نگریست مگردرمحمدزکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی‌او بخندید، محمدبازگشت‌وبخانه آمدومطبوخ‌افتیمون‌فرمود وبخورد.

شاگردان پرسیدند که‌ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی‌خوری؟ گفت :

ازبهرآن خنده آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی‌در من ندید نخندیدی که گفته‌اند کل‌طایر‌یطیر‌مع‌شکله

(قابوسنامه باب‌ششم ص۲۵)

نظیر :

زد حکیمی بطرف باغ قدم دید زاغ و کبوتری با هم
هردو فارغ نشسته بر یکشاخ در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس کین نه بروفق حکمست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو بتمنای آب بر لب جو
برسر خاك در شتاب شدند لنگ لنگان بسوی آب شدند
دیدز آنجاکه تیز فرهنگیست که میانشان مناسبت لنگیست

(سلسلة الذهب جامی)

گفت جالینوس با اصحاب خود مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون این دوا خواهند از بهرجنون
دور ازعقل تو این دیگر مگو گفت درمن کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی درمن از او کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
گرندیدی . جنس خود کی آمدی کی بغیر جنس خودرا بر زدی
چون دو کس برهم زندبی هیچ شك در میانشان هست قدر مشترك

(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۶)

محمد زکریای رازی درراهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمدو درروی او بخندید چون بخانه رسید شاگرد را گفت مطبوخ افتیمون راست کن تا بخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا در تو موجود نیست این دارو چرا میخوری گفت اگر درمن علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دید که درروی من بخندید.

(جامع الحکایات عوفی باب بیست و پنجم ازقسم اول)

## المفلس فی امان الله

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۰)

چنان شنودم که وقتی دوصوفی بهم میرفتند . یکی مجرد بودودیگری پنج دینارداشت . مجرددلیرهمیرفت وباك نداشت وهرکجا رسیدی ایمن بودی

وجایگاه مخوف میخفتی ومیغلطیدی بمراددل وخداوندپنج دینارازبیم نیارستی خفتن والیکن بنفس موافق او بودی ، تا وقتی بسر چاهی رسیدند ، جائی مخوف بود وسرچند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد وخوش بخفت و خداوند پنج دینارازبیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم ؟ پنج دینارزردارم و این جای مخوف است وتو بخفتی ومرا خواب نمی گیرد ، یعنی که نمی یارم خفت ونمی یارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن بده ، بدوداد .وی بنك چاه انداخت . گفت : برستی ایمن بخسب و ایمن بنشین که مفلس در حصار روبین است .

(قابوسنامه باب چهل وچهارم ص۱۸۴)

## امام زاده ایست که باهم ساختیم

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۲

شیادی چند بنهانی لوحی مزور که نام فرزندی از ائمه علیهم السلام بر آن ثبت بود درخاك کردند ، و باروپاهای دروغین خود ساده لوحان را بکاوش و بر آوردن لوح برانگیختند . لوح بر آمد ، دعوی ثابت وتولیت خدمت مزار بدیشان مسلم وجداول صدقات ونزور ازهر سو بدانصواب روان شد : ناچار سپس در انظار عامه قسم بزرك همدستان برهمان مزار شریف بود

تاروزی یکی ازشرکاء جمل ، ازدستیار خویش مالی بدزدید . صاحب مال بحدس و قیاس سارق را شناخته درمطالبت ابرام میکرد و او هربار با سوگندان غلیظ بهمان بقعه منیف برانکار میافزود . عاقبت مرد از بی‌شرمی و وقاهت همکار بحیرت‌مانده وبی‌اختیار درملاء ناس برخلاف مصلحت‌خویش فریاد بر آورد ای بی‌آزرم ! آخر نه‌این **امام‌زاده‌ایست که باهم‌ساختیم** .

دهخدا

## امام‌زادهٔ بی زینت است

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۸۲

مسلمانان برای آرایش مرقد وضریح امامزاده‌ها ازسیم‌وزر ومنسوجات گران بها زیورها بنذر برند . بعض متولیان نذورات مذبوره را دزدیده‌وبر امام‌زاده تهمت نهند که‌او قبول زینت نمیفرماید . یعنی هرچند بردن زیب و زیور برای مرقد اولازم و وظیفهٔ هر مسلم است و این خدمات باید باحترام

او مستمرو دایم باشد ، لکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه است امامزاده حق دارد هرشب آوردههای‌روز را محووتباه فرماید . مثل را دربارهٔ کسی که هرچه در تکمیل البسه واسباب زینت او کوشند اوبازبسادگی وبی بندباری گذراند گویند . (دهخدا)

## امام زاده جلبندی

جل دراینجا عبارت از پارچه باریك وریسمان وغیره است که برای برآمدن حاجات بضریح ودرب‌مقابر متبرکه وگاهی بدرختها وسنگهای‌مقدس بینددند . و در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد یاآلات تزیین گوناگون وبی‌تناسب برخود آویزد باامامزاده جلبندی تشبیه کنند . (دهخدا)

## امسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگربرای داداشم

امثال وحکم ج۱ص۲۸۵

روستائی با زن درامرکدخدائی دوپسررسیده رای می‌زد وازتنگدستی‌و عدم توانائی خویش درامرازدواج فرزندان شکایت می‌کرد . پسرکهتر کـه تاآنگاه درگوشه ای ساکت نشسته‌بود چاره اندیشی را سربرآورد و گفت ای پدرامسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگربرای داداشم .

(دهخدا)

## اندیشه کردن که‌چه‌گویم‌به‌ازپشیمانی خوردن که‌چرا گفتم

این‌مثل‌ماخوذ ازاینحکایت‌است امثال‌وحکم ج۱ ص۳۰۰

طایفه حکمای هندوستان درفضائل بزرجمهر سخن می‌گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که‌در سخن بطی است یعنی درنك بسیار می‌کند و

مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم　　نکو گوا گردیر گوئی چه غم
بیندیش و وانگه بر آور نفس　　وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب　　دواب از تو به گر نگوئی صواب

« گلستان سعدی »

## انشاالله گربه است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۰۰

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران‌خورده بسائیدامام چشم برهم‌نهاده گفت انشاالله گربه‌است .

این حکایت را علامه دهخدا در۱۰۳ سطر شعرسروده و درامثال و حکم درذیل این‌مثل آورده‌است .

## اول پند آنگه بند

امثال وحکم ج ۱ ص۳۱۵

این مثل ماخوداز شاهنامه فردوسی‌است .

ولیکن یکی داستان است نغز　　اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند　　که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش‌دهید　　همان مایه سودمندش دهید
پس‌از سال گر او نیاید براه　　کشیدش بخنجر بفرمان شاه

(فردوسی)

## اهل معنی همه یکجا جمعند

امثال وحکم ج۱ص۳۱۷

آورده اند که دریکی ازبلاد مشرق که امن وراحت هنر پرور بود وعدل

و انصاف سایه گستر، گروهی از دانشمندان حقیقت‌جوی وهنر پیشگان بی‌های‌هوی انجمنی ساخته ود. تحقیق حقایق واستکشاف دقایق علم وادب رنج می‌بردند چون آنانرا جز دانش وهنر مطلوبی وجز ترقی وفرهنك ومعرفت مقصودی نبود غول اغراض از آن مجمع گریخته ودیو خودنمائی از آن ساحت رخت بر بسته بود فضلای انجمن سر در گریبان تحقیق فرو برده وزنك شهرت وجاه‌طلبی از رخسار عمل خویش سترده بودند و برای اینکه در گفتگوها ومباحثات علمی نیز حب سخن پردازی وعشق خودفروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بند مرام خویش رااین قرارداده بودند :

«کارمندان این انجمن باید بسیار بیندیشند وکم بنویسند وسخن نگویند الابضرورت» . ازاینرو محفل آنان راانجمن خاموشان می‌خواندند . باوجود خاموشی صیت دانش وآوازهٔ کمالات آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت آن انجمن برخاست اما چون شمارهٔ افراد ثابت بود کسی را دست بآن آستان نمی‌رسید .

دریکی ازشهرستانهای دور دانائی بود بجمال حکمت آراسته وازنقص بشریت پیراسته حضرتش ملجاء طالبان معرفت وپیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت بود همواره آرزوداشت که‌ازغوغای عوام رسته ودرسلك خواص پیوسته گردد وازمحفل مریدان ناهنجاربه مجلس یاران غمگساردرآید وچون فطرة ازهرزه درائی بلکه ازسخن‌سرائی اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت .

روزی خبر یافت که جائی در آن محفل انس خالی‌شده‌است بی‌درنك بار سفر بربست وبیابانها و کوهسارها درنورد تا به شهرانجمن خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علماء شتافت وسطری درنهایت ایجاز برورقی نوشت وبدربان داد که : فلان بردراست وافتخارعضویت را منتظر

قضارا کارازکار گذشته ودیگری درمکان خالی نشسته بود چون سرور انجمن حاضرانرا ازمضمون آن سطر آگاهی داد آه حسرت ازدلها برآمد و ودودغبن واسف ازسرها برخاست زیراکه همه را پایهٔ دانش ومایهٔ بینش آن استاد مسافرمعلوم بود وازصفت ممتازوخصلت بی‌انبازاو یعنی سکوت تام و

احتی ازاز کلام خبر داشتند وبجان مشتاق همدمی ومصاحبت او بودند اما چه چاره که درروز پیش یکی ازمدعیان بااقتدار وعاشقان نام واشتهار کرسی خالی را فرو گرفته وشمارهٔ کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن که ناگزیر بایستی آن خبر ملالت اثر را بدان مسافر بدهد درحیرت بود که چگونه این تکلیف دشوار را به انجام رساند ، دیرزمانی در بحر فکرت فرورفت بهر راهی که موافق حسن مجاملت ومطابق آداب صحبت بود اندیشه کرد عاقبت بفرمود تا جامی آوردند وچندان آب درآن ریختند که گنجایش ذره بیش نداشت چنانکه اگر قطره‌ای بر آن می‌افزودند بهمان مقدار ازجام فرومی‌ریخت . پس اشارت کرد تامیهمان را بدرون آوردند حکیم باسادگی وخضوعی که نشانهٔ اهل فضل وکمال است درآمد . رئیس ازجای برخاست و بی آنکه سخنی برزبان راند جام مالامال را بانهایت اندوه وملال بوی نمود . حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل وتمنی او باطل است لکن پای ثبات او ازجای بدر نرفت وخواست تابوسیلتی مجلسیان را آگاه کند که ازافزودن عضوی انجمنی را وازافکندن دانهٔ خرمنی را زیان نرسد ودرحیرت بود که چگونه بی‌دست آویز کلام این مرام راادا کند که ناگاه درپیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم آن برگ را برگرفت وآهسته برسطح جام قرار داد و چنانکه قطره‌ای فرو نریخت وچینن کدورتی بررخسار صفای آب نیفتاد.

حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند وکفها زدند وباتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم وقانون انجمن پذیرفتند ودفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام ونشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون ازاین کار بپرداخت لازم دید که بنا برمرسوم کلمهٔ چند درسپاس بگوید اما از فرط میل بخاموشی ازاین ضرورت هم درگذشت ودرحاشیهٔ دفتر عدد صد راکه شمارهٔ اعضاء انجمن بود نگاشته صفری پیش ازصد گذاشت (۰۱۰۰) ودرزیر آن چنین نوشت : « ازاینمقدار نه چیزی افزوده شد نه چیزی کم » . رئیس انجمن قلم برگرفت وباهمان سادگی وادب عدد صدرا بنگاشت وصفری پس‌از آن بگذاشت (۱۰۰۰) وبنوشت : « قدر ما ده برابر گشت » .

نظیر

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
( حافظ )

# ای ایاز آن پوستین را یاد آر

امثال و حکم ج ۱

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آمیخته

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره ایست
کاندران پرسیم و پر زر خمره ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او
بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیدن زما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیمشب بگشای در، درحجره شو

هرچه یابی مرترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام ولطف بیمدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا ومهر وجوش
وآنکه او گندم‌نمای جوفروش

هرکه اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمه‌شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

کامرسلطان است برحجره زنیم
هریکی همیان زردرکش کنیم

آن یکی می گفت هی چه‌جای زر
ازعقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص‌مخزن سلطان‌ویست
بلکه اکنون شاه راسلطان‌ویست

چه محل دارد به‌پیش آنعشیق
لعل و یاقوت و زمرد با عقیق

شاه را بروی نبوده اینگمان
تسخری میکرد بهر امتحان

پاك میدانستش ازهرغش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود
من نخواهم که براوخجلت رود

* * *

آن امیران بر درحجره شدند
طالب گنج زر و خمره شدند

قفل را برمی‌گشادند از هوس
بادوصد فرهنگ ودانش‌چند کس

زانکه قفل صعب برپیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

* * *

حجره را با حرص وصد گونه هوس　　　باز کردند آن زمان آن چند کس
بنگریدند از یسار و از یمین　　　چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی‌پوش نیست　　　چارق اینجا جز پی ورو پوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را　　　امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند وجسته آنغریق　　　حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند　　　کنده‌ها را باز می انباشتند
بیعدد لا حول در هر سینهٔ　　　ماند مرغ حرصشان بی چینهٔ
جمله درحیلت که‌چه عذر آورند　　　تا از این گرداب‌جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان　　　دست‌ها برسرزنان همچون‌زنان
باز گردیدند سوی شهریار　　　پر زگرد و روی‌گرد وشرمسار
قاصدا شه گفت این احوال چیست　　　که بغلتان از زروهمیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو　　　فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست　　　برگ سیما هم وجوه اخضر است
آن امیران جمله درعذر آمدند　　　همچو سایه پیش مرساجد شدند
عذر آن گرمی لاف ما ومن　　　پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ازخجالت جمله انگشتان گزان　　　هریکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال　　　ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از مامی‌سزید　　　تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ایدل فروز　　　شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کساد　　　ورنه صدچون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نواز واین گداز　　　من نخواهم کرد هست این از ایاز . .
کن میان مجرمان حکم ای ایاز　　　ای ایاز پاك با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم درعمل　　　در کف‌جوشت نیابم یك دغل . . .
گفت من دانم عطای تست این　　　ورنه من آن چارقم آن پوستین

(مثنوی دفتر پنجم)

این داستان‌را شیخ عطار چنین سروده :

داشتی در راه ایاز سیم بر / خانه یی هر روز بگشادیش در
در میان خانه رفتی او بگاه / پس از آنجاآمدی نزدیك شاه
این سخن گفتند پیش شهریار / شهریارآن جایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام / تا درآن خانه چه دارد آن‌غلام
آمد وآن خانه را در کرد باز / پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید ازایاس / گفت ای خسرو نیم حق‌ناشناس
روزاول چون گشاد این‌درمرا / بوده است این‌پوستین دربرمرا
بازچون امروزکوآن قدر یافت / نه زخودکزشاه عالی صدریافت
چون ببینم پوستین خود بگاه / بعد ازآن‌آیم بخدمت پیش‌شاه
تا فراموشم نباشد کار خود / پای بیرون ننهم ازمقدارخود

(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

دراسرار التوحید چنین آمده :

شیخ، گفت‌وقتی جولاهه‌یی بوزیری رسیده‌بود ، هرروزبامداد برخواستی وکلید برداشتی‌ودرخانه‌بازکردی وساعتی‌درآنجا مقام کردی پس‌بیرون‌آمدی وبخدمت امیرشدی امیررا خبردادندکه اوچه می‌کند ، امیررا خاطر بآن شد تادرآن خانه چیست روزی ناگاه ازپس وزیر بآن خانه درشدگوی دید درآن خانه چنانکه جولاهگان را باشد وزیررا دید پای بدان‌گو فروکرده امیراو راگفت‌که این چیست ؟ وزیر گفت یا امیراین همه دولت‌که مرا هست همه از امیراست ما ابتدای خویش فراموش‌نکرده‌ایم‌که ما این‌بودیم هرروزخودرااز خودیاددهم‌تاخود بغلط نیفتم ، امیرانگشتری‌ازانگشت بیرون کردو گفت‌بگیر ودرانگشت‌کن تاا‌کنون‌وزیربودی‌اکنون امیری

( اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابوسعیدباب دوم فصل‌دوم)

ونیز دراخلاق‌روحی آمده :

حسودان وبدخواهان ایازویرا درپیشگاه سلطان محمود بدنام ساختند که اورا سه‌خزانهٔ تودرتوی دربسته است وهیچکس را بجز ایاز بردرون آنها

آگاهی نیست واین سه خزانه انباشته است اززرو گوهروآنچه راکه ایازگاه و بیگاه ازدارائی پادشاه ربوده .

سلطان محمود چون به ایازووارستگی‌اودلبند بود ، ازشنیدن این‌خبر درهم گشته وبه‌آوردن ایازفرمان داد . همینکه ببارگاه باریافت ، محمودش فرمودکه : بالفورمرا بخزانهٔ دربسته خودبایستی‌برد .

ایازراپذیره گشتن‌این‌سخن‌ناگوارآمده وهنوزپاسخ نگفته‌بودکه‌فرمان محمود بفرمانبریش وادارساخته ، درپیشاپیش شهریارغزنینی راهنمای خزانه خویش گشت . همینکه بدر نخستین رسیدند محمود قفلی بس گران بدردید و بدل گفت : بیش‌ازآنچه گفته اند دراین‌جایگاه خواسته واندوخته است چیزی نگذشت که درگشوده شد وجایگاهی تهی ازهرچیز نموداد گردید ودرجلو در، قفل زده دیگری پدیدارشد . ایازهنگامی کـه این دررا می‌گشودگفت شهریاراهمواره فرمانبردارم، ولی‌تماشای‌آنچه درسپسین جانهفته است مورث افسردگی‌خاطرشاهانه‌است . اینجانیزتهی وبدرروبروی رهبری‌نمود . همینکه قفل‌آخرین گشوده گردید محمود درجای گوهروزر بایك **چارق وپوستین** که‌پوشش زرخریدان‌وبرده‌ها وجامه‌نخست‌ایازبود ، روبروگشت ایازکه‌پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد وچنین گفت کـه : خداوندگارا اینست آنچه‌بدخواهان اورا خزانه‌های پرازکالا می‌پنداشتند واین پوستین نخستین روزیست‌که مرا درجرگـه بندگان شهریاری بشمرآوردند . اکنون کـه از نزدیکـان اریکه ودیهیم پادشاهیم وبدین پایه بلنـد رسیده‌ام ، همه روزه یك نوبت بدیداراین چارق وپوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی برمن چیره نگشته وازخودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم (اخلاق‌روحی)

## ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

امثال وحکم ج ۱ ص۳۲۳

این مثل ماخود ازشعر شیخ‌بهائی علیه‌الرحمه است.

از حریر و سمور بیزارم　　　باز میل قلندری دارم

تکیه بر خوابگاه نقش بس است
بر تنم نقش بوریا هوس است
دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول
گر نباشد اطاق و فرش حریر
کنج مسجد خوش است کهنه‌حصیر
ورمزعفر مرا رود از یاد
سر نان جوین سلامت باد
لوحش الله ز سینه جوشها
یاد ایام خرقه پوشیها
کی بود کی که باز گردم فرد
با دل ریش و سینه پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز
فارغ از فکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم
کنده حرص را ز پا شکنم
باز گیرم شهنشی از سر
و ز کلاه نمد کنم افسر
شود آن پوست تخته تختم باز
گردداز خواب چشم بختم باز
خاك بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم

(دیوان شیخ بهائی)

# ایدل عشاق بدام تو صید

این مصرع بیتی است از سعدی در گلستان :

امثال وحکم ج ۱

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌اله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه درامثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقد وروش
ندیده‌ام مگراین شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحوزمخشری دردست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای‌پسر خوارزم و ختا صلح کردند وزید وعمرورا همچنان

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر دراین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود هم در این لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

*

مران لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا

## ایراد بنی اسرائیلی گرفتن

امثال و حکم ج۱ ص۳۲۳

این مثل درباره کسانی است که خورده گیریها و بهانه جوئیهای بی جا میکنند مانند قوم بنی اسرائیل که بحضرت موسی علیه السلام بهانه میگرفتند و قرآن کریم در چندین مورد متذکر شده است .

ویاد آرید وقتی که بموسی اعتراض گردید که بایك نوع طعام صبر نخواهیم کرد بخواه از خدای خود که بیرون بیاورد از برای ما نباتی که اززمین برمیآید مانند (خیاروسیروعدس وپیاز) موسی گفت چرا تقاضای چیزپست می کنید، بجای چیزهای نیکو، فرود آئید بشهر مصر که ازبرای شما هر چه خواهید مهیا است (ومقدروحتم شد بریهود چون چنین رفتار کردند ذلت و خواری و مسکنت و گرفتاری وبرخود گرفتند یهود غضب وخشمی ازخداوند) چون باز خودسری کردند وبر آنها خواری ومذلت ضروروومقدر گردید وبخشم خدا دو باره گرفتارشدند، چون به آیات خدا کافر گشتند و انبیاء را بناحق کشتند وراه نافرمانی وستمکاری پیش گرفتند (آیه ۶۰ سوره بقره)

ویاد آرید وقتی که ازشما بنی اسرائیل پیمان گرفتیم وبلند کردیم بالای سر شما کوه طوررا (که سخت هراسان شدید) ودستوردادیم که احکام تورات را باقوت ایمان یاد گیریدو بخاطر بسپارید احکام واوامر آن کتاب را باشد که پاکیزه وپارسا گردید (آیه ۶۲ سوره بقره) ویاد آرید وقتی راکه موسی بقوم خود گفت هر آینه خدا امرمیکند شما را باینکه بکشید گاوی را قوم اوپاسخ دادند اورا که ما را استهزا میکنی (بدست آوردن قاتل باکشتن گاوچه تناسب دارد) موسی گفت پناه میبرم بخدا که سخن بفسوس واستهزاء گویم چه این کارمردم نادان است (آیه ۶۷ سوره بقره)

قوم موسی گفتند ازخدا بخواه که معین فرماید چگونگی وخصوصیات گاورا موسی گفت خدا میفرماید : گاوی باشد نه پیرازکارافتاده ونه جوان کارنکرده بلکه میانه این دوحال باشد اکنونکه تعیین شد آنچه مأموریدبجای آرید.
(آیه ۶۸ سوره بقره)

بازقوم بموسی گفتند ازخدا بخواه که رنك آن گاورا نیزمعین فرماید. موسی جواب داد خدا میفرماید گاوزرد زرینی باشد که رنك آن بینندگان را فرح بخش است .
(آیه ۶۹ سوره بقره)

باز گفتند ازخداوند بخواه چگونگی آن گاورا برای مـا خوب روشن گرداند که آن هنوزبرمامشتبه است چون رفع اشتباه ما شود البته (طاعت کرده)

وبخواست خدا راه اطاعت پیش گیریم . (آیه ۷۰ سوره بقره)

موسی گفت خدا می‌فرماید آن گاو هم آنقدر رام نباشد که زمین شیار کند وآب به کشتزار دهد وهم بی‌عیب ویکرنك باشد ونیز درطلب رویت حضرت باریتعالی خرده گیریهایی میکردند مانند :

ازموسی درخواستی بالاتر ازاین کردند که گفتند خدارا بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان درگرفت آنگاه گوساله پرستی اختیار کردند پس ازآنهمه آیات خدا ومعجزات موسی برای هدایت آنها بازما ازاین کارزشت آنان نیزدرگذشتیم وبه موسی حجت و برهان آشکار بخشیدیم.
(سوره نساء آیه ۱۵۲)

قوم موسی گفتند در آن سرزمین مقدس گروهی مقتدر وقاهر وستمکار هستند وهرگز تا آنها ازآنجا بیرون نروند ما داخل نخواهیم شد وهرگاه آنان بیرون شدند ما داخل شویم . (سوره مائده آیه ۲۲)

وباز گفتند ای موسی هرگز ما در آنجا مادامیکه آنها باشند ابدا درنیائیم پس تو برو باتفاق پروردگارت باآنها قتال کنید ما اینجا خواهیم نشست
(سوره مائده آیه ۲۴)

اینها همه ایرادهائی بود که بنی‌اسرائیل برحضرت موسی (ع) می‌گرفتند لذا کسانیکه بهانه‌جوئی می‌کنند می‌گویند ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گیرد .

مولانا درمثنوی راجع باین آیات چنین آورده .

مائده از آسمان در میرسید — بی شرای وبیع و بی گفت وشنید
درمیان قوم موسی چندکس — بی ادب گفتند کو سیر وعدس
منقطع شد خوان نان ازآسمان — ماند رنج زرع بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان راکه این — دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن وحرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

زآن گدارویان نادیده ز آز آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم آن ز بی باکی و گستاخی است هم
گفت موسی با یکی مست خیال کی بداندیش از شقاوت وز ضلال...
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت میفزود و شك وظن
گرد از دریا بر آوردم عیان تا رهیدید از شر فرعونیان
زآسمان چل کاسه خوان رسید وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب آفتاب از نور عکسم شد شهاب
این و صد چندین و چندین سرد و گرم
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

(جلد دوم مثنوی)

## ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۹۱

این مثل ماخود از غزل حافظ است.

ایکه مهجوری عشاق روا میداری عاشقان را زبر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب بامیدی که در این ره بخدا میداری
دل ربودی و بهل کردمت ایجان لیکن به از این دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ماکه حریفان دگر مینوشند ما تحمل بکنیم از تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدارد
کار ناکرده چه امید عطا میداری

گویند شاه اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم تشیع درصدد انهدام قبور اهل تسنن بود ، موقعیکه بشیراز وارد گردید دراثر جبر واصرار ملامگس نامی ناچارشد که درصدد تحقیق عقاید حافظ برآید بالاخره متوسل بتفأل از دیوان خواجه شد این غزل آمد .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

شاه اسماعیل ازانهدام قبرخواجه خود داری مینماید . اما ملامگس ، مصر میشود مجددا تفأل میزنند که غزل فوق می‌آید که این بیت در آن است .

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست .

(نقل ازسفینه حافظ)

## این خرابات مغان است دراو رندانند

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۲

این مثل مأخوذ ازغزلی منسوب به نظامی گنجوی است :

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود
می‌زدم ناله و فریاد کسی د رنگشود

یا نبود هیچکسی ازباده فروشان بیدار
یا چون هیچکسم هیچکسم در بگشود

پاسی از شب چو بشد بیشترك یا کمتر
رندی ازغرفه برون کرد سر ورخ بنمود

گفت خیراست دراین وقت کرامیخواهی
بی‌محل آمدنت بر در ما بهـر چه‌بود

گفتمش در بگشا گفت بروهرزه مگوی
کاندرین وقت کسی بهر کسی درنگشود

این نه‌مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
که تو دیر آیی‌واندرصف پیش‌استی‌زود

این خرابات مغان است ودراو رندانند
شاهد وشمع وشراب وشکرونای وسرود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
مومن و صائبی و گبرو نصارا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود
(نظامی گنجوی)

## این را که زائیدی بزرگش کن

امثال وحکم ج۱ص۳۳۴

عروسی را درشب زفاف باددرشکم پیچید ، یارای نگهداری آن نداشت رهاکرد وشرمنده شد عمه اش خواست اورا ازشرمندگی برهاند گفت مبارك است شکم اول را پسرمی‌زائی عروس گفت پس اجازت ده تادوطفل‌زایم عمه‌اش گفت اینکه زائیدی بزرگش کن .

این مثل را درموردی می‌آورندکه شخصی کاری را نکرده اقدام بکار دیگری کند .

تو کاری که داری نبردی بسر    چرا دست یازی بکار دگر
(فردوسی)

## این ره که تو میروی بترکستان است

امثال وحکم ج ۱

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود وچون بنماز برخاسند بیش ازآن کرد که عادت او تاظن صلاح درحق اوزیادت گردد.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی    کاین ره که تو می‌روی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تاتناولی کند پسری صاحب‌فراست‌داشت گفت ای‌پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوری گفت در نظر ایشان‌چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم دغل

گلستان: باب دوم دراخلاق درویشان

نظیر: ای تشنه بخیره چند پوئی این ره که تو میروی سرابست

## این طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

امثال وحکم ج۱ص

این مثل ماخوذ ازغزل حافظ است که می گوید :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله میرود وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می‌ده که نوعروس چمن حدحسن یافت کار اینزمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان سلوك شعر کاین طفل یکشبه ره‌صدساله میرود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله میرود
ای چشم جاودانه عابد فریب‌بین کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامدو برعارض‌سمن ازشرم‌روی او، عرق از ژاله میرود
ازره مروبعشوه دنیاکه این‌عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون‌سامری‌مباش که زر دیدوازخری موسی بهشت و ازپی گوساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشوکه کار تو از ناله می‌رود

گویند سلطان غیاث‌الدین مطربه ای داشته‌که اورا سه دختر زیبا بنام سرو، گل، لاله بوده روزی سلطان درمجلس بزم باادبا برزبان میراند « ساقی حدیث سرو گل‌ولاله میرود » . سپس ازمجلسیان میخواهدکه‌آن را استقبال کنند بازرگانی درآنمجلس‌نام حافظ را می‌برد وسلطان که گویا باحافظرابطه ای‌نیزداشته خواستارمیشودکه این معنی بسمع حافظ برسد ودراین مطروحه شرکت کند حافظ توسطآن بازرگان که بشیرازآمده بود این‌غزل را ساخته و

میفرستد ومورد نظر سلطان غیاث‌الدین قرار میگیرد وهدایای زیادی برای او میفرستد.
(تلخیص از پاورقی سفینه حافظ)

این مثل را درموردی میگویند که فردی کاری را زودتر از حد متعارف آن کار انجام دهد.

## این قد کش تا قندش را فراهم کنم

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۹

مردی قدکی نزد خیاط برد تا قبائی کند. واز اجرت پرسید خیاط گفت مزد آن قدکی وقندیست. صاحب کار قدك را نزد او نهاده راه در گرفت خیاط پرسید کجا میروی؟

گفت: این قدکش تا قندش را فراهم آرم.

(دهخدا)

## این ملعون چه کرده بود

امثال وحکم ج۱ص۳۳۸

میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طالب علمی بجنك وستیز خیزد دیگران پیش از آنکه ظالم را از مظلوم بشناسند از روی تعصب بحمایت همکار برخیزند (و پس از زدن وایذا رساندن در آخر کار که بر سر حال آید گوید این ملعون چه کرده بود)

سنائی فرماید:

رافضی را عوام در تف کین — می‌زدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود — بیش از آن زد که آن گروه زده بود
گفتم ار می‌زدند ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش
توچرا باری ای بدل سندان — بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست ؟ گفت بشنو نیك | من ز جرمش خبر ندارم لیك
سنیان می‌زدند و من بدمش | رفتم و بهر مزد می‌زدمش

(حدیقه سنائی)

## این نیز بگذرد

این مثل مأخوذ از داستانی است که حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرك اسلامی در دیوان خود آورده

پادشاهی در ثمینی داشت | بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر | هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت | گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام | کرد اندیشه‌ای ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم | گفت بنکار «بگذرد اینهم»

(حاج ملاهادی سبزواری)

* * *

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

(حافظ)

بگذشته چو اندوه و چه شادی بر دانا | نا آمده ایدون و گذشته است برابر

(ناصر خسرو)

بگذرد محنت تو چون نگذشت | ملك جمشید و دولت هوشنگ

(مسعود سعد)

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد | وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد

سنائی)

## این وضو نبود سد اسکندر است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۰

این مثل ماخوذ از داستانی است که شیخ بهائی در نان وحلوا آورده :

بود در شهر هری پیر زنی
کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار
در نمازش بود رغبت بیشمار
باوضوی صبح خفتن میگذارد
نامرادانرا بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش از قلم
بر مراد هر کسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنود
دائماً طاحونه‌اش درکار بود
بابها مفتوقه للداخلین
رجاهــا مرفوعــة للـفــاعلین
ازبرهر کس که برجستی بناز
میشدی فی‌الفور مشغول نمــاز
گفت بااوزندگی کای نیك‌زن
حیرتی‌دارم‌ازاین کار تو من
زین جنایتهای‌پی‌درپی که‌هست
هیچ نایــددروضــوی تــوشکست
نیت‌وآداب ایـــن‌مــحکم وضو
یك‌ره از روی کرم بــامن بــگو
کین‌وضو ازسنك‌ره‌محکمتراست
این وضو نبود سداسکندراست
(نان‌وحلوا شیخ بهائی)

# اینهم از برکت برامکه است

امثال و حکم جلد۴ ص۱۸۹۹

این مثل ماخوذ ازاین داستان است که در کتب متعددی ثبت شده و در اینجا ازجامع‌الحکایات عوفی میاوریم .

آورده اند که چون هرون‌الرشید آل برمك را برانداخت‌وسرایها و عمارتهای ایشانرا خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیرایشان برزبان راند خودراازنعمت حیات محروم گرداند راوی میگوید بسمع‌هرون رسانیدندکه پیری هرشب کرسئی میبرد ودرمیان اطلال ورسوم سرایهای‌آل‌ـ برمك‌مینهدوبرآنجامیرودوخطاب واشعاردرمناقب ومحامدآل برمك میخواندو مفاخر ومآثرایشان بیان‌میکندوساعتی برآن اطلال‌ودمن‌میگریدوباز میگردد . هرون طائفه‌ای‌رانامزدفرمودتا بروند وپوشیده بنشینند واورا بگیرندوبیاورند تاحکم سیاست درباب اوباقامت رسد نامزدان برفتند وساعتی بودند که خادمی

بیامد و کرسئی بیاوردو بنهاد پس پیری آمد و بر آن کرسی شد وساعتی بگریست پس طرفی از مآثر ومفاخر آل برمك بیان کرد وایشانرا دعاء وثناء بسیار گفت وآمرزش خواست وفرود آمد که باز گردد خادمان ومتعلقان خلیفه بیامدند و گفتند فرمان جملت است که ترا بدارالخلافه بریم گفت رضا بقضاءالله ، میدانم که امیر هر آینه مرا سیاست خواهد کرد اگر شما چندان لطف کنید ومرا امان دهید که وصیت نامه‌ای بنویسم وفرزندانرا وداع کنم ثواب بسیار یابید. گفتند رفتن بوثاق وداع اهل وعیال میسر نشود اما اگر هم اینجا وصیت‌نامه‌ای نویسی روا بود . پیر بنشست ووصیت‌نامه‌ای نوشت وبغلام داد وبخدمت هرون‌الرشید آمد وچون هرون راا علام کردند فرمود که ویرا درآرید چون نظر رشید بروی افتاد بانك بروی زد که بچه‌استظهار ازسطوت ویاس من ایمن شدی و جماعتی راکه بسخط من درمعرض هلاك وتلف افتاده‌اند و ازایشان جز رمیم و رفات نمانده ثنا گفتی ودراطلال سرایهای دشمن ما منبر نهادی وخطبه کردی همین ساعت بفرمایم تا بتیغ آتش بارخونت چون آب بریزند . پیرزبان بگشود و گفت میدانم که درمعرض خشم وقهرامیرالمومنین افتاده‌ام وازاین ورطه هائل جز کمال عفوحضرت خلافت مرا نرهاند اما یك حکایت بسمع اشرف رسانم پس از آن اگر نکایتی فرمان شود چاره جز تسلیم نباشد ، شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت امیرالمومنین محل اقبال آسمانی بادمرا منذربن مغیره دمشقی گویند وآباء واجداد من از کرام وکبارعراق وشام بوده‌اند واز حوادث ایام ونوائب اعوام چون بخت من محنت بیچاره گشتم بضرورت از خانمان آواره شدم بعدازآنکه مدتی دراطراف واکناف عراق وخراسان طوف کردم از هیچ گوشه‌ای روی فرجی ندیدم وازهیچ موضعی آوازمسرتی نشنیدم ناگاه درراه افتادم وپای افزاردربغداد گشادم واولاد واطفال خودرا درمسجد بنشاندم‌واز از آنجا بیرون‌آمدم بامید‌آنکه کرا یابم تا جراحت مرا مرهمی نهد یاکجا مضیفی بدست‌آرم که برمائده اکرام اونشینم ، چون بمیان بازار رسیدم جمعی دیدم ازاکابروصدور باجامه‌های دیباکه برمرکبهای راهوار نشسته بودند وبا کوکبهٔ تمام میرفتند با خود گفتم که‌لابد بدعوتی میروند ، چون طفل نفس را

بیش از آن امکان صبر نبود خود را طفیلی ساختم و درمیان ایشان افتادم وروانه شدم تا بدرسرای عالی رسیدیم پرده‌دار پرده برداشت باخود گفتم همانا که مرا بااین شعار و دثار درمیان جمع کبار نگذارند چون همه دررفتند من نیز جرأتی نمودم ودرشدم وهیچکس مرا منع نکرد نظر کردم سرائی دیدم عالیتر از قبه فلك وفرش واوانی مناسب ودرخور آن بگوشه‌ای بنشستم وازیکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست واین جمعیت برای چیست . گفت این سرای فضل برادر جعفر است که از کبار آل برمك است وسبب این جمعیت آنست که کریمهٔ خویشرا باکسی عقد می‌بندد . چون خاطب حاضر شد و خطیب خطبه بخواند وعقد منعقد گشت خادمان درآمدند ودرپیش هر کس طبقی زر بنهادند من باخود گفتم نه همانا که مرا بااین بزرگان برابر دارند ، ناگاه طبقی زر پیش من نهادند پس کاغذها دیدم که نثار کردند وآن قبالات ضیاع وعقار بود هر کس از آن بر گرفتند ومن نیز برداشتم وغرض آن بود که هر که آن قبالات برگیرد آن ضیاع وعقار ملك اوشود .

چون آن جماعت باز گشتند من نیز خواستم که بروم غلامی بیآمد ومرا بخواند من ترسیدم و گفتم که بخت بدکار خود کرد همانا فضل مرا میخواند تاطبق زر از من بستاند ، مرا در حرم بردند فضل رادیدم نشسته ترحیبی فرمود گفت تو درمیان این جمع غریب بودی حال خود باز گوی که اینجا چون افتادی من قصه وحال بی برگی خودرا ازاول تابه آخر بازراندم چون بشنید گفت کی اینجا رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کرده‌ای گفتم اولاد واتباع من درفلان مسجدند وانتظارمن می کشند وهنوزمنزلی معین نکرده‌ام فرمودکه توخود را دلتنك مدار که مااسباب توبسازیم. پس غلامی‌را بخواند ودر گوش او کلمه‌ای گفت حالی خادمی آمد و تشریفی آورد چون تشریف بپوشیدم آنروزمرا درخدمت خود نگاه داشت وچندانکه کوشیدم اجازت نداد وهرچه گفتم اولاد من درآن مسجد ضایع اندفرمود که هر که درخانهٔ خدا باشد ضایع نشود پس آنشب درخدمت او بروزآوردم وچون تباشیرصبح صادق عالمرا بنورخود روشن گردانید مرا گفت دلت باولاد نگرانست بنزدیك ایشان‌رو و

ایشان را ببین وزود باز گرد وخادمی را بامن روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم خادم مرا بجای دیگر برد وسرائی دیدم بس رفیع ودرگاه اهل گفت درین سرای درشو که فرزندان تو اینجا اند بخانه دررفتم واهل وعیال را دیدم گفتم شما را که اینجا آورد گفتند دوش وقت نماز خفتن ما را بدین موضع آوردند وچند غلام خرد و خادمه بخدمت ما مرتب کرده اند واین جامه‌ها فرستاده اند که درپوشید . من چون آن حال بدیدم سر بزمین نهادم وخدا تعالی را شکر کردم پس هر روز درحق من عاطفتی فرمود چنانکه ازاقران و اکناف ممتاز شدم وامروز که اورفته است آن اسباب واملاك من تمام شده است اکنون این یك لطف از الطاف اوست که تقریر افتاد اگر من درین حال شکر نعمت ایشان بدعا نگزارم بکفران نعمت منسوب شوم راوی میگوید او این می گفت وقطرات اشك ازدیدهٔ هرون الرشید میرفت . چون پیر حکایت تمام کرد هرون فرمود که هزار دینار زر سرخ بیاورید وبوی دهید ومثال املاك او بنویسید تا براو و براولاد واعقاب او مسلم دارند پیر چون این بشارت بشنید گفت یاامیرالمومنین هذا ایضاً من برکات البرامکه این اکرام وانعام که امیرالمومنین فرمود هم ازبرکات آل برمك است .

(جوامع الحکایات عوفی)

## این ییلاق وقشلاق را از کجا آوردی

امثال وحکم ج۱ص۳۴۲

زنی برای استعلاج نزد مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر ( ازاولین اطبائی که باسلوب طب جدید درس خوانده وبالطبع ازچار مزاج وچهار خلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم باشی طبعم گرم است واستخوانهایم سرد سردی میخورم بامن نمی‌سازد وگرمی هم ضرر میکند . دکتر بتعجب پرسید خانم: این ییلاق وقشلاق را از کجا آورده اید .

(دهخدا)

# حرف: ب

## با اینهمه خری راست گفتی

این مثل ماخوذ ازاین داستان است

چنین گویند که عمرولیث بیك چشم نابینا بود ، چون امیرخراسان شد روزی بمیدان رفت تا گوی زند ، اورا سفهسالاری بود ( ازهرخر ) نام . این (ازهرخر) بیامد وعنان اورا بگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی . عمرولیث گفت چونست که شما گوی زنیت وروادارید وچون من چوگانم زنم روا نداری ؟ (ازهرخر) گفت : ازبهرآنك ما را دوچشم است ، اگر گوی درچشم ما افتد بیك چشم کورشویم ویك چشم بماندکه بدوجهان روشن بوینیم وتویك چشم داری ، اگراتفاق بدرایك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرودبایدکرد . عمرولیث گفت : با اینهمه خری راست گفتی ، پذیرفتم که تامن زنده باشم گوی نزنم . ( قابوسنامه باب ۱۹ ص۶۸)

## با بزرگان پیوند کرده است

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۶

روباهی بردم شتری آویخته میرفت یکی ازآشنایان که این صورت عجیب

بدید ازروباه پرسید رفیق این چه حالت است روباه گفت دیگرمرا برفاقت نام مبر چه با بزرگان پیوند کرده‌ام . (دهخدا)

## با توکل زانوی اشتر ببند

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۷

این مصرعی ازشعر مولانا است که درباره حدیث نبوی می گوید :

گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند

شتری از حضرت رسول (ص) گمشد بآنحضرت خبردادند شتربان را فرمودمگر عقال بپای شتر نزدی عرض کرد خیر بخدا توکل کردم واورا رها نمودم. حضرت فرمود «اعقل و توکل» پای اورا عقال بزند آنگاه برخدا توکل کن .

## باج بشغال نمیدهد

امثال و حکم ج ۱ ص۳۴۷

گویند در اردستان یزد برای اینکه شغالان به‌اشجار ومیوه‌های باغ زیان نرسانند . همه‌شب خری‌مرده یاخوردنی دیگری نظیر آن در باغات خود میگذاردند تاشغالان بخوردن آن بپردازند و بمحصول باغ زیانی وارد نسازند این عمل ضرب المثل شهرستانهای دیگر شد وحال بکسیکه بخواهد چیزی را بزور از کسی ستاند گویند : باج بشغال نمیدهیم .

## باج سبیل نمیدهند

در زمانهای سابق در ایران معمول بود افرادیکه سبیلهای پر پشت و تابیده داشتند از طرف حاکم حقوقی برای آنهامقرر بود گویند یکی ازاین افراد از کوچه میگذشت طفلی رادید که چاقوئی ازنوع چاقوهای معروف آنروز دردست دارداندیشید که‌چاقو را بچه نوع ازطفل برباید بادی برسبیل خود انداخت وچشمها را برافروخت و بصورت طفل خیره‌شد وخروشید که بدین وسیله طفل بترسد وچاقورا انداخته فرار کندطفل فوراً باو گفت نترس گوشت رانمیبرم واز مرد گذشت .

## باجی خیرم ده ـ هر که خورد نان گدائی

(امثال و حکم جلد اول ص۳۴۸

دختری دریوزه گردا که صباحتی داشت پادشاهی بزنی گرفت . دختر باهمه ابرام شاه هیچگاه بااو بطعام نمی‌نشست . شاه تجسس را شبی پشت در نهان شد وازروزن بوثاق دخترچشم بدوخت . آنگاه که خدمتکاران خوان گستردهو برفتند دختراز خورشهای گوناگون زله‌ها بست. وهریك رادر گوشه‌ای بنهاد . سپس برسم گدایان دربرابـرهریك ایستاد وزبان‌بسؤال گشاد خدایرا باجی خیرم ده وآنگاه ازهرزله لقمه‌ای برداشته وپس‌ازدعا وثنائی برصاحب خیر، ودست دهنده ، تناول می‌کرد . (دهخدا)

## باخداداد گان ستیزه مکن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۹

این مثل مصرعی ازشعرسنائی‌است

باخداداد گان ستیزه مکن   که‌خدا داده‌را خدا داده است

خلمت‌هر که زان سری‌باشد   حسد خواجه از خری باشد

(حدیقه سنائی)

## باخردومردش کفوآ احد

امثال‌وحکم ج ۱ ص۳۴۹

مردی عامی سوره توحیدرادر نماز بدینگونه میخوانده‌است : قل‌هوالله احد باخردو مردمش کفوآ احد .

این مثل را بمزاح باکسی که‌نماز یاکاردیگری‌را بسرعت وتنهابرای‌ادای صورت تکلیف بجای آرد گویند .

## بادآورده‌را باد میبرد

امثال‌وحکم‌ج۱ص ۳۵۰

هنگامیکه سپاهیان خسرو پرویز بندراسکندریه واقع درکشور مصررا

محاصره کردند رومیان درصدد نجات‌دادن ثروت شهر برآمده آنرا درچند کشتی بارکردند اما باد مخالف وزید وسفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج باد آورد موسوم شد .

ونیز گویند :

نوبتی فوکاس قیصر روم اموال بیقیاس خویش‌را ازبیم دستبرد مخالفان در هزار کشتی (البته کشتیهای‌شراعی آنزمان) نهاده بسوی یکی ازمواضع حصین فرستاد این‌اموال سبك وزن گرانقیمت عبارت بود از زر وگوهر و مرواریدو دیباهای گوناگون که باد مخالف کشتی‌ها را بسوی اردوی ایرانیان‌برد وخسروپرویز این‌گنج را گنج‌بادآورده نامیده گفت «من‌بدین گنج سزاوارترم که باداین‌را سوی من آورده .

ومیگویند یکبار اموال بیقیاسی ازخزانه خسروپرویزبسرقت رفت‌که اتفاقاً همه ازاین گنج باد آورده بوده‌است بهمین جهت‌گفتند (بادآورده را باد میبرد )

(هنرومردم)

فردوسی هفت گنج خسرو پرویز را در کتاب شاهنامه چنین تعریف میکند :

نخستین که‌بنهاد گنج عروس / زچین وزبر طاس‌وازهندوروس

دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش بکردند و در ماندند

دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو خوانی ورادیبهٔ خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب / که‌کس‌را نبودآن‌بخشکی وآب

دگر گنج‌کش خواندی‌سوخته / کزآن کنج‌بد کشورا فروخته

دگر گنج کز درخوشاب بود / که بالاش یك‌تیر پرتاب بود

که‌خضرا نها دند نامش ردان / همان نامور کاردان بخردان

دگر آنکه بد شادورد بزرك / که گویند رامشگران سترك

(فردوسي)

# بادبدست داشتن

امثال وحکم جلد اول ص ۳۵۰

این مثل ماخوذ ازداستان حضرت سلیمان وموراست و درآیات سوره نمل چنین آمده .

... و سپاهیان سلیمان از گروه جن وانس و رغان هرسپاهی تحت فرمان دررکابش حاضر آمدند .

تاآنجاکه بوادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان وسپاه عظیم آنان مشاهده کرد گفت ای‌موران همه بخانه‌های خوداندر روید مبادا سلیمان وسپاهش ندانسته شما را پایمال کنند .

سلیمان ازگفتارمور بخندید وگفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خودکه بمن وپدرمن عطا فرمودی عنایت فرما ومرا بعمل صالح خالصی که‌تو بپسندی موفق بدار ومرا بلطف و مرحمت درصف بندگان (خاص) شایسته‌ات داخل گردان .

(سوره نمل‌آیه ۱۷و۱۸و۱۹)

« درلشگرگاه سلیمان ازجن وانس ومرغان جمع بودند ،و لشگرگاه اوچند فرسنك بود واورا بساطی بود اززروابریشم یك فرسنك دریك فرسنگ واورا سریری زدین بود وآن سریربرمیان‌آن بساط بنهادی ، وپیغامبران و علماء بر کرسیهای‌زرو سیم بنشستندی ، وگرداگرد ایشان انسیان بایستادندی وازپس ایشان جنیان بایستادندی ودربالای‌سرایشان مرغان پردرپر گستردندی چنانکه‌آفتاب برآن بساط نیفتادی وباد صبا بساط برداشتی دربامداد یکماه راه بردی ونمازشام بازآوردی . وسلیمان روزی به وادالنمل‌آمد بالشکر، و برزمین میرفت برپشت اسب ، مورچهٔ بالای بلندی‌آوازدرداد بمورچگان که: ای مورچگان درخانه‌ها بشوید که مبادا سلیمان ولشگرش شمارا درپای‌فکنند وایشان بیخبرباشند باد این سخن بگوش سلیمان برسانید ، سلیمان بخندید ازین گفتار، وکس فرستاد و آن مورچه را بخواند و گفت‌چگونه‌مورچگان را ازظلم من بترسانیدی ومن پیغامبری عادلم

مورچه گفت من عذرخواستم و بگفتم « وهم لایشعرون» و ایشان بی‌خبر باشند ازشما .

سلیمان گفت : پندی ده مرا ، مورچه گفت ـ ای پیغمبرخدا دانی تاچرا پدرت را داود خواندند ؟ گفت نی ، گفت « لانه داوی جراحه فود » برای آنکه اودوای جراحت خود کرد مودود گشت . گفت دانی تا ترا چرا نام سلیمان نهادند ؟ گفت نی ! گفت «لانك سلیم القلب » بـرای آنکه تو سلیم دلی گفت دانی تا چرا باد را درفرمان توکردند ؟ گفت نی ! گفت برای آنـکه بدانی بنای‌همه دنیا برباد است و آنرا که بنا برباد باشد پایدار نماند .

سلیمان ازاین گفتاراو بخندید « فتبسم ضاحکاً من قولها » و گفت بـار خدایا مرا الهام وتوفیق ده تاشکر نعمت‌کنم برمن و پدرمن ومادرمن ، وعمل صالح کنم که توپسندی و برحمت خود مرا درمیان بندگان صالح بری و مرا ازایشان کنی . (تفسیرابوالفتوح رازی)

«سلیمان چون بوادالنمل رسید وباد سخن مورچه‌را ازمسافت سه میل بگوش وی برسانید که « یاایهاالنمل ادخلوا مساکنکم » سلیمان را خوش آمد سخن ملك موران وحسن سیاست وی برعیت خویش ، وشفقت بردن بـرایشان آنکه گفت بیاریدآن ملك موران را ، بیاوردند اورا دید برلباس سیاه مـانند زاهدان ، کمر بسته مانند چاکران .

سلیمان گفت آن سخن ازکجا گفتی ؟ که لایحطمنکم سلیمان وجنوده . حطم ما بشماکجا رسیدی ؟ شما درصحرا وما درهوا و نیز دانسته‌ای که من پیغامبرم باعصمت نبوت ، عدل فرونگذارم وبرضعفا وغیرایشان ظلم نکنم ، و لشگریان را نگذارم که شما رابکوبند .

ملك موران جواب دادکه من خود عدل تودانسته‌ام وشناخته وعذر تو انگیخته که گفتم وهم‌لایشعرون اماآنچه میگوئی که حطم ما بشما چون رسیدو شمادرصحرا وما درهوا ؟ بدانکه من‌براین‌سخن حطم دل میخواستم ، ترسیدم که ایشان نعمت ومملکت توببینند وآرزوی دنیا ونعمت دنیاکنند و از سروقت زهد خویش بیفتند ، ودرویش راآن نیکوتر بودکه جاه ومنزلت اغنیا نبیند . آنکه سلیمان گفت ترا لشگرچنداست؟ گفتا من ملك ایشانم‌وچهل‌هزارسرهنك

دارم و هر سرهنگی چهل هزار عریف و هر عریفی را هزار مور. گفت چرا بیرون نیاری ایشانرا و برروی زمین نروید؟

گفت ای سلیمان ما را مملکت روی زمین دادند اما نخواستیم و زیر زمین اختیار کردیم تا بجز خدای کس حال ما نداند. گفت ای سلیمان ازعطایا که خدا ترا داد یکی بگوی. گفت بادمرکب ماساخته ـ غدوها شهرورواحها شهر ـ گفت ای سلیمان دانی که این چه معنی دارد؟ یعنی هرچه ترادادم ازین ملکت دنیا همچون باد است ـ درآید و نیاید وبرود. واین آن مثل است که گفته‌اند «قدینبه الکبیر علی لسان الصغیر.» (کشف الاسرار)

سنائی آورده:

آن سلیمان که درجهان قدر | بود سلطان وقت و پیغمبر
بر نشسته بداو بباد صبـا | سوی مشرق شد اوزجابلسا
دید درراه ناگه آب خوری | کشت زاری و پیر برزگری
کشت میکرد ونرم می‌تندید | گاه بگریست گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد | پیرکان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که‌دل شادی | بر نشسته بـه مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم | هـر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امرمن است ملک‌وزمین | پری و دیو بریسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافست | شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم بروم و چین و یمن | بـاد را بین شده مسخر من
گفت‌این گرچه‌سخت بنیادست | نه نهادش نهاده بر باد است
هر چه بادی بود بباد شود | جان چگونه بباد شاد شود

(حدیقه سنائی)

نظیر:

گفت در وقت مرگ اسکندر | همه را خواند کهتر ومهتر
گفت اینک‌دودست خودبستم | هین بگوئید چیست دردستم
آن یکی گفت جوهری‌داری | وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست | وان دگر گفت خاتم ملکست

گفت نی نی که جمله درغلطیت همه راه هوس همی طلبیت
درزمان هردودست خود بگشاد گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیصد بباد دارم من زان همه عمر باد دارم من
(حدیقه سنائی)

دردا و دریغا که در این خورد ونشست
خاکیست مرا در کف وبادیست بدیست
(محمد غزالی)

بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد بر دست
(ویس رامین)
اگرصد سال دیگر مهر کاریم ازو دردست جز بادی نداریم
(ویس ورامین)

چون نیست زهرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست
انکار که نیست هرچه در عالم هست
شوریده دلانیم نه هشیارونه مست
برگشته و پای بسته و باد بدست
(اوحدی)
بادت بدست باشد اگر دل نهی بدست درعرصه که تخت سلیمان رود بباد

---

عنقا شکار کن نشود دام بازدار
کاینجا همیشه باد بدست است دام را
(حافظ)

که ماراکنون جان باسب اندراست
چو سستی کند باد ماند بدست
(فردوسی)

# باد پیمودن

امثال و حکم ج۱ ص۳۵۱

بادپیمودن : کاری عبث و بیهوده کردن ماخوذ ازین قطعه است .

ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه اوراجواب که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت تودر باد پیمودنی صبح و شام
(ابن یمین)

# بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی

امثال وحکم ج ۲ص۳۵۵

در شاهد صادق آمده است که وقتی سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان بورانی پیش او آوردند ازآن بخورد و گفت بادنجان نیک چیزیست ندیمش در بادنجان فصلی بلیغ بگفت سلطان چون سیر شد گفت بادنجان را مضرتهاست ندیم درمضرت آن مبالغت کرد، سلطان گفت مردک همین زمان چه میگفتی گفت من ندیم سلطانم نه ندیم بادنجان .

نظیر :

دبیریکی ازوزراء ناصرالدین شاه برای وزیر قصه میکرد که دیروز درخانه فلان الدوله بودیم سفرهٔ بزرگ گستردند . . وزیر بسابقه عدواتی که با آن کس داشت سخن دبیررا بریده گفت مرده شوی اورا ببرد باسفره اش . . دبیر شتابان گفت بلی قربان همین را میخواستم عرض کنم سفره بدان بزرگی گستردند تنها دو کاسه اشکنه .

بر مذهب و بررای میزبانی بر خویشتن از ناکسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی با باد شمالی شوی شمالی
هر روز بمذهب دگر باشی گه درچه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چوکت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارائی
گر ناصبیت بود عمر باشی ور شیعی خواندت علی نامی
(ناصرخسرو)

# با زبان خوشت یا پول فراوانت

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۳

مردی باخشم پس‌ازدشنامی چند بدیگری فرمان‌داد این‌چندپشیز ستان ودرچند فرسنگی فلان کار من انجام‌کن مامور بپاسخ گفت باآن زبان‌خوشت یا پول فراوانت یاراه‌نزدیکت . (دهخدا)

# بازگردد باصل خود هرچیز

## کل شی یرجع الی اصله

امثال وحکم ج ۱ص۳۶۱

داستان این مثل درکلیله ودمنه است

آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه برلب جوی نشسته بود غلبواج موش بچه‌ای افکند پیش او زاهد را براوشفقت‌آمد برداشت ودربرگی‌بپیچید تا بخانه برد وباز اندیشید که اهل خانه راازوی رنجی باشد دعاکرد تاایزد تعالی‌اورادختری پرداخت تمام‌هیکل راست‌اندام چنانکه‌آفتاب رخسارش‌آتش درسایه چاه‌زدوسایه زلفش‌دود ازخرمن ماه‌برآورد .

اضرت بضوءالبدر و البدرطالع وقامت مقام‌البدر لما تغیبا (۱)

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمودکه بیت واجب دارد مرید در تعهد دختر تلطف نمود چون بال‌کشید وازایام طفولیت‌برگذشت زاهد گفت ای‌دختر بزرگ شدی ترا ازجفتی چاره نیست ازآدمیان هرکه را خواهی اختیارکن تا ترا بدودهم دختر گفت شوی توانا وقادرخواهم‌که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد زاهد گفت مگرآفتاب رامیخواهی‌گفت‌آری . زاهد آفتاب‌را گفت این دختر‌نیکوصورت ومقبول شکل است میخواهم‌که در حکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته .

آفتاب جواب دادکه من ترااز‌خود قوی‌تر نشان دهم‌که نورمرا بپوشاند وعالمیان را ازجمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیك‌ابرآمد وهمان

---

۱– بروشنی ماه دوهفته درحالیکه طالع بود ضرردمیرسانید و چون‌ماه دوهفته پنهان میشد وی‌جانشین اومیگردید .

فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتراست که مرا بهرجانب خواهد بردو ومن پیش وی چون مهره‌ام دردست مهره‌باززاهد بنزدیك بادرفت وفصل سابق باز گفت باد گفت : قوت‌تمام‌کوه راست‌که مرا سبکبار وخاکسار نام کرده‌است ودولت وحرکت مرا ، درلباس منقصت بازمینماید وثابت وساکن برجای قرار گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتراز آوازنرم است درگوش کر. زاهد این‌غم وشادی باکوه‌باز گفت جواب دادکه موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع او بر خاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست می گوید وشوی من اواست زاهد او را برموش عرض کرد جوابداد که جفت من ازجنس من تواند دختر گفت زاهد دعا کند تامن موش شوم زاهد دست برداشت وازحق تعالی بخواست تا اورا موش گرداند باجابت پیوست اورا بموش‌داد . که گفته‌اند .

جان‌من هرچیزرا با اصل‌خودباشد رجوع
ما چو از خاکیم آخر خاك می‌باید شدن

(کلیله باب‌البوم‌والغربان ص۱۹۸)

باصل باز شود فرع و هست نزد خرد
مراین حدیث مسلم‌هم این مثل مضروب

(ادیب‌صابر)

## باز هم خطش

امثال وحکم ج۱ ص۳۶۱

میرزا محمدخان سپهسالار گذشته ازاینکه از فضائل علمی‌حظی نداشت خطش نیز بغایت بدبود بدان حد که جز یکدوتن ازمنشیـان خاص اودیگری نمی‌توانست خواند . بامداد عیدی‌که مجلس خوان بطبقات مردم انباشته بود پسر یغما بسابقهٔ سوء معاملتی ازصف نعال بر پاخاست و به‌آواز بلنداجازت طلبید تاخوابی‌راکه دیده‌بعرض برساند. محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب پدرم را بواقعه دیده‌ازعسرت وپریشانی‌خویش بوی‌نالیدم . پدرم فرموددیگر

امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی‌جاست . مدیحه‌ای بساز، بخدمت ایشان رو وعرض حاجت کن ، از تو کفایت فرمایند ، گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم . پدرم مدتی بفکر فرورفت سپس سر برداشت و گفت ای‌پسر بازهم خطش .

## باسیه دل چه‌سود خواندن وعظ

(امثال وحکم ج ۱ص۳۶۳

این مثل‌ماخوذ از گلستان سعدی است :

کاروانی درزمین‌یونان بزدند ونعمت بیقیاس‌ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا و پیغمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چوپیروز شد دزدتیره روان  چه‌غم دارد از گریه کاروان

لقمان‌حکیم اندرآن کاروان بودیکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه گوئی تا طرفی از مال و دوست ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد  نتران برد ازو بصقیل زنك
با سیه دل چسود گفتن وعظ  نرود میخ آهنین در سنك
بروزگار سلامت‌شکستکان‌دریاب  که‌جبرخاطر‌مسکین‌بلا‌بگرداند
چوسائل‌ازتو‌بزاری‌طلب‌کندچیزی  بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

## باش تا صبح دولتت بدهد

این مثل مصرعی است از قطعه کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است .

خسرو تاج بخش وشاه‌جهان  که‌زتیغش زمانه‌بر حذراست
تحفه چرخ سوی او هردم  مژده فتح و دولت دیگراست
رأی او پیر ودولتش برناست  دست‌او بحر وخنجرش خیراست
که‌بگیرد بتیغ‌چون‌خورشید  رچه‌خورشیدرا بر آن گذراست

خردش گفت تو چه پنداری | عرصه ملك او همینقدر است
نه که در جنب پادشاهی او | هفت گردون هنوز مختصر است
باش تاصبح دولتت بدمد | کاین هنوز از وقایع سحر است

## با طناب شما بچاه نمیتوان رفت

امثال وحکم ج ۱ص

این مثل را در موردی میآورند که شخص به آنچه میگوید ومینماید وفادار نباشد ومأخذ آن این داستان است .

براهی بود چاهی بس خجسته | رسن را هر دوسر دردلو بسته
چو از بالا تهی دلوی درآمد | ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگرمی‌شد یکی سرگشته روباه | بدان موضع فتاد از راه ناگاه
چودید آن دلوشد دردلووتن‌زد | بدستان دست محکم دررسن زد
یکی گرگ کهن شد تا سر چاه | درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت اگر مشتاق مائی | فرود آیم بگو یا تو برآئی
اگر از چه برون آئی ترا به | دراین صحرا چومن گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنك | که من لنگم تو بهکائی بر لنك
نشست آن گرگ دردلوروان زود | روان‌شدد لوچون‌تیراز کمان‌زود
همی چندانك میشد گرگ درچاه | ببالا می برآمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند | بره در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار | که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش | که‌تو می‌رو من اینك آمدم‌فاش
امان کی یافت آن گرگ دغل باز | که با روبه کند گرگ آشتی‌ساز
چنان آن دلو اورا زود میبرد | که گوئی باد صرصردود میبرد
همی تا گرگرا درچه خبربود | نکه میکرد روبه در زبر بود
چو درچاه‌اوفتادآن گرگ بدخوی | رهائی یافت روباه سخنگوی

(اسرارنامهٔ عطار)

## بالای بامت را دیدم پائین بامت را هم دیدم

امثال وحکم دهخدا ص ۳۶۸ ج ۱

گدائی بر در خانه‌ای بدریوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگر بزیر بودم ترا کف نانی میدادم . نوبتی دیگر سائل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بالا بودم ترا ته نانی می‌افکندم درویش گفت ای خاتون : **بالات را دیدم زیرت را هم دیدم**

## بامن هم پلاس

امثال وحکم ج۱ص۳۷۰

مردی بود ظریف وهزال وقرض بسیار براوجمع شده بود . غریمان برو ازدحام کردند بیچاره شد وندانست که چه کند . غریمی بر او رحم کرد ودر خلوت اورا گفت اگرمن ترا حیلتی آموزم که همه غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگوئی ؟ گفت هرچه فرمائی بجان ایستادگی دارم . گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد . گفت : چون قرض خواهی نزد تو آید وزرطلبد ، تو برروی‌او بانك سك کن وباید که غیرازاین فعلی از تو صادر نشود هزال آن را قبول کرد وچون روزدیگرقرضخواهان هجوم کردند ، اورا برابرایشان عف عف می‌زد ، هرچند اورا ملامت کردند غیرازاین آوازی‌ازاو بر نیامد آخرغریمان باهم گفتند دماغ اوازجهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست اوراگذاشتندورفتند .

بعد ازرفتن ایشان‌آن غریم‌که اورا این حیلت‌آموخت‌آمد وگفت‌دیدی که چون غریمان ازسرتو بازشدند ؟ اکنون بیاوبه شرط وفاکن وزرمرا بده‌او دربرابرغریم‌آوازعف عف‌کرد ، غریم گفت شرمت بادکه به‌این حیله مراپیش میبری ، هزل را بگذاروزرمرا بده .

بازعف عف‌آغاز کرد هرچندآن مرد بلطف وعنف باو گفت جزعف عف چیزی نشنیدآخراونیز ناامید شده‌آن را بگذاشت و برفت

( لطائف‌الطوائف‌باب دهم )

درروایت دیگر گویند : چون مردی مفلس شدو نتوانست وام همه وامخاهان را بگذارد یکی ازآنها وی را حیلتی آموخت که هرکس نقد خویش را از او خواست بجای جواب «پلاس» بگوید . مردچنین کرد وطلبکاران اورادیوانه پنداشته دست ازاو بداشتند . آنمرد که وی را این حیله آموخته بود نزدوی شد ومال خویش را مطالبه کرد مرد درجواب او نیزهمان «پلاس» برزبان آورد . طلبکارفروماند و به حیرت گفت : ای عزیز باهمه کس پلاس با من هم پلاس

* *

درتقلید نامه معروف «مترپاتلن» که ازآثارقدیم ادب فرانسه بشمارست درآنجا صحنه‌ای هست که چوپانی متهم می‌شود باینکه گوسفندهای ارباب را سر به نیست کرده است چوپان را بمحکمه می کشند . پاتلن که وکیل دعاوی است باین چوپان ساده دل یاد میدهد که درمحکمه خود را بدیوانگی بزند هر سئوالی راکه ازاو کردند به آن جوابی ندهد وفقط مثل گوسفند بع بع کند . چوپان که درمقابل این راهنمائی تعهدکرده است حق الوکاله کلانی بآقای وکیل دعاوی بپردازد بهمین دستور رفتار می کند و قاضی هم او را دیوانه می پندارد وحکم بآزادیش میدهد بعد وقتی آقای پاتلن وکیل دعاوی میرود و وازاوحق الوکاله راکه وعده داده بود مطالبه می کند چوپان عیار باز همان دیوانه بازی را تکرارمی کند وهرسئوالی که ازاومی کنند جزهمان بع بع بدان جوابی نمی‌دهد .

شواهد :

چند گوئی سنائی آن من است    با همه کس پلاس وبا من هم

(سنائی)

چند گوئی که ازتو بر گردم    با همه بازی‌ست وبا جان‌هم

(سنائی)

خواستم گفتن که دست وطبع او بحرست وکان

عقل گفت این مدح باشد ؟ نیز با ما هم پلاس

(انوری)

کرده‌اند از سیه گری خلقی با همه‌کس بلاس و با ما هم
(کمال‌اسمعیل)

با همه سالوس و با ما نیزهم داد او وصد چواواینـدم دهم
(مولوی)

با همه‌گان پلاس هم با چومنی پلاس هم
خاصیت نهان منم راز ز من نهان کنی
(مولوی)

*

نظیر:
غیرتم دل گرفت و دامن نیز گفتم ای روزگار بامن نیز!؟
نظیر: بازی بازی باریش باباهم بازی. باهمه بلی بامن‌هم بلی. باهمه کج کلاه با ماهم

## ببخشید کتك شمارا حلاج خورد

امثال وحکم دهخدا ص۳۷۹ج۱

وزیر نظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی را بیاوردند تا پنبه زند، سپس شکایت از نانوائی بدو آوردند که بسنك کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنم. فردا گماشته بیامدو گفت کسیرا که دیشب احضار فرموده‌اید بردرست. وزیرامرداد چوب وفلاك آوردند ومرد را ببستندو بسیار بزدند وپس ازانجام کارظاهرشدکه اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است. در این اثنا فراشان نانوا را نیز بحضور آوردند. وزیررو بنانوا کرده شرمگین وعذرخواهان گفت آقای نانوا ببخشید کتك شما را حلاج خورد.
(دهخدا)

## بدست آهن تفته کردن

امثال وحکم ج ۱ص۴۰۳

داستان‌این‌مثل‌را سعدی‌چنین‌آورده
دو برادریکي خدمت‌سلطان کردی ودیگر بزوربازو خوردی‌باری‌توانگر

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن ونشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بدست آهن تفته کردن خمیر / به ازدست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد / تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا

(گلستان سعدی باب اول)

## بدوزخ درافتادم از نردبان

امثال وحکم ج۱ ص۴۰۶

این مصرعی ازشعر سعدی است درباره مردی رباخوار

رباخواری از نردبانی فتاد / شنیدم هم اندر زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی ازحشر ونشر وسوال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی)

## بدان را نیک دارای مرد هشیار

این مصرعی از شعر سعدی در گلستان گوید:

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بربدان رحمت کن که برنیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیک آفریده‌ای.

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست‌را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین‌را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک‌دارای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

## بدی‌را بدی سهل باشد جزا

امثال و حکم ج۱ ص۴۰۸

این‌مثل ماخوذ ازداستانی‌است که‌سعدی دربوستان آورده:

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه‌دشمن برست از زبانش نه‌دوست نه‌سلطان که‌این بوم و برزان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت در آنحال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد و سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه‌نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا
(بوستان)

## برای چه غریبش گریه می کند

حسن نامی بدهی وارد شد ، درمکانی که اهالی ده اجتماع میکردند نشست و گریه میکرد . سبب گریه پرسیدند گفت مردی غریبم واشتغالی ندارم به بدبختی خود میگریم . مردم ده اورا بکار برزگری گرفتند . شب دیگر دیدند آحسن درهمان مجمع آمده‌ومیگرید . گفتند آحسن‌دیگرچه شده‌شغلی که پیداکرده‌ای گفت شما هم دارای منزل ومأوای هستید ومیتوانید خود را ازسرماحفظ کنید من غریب خانه واطاقی ندارم برای بدبختی خود میگریم روزدیگراهالی ده همت کرده برای اواطاقی تهیه دیدند واورا درآن اطاق سکنی دادند . اما شب آحسن بازمیگریید . و می گفت شما همه دارای اثاث وفرش هستید من دراطاقی بدون فرش واثاث سر کنم .

بزرك ده دستورداد هرکس تکه اثاثی برای اوآورد واطاق‌اورا زینت دادند آحسن بازشب بگریه مشغول شد گفتند آحسن خیلی غریبانه گریه میکنی

اثاث وفرش هم که داری گفت شما هر کدام همسری دارید و برای شما مونس وجلیس است من باید تنها دراطاق بسر برم . دختری ازدختران ده‌را بنکاح آحسن درآوردند ولی باز دیدند شب که شد آحسن گریه میکند گفتند دیگر چرا گفت شما کلیه سید وازدودمان پیغمبرید ومن دربین شما اجنبی می‌باشم . بدستور کدخدا چند تکه شال سبز که علامت سیدی است برسر و کمراو بستند شایدازصدای گریه‌اوراحت‌شوندولی‌دیدندآحسن‌شب‌دیگرسوزناکتر گریه‌میکند گفتنددیگرچه چیزازماکسرداری‌که گریه می کنی گفت حالادیگر برجدغریبم گریه می‌کنم . (خوانندیها)

## برای مصلحت بدم خر زنند بوسه

امثال و حکم ج۱ص۴۱۳

گویند یکی‌ازحکمای یونان برپای جابری بوسه داد زبان بطعن او گشادند که‌افتادن برپای لئیمی ازحکیمی ناسزاوار بود . حکیم بشنیدو گفت اگر گوش درپااست بیغاره‌من چرااست .

(دهخدا)

از برای مصلحت مرد حلیم دم‌خر را بوسه‌زدخواندش کریم
(مولوی)

## برای نهادن چه سنگ وچه زر

امثال وحکم ج ۱ص۴۱۴

بوستان سعدی : باب دوم دراحسان

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بود ویارای‌خوردن نداشت
نه خوردی‌که خاطربرآسایدش نه دادی که فردا بکار آیدش
شب وروز دربند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسك کجاکرده زر درزمین
ز خاکش برآورد بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم‌زنی بود ناپاکرو | کلاهش بب‌ازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار وگریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | برای نهادن چه سنگ وچه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان وعزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بخاک اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست ب‍الای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش | که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گرشوی کار بند
دریغست از این روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

(بوستان سعدی باب دوم)

## بر ببیدل چگونه گزیند کسی بدل :

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۱۵

این مثل ماخوذ ازحکایت ذیل است .

درعهد ضحاک که دومار از هردو کتف او بر آمده بود وهرروز تازه جوانی بگرفتندی وازمغزسرش طعمه آن دومار ساختندی، زنی بود هنبوی نام روزی قرعه قضای بد بر پسر وشوهر و برادر او آمد هرسه را بازداشتند تا آن بیدادمعهود برایشان برانند ، زن بدرگاه ضحاک رفت خاک تظلم برسر کنان ، نوحه‌درد آمیز در گرفته که رسم هرروز از خانه مردی بود ، امروز برخانه من سه مرد متوجه چگونه آمد ، آواز فریاد اودر ایوان ضحاک افتاد بشنید و از آنحال پرسید ؟ واقعه چنانک بود انهاء کردند ، فرمود که اورا مخبر کنید تا یکی از این سه گانه که اوخواهد معاف بگذارند وبدو بازدهند.

هنبوی را بدر زندان سرای بردند ، اول چشمش برشوهر افتاد مهر مؤالفت وموافقت درنهاد اوجنبید وشفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد ، کهاورا اختیار کند بازنظرش برپسر افتاد نزدیك بودکه دست درجگرخویش برد وبجای پسرجگرگوشه خویش‌رادرمخلب عقاب‌آفت اندازد واورابسلامت بیرون برد ، همی ناگاه برادررادید درهمان‌قیداسارت گرفتارسردرپیش‌افکند خوناب حسرت بررخساردیزان باخود اندیشیدکه هرچه دوروطه حیرت فرو مانده‌ام نمی‌دانم که ازنوردیده وآرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم ودل بی‌قرارا برچه قراردهم اما چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تأویل رخصت نمیدهد. بر بی بدل چگونه گزیندکسی‌بدل ، زنی‌جوانم،شوهری دیگرتوانم کرد وتواند بودکه ازاوفرزندی‌آیدکه‌آتش فراغ را لختی به‌آب وصال او بنشانم وزهرفوات این را بتریاك بقای اومداوات کنم ، لیکن ممکن نیست‌که مرا ازآن مادروپدرکه گذشتند برادری دیگرآید تااین مهر براوافکنم ، ناکام‌وناچارطمع ازشوهربرگرفت ودست‌برادربرداشت‌واززندان بدرآورد . این حکایت بسمع ضحاك رسید ، فرمودکه فرزند وشوهررا نیز بهنبوی بخشید .

(مرزبان‌نامه باب‌اول)

ای‌بی‌بدل چوجان‌بدای‌نیست‌برتوام     بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل

(انوری)

## برترشو ازبرخورشید

امثال وحکم ج۱ ص۳۱۶

این مثل ماخوذ ازداستان سقراط خم‌نشین‌است‌که سنائی‌چنین سروده:

بود سقراط را خمی مسکن     بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان بر او بگذشت     دیدش اورا چنان برهنه بدشت
شد براو فراز وگفت ای تن     گربخواهی سبك سه‌حاجه زمن
هرسه‌حالی روا کنم تو بخواه     که منم در زمانه شاهنشاه
گفت: سقراط حاجت اول :     علم هست [یك بیك بخلل

گنهم محو کن بیامرزم — کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحك خدای بتواند — مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین از خدای باید خواست — از منی خواستن نیاید راست
گفت برتر شو از برخورشید — که رطب خیره بار نارد بید

(حدیقه سنائی)

نظیر :

این طرفه حکایتیست بنگر — روزی مگر از قضا سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او — صد حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابه ای گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد
پرسید که این چه باشد آخر — این کیست که می‌نماید آخر
چون راندبدان مغاك چون گور — پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم — فرق فلك است زیر پایم
پیر از سروقت بانکه بر زد — گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی‌شمار است — هرساعتش ازتو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو — چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند — بر تو همه روزه سر فرازند

امیر سید حسینی

این قصه راکه حضرت سنائی به سقراط ومیرسید حسینی به پیری نسبت می کند ازدیوجانس کلبی است . وقتی اسکندراورادرخمی که مسکن داشت دیدار کرد وگفت ازمن چیزی بخواه حکیم درجواب گفت : برترشواز برخورشید

## برد قمار باختن است

امثال وحکم ج ۱ص ۴۲۰

قمار بازان با آنکه خود باین کار ناشایست خو گرفته اند بازسر صحبت قمار

این مثل می‌آورند

شاهزاده افسر خوش سروده

هر که زین کار بهره برد بباخت ||| هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را ||| می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی ||| با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم ||| از دو سر رایج است درهر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار ||| ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیك شد درین دریا ||| غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آور ||| خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست ||| هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم ||| عهد صحبت شگست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت ||| جان و تن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید ||| رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیك نبود ||| زشت‌تر هم ازاین دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان ||| یادهی زان خود بمفت ازدست

(شاهزاده افسر)

## برعکس نهند نام زنگی کافور

نامهائی که سابق بسیاهان میدادند ازجمله کافور بود وچون کافورسفید است برمردی سیاهی این‌نام را مینهادند این مثل شده وحالبه آنچه درغیر ماوضع له بکاررود به این مثل تمثل میجویند.

مراسیران را لقب کردند شاه ||| عکس، چون کافورنام آن سیاه

* *

نیست اینها بر خدا اسم علم ||| که سیه کافور دارد نام هم

(مولوی)

برآن کافی نباشد اعتمادی ||| بسی باشد سیه را نام کافور

(بوالفرج رونی)

ای پنجه توز دامن دولت دور
بی همتی و نام تو همت خاتست
بردولت بی‌فیض دماغت مغرور
برعکس نهند نام زنگی کافور
(سرخوش)

خادمانند نامشان کافور
لیك رخشان سیه‌تر از عنبر
(سنائی)

# برگذشته حسرت آوردن خطا است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۲۵

این مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ عطاردرالهی‌نامه‌آورده

چنین گفته‌است شعبی‌مرد درگاه
که‌شخصی صعوه‌یی بگرفت‌درراه
بدوآن‌صعوه گفت‌ازمن‌چه‌خواهی
وزین ساق‌وسرو گردن‌چه‌خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت
درآموزم سه حرف سوده‌ندت
یکی در دست توگویم ولیکن
دوم چون برپرم برشاخ ایمن
سیم چون جای تیغ کوه جویم
زتیغ کوه آن با تو بگویم
بصعوه گفت برگوی‌اولین راز
زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
که‌هرچ‌ازدست‌شد گرهست جانی
برو حسرت مخور هرگززمانی
رها کردش بقول خویش‌ازدست
که تا شد درزمان برشاخ‌بنشست
دوم گفتا محالی گر شنیدی
مکن باور چوآن ظاهر ندیدی
بگفت این وروان شد تا سرکوه
بدو گفت ای ز بدبختی‌دراندوه
درونم بود دو گوهر قوی حال
که هریك‌داشت وزن‌بیست‌مثقال
مرا گرکشتیی دیگر ترا بود
مرا ازدست دادی بس خطابود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت
گرفت انگشت دردندان‌حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم‌حرف
بگو چون‌گشت بحرحسرتم‌ژرف
بدو گفتا نداری ذره‌ای هوش
که شد دو حرف‌پیشینت فراموش
چوزاندوحرف نشنیدی‌یکی‌راست
سیم را ازچه‌باید‌کرد درخواست
ترا گفتم مخور بررفته حسرت
مکن باور محال‌ای پاك سیرت

تو بر رفتهٔ بسی اندوه خوردی    محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز    چهل مثقال دو در شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم    ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه    بماند آن مرد درافسوس و اندوه

ومولانا چنین آورده

آن یکی مرغی گرفت ازمکر ودام    مرغ او را گفت کایخواجه همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من    صیدکرده خورده گیرای نیک‌ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ    تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیرز آنها دور من    هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم    ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم    تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو    بدهم ای جان و دلم پا بست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش    تاشوی زان پند شاد و خوب‌وکش
پس سوم پندت دهم من بردرخت    که ازاین سه پند گردی نیک‌بخت
آنچه بردستست این است برسخن    که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت    گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور    چون زتو بگذشت زآن حسرت‌مبر
بعدازآن گفتش که درجسمم کتیم    ده درم سنگ است یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو    بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود    که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله    ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه    این چرا کردم که شدکارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا    زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی‌نصیحت کردمت    که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت ورفت غم چون میخوری    یا نکردی فهم پندم یاکری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال    هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ‌ای اسد    ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که بین    باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی به آن    تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت    سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

(مثنوی دفتر چهارم)

## برو شیر درنده باش ای دغل

امثال و حکم ج۱ ص۴۲۹

این مثل ماخوذ از شعر سعدی است

یکی روبهی دید بیدست و پای    فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد    بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنك    که شیری درآمد شغالی بچنك
شغال نگونبخت را شیر خورد    بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد    که روزی رسان قوت روزیش داد
یقین مرد رادیده بیننده کرد    شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چه مور    که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فروبرد چندی بجیب    که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست    چو چنگش رك و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش    ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل    مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر    چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست    گر افتد چو روبه سك ازوی بهست
بچنك آر و با دیگران نوش کن    نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش    که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان    مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر    نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است    که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست    که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیك بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای
(بوستان سعدی باب دوم)

## بز بسته ملانصرالدین

امثال وحکم ج۱ ص۴۳۱

گویند ملارادو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملاهرچند کوشیدن گرفت آن نتوانست، بر گشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگر این بسته نبود ازدیگری چابکتر میگریخت .

دراینمورد مثل فراوان است ازجمله : گاو بسته ، خر خرابی میرود گوش گاو را میبرند دستش بخر نمی‌رسد پالان را میزند

گنه کرد در بلخ آهنگری بششتر زدند گردن دیگری

***

که درشهرخائن شدآهنگری بزد قهرمان گردن دیگری
(فردوسی)

چو بایاران خشم کنی جان پدر برمن ریزی توخشم یاران دگر
دانی که منم زبونتروعاشق‌تر پالان بزنی چو بر نیائی باخر
(فرخی)

خنجر بغیر میکشی و میکشی مرا ازهرطرف که رنجهٔ شوی کشتنی منم

***

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

## بزرگی بایدت بخشندگی کن

امثال وحکم ج۱ ص۴۳۳

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدرمیراث یافت ، دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ عود برآتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن / که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هریك جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی از این سخن بهم آورد و مراو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم.

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

«از گلستان سعدی»

## بشنو ولی باور مکن

امثال وحکم ج۱ص۴۴۳

این مثل ماخوذ از داستانی است که عوفی درجوامع‌الحکایات آورده گویند شعبی را برادرزاده بود ازجمله زیرکان وقت جوانی بادب وشمائل واخلاق وفضائل آراسته روزی بردر سرای امیرالمومنین بمهمی آمده بود. گرمگاه بردر سرای نشسته خادمی ازحرم بیرون آمدو صینی پر ظرایف چینی از قدحها وجامها وغیرآن برون آورد مردی بیکار دید نشسته ، او را بسخره گرفت و گفت این صینی را بامن بیار تاترا سخنی لطیف بیاموزم جوان دانست که لجاج سود نخواهد داشت آن صینی برسر نهادو رفتن گرفت چون پاره‌ راه برفت سله از سربنهاد وگفت بیان کن آن سخن را که فرمودی تامارا فایده باشد. خادم گفت اگر کسی تراگوید که درجهان از تو حمالی ارزانتر باشد زینهار تاباور نکنی.

جوان ازاین برنجید سله برسرنهاد ورفتن گرفت پاره راه برفت وقاصد

رابلغزید وسله‌ازسر بینداخت وجمله آن‌قدحهاوجامها بشکست خادم اورابرسر زدن گرفت که چه‌کردی گفت خواجه دست بدارتاتوراکلمه گویم گفت اگر تراکسی گوید که‌در اینجا قدح درست‌مانده‌است زینهار تاباور نداری اما تو ندانسته که حمال‌ارزان‌مزد لغزنده‌بود خادم‌بحسرت تمام باز گشت وجوان را بگذاشت .

(جوامع‌الحکایات‌عوفی‌باب۱۶)

## بکوب بکوب همانست که دیدی

امثال وحکم ج۱ص۴۵۱

درشهرغزنین ابوالعلی نام روزی بخدمت دانشمندی رفت و ازاوپرسید افضلترین اعمال کدام است که‌بکارآخرت آید؟ گفت: علم وعمل وپرهیزکاری پرسید حلال‌ترین مأکولات را ازچه ممر بدست توان کرد ؟ گفت : از رنج دست وعرق جبین . ابوالعلی روزها بتحصیل علوم و شبها بدقاقی مشغول شد تا شبی درواقعه دید برسر کوه بلندی تفرج کنان است چشمش بشعبی‌ازشعوب افتاد که‌نوری ازوی میدرخشد .سطحی دید مشبك ازسوراخهای بزرك‌وکوچك داشت وآب سفیدی باندازهٔ منفذها برمی‌آید . از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که این سوراخها وآپ سفید که بهم آمیخته نمی‌شوند چیست ؟ گفتند این سوراخهای خردوبزرك وآبی که ازآنها فرومیریزد سرچشمه‌رزق خلایق است .

ابوالعلی پرسید سرچشمه رزق من‌کدام است منفذی راکه ازدل‌پتیمان تنگتر بود وقطره قطره آب ازآن می‌چکید باونمایاندند دراینحال از خواب برخواست . و پس از آن در موقع دقاقی میخواند بکوب بکوب همانست که دیدی

سلطان محمود شبها بلباس درویشی سیرمینمود تاحال مردم شهرمعلوم کند عبورش بدکان ابوالعلی افتاد وزمزمه بکوب بکوب همانست که دیدی. ازدرون دکان شنید پیش رفت حلقه بردرزد وگفت : مردی غریبم وراه‌بجائی ندارم امشب مرا جای ده ابوالعلی درب بروی مهمان ناخوانده باز کرد و

نان خشکی که داشت اورا خورانید.

سلطان در گوشه‌ای بیاسائید وأبوالعلی بکار دقاقی مشغول و هر گاه میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی. سلطان سبب این جمله راپرسید اوخواب خودرا نقل کرد.

چون صبح شد سلطان اورا وداع کرد و بمقرسلطنت قرار گرفت ویکی از خادمان راگفت یك لنگری مزعفر باسه قطعه مرغ مسمن درشکم یکمرغ لعل ویاقوت ویکی زرسرخ ویکی دروم‌روارید کرده بعدازنماز شام بدون آشنائی بدرخانه دقاق رسانید. ابوالعلی باخود اندیشید که اگر نفس را امشب بغذای لذیذ عادت دهم فردا تحصیل چنین غذائی میسر نباشد ودرتعب افتم چه بهتر این طعام را دست نخورده بسوداگری که وقت شام ازگرد راه رسیده وهنوز سرانجام طعام‌نکرده دهم وباوآشنا شوم‌شاید که دراین شهر آنچه پارچه‌خرید نماید بمن دهد تا دقاقی کنم ومزد ستانم طعام را بسوداگرغریب‌داد.

سوداگر چون دست بطعام برد از آن همه نعمت حیران شد طعام را خورد وآنهمه نعمت را برداشته طبق بسرایدارسپرد و خود نیمه شب از آن شهر کوچ کرد.

شب دیگرسلطان بسروقت.قاق‌آمد همان نوارا شنید(بکوب بکوب‌همان است که دیدی) ازاوپرسید طعامی‌را که برایت‌آوردندی صرف کردی دقاق گفت بازرگانی قریب ازراه رسیده بود بدان امیدکه اگرطعام باو ببرم خرید کند من دقاقی کنم ومزد خود ستانم. سلطان گفت: (بکوب بکوب همانست که دیده‌ای (نقل باختصاروتصرف ازجامع‌التمثیل).

# بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد

امثال وحکم ج ۱ ص۴۵۲

مردی شهری‌برای حاجتی بمیان‌یکی ازطوایف شاهسون رفت. چون گاه اذان گفتن رسید بآوازبلند اذان گفت. یکی از شاهسونان که تا آنگاه اذان نشنیده بود پرسید این مرد چه میکند؟ گفتند اذان میگوید پرسیداین کاربگاوان وگوسفندان زیانی ندارد؟ گفت نه. گفت هرچه میخواهدبگوید (دهخدا)

# بگو رفیقم هم سوخت

امثال و حکم جلد دوم ص ۸۷۰

پادشاهی بر ژنده پوشی شفقت آورد و اورا از مطبخ خاص مادام العمر وظیفه واجری فرمود وزیر گفت روا نباشد کاهلان را بر أفت سلطان امیدوار کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند واز کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیان است تن زنند و مملکت از اصناف مزدوران و پیشه وران خالی ماند ملك از کوتاه نظری و تنك چشمی وزیر بر آشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبه کاهلان را از خزانه ما راتبتی معین باشد . امر ملك در اصقاع ملك بمسامع عام رسید . غوغا از هر سوی بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هر یك را ادراری بدید میکرد . پس از سالی روزی ملك در حساب جمع و خرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز در باره آنان عام وطاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده ایم دیگر روز وزیر فرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندان که زمین حمام چون آهنی تفته شد و کاهلان را برهنه بدانجا راندند . پارهٔ هم در لحظه اول طاقت نیاورده بگریختند برخی پس از توقفی قلیل بیرون شدند وجمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و در پایان سه تن خفته بر جای ماندند یکی از آن سه متصل فریاد میکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمی توانست . دومی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سومین هر چند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگو رفیقم نیز بسوخت فردا وزیر آن سه تن را بحضرت سلطان برده گفت کاهلان راستین این سه تن باشند و فرمان ملك شامل اینان تنها می تواند بود. (دهخدا)

# بلبلیش بلبل است

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۰

گویند قزوینیان غوکی دیدند واز شناختن آن عاجز ماندند دخورا

خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبل است یا لندوك است پر نیاورده یا پیراست پر ریزانده . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .

مثل را در موردی گویند که حدس زننده در هر دو شق تردید بخطا رود .

(دهخدا)

## بله دیگ بله چغندر

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۲

مثل مرکب از بله ترکی است که معنی چنین میدهد و دیگ و چغندر فارسی گویند ترکی می گفت مسگران الکه مادیگها سازند هر یك چند خانه ای شود شنونده گفت درروستای ما چغندرها آید هر یك همچند خرواری گفت چنین چغندر را در کدام دیگ پزند . گفت در دیگ مسگران الکه شما .

(دهخدا)

## بمیر تا برهی

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۵

این کلام را اغلب بافرادیکه هیچ کاری از آنها ساخته نیست میگویند ونیز افراد مغرور باشخاصیکه باآنها طرف مجادله هستند ومیخواهند طرف را بهیچ انگارند گویند برو بمیر و مأخذ آن حکایتی است درباره انوشیروان و بزرگمهر .

قال انوشیروان لبزرجمهر : ای الاشیاء خیر للمرء ؟ فقال عقل یعیش به قال فان لم یکن ؟ قال اخوان یشیرون علیه ، قال فان لم یکن ؟ قال جمال یتحبب به الی الناس قال فان لم یکن ؟ قال فعی صامتة . قال فان لم یکن ؟ قال موت جاذف .

(کشکول شیخ بهائی)

نظیر : جامی چنین سروده :

جامی آمد در این سپنج سرای دولت مرد عقل مادر زاد

اگر آن نیست شیوه ادبی کرده حاصل ز خدمت استاد

وگر آن نیز نیست ؟ سیم و زری که شود پرده پوش شر و فساد
وگر آن نیز نیست حادثه‌ای که کند نخل عمرش از بنیاد
(جامی)

وفردوسی درشاهنامه آورده :

بپرسید ازو موبدی تیز مغز که اندر جهان چیست زیبا و نغز
که او مرد را روشنائی دهد ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد بباید ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است چو دانا شود بر مهان برمه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که گر در نبرد سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین دادپاسخ که آن به که مرگ نهد بر سر او یکی تیره ترک
(شاهنامه فردوسی)

نظیر :

آورده‌اند که بوذرجمهر راسئوال کردند که مردم‌را چه بهتر گفت خرد مادر زاد گفتند اگر نبود گفت فرهنگ آموخته که ادب مرورا راست کند . گفتند اگر نبود گفت خواسته که عیبها را بپوشد . گفتند اگر نبود گفت مرگ بهتر بود اورا ناراحت یابد اواز خود و خلق ازوی .

(جوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم)

نظیر :

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خویی از کران قلتبانان وگر بدخویی از کران قلتبانی
(حکیم سنائی)

## بمیر و بدم

امثال و حکم ج۱ص۴۶۵

طفلی بشاگردی آهنگری بردند . استاد تمرین را نخست عمل دمیدن

بوی محول کرد . طفل بسهولت وآسانی کار استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه تعب براو راه یافت ازاستاد پرسید . بنشینم و بدمم ؟ استاد گفت بپهلو افتو بدم . بارسوم سئوال کرد بخوابم و بدمم ؟ استاد برآشفت و گفت بمیرو بدم .

(دهخدا)

## بنگر که چه میگوید: منگر که که میگوید

امثال وحکم ج۱ ص۴۶۹

این مثل ترجمه فرمایش مولای متقیان علی (ع) است میفرماید :

**انظر الی ماقال ولاتنظر الی من قال**

## بنی آدم اعضای یکدیگرند

امثال وحکم ج۱ ص ۴۶۹

این مصرعی ازشعرسعدی است که ازبس مشهور شده بزبانهای خارجی ترجمه ودر کتیبه‌های سازمانها عام‌المنفعه نوشته‌است .

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که درآفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوهارا نماند قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

گلستان سعدی باب اول)

## بود آینه دوست را مزد دوست

امثال وحکم ج ۱ ص۴۷۰

این مثل ماخوذ ازداستانی است که مولوی درمثنوی آورده

آمد ازآفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بـرو ساده آشنائی متکی
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تومارا ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر ارمغـان کو از برای روز نشر

***

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او زشرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره‌را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تو ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنـی تاچو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی نیستی مگزین گر ابله نیستی
. . . . .

(مثنوی دفتر اول)

ودر جوامع الحکایات عوفی آمده :

آورده‌اند که در آنوقت که امیر المومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امرای اطراف بخدمت اوهدیها فرستادند ، ابوعلی ایوب که امیر فارس بود درمیان هدیهای خویش آینهٔ چینی فرستاد که آنرا همتایی نبود درغایب صفا احمد اسرائیل که وزیر بود بروی اعتراض کرد و گفت بنده بنزد خلفا هدیها فرستد چون اسب قیمتی یاغلامان خوب یاکنیزکی صاحب جمال یاسلاحی گرانمایه یا جامهای مرقع چنانك کسوت ملوك را شاید واگر ازاین نباشد باز یاچرخ یایوز وامثال اینها ترا چه بر آن داشت که بخدمت او آینه فرستادی ، احمد ایوب جواب نوشت که مرا باعث برفرستادن آینه دوچیز بود ویکی آنکه روی امیر المومنین عظیم خوبست خواستم که چون امیر المومنین در آینه بنگرد وجمال صورت خود بیند ازبنده خود یاد کند

(جوامع الحکایات باب شانزدهم ازقسم اول)

# بوقلمون صفت

افراد دورو ، ومنافقرا که هر روز رنگی درمیایند بوقلمون صفت مینامند وبوقلمونرا دربرهان قاطع چنین معنی نموده.

بوقلمون : دیبای رومی را گویند وآن جامه‌ایست که هرلحظه برنگی نماید وکنایه‌از کسی است که هر ساعت خودرا برنگی‌وانماید وگویند جانوری است درآب چون‌خواهد که جانوری بگیرد خودرا بشکل آن‌جانور کند و حربارا نیز گفته‌اند وآن نوعی ازجلباب باشد که هر نفس برنگی نمایدو نام مرغی هم‌هست وکنایه ازدنیا وعالم‌است بسبب حوادث واهل شرق سنك پشت را بوقلمون بگویند .

(برهان قاطع)

تعریف دیگری‌از بوقلمون :

سوسمار هفترنك یابوقلمون براستی یکی‌از شگفتیهای طبیعت ونشانه‌ای از قدرت نمائی‌طبیعت آفرین استو آنرا بزمژه و آفتاب پرست نیز خوانند ودرعربی‌نام این‌حیوان « حرباء»است ، وبرخی برآنند که‌حرباء معرب خرپا میباشد ، و خرپا در اصل « خورپا » بمعنی نگهبان خورشید بوده است، بهرحال این‌جانور مانندسوسمار است وبدنی‌بشکل استوانه وسری‌بزرك دارد ،گردنش باندازه‌ای کوتاه‌است که شخص گمان میکند سراین حیوان روی شانه‌است . زبانش مثل‌نخ باریکی‌است ودر انتهای آن آبله مانند جای دارد که ازآن‌لعابی لزج تراوش میکند این حیوان زبان خود را با سرعت غریبی باندازه‌طول‌بدن‌خویش درازکرده بعضی‌حیوانات کوچکرا صیدمینماید دوباره بهمان سرعت زبان را بدرون دهان بازمیگرداند . دم این‌جانورمانند دم ماروپنجه‌هایش مانند چنگال طوطی است ودوگوش درداخل بدنش چنان مخفی می‌باشدکه بهیچوجه ازخارج دیده نمیشود دهانش فراخ ، دندانهایش تیز، چشمهایش گرد ومدوراست تمام سطح ظاهرچشمش را غیرازمردمك‌دیده پوست نازکی پوشانده وهریك‌ازدوچشم‌اورا حرکتی‌است جداگانه بقسمی‌که می‌تواند دریك‌وقت ، یك‌چشم بطرف بالا نگاه‌کند وباچشم دیگربسوی پائین

بنگرد خلاصه آنکه این جانور درخلقت وهیأت وحرکات چنان غریب است که اگر چشم ماتمزده‌ای بآن بیفتد نمی‌تواند از خنده خودداری نماید.

گاه او را مانند موش می‌بیند که در گوشه‌ای با رعب ودهشت ایستاده باشد. زمانی پشت را خم ودم را راست نگاه می‌دارد. آنوقت شباهت بشیری پیدا می‌کند که موبراندام وی راست شده باصطلاح خود رابراق کرده باشد و بواسطه همین شباهت آن با شیر است که دربعضی لغتهای اروپای قدیم وجدید «کاملئون» یا «خامائیلئون» نامیده شده‌است ومعنی این لغت شیر درنده می‌باشد. شاید بوقلمون ازهمین لفظ اروپائی ماخوذ باشد.

این جانور بمحض احساس خطرخود را برنگ زمین یا گیاه یا هرچیز مجاورخود در می‌آورد و به‌اصطلاح همرنگ محیط می‌شود و ازنظر ناپدید میگردد.

سوسمارهفترنگ بسیار کند حرکت‌می‌کند ویکی ازبطیء‌ترین انواع سوسماربشمارمی‌رود شاید خاصیت تغییررنگ که دست قدرت خدائی دروجود این‌حیوان نهاده‌است برای جبران همان‌بطوء وکندی وی‌درحرکت‌باشد تازود بدام دشمن نیفتد.

بوقلمون برشاخه‌های درختان گردش می‌کند وبرروی سبزه‌ها می‌خزد ودرکنار گلها وچمنها راه می‌پوید ولی‌ممکن‌است به‌چشم‌نیاید.

گاهی مانندگورخرمخطط می‌شود وزمانی همچون پلنگ خالهای زرد وقهوه‌ای وسیاه درپوستش ظاهرمی گردد وگاهی‌نیز برنگ سبزدرمی‌آید.

رنگ اصلیش خاکستری‌است ولی‌دوطبقه سلول برنگ زرد وقهوه‌ای در زیرپوست داردکه‌بوسیلهٔ‌آن‌پیوسته‌این رنگهارادرهم می‌آمیزد وخودرابرنگ محیط جلوه میدهد شاید این تغییررنگ‌ارادی‌نباشد وبمناسبت احوال‌مختلف خود بخود پیش می‌آیـد چنانکه وقتی خجلت بما دست می‌دهـد خود بخود سرخ می‌شویم.

وقتی که‌می‌خواهد تغییررنگ‌دهد باد درزیرپوست افکنده نفسی‌طولانی می‌کشد وازحد معمول ومتعارف بزرگترمی‌شود وپس از تبدیل رنگ بزودی بحالت اول بازمیگردد. دشمن بزرگ سوسمار بوقلمون، ماراست وبرای

نجات از شر همین دشمن شریر است که حیوان ضعیف پیوسته رنگ برنگ میشود، وقتیکه بر شاخسار درختان میخزد برنگ سبز درمی‌آید ، تا همرنگ برگ درخت شود ودرحالیکه برتنهٔ درخت قراردارد بزودی تغییرصورت می‌دهد و خط وخالی می‌سازد تا برنگ تنهٔ درخت درآید وخود پوست درختی را نشان دهد که آفتاب بر برگهای آن تابیده و برتنه‌اش سایه‌افکنده است ، زمانیکه آفتاب ازنظرها ناپدید می‌گردد سوسمارهفترنگ یاهمه رنگ فقط بیک‌رنگ که همان رنگ اصلی وواقعی‌خود باشد درمیآید وازتلون ورنگ برنگ شدن می‌آساید .

فرش وجامهٔ بوقلمون ازجنس‌دیبای رومی‌بوده است که هرلحظه برنگی می‌نموده ومرغی کوچک‌راکه رنگ‌برنگ می‌شد نیز بوقلموق نامیده‌اند .

اما مرغی‌که امروز بوقلمون نامیده میشود از مرغان بومی امریکاست که ازقرن شانزدهم اهلی گردیده است وازجهت رنگ‌برنگ شدن وشباهت آن‌با حرباء یاپرندهٔ مذکورآنرا بوقلمون نامیده‌اند .

معمولا اشخاص دورنگ و منافق را یاران بوقلمون صفت یا دوستان بوقلمونی میخوانند و دردیدهٔ شعرا باغ هنگامیکه ازگلهای رنگارنگ زیب وزیورمیگیرد وبارياحين وازهارآذین می‌پذیرد بوقلمون لباس و بوقلمون‌نما است . فرخی گوید :

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

نظیر درباره غلیواج نیز گفته‌اند

غلیواج یاغلیواژ مرغی است که‌شش ماه نرو شش ماه ماده است وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده استو در باره اواین حکایت است:

(برهان‌قاطع)

روزی بپای‌درختی رسیدم غلیواژی رادیدم باهمائی که‌برشاخه‌ای‌نشسته بودندودرمیان ایشان مناظر میرفت .غلیواژمیگفت :ای‌همای ساعتی بامن آی پریشان خاطرمما.ی گفت :ازچه‌سبب ؟ گفت مدتی شدتادر این‌اندیشه‌مانده‌ام که درزمین باتوبرابرم ودرهوا به ازتومی‌پرم، اگرمعنی‌است هردوباهم‌نواله ایم واگردعوبست دریك قباله‌ایم ، اثرسعادت درناحیه توپیدا ومبین است‌داغ

ذلت مرا ازچه سبب برجبین است ؟ آنانکه صاحب تخت وتاجند ، همه درسایه تومی آویزند وازهمسایگی من می گریزند .

قبولت هر کجا محکم کند پای  مگس برفرق سیمرغان نهدپای
وگر بیند خیال سایه ات دور  سلیمانی کند در عهد خود مور
چوعکست با ملخ انباز گردد  ز فر دولتت شهباز گردد

تورا در این معنی حکم کنی که حکمت چیست ؟ همای گفت اینهمه تو راست گفتی ، اما عیبی که تراست نگفتی ! غلیواژ گفت : آن عیب کدام است ؟ گفت آنکه همیشه این هنرداری که گاه خود را ماده و گاهی نرداری .

(بنقل ازنزهة الارواح)

نظیر :

یاهمیشه چون زنان رنگی وبوئی پیش گیر
یا چومردان اندرآی و گوی درمیدان نگون
(سنائی)

ز بی همتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خود را دانم کنون همی نه نر
(مسعود سعد)

## به بد گنگی گیر کرده

این مثل ماخوذ از این داستان است

روباهی باگرگی دم مصادقت میزد و قدم موافقت مینهاد . با یکدیگر به باغی بگذشتند . دراستوار بودو دیوارها پرخار . گرد آن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند برروباه فراخ وبر گرگ تنك . روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوههای رنگارنك یافتند . روباه عاقل بود حال بیرون رفتن راملاحظه کرد و گرك چندانکه غافل توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شده چوبدستی برداشت و روی بدیشان نهاد روباه باریك میان زود از سوراخ بجست و گرك بزرك شكم در آنجا محكم شد . باغبان بوی رسید وچوبدستی کشید . چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست

دریده و پشم کنده از سوراخ بیرون رفت .

(بهارستان جامی)

## بهزار دلیل . . .

امثال و حکم ج۹ص۴۷۹

سرتیپی از سرباز مواخذه و بازپرس میکرد که چرا هنگام نزدیک شدن دشمن توپ نینداختی . سرباز گفت بهزار دلیل سرتیپ گفت دلایل خودرا بشمار گفت اولش اینکه باروت نداشتم . گفت ادله دیگر ضرور نیست .

دهخدا

## بی‌ادب با هزار کس تنهاست

امثال و حکم ج۱ص۴۸۴

این مثل مصرعی از شعر شهید بلخی است در ذیل این حکایت منظوم

دانشا چون دریغم آئی از آنك — بی بهائی ولیکن از تو بهاست

بی تو از خواسته مبادم گنج — همچنین زاروار باتو رواست

با ادب را ادب سپاه بس است — بی ادب با هزار کس تنهاست

(شهید بلخی)

نظیر :

فاضلـی در نهایت معنی — داشت با خواجه زادهٔ دعوی

گفت این : علم بهتر است و ادب — گفت آن : اصل بهتر است و نسب

ماجراشان بدان کشید از مهتر — که مسافر شوند هردو ز شهر

تا از آن راهشان چه پیش آید — که نکوتر بشهر خویش آید ؟

عالم پر خرد پس از یکماه — بیکی مملکت رسید از راه

رفت و در شهر علم خویش نمود — کس بعلمش در آن دیار نبود

تا بدان غایتش برآمد نام — کامدش میرو پادشه بسلام

بود روزی میان شهر سوار — در رکابش پیاده اهل دیار

دید مرد اصیل را عریان — از غریبی و بی‌کسی گریان

فاضلش خواند وجامه داد ودرم — گفتش از روی مردمی و کرم

فضل باید برای آوازه / اصل ناید برون ز دروازه
فخر مردم بدانش اولیتر / که بود مفتخر باصل و بزر
(کلمات علیه مکتبی)

## بیا سوته دلان گرد هم آئیم

این مثل مصرعی از دوبیتی باباطاهر عریان است

بیا سوته دلان گرد هم آئیم / سخن با هم کریم غم وا نمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم / هر آن غمگین تریم وزنین تر آئیم
(باباطاهر)

کتابی بنام سوته دلان تلفیقی از دوبیتیهای باباطاهر ازمولف است که این دوبیتی را اینگونه تلفیق نموده

من و دل شب ببزم اشك با هم / بالماس مژه یاقوت سفتیم
بزاری با زبان بی زبانی / ز سوز دل بهم این راز گفتیم
بیا سوته دلان گرد هم آئیم

## بیهوده سخن باین درازی نبود

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۹۳

این مثل مصرعی از رباعی شیخ علاءالدوله سمنانی است که میگوید.

این وجه و سماع ما مجازی نبود / وین رقص که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوی کای بی خردان / بیهوده سخن باین درازی نبود

و آصف ابراهیمی کرمانی سروده

انکار خدا مکن که بازی نبود / کس راز خدای بینیازی نبود
این عالم پر ز صنع بی صانع نیست / بیهوده سخن باین درازی نبود

# حرف: پ

## پاپای خر، دست یاسه، باینکار عقلم نمیرسه

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۴

مادرشوئی ازاکراد خمی دوشاب داشت، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تااگرعروس بخوردن دوشاب رود پی‌اویزبرجای ماند. چون ازخانه بشد عروس اوکه نامش یاسه (مخفف یاسمین) بود برخرنشسته بسرخم‌شد. وکاسه‌ای چند از دوشاب برگرفت و اثردست اوبرخم بماند. چون مادرشوهربخانه برگشت ورد پای خرتانزدیك خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده‌کرد متحیرماند وگفت..

(دهخدا)

## پاداران راخورم، بی‌پایان‌سرجاش‌است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۹۵

لری مقداری نخودکشمش‌که کرم‌برآورده بودخرید خواست بخورد کرمها بهرطرف میرفتند آنهاراگرفته گفت: پاداران‌راخورم، بی‌پایان‌سر جاش است.

# پادشه پاسبان درویش است

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۵

این مثل مأخوذ ازاین داستان است که درگلستان آمده
درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بودپادشاهی بروبگذشت درویش ازآنجاکه فراغ ملک قناعت است سربرنیاورد والتفات نکرد سلطان ازآنجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این‌طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوان اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیرنزدیکش آمد وگفت ای جوانمـرد سلطان روی زمین برتوگذرکرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی‌توقع خدمت ازکسی دارکه‌توقع‌نعمت ازتودارد ودیگر بدان‌که ملوک ازبهرپاس رعیت اند نه رعیت ازبهرطاعت ملوک .

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفردولت اوست
گوسپند ازبرای چوپان‌نیست بلکه چوپان برای‌خدمت‌اوست

یکی امروز کامران بیبنی دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گرکسی خاک مرده باز کند ننماید توانگـر و درویش

ملک را گفت،درویش استوارآمدگفت چیزی ازمن بخواه گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من‌ندهی گفت مراپندی‌بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملک میرود دست بدست
(گلستان‌باب‌اول)

# پشه چوپرشد بزند پیل را

امثال وحکم ج۱ص ۵۰۹

آورده‌اندکه صعوه برلب دریائی بردرختی خانه داشت وپیلی بود که هرروزبیامدی وخویشتن دردرخت مالیدی وبچگان صعوه‌را برزمین افکندی وبعضی‌را هلاک‌کردی وزیرپای مالیدی صعوه بجان درماند و عاجزشد وباخود

گفت پیل دشمنی عظیم واورا جز بحیلت هلاك نتوان کرد پس بنزدیك پشه رفت و گفت اگرچه پیش ازاین درباب توازجانب من قصدی بوده است لکن آمده‌ام وعذرآن می‌خواهم وامیدوارعفو تومی‌باشم ومرا حاجتی بنزدیك توآورده‌است وتوقع دارم که مرا نومیدنگردانی گفت حاجت چیست گفت حاجت من آن است که این پیل مرا زحمت می‌دهد وبچگان مرا تعرض میرساند واز تودر- می‌خواهم تاتوچشم پیل بنیش خویش ریش کنی که هزار بار دل من ازتعدی او ریش شده است پشه قبول کرد وفوجی ازپشه گان بیامدند وچشمهای اورا بنیش خسته کردند پس صعوه بنزدیك مگس رفت و گفت حاجتی برداشته‌ام به پشه وآنرا وفاکرد لکن مقصود من بسعی توتمام خواهد شد پشه برچشم پیل نیش بسیارفروبرده است وآنرا ریش کرده می‌خواهم که تو برآن جراحت حدث کنی تا درآنجاکرم افتد و چشم او نابینا گردد پس مگس می‌آمد و برآن جراحت سرکین می‌انداخت تادرآن جراحت کرم افتاد وچشم اوازفایده دیدن محروم گشت وپیل چون راه نمی‌دید پیش آن درخت بماند و بچرا نمی‌توانست رفت صعوه گفت اگرچه بحیلت بعضی ازانتقام خود کشیده اما می‌باید که اوراهلاك کنم پس بنزدیك غوکی رفت و گفت مرا بمعاونت پشه ومگس کاری آمده‌است وچشم ضعیف ومهور گشته لکن بیك مدد توآن دشمن قوی ترکیب هلاك خواهد شد غوك گفت آن کدام خدمت است که بدست من برخواهدآمد تا درانجام آن کمر خدمت بندم صعوه گفت می‌باید که درموضعی ازدریاکه عمیق تر باشد مقام سازی و بانك می‌کنی تاآوازتو بسمع اورسدو برعقب آوازتو به آب آید وچنداتك پای درآب نهد وغرق شود وخلقی ازشراوباز رهند پس غوك به موضعی که بدید نبود مقام کرد و آواز می‌داد و فریاد می‌کرد پیل تشنه شد وشدت عطش بغایت رسید بآوازغوك روی بآب خوردن نهاد وچندانك بلب آب رسید قدم درنهادن همان بود غرق شدن همان وصعوه بدین حیلت لطیف ازشراو خلاص یافت واین حکایت نموداریست مرارباب‌الباب را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند که شمشیراگرچه سرسروران رباید اماآنچه سوزن ضعیف بنیت کند عاجز باشد .

# پل پشت سر را خراب کردن

امثال وحکم ج۱

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلالی وطن کرده پناه انوشیروان پادشاه نامدار ایران برد وازو مدد طلبیده نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه اوساختند وایشان هزار وهشتصد تن بودند . پس سیف ذی‌یزن باآن مردان درکشتی نشست چون بساحل رسید ازکشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها رابشکستند ومجموع طعامها بریختند پس گفت ای یاران درمملکت یمن درآمدیم وبا دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما درمیان دوکارافتاده اید نیك تأمل کنید که دراین اوقات غالب می باید گشت یاکشته می‌بایدشد بضرورت آن گروه دل‌ازجان برگرفته‌مردانه بکاردرآمدند وآن مردم اندك برلشکر بسیارازحبشه غلبه‌کردند. آری‌حقیقت آنست که تاکسی‌ازسرجان برنخیزد درروزمصاف کاری که ازآن باز توان گفت ازوی توقع نباید کرد .

تا تودل‌دربند جان داری وجان دربندتن

کی مراد خویش یابی‌درکنارخویشتن

«اخلاف محسنی»

# پوست از سر من دست بر نمیدارد!

امثال وحکم ج۱

گویند معلمی ازبینوائی درائمه کتان درفصل‌زمستان پوشیده بودخرسی راسیل ازکوهساردرربوده میگذرانید وسرش درآب پنهان کودکان پشت ویرا دیدند گفتند استادا‌ینك‌پوستینی در جوی افتاده است‌وتراسرمااست آنرابگیر استاد ازغایت احتیاج وسرما درجست که‌پوستین را بگیرد خرس‌پنجه‌چنگال‌در وی‌زد ، استاد درآب گرفتار خرس‌شد کودکان بانك میداشتندکه ای استاد پوستین رابیاور واگرنمیتوانی رهاکن‌تو بیا . گفت من پوستین‌را رها میکنم

پوستین مرا رها نمیکند .

جامی چنین سروده

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهئی بر جست برد حالی بصید ماهی دست
پایش ازجای شد در آب افتاد پوستین از خطا در آب نهاد
آب بس تیره بود و پهناور خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را به آب گذاشت
دو شناور ز دور بر لب آب بهر کاری همی شده بشتاب
چشمشان ناگهی فتاد بر آن از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است پوستی ازقماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت و اندگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید خرس خود مخلصی همی طلبید
درشناور دو دست زد محکم باز ماند ازشنا شناور هم
اندرآن موج گشته ازجان سیر گاه بالا همی شد و گه زیر
یار، چون دید حال اوز کنار بانك برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پول بگذارش هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست بلکه پشتم بزور پنجه شکست

(سلسله الذهب جامی)

## بی بگر به گم میکنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون خواهند گربه‌ای را ازخانه بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگر بار راه خانه نبرد . وعامه دراین وقت آنرا بکیسه کنند ودر کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروز و شب ستارگان را بیند و به هدایت آنان از راه دور نیز بمسکن مألوف باز گردد . گویند مردی قزویتی بدین قصد گربه‌ای در کیسه می برد آشنائی بدو رسیده پرسید کجا روی ؛ گفت

بدروازهٔ ری گفت تو هنوز دروازه ری نشناخته‌ای این راه بدروازه رشت رود. قزوینی آهسته گفت: آرام! پی بگر به گم می کنم مثل در نظایر این مورد مستعمل است.

(دهخدا)

## پیراهن عثمان

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون نعمان بشیر ازمدینه بشام آمد پیراهن ومصحف عثمان هردو خون آلودوانگشتان نایله دخترفرافضه حرم عثمان که در آن واقعه بریده شده بود باخودآورد معاویه پیوسته پیراهن خون آلود را برمنبری می‌نهاد و انگشتان را ازمنبردرمی‌آویخت و بمردمان مینمود و مناقب وفضایل ومآثرامیرالمونین عثمان را مستوفی تقریر می کرد وقصه کشته شدن عثمان را بروجهی شنیع باز می‌نمود ومردمان شام چون این تقریرات می‌شنیدند می گریستند ودل سوزیها ظاهر میکردند تابحدی کـه جماعتی سوگند یـاد کردند که تـا گشندگان امیرالمومنین عثمان وحمایت کنندگان را نکشند نخسبند وسر نشویند وبا اهل و مال خودرجوع ننمایندوعزیمت بتصمیم رسانیدندکه درطلب خون عثمان مبالغت واجب دارندوجان ومال خویش فدای آن کنند وچون معاویه این مزاج بدانست آنچه درضمیراو بود آشکار کردو گفت: شمامی‌دانیدکه من خلیفه امیرالمومنین عثمانم و جماعتی عثمان را بظلم کشته‌اند و من ولی اویم و حق بسمه و تعالی میفرماید: **ومن قتل مظلوما فقدجعلنا لولیه سلطانا**. هر که مظلوم کشته شودماولی اورادرقصاص دستی داده‌ایم ومن میخواهم که بدانم که شمادرطلب این خون مرا یاری خواهید دادیانه همه فریاد بر آوردند که مادرمعاونت تو یکدست شده‌ایم وآرام و قرار برخود حرام گرده یا کشندگان امیرالمومنین عثمان رابکشیم والاجمله کشته شویم چون معاویه دید غرض وی حاصل شده ومطلوب وی تمشیت پذیرفت عمروعاص را از فلسطین استدعا نمود تادررای تدبیر او را معینی باشد (وبا امیرالمومنین علی (ع) جنك کند)

جوامع الحکایات عوفی باب دوازدهم.

این‌مثل رادر موردکسی میاورند که کارکوچکی رابهانه کند وانتقام کارهای دیگررا ازطرف بگیرد میگویندفلانی اینکاررا پیراهن‌عثمان کردو کار خودرا انجام‌داد .

## پیری است وهزارش عیب

امثال وحکم ج۲ص۵۲۱

گفت پیری مرطبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت ازپیری‌است‌آن ضعف‌دماغ / گفت درچشمم زظلمت هست‌داغ
گفت ازپیری است ای‌شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت‌ازپیری است ای شیخ نزار / گفت هرچه‌می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده‌هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیراست
گفت آری انقطاع دم بود / چون‌رسدپیری دوصد علت‌شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت ازپیریست این‌بیچارگی
گفت پایم سست شد ازره‌بماند / گفت ازپیریست در کنجت‌نشاند
گفت پشتم چون‌کمانی شددوتا / گفت ازپیریست‌این‌رنج و عنا
گفت‌تاریك است چشمم‌ای‌حکیم / گفت کزپیریست ای مردحلیم
گفت‌ای احمق براین بردوختی / ازطبیبی تو همین آموختی...
پس‌طبیبش گفت کای عمرتوشصت / این غضب وین‌خشم‌هم ازپیریست

(مثنوی دفتردوم ص۱۸۱)

نظیر

چنانکه ازجمله حاجیان‌پدرم‌حاجبی بودکه اورا حاجب کامل گفتندی، پیربود وازهشتاد برگذشته بود ، خواست‌که اسبی‌بخرد ، رایض اورا اسبی آورد فربه ونیکورنك‌ودرست قوایم حاجب‌اسب رابدید وپسندید وبهافرونهاد چون دندانش‌بدید اسب‌پیربود نخرید مردی‌دیگر بخرید ، من‌اورا گفتم : یا حاجب این‌اسب‌که فلان‌بخرید چراتونخریدی ؟

گفت : اومردی جوانست وازرنج‌پیری خبر ندارد وآن‌اسب بزرك‌منظر اگراو بدان غره شودمعذورست ، امامن‌ازرنج وآفت پیری‌باخبرم وازضعف‌و آفت اوخبردارم وچون‌اسب پیرخرم معذورنباشم .

(قابوسنامه باب‌نهم)

# پیل در بیشه است یا در پیش شه

امثال و حکم ج ۱ ص۵۲۶

این مثل مأخوذ ازقطعه ابن یمین است که میگوید :

چه خوش نکته‌ای گفته‌اند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست
(ابن یمین)

نظیر :

همچو پیل است کار بخرد راست پیل یا شاه راست یا خود راست
(سنائی)

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل
گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
(ابن یمین)

# حرف: ت

## تا این آب میرود من نان میخورم

امثال وحکم ج ۷ ص

داستان این مثل در کتاب انوارسهیلی چنین آمده است.

آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمده بدکان نانوائی رسید گرده ها دید چون قرص قمر ازافق منبر طلوع کرده وکاك بافروغ سماك قدم بذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده وسوْرسنك پخت گریبان نان تنك دریده (قطعه).

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خلیل الله را ماند
کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دیدجبهٔ صبر چاك زد وپیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا باخود تأملی کرد که این کس بیك من نان سیر شود وغایتش دومن وازسه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده وچندانکه بتوانی نان بخور

عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانك رسیده آنهم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخاالعرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه بیصبری مکن تا این آب میرود من نیز نان بخورم. (انوار سهیلی باب هشتم)

## تا کور شود هر آنکه نتواند دید

امثال حکم ج۲ ص

این مثل ماخوذ از این داستان است

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنك پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنك پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق سنك پشت ازدرد فراق بنالید و ازچشم اشك ببارید.

لولا الدموع وفیضهن لاحرقت ارض الوداع حرارة الاکباد

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت وقضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید گفتند رنج هجران تومارا بیش است وهر کجا که رویم اگرچه درخصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع و لذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان قول ناصحان سبك داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و درهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برما افتد اگرچیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت برشما واجب بود بجای آرید و من می پذیرم که دم نزنم و دل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم

بدندان بگرفت و بطان هردوجانب چوب را برداشتند و اورا می بردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخواست که بطان سنگ پشت رامی برند سنك پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت تاکورشود هرآنکه نتواندديد .

دهان گشادن همان بود و ازبالا درافتادن همان بطان آوازدادند که بر دوستان نصیحت باشد .

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند درتوسنگدل تأثیر

---

وجامی آورده است :

بست بصد مهر براطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد ز فراغت ز غم روزگار — قاعده صحبتشان استوار
روزی‌ازآنجاکه فلك راست‌خوی — گشت ز بیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — میل سفر در دلشان جاگرفت
کردکشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بی غمان
خو،بکرمهای شما کرده ام — قوت ، زغمهای شما خورده‌ام
گرچه مراپشت‌چوسنگست سخت — دارم ازاین بار دلی لخت‌لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم — نی ز شما طاقت تنهائیم
نیك فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا گشته زبار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چویك چوب‌تیر
یك بط ازآن‌چوب‌یکی برگرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی‌خشکی سفرافتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان
بانك برآمد زهمه ای شگفت — یك کشف اینك‌بدوبط‌خو گرفت

بانك چو بشنید کشف لب گشاد  گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان  ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد  برخود و بردولت خود راه زد
(تحفة‌الاحرار جامی)

## تانگرید طفلك حلوافروش

این مثل مصرعی از شعر مثنوی است در ذیل‌این این داستان

بود شیخی دائماً او وام دار  از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان  خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته  خانمان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او  خدمت عشاق بودی کام او
شیخ وامی سالها این کار کرد  می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل  تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر خویش درآخر رسید  در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع  شیخ درخود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش  درد دلها یار شد با دردشش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر  نیست حق را چهارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانك زد  لاف حلوا بر امید وانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر  که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند  یك زمانی تلخ درمن ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در  تا خرد آن جمله حلوارا بزر
گفت اورا این همه حلوا بچند  گفت کودك نیم دینار است واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو  نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ  تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین نوال  نك تبرك خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند  خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم میروم سوی عدم
کودک ازغم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه برآورد و حنین
ناله می کرد وفغان و های های | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بردر این خانقه نگذشتمی . . .
ازغریو کودك آنجا خیرو شر | گرد آمد گشت بر کودك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت | تو یقین میدان مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی | او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وآن غریمان هم بانکار وجحود | رو بشیخ آورده کین بازی چبود
مال ما خوردی مظالم میبری | ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست | شیخ دیده بست و بروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و ازخلاف | در کشیده روی چون مه درلحاف
با اجل خوش با ازل خوش شاد کام | فارغ ازتشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان درروی او خندد چوقند | از ترش روئی خلقش چه گزند

* * *

هم شدی توزیع کودك دانك چند | همت شیخ آن سخا را کرد بند
تاکسی ندهد بکودك هیچ چیز | قوت پیران ازآن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی | یك طبق بر سر زپیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر | هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر
چهارصد دینار بر گوشه طبق | نیم دینار دگر اندر ورق
چون طبق پوش ازطبق برداشت او | خلق دیدند آن کرامت را ازاو
آه وافغان ازهمه برخواست زود | کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز | ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن | پس پراکنده که رفت ازماسخن
شیخ گفتا آن همه گفتار وقال | من بحل کردم شما را آن جدال
سراین آن بود کز حق خواستم | لا جرم بنمود راه راستم

گفت این دنیارا اگرچه اندکست
لیك محتاج غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش
بحر بخشایش نمیآید بجوش...
(مثنوی جلد دوم ص ۱۱۵)

نظیر:

هم در آنوقت که شیخ بوسعید بنیشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بردرویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید می‌آمد وغریمان تقاضا میکردند. یکروزجمله بدرخانقاه آمدند شیخ ، حسن را گفت بگوی تا درآیند ، حسن ایشان را درآورد ، چون در آمدند شیخ را خدمت کردند کودکی طواف ازدرخانقاه بگذشت وناطف آواز میداد، شیخ گفت آن طواف راآواز دهید ، اورا بیاوردند شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج ، همه بر کشید و پیش درویشان نهاد تا بکار بردند.

کودك طواف گفت زرمی باید . شیخ گفت پدید آید ، ساعتی بود دیگر بار تقاضا کرد . شیخ همان جواب داد کودك گفت استاد مرا بزنند . این بگفت و درگریستن ایستاد .

درحال کسی ازدرخانقاه درآمد وصرهٔ زرپیش شیخ نهاد گفت فلانکس فرستاده است و گفته که مارا بدعایاددار. شیخ حسن‌را گفت بر گیر وتفرقه کن برمتقاضیان . حسن‌زر بر گرفت وهمه بداد وزرناطف آن کودك بداد هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست . شیخ گفت این‌زردر بند اشك این کودك بوده‌است .
(اسرارالتوحید باب‌دوم‌ازفصل‌اول ص ۱۰۴)

چون اورا (احمد خضرویه) وفات نزدیك‌آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین ومسافران داده بود درنزع افتاد غریمانش بیکبار بربالین او آمدند ، احمد درآن‌حال درمناجات‌آمد گفت الهی مرامی‌بری و گروایشان جان من‌است ومن‌بگروم بنزدیك‌ایشان چون وثیقت‌ایشان می‌ستانی کسی را بر گمارتا بحق ایشان قیام نماید . آنگاه جان من‌بستان ، دراین‌سخن‌بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون‌آیند همه بیرون‌آمدند وزرخویش‌تمام

بگرفتند چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد رحمة‌الله‌علیه .
(تذکره الاولیاء ج ۱)

ودرجوامع الحکایات (باب سوم ازقسم اول) این حکایت بدینگونه آمده است :

چون او را ( احمد خضرویه ) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت و غرما گرد او نشسته بودند روی بآسمان کرد و گفت الهی من جان خود را در گرو مال این جماعت کردم تاحق ایشان بدیشان نرسد جان من قبض مکن تا ساعتی بر آمد ، یکی دربکوفت وآواز داد که غرماء شیخ بگویید تا بیایند و حق خود بستانند ، غریمان برفتند و حق خود استیفا کردند وآنگاه شیخ احمد روی بقبله آورد وروح مبارك را تسلیم کرد رحمة‌الله‌علیه

## تخم دزد شتر دزد میشود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۴۲

پسری در خردسالی تخم مرغی دزدیده بمادرآورد مادر اورا بنواخت و کرده‌او بستود . پسرچون بحدرشد ومردی‌رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنهٔ‌اورا بگرفتند وپادشاه امر به‌کشتن او فرمود . پسر هنگام مرگ از جلاد التماس‌دیدار مادر کرد تاوداع بازپسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان‌تو ببوسم . زال‌زبان بیرون کرد وپسرزبان اوبا دندان ازبن بکندو گفت . . .
نظر : درگسلتان‌سعدی آمده‌است

طائفه دزدان عرب برسر کوهی‌نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته‌ورعیت بلدان‌ازمکائد ایشان مرعوب‌بحکم آنکه ملاذی منیع ازقله‌کوهی بدست‌آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده

مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم براین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد .

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سرچشمه شاید گرفتن ببیل — چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را بتجسس بر گماشتند و فرصت نگه‌داشتند تا وقتی که درسر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنك آزموده بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان بازآمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشتادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سرایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آنمیان جوانی بودمیوهٔ غنوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان جدارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این جوان همچنین ازباغ زندگانی برنخورده است وازریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی ازین سخن درهم کشید وموافق رای بلندش نیامد و گفت .

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگاه داشتن کارخردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاو کرها بپسندید و بر حسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در سلك صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنور طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده ودر حدیث است مامن مولود الاوقدیولد علی الفطرة ثم

ابواه یهودانه او ینصرانه و یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال بارستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب ورد جوابش در آموخت و سایر آداب ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را از این سخن تبسم آمد و گفت .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این بر آمد طایفهٔ او باش محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هردو پسرش را بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت و در مغازهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك ز آهن بد چون کند کسی
نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
از باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

## تو بایك یا علی میبری آنچه من با هزار یاحسین جمع کردم

داستان این مثل چنین است .

دزدی شب وارد خانه روضه‌خوانی شد ، تمام اسباب و اثاثیه او را جمع کرد ، در یك رختخواب پیچید ، وقتیکه خواست او را بلند کند ، گفت : «یاعلی» صاحب خانه بیدار شد ، مچ دست او را گرفت و گفت : هرچه در مدت عمر گفتم : «یا حسین» وجمع کردم ، تو بایك یاعلی میخواهی همه را ببری ! !

## تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟

امثال وحکم ص

مردی مادر بسیار پیری داشت . روزی اورا درزنبیلی نهاده بدوش گرفت وپیش حضرت موسی (ع) رفت و گفت مادرمن هرشب تا صبح خواب ندارد حکمتی فرما که علاج بیخوابی اوشود موسی فرمود : برو وی را شوهر بده مرد گفت یا پیغمبر اوخیلی پیراست . پیره‌زن دستش را ازنبیل بیرون کرده محکم برفرق پسرخود کوفت و گفت ای بی‌شرم! تمرد قول موسی را میکنی؟ تو بهترمیدانی یاپیغمبر خدا

چون کسی کسی یا شخص ثالثی را درامری مسبوق و روشن‌تر بداند ، این مثل‌را ضمن مذاکرات بطریق سئوال نسبت بطرف مقابل خودایراد کند،

## توبه نصوح

امثال وحکم ج۱ص

بود مردی پیش ازاین نامش نصوح — بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاك بود — در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها می کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود — لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زینطریق — خوش همی مالید ومی شست آن عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبه اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد آر

* * *

اندرآن حمام پر می کرد طشت — گوهری ازدختر شه یاوه گشت
گوهری ازحلقه های گوش او — یاوه گشت و هرزنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتن از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند در از هر صدف
بانك آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از لوند
یك بیك را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرك / سخت میلرزید بر خود همچو برك
گفت یا رب بارها برگشته ام / توبه ها و عذرها بشکسته ام
کرده آنها که بر من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا به بندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی‌زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ایخدا و ایخدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانك آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آنزمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آنزمان / سر او با حق بپیوست از نهان

* * *

بانك آمد ناگهان كه رفت بيم — شد پديد آن گمشده در يتيم
بعد از آن خوفی هلاك جان بده — مژده ها آمد كه اينك گمشده
حزن رفت و در فرج در تافتيم — مژدگانی ده كه گوهر يافتيم
از غريو و نعره و دستك زدن — پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخويش — ديد چشمش تابش صد روزه بيش
می حلالی خواست از وی هر كسی — بوسه ميدادند بر دستش بسی
بد گمان بوديم ما راكن حلال — لحم تو خورديم اندر قيل وقال
زانكه ظن جمله بروی بيش بود — زانكه درقربت زجمله پيش بود
خاص دلاكش بدو محرم نصوح — بلكه همچون دردو تن يك گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بست — ز اوملازم تر بخاتون نيست كس
اول اورا خواست جستن درنبرد — بهر حرمت داشتن تأخير كرد
تا بود كانرا بيندازد بجا — اندرآن مهلت رهاند خويش را
بس حلاليها از او می خواستند — وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می بايد زمن — كه منم مجرم تر ازاهل زمن
آنچه گفتندم بدان ازصد يكيست — برمن آن كفست اگر بر كس شكيست
كس چه ميداند زمن جزاندكی — برهزارا جرم و بد فعلی يكی
من همی آن دانم و ستار من — جرمها و زشتی كردار من
اول ابليسی مرا استاد بود — بعد ازآن ابليس پيشم باد بود
حق بديد آن جمله و ناديده كرد — تا نگردم درفضيحت روی زرد
تا ز رحمت پوستين دوزيم كرد — توبه شيرين چوجان روزيم كرد
نام من در نامه پاكان نوشت — دوزخی بودم ببخشيدم بهشت
عفو كرد آن جملگی جرم و گناه — شد سپيد آن نامه و روی سياه
آه كردم چو رسن شد آه من — گشت آويزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بيرون شدم — شاد وزفت وفربه و گلگون شدم
گر سر هرموی من گردد زبان — شكر های تو نيايد در بيان
ميزنم نعره درين روضه وعيون — خلق را يا ليت قومی يعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا تا سرش شوئی کنون ای پارسا
گفت رو رو دست من بیکار شد وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت که مرا والله دست از کار رفت
بادل خود گفت کز حد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا نشکنم تا جان شود از هم جدا

(مثنوی دفتر پنجم)

نصوح : بمعنی خالص و بی‌ریا و از دل باشد.

توبوا الی‌اله توبه نصوحاً عسی ربکم ان یکفرعنکم سوره ۶۶ آیه ۸

نسبت عشق و رغبت باده ماتع توبه نصوحت باد

(انوری)

شب یلدای بخشت را چرخ چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعده تو صبر ایوب وعمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم‌باری مرك یا توبه نصوح دهد

(گلشنی قمی)

زین دار بت پرست که اندر جهان برست
جز باده هرچه هست از او توبه نصوح

(مجدالدین عیوق)

الهی انت الذی فتحت لعبادك باباً الی عفوك سمیةالتوبه فقلت توبوا الی‌الله توبة نصوحا

(مناجات حضرت سجاد)

ودرمقالات شمس تبریزی این حکایت بدینگونه نقل‌شده‌است :

بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی‌او روی زنان بود اما او مرد بود و آلت مردان داشت کامل بی‌علت و بی‌عنت ، درحمام زنان دلاکی کردی سی‌سال کار می‌کرد تا روزی درحمام مرواریدی بزرك از گوش دخترملك گم شد ، گفتند درحمام گمشده است ، فروروید تا سوراخ بینی همه‌را بجوئید وسرهنگان درو بام حمام را گرفته رباعی :

تادر نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودت نکند یاری‌هر یار که‌هست
تقدیر بهرقضای ناچار که هست درخاك کند هردل بیدار که‌هست

اودرخلوتی درآمد ، ازترس می‌لرزید که نوبت بمن خواهد رسیدن وسجده پیاپی میکرد باخداکه اگراین بارخلاص یابم باقی همه عمر گرداین حرکت نگردم ، خدایا بعد ازاین دلاکی زنان نکنم ، اقرار کردم بخدایی تو ، اگراین بارازمن دفع گردانی هر گرنصوح بدین گناه بازنگردد دراین تضرع بودکه‌آوازآمد همه را جستیم ، نصوح رابخوابانید ، بیهوش شد، بحق پیوست سرش ، آوازآمدکه یافته‌شدگفتندلاحول درحق او گمان بدبردیم تـا بیاید دخترملك را بمالدکه البته مالیدن او می‌خواهد ، نصوح را بخوانید نصوح گفت دست من امروزبکارنیست دردزهم گرفته است وتب .

(بنقل ازمؤاخذ قصص‌مثنوی)

# تونیکی می کن ودردجله انداز

امثال وحکم ج۱

روزگاریکه متوکل خلیفه بوددربغداد ، اورا بنده‌ای بودفتح‌نام،سخت نجیب وروزبه، خوش روزی وخوشخوی وزیبامنظروبا زیب وفر، که‌همه‌هنرها آموخته ودانسته‌بود . متوکل اورابفرزندی پذیرفته وازفرزندان اوراعزیزتر میداشت . فتح خواست تا شناکردن‌آموزد ملاحان‌آوردند واورا در دجله شنا می‌آموختند. فتح کودك بودو برشناکردن دیر کشته‌بود، چنانکه عادت‌کودکان است ازخود چنان می‌نمودکه بیاموختم .

روزی تنها وبدون همراهی ملاحان درآب دجله جست تا شناکند،آب سخت تند میامد ، فتح رابگردانید. فتح چون دیدبه‌آب برنمی‌آید چندانکه دست وپازد چاره‌ای ندیده بیچاره شد و باآن بساخت وبرروی‌آب همیرفت، درکناردجله سوراخی‌دید دست‌وپائی‌زد وخودرادرآب سوراخ‌افکند ودرآنجا بنشست . باخود گفت‌که خداوند خواست‌که از این ورطه جان بجهانیدم و هفت روزآنجا بماند .

روزاول متوکل را خبردادندکه فتح درآب دجله جست تاشناکندغرق

شد . متوکل از تخت فرود آمد و بر روی خاك نشست وملاحان را بخواند وفتح را از ایشان خواست و گفت : هر که اورا بیاورد ، هزار دینار بوی دهم وسوگند یاد کرد که تا اورا نه‌بینم غذا نخورم . ملاحان در دجله افتادند وازهرطرف غوطه می‌خوردند ودرهرجا اورا می‌طلبیدند ، تابعد ازهفت روزاتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید ، فتح را زنده دید شاد گشت ، گفت : درهمین جا بنشین تاسماری بیاورم .

درحال پیش متوکل آمد و گفت : ای‌خلیفه اگرفتح را زنده‌آورم مرا چه دهی ؟ گفت : پنجهزاردینارترا دهم. ملاح گفت: اورا زنده‌یافتم، سماری بردند واورا آوردند . متوکل آنچه ملاح‌را وعده داده‌بود درحال بداد ، بعداز آن وزیررا گفت . درخزینه‌رووآنچه درخزینه است بشکرانه این‌نیمی‌ازآن را بفقراء ودرویشان انفاق‌کن . آنگه گفت : تاغذابیاورند که هفت‌شبانه‌روز است چیزی نخورده‌ایم فتح گفت : من‌سیرم . متوکل گفت : مگرازآب دجله سیری ؟ فتح گفت: دراین هفت روزوشب قریب بیست‌نان هرروز بر طبقی فرود می‌آمد ومن‌جهد میکردم وازآن‌طبق دوسه نان می گرفتم ، زندگی من‌ازآن بود و برروی هر نانی‌نوشته‌بود: **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت: درشهر نداکنند که کیست آنکه هرروزنان دردجله می‌افکند ؟ که‌امیرالمومنین خلیفه بااونیکی خواهدکردن روزدیگرمردی‌آمد و گفت منم‌آنکس . متوکل گفت : بچه‌نشان ؟ آنمرد گفت : بدان‌نشان‌که نام من‌برروی هرنانی نوشته بودکه : **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت نشان درست است ، اما چندگاه است‌که تواین‌نان را دردجله میافکنی ؟ مرد گفت یکسال‌است گفتند غرض تواندرین چیست ؟ گفت : شنیده‌ام‌که : نیکی کن **و بر ود افکن** که ترا روزی بردهد ، مرا نیکی‌دیگرنبود اینکه توانستم‌کردم ، گفتم تا خود چه بردهد ؟

متوکل گفت آنچه شنیدی وآنچه‌کردی اکنون بثمرآن رسیدی ، اورا دربغداد پنج پاره ملك داد ومردبس‌املاك شد ومحتشم گشت وهنوزفرزندان‌او دربغداد مانده‌اند .

(قابوسنامه باب ششم)

تو نیکی میکن و در دجله انداز	که ایزد در بیابانت دهد باز
(سعدی)

نظیر:

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی	که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
(حافظ)

بکن نیکی و در دریاش انداز	که روزی در کنارت آورد باز
(ویس و رامین)

## تو اگر جای من بودی کوه بکوه میگریختی

وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی و حال آنکه صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد (بیت)

سگی که وفائی بریا نیستش	بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای یا کدام بدعهدی مشاهده کرده‌ای باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ توچندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد میبا بدمهیا میسازند وشب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ وحراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه ای داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی
( بیت )

حق نمکی نمیشناسی	و زمنعم خویش میهراسی

ومن با آنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم وازدست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم وهر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان بازآیم (بیت)

مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
با نشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را برسیخ کباب کرده ندیده‌ای ومن بسیار مرغ خانگی را برتابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی.

(انوار سهیلی باب اول)

## تازه میپرسد لیلی نر بود یا ماده

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۳۵

یکی داستان لیلی و مجنون را بیان میکرد چند شبی بطول انجامید و آنچه ازعشق این دو حکایت شده بود باز گفت در شب آخر یکی پرسید لیلی نر بود یا ماده این مثل را درمورد کسی میآورند که دقت فهم نداشته باشد.

## تو باز خاص بدی در سرای پیره‌زنی

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶۱

این مصرعی ازشعر غزلی از مولانا است که بصورت مثل در آمده ومأخذ این مثل حکایت ذیل است که شیخ عطار آورده.

مگر باز سپید شاه بر خاست
بشد تا خانهٔ آن پیر زن راست

چو دیدش پیرزن برخاست از جای
نهادش در بر خود بند بر پای

سبوسی اوخوش اندر پیش او کرد
نهادش آب ومشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بد اندر خور باز
که باز از دست شه خورد از سر ناز

کژی مخلب و چنگل بدیدش
بدان تا چینه برچیند بچیدش

بآخر هم نچید آن چینه را باز
بصد سختی طپیدن کرد آغاز

همه بالش ببرید و پرش کند
که تا با وی بماند بوک یک چند

زهر سویی در آمد لشکر شاه
بدان سان باز را دیدند ناگاه

بشه گفتند حال پیره‌زن باز
که چون سر گشته شد زآن پیرزن باز

شهش گفتا چه گویم باچنین کس جوابش آنچه او کرداست از این بس

(اسرار نامهٔ عطار)

و نیز مولانا در مثنوی آورده

علم آن باز است کوازشه گریخت سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز پرفزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند سوی مادرآ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه درطریق
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد سوی آن کمپیرو آنخرگاه شد
دید ناگه بازرا دردودوگرد شه براو بگریست زارو نوحه کرد
گفت هرچنداین جزای کار تست که نباشی در وفای مادر دست
چون کنی ازخلد در دوزخ قرار غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

(مثنوی دفتر دوم)

## تو بجای پدرچه کردی خیر
## که همی چشم داری از پسرت

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۵۸

این شعر از گلستان سعدی است که بصورت مثل آورده شده درذیل این حکایت.

مهمان پیری شدم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کردمرا بعمرخویش بجزاین فرزند نبوده استدرختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز درآن پای درخت برحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همیگفت چبودی گرمن آن درخت بدانستمی کجاست تادعا کردمی وپدر

بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار | نکنی سوی تربیت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

## توچیزی گفتی مارا خرش آمد . ما هم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۹۰

گویند شاعری لئمی را مدح گفت ممدوح بصلت باو حوالت چندخروارغله داد عامل که بخل ارباب خودرا میدانست بنزد خواجه آمد و تکلیف خواست گفت هیچ نبایدداد . شاعر پیش ممدوح رفت واز نکول حواله شکایت برد او گفت . توچیزی گفتی مارا خوش آمد ماهم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

سنائی نیز چنین آورده .

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر | که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید | دروغی را چه آید جز دروغی

(سنائی)

## تو مو بینی و مجنون پیچش مو

امثال و حکم ج ۱

داستان این مثل در ذیل (اگر بر دیده مجنون نشینی) صفحه ۸۹ آمده است

## تیشه رو بخود

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۷۰

به کسی که همیشه سود خود خواهد و دیگران را از تمتع محروم دارگویند

احمد جامی گوید

چون تیشه مباش جمله برخود متراش | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی میباش

ابن یمین گوید .

ندهد این بجز آن راد که چون رنده بود

دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

# حرف: ج

## جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن

امثال‌وحکم‌ج ۲ ص۵۷۹

مشهور است که : لیث‌صفار درودگر بچه‌ای بودکه همتش کمند تسخیر بر کنگره کاخ فلك انداختی وهمواره سمند شجاعت در میدان شهامت تاختی وسرش بدان شغل‌دنی فرود نیامده ازسلاح ورزی بشب روی وعیاری روی نهاد ولیکن درآن کار شیوهٔ انصاف مرعی‌میداشت . ازجمله شبی‌برخزانه : درهم‌بن نصروالی سیستان‌دست یافته، جمیع درهم‌ودینار وجهات بیشمار بیرون آورده ، درآن اثنانظرش بر گوهری شفاف افتاد بگمان آنکه دری‌است ثمین در دهان افکنده‌چون دانست که نمك است حق‌آن‌را ملاحظه‌نموده ، آن‌جهات رابجای گذاشت وهیچ‌نبرد :

چونکه نمك خورد به بندد دهن
زخم که ازخون تو گوید سخن

خازن‌که براین مقدمه خبر یافت‌تعجب‌کنان آن‌واقعه رابه درهم‌عرض نمود درهم‌همان روزمنادی کرده دزدان‌را امان‌داده‌لیث‌حاضر شد. ازاومنشاء نبردن‌اموان سئوال‌رفت . اوحکایت همیکرد ورعایت‌حق‌آن بیان‌نمود لاجرم ملك‌را مستحسن افتاد اورا تربیت‌کرده بمرتبه حجامت رسانید .

(زینت‌المجالس)

* * *

هر کس که نمك خورد نمکدان شکند | در محفل رندان جهان سك به از او است
زود بگیرد نمك دیده آنکس که او | نان و نمك خورد و پس رفت و نمکدان شکست
(سلمان ساوجی)

نمك خوردن نمکدان ریختن چه (نظامی)

عطار چنین سرود :

دید عیاری یکی دل خسته باز | تا وثاقش برد و دستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش | پاره‌ای نان داد آنساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آنزمان | دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس | گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام | گفت برما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست | سوی او با تیغ نتوان بر درست
نیست از نان خواره ما را جان دریغ | من چگونه خون تو ریزم بتیغ
(منطق الطیر شیخ عطار)

نظیر : آن نفع پرست کز وطن دارد دست | الحق که بسی هست فرومایه و پست
دانی بچنین کسی چه گویند بطعن | گویند نمك خورده نمکدان بشکست
(آصف ابراهیمی)

# جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن

## اظهار جوانمردی

امثال و حکم ج ۱

یکی بود در کرمان بغایت کریم . وعادت او آن بود که هر کس ازغربا که بشهر او آمدی سه روز مهمان او بودی . وقتی لشکر عضدالدوله بیامدند و کرمان را محاصره کردند . او در حصار بود هر روز که صبح بدمیدی جنك کردی و خلقی از لشکر خصم بکشتی وچون شب در آمدی مبلغی طعام بفرستادی چنانکه جمله لشکر خصم را کفایت کردی .

عضدالدوله رسولی فرستاد بنزد او و گفت : این چیست که تو میکنی ؟

بروز ایشان‌را میکشی وبشب طعام میدهی ؟ ! گفت : **جنك كردن اظهار مردی‌است و نان‌دادن اظهار جوانمردی** ایشان‌اگرچه خصم‌منند امادر این‌ولایتند وهرکس‌که دراین ولایت غریب باشد مهمان‌باشد وازمردی نباشد که مهمان‌را بی‌برك دارند .

عضدالدوله گفت : مردی‌که چنین‌صاحب مروت بوده‌باشد باوی‌حرب کردن خطاباشد وازدر حصار برخواست .

(جوامع‌الحکایات عوفی )

## جنگ‌ازالفاظ خیزدوز معانی آشتی

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۸۷

اختلاف خلق از نام اوفتاد  چون بمعنی رفت آرام اوفتاد..
چارکس راداد مردی یك درم  هریکی از شهری افتاده بهم
فارسی وترك و رومی و عرب  جمله باهم در نزاع ودر غضب
فارسی گفتا از این چون‌وارهیم  هم بباکین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا  من عنب خواهم نه انگوری دغا
آن‌یکی کزترك بدگفت ای گوزوم  من نمیخواهم عنب خواهم‌اوزوم
آنکه‌رومی بود گفت این‌قیل‌را  ترك‌کن‌خواهم من استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند  که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی  پر بدند از جهل واز دانش‌تهی
صاحب سری ، عزیزی صد زبان  گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس‌بگفتی‌او که من زین یکدرم  آرزوی جمله‌تانرا میخرم. .
چونکه بسپارید دل را بی دغل  این درمتان میکند چندین عمل
یکدرمتان میشود چارالمراد  چار دشمن میشود یك اتحاد
گفت هریکتان دهدجنك وفراق  گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا  تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنشان مینماید یك نمط    در اثـرمایـه نزاعست و سخط
ودسخنها در توافق موتقه است    در اثر مایه نزاع وتفرقه است

* * *

ازنزاع ترك و رومی و عرب    حل نشد اشکال انگور وعنب
(مثنوی دفتردوم)

## جور استاد به زمهرپدر

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است درگلستان درذیل این داستان

معلم کتابی دیدم دردیارمغرب ترشروی تلخ‌گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیز گارکه عیش مسلمانان بدیدن اوتبه‌گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه‌کردی جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتارنه زهرخنده ونه‌یارای گفتارکه عارض سیمین یکی‌را طپانچه زدی‌وگه ساق بلورین دیگری شکنجه‌کردی القصه شنیدم‌که طرفی از خباثت نفس او معلوم‌کردند وبزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیك مرد حلیم‌که سخن جزبحکم ضرورت نگفتی وموجب‌آزارکسی‌برزبانش نرفتی‌کودکان را هیبت‌استاد نخستین را ازسربرفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك‌یك دیوشدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشسته ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی‌آزار    خرسك‌بازندکودکان‌در بازار

بعد ازدوهفته برآن مسجدگذرکرده معلم اولین را دیدم‌که دل خوش کرده بودند وبجای خویش‌آورده انصاف برنجیدم واحوال گفتم‌که ابلیس را معلم ملائکه چراکردند پیرمردی ظریف وجهاندیده‌گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد    لوح سیمینش برکنار نهاد
برسرلوح او نبشه به زر    جور استاد به ز مهر پدر

(گلستان سعدی باب هفتم درتاثیرتربیت)

نظیر:

آورده‌اند که پادشاهی بود در اوج سلطنت و شرف دولت، او را پسری بود در نهایت جمال و کیاست ورشد. آن پادشاه فرمان داد تا هر کجا دانائی وزیرکی وعالمی و کاملی بود بجهت تعلیم آن پسر جمع کردند و یکی را از آن کاملان که درهمهٔ انواع فضل و علم واصناف عقل و هنر برهمه نائق وراجح بود برگزید و او را بتعلیم آن قرة عین خود نصب کرد و فرمود: که میباید تا این فرزند من بتفهیم و تعلیم و تلقین و تمکین تو، همه حقایق ملت، ودقایق دولت ورموز عقل و کنوز نقل و شرایط ملکداری وطرایق بختیاری وامور رعیت پروری وسنن عدل گستری را ضبط کند و برمجاری آن جمله وقوف یابد. آن کامل روی قبول برزمین خدمت نهاد و بکار مشغول گشت.

چون مدت تعلیم سر آمد وزرع تعلیم بر آمد و آن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملك بود بهمه انواع تزیین یافت، پادشاه را ازحال کمال فرزندش اعلام دادند فرمود که آن استاد را فردا بامداد ببارگاه سلطنت حاضر باید شد وشاهزاده را حاضر باید گردانید تا انواع هنر که تعلیم گرفته است برملك عرضه کند، چنانکه همه خواص وعوام را کمال عقل و جمال علم واحوال کیاست وفراست پسر من ظاهر وروشن گردد.

چون این فرمان صادر شد آن استاد سه روزه از پادشاه مهلت خواست چون باجابت مقرون گشت. اول روز استاد سوار شد و شاهزاده را بر عزیمت اطراف شهر بیرون برد. چون از آبادانی بیرون رفت شاهزاده را پیاده کرد و در پیش اسب خود چند فرسنك بپویه اسب بدوانیده چنانکه تن نازك شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن آزرده گشت پس بشهرش باز آورد، روز دوم بمکتب درآمد و شاهزاده را فرمان داد که برخیز و برپای باش و همچنان تمام روزش ایستاده بداشت چنانچه رنج بسیار بتن نازنین شاهزاده رسید. چون روز سوم شد بمکتب در آمد و آنموضع را خالی فرمود ودست و پای پسر پادشاه بربست وزیادت ازصد چوبش بزد و بضروب عنیف تمامت اعضای اورا ازکثرت چوب مجروح گردانید واورا همچنان بسته بگذاشت وآیت فرار برخواند و غایب شد. جماعت خدم را چون آن حال معلوم شد پادشاه را ازآن بند بگشادند واستاد را طلب کردند،

نیافتند بخدمت پادشاه عرض داشتند . فرمودتا پسررا حاضر گردانند و درهر هنری که ازوی طلب کردند ، چنانش یافتند که مزیدی بر آن متصور نبود . پادشاه فرمود که استاد در تعلیم و تفهیم و کامل گردانیدن شاگرد بتوفیق الله هیچ دقیقه مهمل نگذاشته است بایستی که معلوم شدی تاسبب این زخم وهمه ایلام و موجب فرار چه بوده . فرمودتا درطلب استاد جدبلیغ نمودند و بعد ازمدت مدید وعهد بعید اورا باز یافتند و بخدمت پادشاه آوردند و درباب اواعزاز و اکرام وافر نمود وازسبب آن ضرب بلیغ و پیاده دوانیدن روز اول و ایستانیدن روز دوم وموجب غیبت باز پرسید . استاد گفت : دولت پادشاه مخلد باد رأی اعلی را مقرر باشد که ملک را ادراک احوال اصحاب رضا واهوال ارباب غضب باید که معلوم باشد تا هرچه فرماید باندازه ولایق آن باشد ودرهیچ نوع از رضا وسخط ازحداعتدال تجاوز نکند . بنده میخواست تا این شاهزاده را حال مظلومان و اسیران وجماعت که پیاده پیش سر اسب دوند وقومی که ایستاده باشند وطایفه‌ای که مستوجب اقامت حدود ومحل امضای سیاسات شده باشند معلوم گردد که در حال راندن خشم پادشاهانه ، برتن ودل ایشان چه مایه مشقت رسد . چون ازرنج تحمل آن شدائد اندکی معلوم کرده باشد . آنچه فرماید از زخم سیاست و دوانیدن اسب وایستادن ، باندازه طاقت فرماید اماسبب فرار وغیبت این بود که چون رنجی بذات شریف وتن لطیف شاهزاده رسیده بود نباید که شفقت پدرانه پادشاه رابرآن دارد که درحق بنده بمکافات آن حرکات خطابی فرموده شود که همه رنج بنده ضایع گردد .

(طبقات ناصری)

## جهاندیده بسیار گوید دروغ

امثال وحکم ج۲

این مثل ماخوذ ازداستانی است درگلستان

شهادی گیسوان بافته که من علویم وبا قافله حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی ازندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریا آمده بود

گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود درملطیه پسرشریف چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری یافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ، گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازاین راست‌تر سخن درعمر خود نگفته‌ای فرمود تاآنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

گلستان : باب اول درسیرت پادشاهان

# حرف: چ

## چنان قحط سالی شد اندر دمشق
## که یاران فراموش کردند عشق

امثال وحکم ج ۱ ص

این شعر ماخوذ ازحکایتی است که سعدی در بوستان آورده .

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست ودرمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی | از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر ومال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی ؟
بغرید برمن که عقلت کجاست | چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست | کشد زهر جائی که تریاك نیست

گراز نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرده رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد غم بی‌نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم که ریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار نشست

چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهراست ودرد

یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

(بوستان‌سعدی : باب‌اول)

## چندان نرهم نبود

امثال وحکم ج ۲

خراسانیی درکاروانی خری گم کرده‌بود ، خر دیگری رابگرفت و بار کرد ، صاحب‌خر بیامدو گردن خر خود بگرفت‌وبار اوبینداخت ، خراسانی آغاز غوغاکرد ، مردم گفتند خرتونر بود یاماده ؟ گفت نر ، گفتنداین خر باری ماده‌است ، گفت‌خر من‌چندان نرهم نبود .

(لطایف عبیدزادگان)

## چوباز باش که سودی بری ولقمه دهی

این‌مثل ماخوذ ازاین داستان است‌ونظیر این در ذیل بروشیر درنده باش‌ای دغل نیز آمده است .

آورده‌اند که درویشی دربیشه‌ای میگذشت ودرآثار رحمت‌واطوارقدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیزپردید قدری گوشت درچنگال گرفته گرد درختی پروازمیکرد وباهتزازی تمام برحوالی‌آشیانه‌طوف میفرمود ازاینمعنی متعجب شده زمانی‌بنظاره بایستاد کلاغی بی‌بال وپردید درآن آشیانه افتاده و آن‌باز پاره پاره گوشت جدامیکرد وبقدرحوصله کلاغ بی‌بال و پردردهنش

می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این اشیانه بی - روزی نمیگذارد

(نظم)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ‌ ‌ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد ‌ ‌ که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آورم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

(نظم)

ضامن روزی شده روزی رسان ‌ ‌ چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند بر آرم نفس ‌ ‌ کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم که **الرزق علی الله تبارك و تعالی** آنکه دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه ای نشست و دل بیغل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست (مصراع)

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیفتر و ضعیف تر میشد عافیت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت بازماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیك وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته شده و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگر توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت .

## چنار و کدو :

امثال و حکم ج ۲ ص ۶۱۸

نشنیده ای که زیر چناری کدو بنی ‌ ‌ بر رست و بر دوید بر او بر به روز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است

خندید پس کدو که من از تو بیست روز
بر تر شدم بگوی که این کاهلی زچیست

اورا چنار گفت که امروز ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست ۱

(ناصر خسرو علوی)

خاقانی نیز بصورت چنار و بید انجیر بنظم آورده :

گر بر جسد چنار چالاك
بید انجیری بر آید از خاك

آنها که بعقل کار دانند
بید انجیر از چنار دانند

این سال وفا بصد رساند
وان بیدسه چامه نماند

(خاقانی)

نظیر :

بدخواه تو خورا ببزرگی دچو تو دانه
لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی

(اوری)

گر بردرش درخنك دا ناشدم چه باك
کاقبال او درخت کدو راچنار کرد

بچالاکی بیدانجیر منگر درمه نیسان
بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

(خاقانی)

(۱) آقای علی اصغر حکمت اصل این داستان را از کتاب عهد عتیق کتاب دوم پادشاهان میداند ومیگوید از زبان عبرانی در زبان فارسی ظاهر شده (صفحه ۱۴ امثال قرآن)

# چنك بهر تو زنم کآن توام

میگویند هر کاری را که از روی صدق برای خدا کرده شود خداوند جزای خیر میدهد اگرچه آن کار خیر نباشد.

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خواستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر بر وستی فیل را

* * *

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی گمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشك زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کآن مفرش نشد
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کآن توام
چنگ را برداشت شد الله جود / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت    تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست    این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید    کامدش از حق ندا جانش شنید

* * *

بانک آمد مر عمر را کای عمر    بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم    سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام    هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار    اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها    خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زآن هیبت آواز جست    تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو    در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی    غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید    مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست    صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا    حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت    همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست    گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست    بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت    عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد    محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد    دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم    کت بشارت‌ها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد    تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز    تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت    چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها    خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید    دست میخائید و برخود می‌طپید

بانك میزد کایخدای بی‌نظیر بس که‌ازشرم آب‌شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وزحدرفت‌درد چنك رازد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای‌بخورده خون من هفتاد سال ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا رحم کن بر عمر رفته بر جفا

نظیر:

حسن‌مؤدب گفت که روزی‌شیخ در نیشابور ازمجلس‌فارغ شده‌بود ومردم رفته‌بودند ومن در خدمت‌شیخ ایستاده‌بودم چنانکه‌معهود بودومرا وام بسیار جمع‌آمده‌بود ودلم بدان مشغول‌بودکه تقاضا می‌کردند وهیچ‌معلوم نبود ومرا می‌بایست که شیخ‌درآن سخن گوید ونمی‌گفت‌شیخ اشارت‌کردکه واپس‌نگر ، بنگریستم پیرزنی دیدم ازدرخانقاه می‌آمد ، من نزدیك وی‌شدم‌صره‌یی بمن‌داد گران‌سنك و گفت صددینار زراست پیش‌شیخ بروبگوی تادعایی درکار من‌کند من‌بستدم وشادشدم و گفتم هم‌اکنون وامهابازدهم ، پیش‌شیخ بردم‌وبنهادم‌شیخ گفت‌اینجا منه‌بردار ومی‌رو تا بگورستان حیره‌آنجا چهار طاقی است نیمی افتاده ودرآنجا شوپیری آنجا خفته‌سلام مابدوبرسان واین‌زر بوی‌ده وبگوی که‌چون این‌نماند بازنمای تابگویم دیگر بدهند ومااینجاییم تاتوبازآیی .

حسن‌گفت : من بآنجا رفتم که‌شیخ اشارت‌کرده‌بود ، درشدم پیری‌را دیدم‌سخت ضعیف ، طنبوری‌در زیرسر نهاده‌وخفته اورا بیدارکردم وسلام‌شیخ بدورسانیدم وآن‌زر بدودادم ، آن‌مرد فریاد درگرفت‌و گفت مراپیش‌شیخ‌بر ، پرسیدم که حال‌توچیست ، پیر گفت من‌مردی‌ام چنین‌که‌می‌بینی و پیشهٔ‌من‌طنبور زدن‌است چون‌جوان بودم‌بنزدیك خلق‌قبولی عظیم‌داشتم ودراین‌شهر هیچ‌جای دوتن هم نبودندی که من‌سوم ایشان‌نبودمی‌وبسیار شاگردان‌دارم ، اکنون‌چون پیرشدم حال‌من چنان شدکه هیچ‌کس‌مرا نخواندی تااکنون‌که دست تنك‌شدم ومن‌هیچ شغلی‌دیگر ندانم ومرا ازخانه بیرون‌کردند و گفتندما ترا نمیتوانیم داشت‌ومارا درکار خدای‌کن‌داه‌فرار هیچ‌ندانستم بدین گورستان‌آمدم وبدرد بگریستم وباحق تعالی مناجات کردم‌که خداوندا هیچ پیشه‌یی‌ندانم وجوانی وقوت‌ندارم همه‌خلقم رد کردند ، اکنون‌زن وفرزند نیز مرا بیرون‌کردند ،

اکنون من و تو و تو و من امشب مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبحدم چیزی میزدم و میگریستم چون بانك نماز آمد مانده شدم بیفتادم ودرخواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت ، باهم بنزدیك شیخ آمدیم وشیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد وتوبه کرد ، شیخ گفت ای جوانمرد از سرکمی و نیستی وبی کسی درخرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برووهم بااومیگوی واین سیم می‌خور ، پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کسی در کارخدای تعالی زیان نکرده است ، این اورا پدید آمده بود از آن تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد ودویست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر ، شیخ فرمود که دروجه وام صرف کن پس دلم ازوام فارغ گشت.

وهمین حکایت را شیخ عطار درمصیبت نامه بنظم آورده است اینك گفتهٔ عطار :

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوش چرخ سر گردان شده
دست تنگی پایمالش کرده بود گرد پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی زاضطراب پیشهٔ او از همه فعلی رباب
نه یکی بانك ربابش می‌خرید نه یکی ناز و ثوابش میخرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی ازهیچ سوی بر گرفت آخر رباب وشد بکوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخم را بر کار کرد پس سرودی نیز با او یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی‌قرار گفت یارب من ندانم هیچ کار
آنچه میدانستم آن آوردمت خوش ثنایی با میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم بی کسم چون ندارم هیچ نانی جان بسم
نه کسی میخواندم بهر رباب نه کسم نان میدهد بهر ثواب
من چو کردم آن خود بر تو نثار تو کریمی نیز آن خود بیار
در همه دریا ندارم هیچ چیز رایگان بشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون زبس گفتن دلش در تاب شد هم در آنمسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسعید آن پیر راه
گرسنه بودند جمله چند گاه

چشم بر ره تا فتوحی در رسد
قوت تن قوت روحی در رسد

عاقبت مردی در آمد با خبر
پیش شیخ آورد صد دینار زر

بوسه داد و گفت اصحاب تراست
تا کنند امروز وجه سفره راست

شددل اصحاب‌الحق خوش ازان
رویشان بفروخت چون آتش ازان

شیخ آن زر داد خادم را و گفت
در فلان مسجد فلان پیری بخفت

باربابی زیر سر پیر نکوست
این زر اورا ده که این زر آن اوست

رفت خادم تا برد درویش را
گرسنه بگذاشت قوم خویش را

آنهمه زر چون بدید آن پیر زار
سر بخاك آورد و گفت ای کردگار

از کرم نیکو نعیمی میکنی
با چو من خاکی کریمی میکنی

بعد ازاینم گر نیارد مرك خواب
جمله از بهر تو خواهم زد رباب

می‌شناسی قدر استادان تو نیك
هیچکس مثل تو نشناسد ولیك

چون تو خود بستوده‌ای چه استایمت
لیك چون زر بستدم باز آیمت

# چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

امثال و حکم ج ۲

این مصرعی ازغزل حافظ است که میفرماید

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد زسوز وساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

مــن آدم بهشتم اما در ایــن سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس از آنرو مشوشم

ازبسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سر خوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تــا زند آبی بر آتشم

## حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
## آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

گویند شش تن از بانوان شیراز بحافظیه رفته وسر قبر حافظ مذاکره نمودند که حافظ اگر زنده بودی با کدامین زناشوئی کردی آن یك گفت حافظ دوستدار چشمان فراخ وابروان کمندی بودمن را انتخاب میکرد دیگری گفت حافظ از قب قب وزنخدان نمیتوانست درگذرد انتخاب مرا ترجیح میداد هریك زیبائی خودرا بیان کرده وحافظ رادوستدار آن میخواندند عاقبت براین اتفاق کردند که ازخودحافظ پرسش نموده وقطع مشاجره وجدال نمایند چون از دیوانش فال بر گرفتند با این شعر رو بروشدند.

شهری است پر کرشمه وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم

# حرف:ح

## حاجی تو نیستی شتر است از . . .

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۶

این‌مصرعی ازشعرسعدی‌است ودراین‌باره حکیم ناصرخسروچنین‌آورده

حاجیان آمدند بـا تعظیم / شاکر از رحمت خدای کریم
مر مرا در میان غافله بود / دوستی مخلص و عزیز کریم
گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج بهٔبیم
بازگوی تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت‌احرام / چه نیت کرده‌ی اندرآن تحریم
جمله برخود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار عظیم
گفت نی! گفتمش‌زدی لبیك؟ / از سر علم واز سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب / بـازدادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چودرعرفات / ایستادی و یـافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف‌ورقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / در غم حرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چوسنك‌حجار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو / همه عادات وفعل‌هـای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول وکردی / قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو / مطلع بـر مقـام ابـراهیم
کردی از صدق واعتقاد ویقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهر وله چو ظلیم
از طواف همـه ملائکیـان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت‌نی گفتمش چوکردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خودکونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت‌نی گفتمش چوگشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خودرا / همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازاین‌باب هرچه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای‌دوست پس نکردی حج / نشدی در مقـام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز / محنت بـادیه خریده بسیم
گرتوخواهی که‌حج کنی‌پس‌از این / این چنین کن که کردمت‌تعلیم

## حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است

امثال وحکم دهخدا ج ۲

جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال اورا بتاراج ویغما میبردند . مردچون دیدهمهٔ کالا وخواسته اوبغارت رفته صدتومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته‌داشت بدزدان نموده و گفت . . . .

(دهخدا)

## حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام

مردی روستائی نخستین بار به‌شبیه‌رفت . سکینه بنت الحسین علیها‌سلام چندنوبت از تشنگی خدمت عمو شکایت برد ، عباس بشریعه رفت و با دو دست بریده به خیام‌حرم باز گشت . سکینه‌فریاد بر آورد که : عباس عموجانم من آب نمیخواهم . روستائی درینوقت بی‌تاب از جابر خاست وبطرف سکینه شبیه‌شتافته مشتی بر سراو کوفت و گفت : فلان‌وفلان . تاحالا ده اومیخوام اومیخواهم. . .

## حالامن میو .

(دهخدا)

گربه‌ای سخت گرسنه در کنارسفره‌ای بنای‌مومو گذاشت ، صاحب سفره پاره‌ای باوانداخته ولقمه‌ای برای خود برمیداشت . وهنوز مرد لقمه خودرا نجائیده گربه سهم خویش‌را فرو برده فریاد ازسر میگرفت . پس‌از چندبار تکرارعمل ، مردبرخاست و گربه‌را به‌جای‌خویش نشانیده‌وخود چهارپابجای گربه نشسته گفت : حالامن میو

(دهخدا)

## حالاهم‌می‌توانید این راهم برای من چیزی درست کنید .

(دهخدا)

زانیه‌ای‌را به‌تشهیر سر تراشیده وباژگونه بر خری نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زن همسایه رامیان تماشائیان دیدخشمگین وخیره‌درآنان نگریسته و گفت . . .

## حالا موقع رقاصی من است

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۸

خری‌واشتر دور از آبادی به‌آزادی میزیستند . نیم شبی چران‌وچمان بشارع عام نزدیك شدند . اشتر گفت رفیق‌ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم خر گفت این‌نتواند بودچه درست همین ساعت نوبت آوازمعتاد من‌است ودر ترك عادت‌رنج جان وبیم هلاك تن وبی‌محابا نهیق بر داشت کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده‌بار نهادند فردا آبی‌عمیق پیش آمد که عبورخر ازآن‌میسر نبود. خررا بر اشتر نشانیدند اشتررا بآب‌راندند چون بارگیر بمیان آب رسید دستی برمی‌افشاند وپائی میکوفت . خر گفت رفیق‌این مکن‌وگرنه من‌درآب افتم‌وغرقه شوم. گفت چنان دوش نوبت آواز بهنگام‌خر بود ، امروز گاه رقص ناساز اشتر است‌وبا جنبشی دیگر خررا از پشت‌بینداخت وغرقه ساخت .

## حالا که ماست نشد شیر بده

امثال وحکم ج ۲ص ۶۸۷

مرد الکنی به دکه‌بقالی رفت وظرف و پول به بقال داد گفت ماما.ماما هرچه سعی کرد بگوید (ماست) وزبانش لکنت خورده نتوانست بگوید بناچار گفت حالاکه نشد شیربده .

## حسابهائی است که کوره میکرد

این‌مثل مأخوذ ازداستان‌ذیل‌است .

مردی‌دهاتی باعیال‌خود دربیابان‌برخری سوار بود . برکوری گذرشان افتاد که‌از رنج‌خستگی درراه مانده بود کورالحاح کرده واز آن مرد یاری خواست تااورا بشهر برساند . دهقان برای خوشنودی خدا ازالاغ خود پیاده شدوکور را سوارکرد واورا بدردروازه شهررسانید . کور گفت ای جوانمرد حال‌که مرا باینجا رسانده‌ای تقاضا دارم که درمیدان شهر پیاده‌کنی تاازآنجا بمعیت یکنفر بسرائی درآیم مرددهقان رابراو دل‌بسوخت واورا بمیدان‌شهر

رسانیده باو تکلیف پیاده‌شدن نمود کور فریادزد ای‌مرد ازجانم چه میخواهی الاغ‌سواریم را بتو نخواهم‌داد مرد دهقان گفت‌ای کورمگر دیوانه‌شده‌ای الاغ از آن من‌است ومن‌ترا برای خوشنودی خداسوار کرده باینجاآوردم گفتگوی این‌دونفر مردم‌را گردآنها کشانده وچون کور صدای‌همهمه مردم‌را شنید گفت خلق‌الله باین مرد بگوئید ازجان من‌والاغ وزنم‌چه میخواهد . مرد دهقان گفت ای‌کور ازخدا بترس‌الاغ مال‌من‌است وزن‌هم منکوحه من چه‌لاطایلاتی است‌که بهم‌میبافی وطمع بر مال‌وناموس من‌بسته‌ای باهم بجدال‌مشغول شدند ناچار کار آنها بمحکمه قاضی‌کشید زن‌اقرار کرد که من‌عیال این‌مرد دهقانم. کور گفت این‌زن براین‌مرد عاشق‌شده وچون من‌کورم باهم ساخته‌اند که ازمن‌جدا شود والاغم‌را هم‌از من‌بگیرد وبا این مرد بعیش ونوش مشغول گردند قاضی در قضاوت‌فروماند ناچار هریك‌از زن ودهقان وکور را در اتاقی جداگانه جای دادتا صبح‌در باره‌آنان قضاوت‌کند :

قاضی شب‌را نخوابیده‌در باره‌آنان میاندیشید که الاغ‌بالاخره بهرکدام برسدمانعی نداردولی زن‌ناموس مرداست وممکن‌است ازکوربدش بیاید وپناه باین‌مرد برده‌باشد چگونه حکم‌کند نیمه‌های شب برخواسته درصحن خانه‌قدم میزد تابدر اطاق‌زن رسید . دیدزن میگوید خدایا شوهرم برای رضای تواین کوربی‌عاطفه رابشهر رساند اکنون من‌از هستیم‌ساقط شده وآبرویم بربادرفت میگفت ومیگرید .

قاضی‌پشت دراطاق دهقان‌رفت دید اونیز گریان‌درمناجات باخداست‌که خدایامن برای‌خوشنودی توباین کور رحم‌کردم حال جزایم این است‌که از زنم‌هم جداشوم چون‌بپشت دراطاق‌کور رسید دید‌کور باخود میگوید فردا خر رامیفروشم وازپولش بساط‌عیش مهیامیکنم وازز‌نی‌که‌بدون دردسرفراهم‌کرده‌ام تمتع میگیرم .

قاضی‌حساب دستش‌آمده وشبانه‌مرد دهقان را بازنش دریك‌اطاق نموده واز‌آنها پذیرائی‌کرد وصبح‌با الاغشان بطرف مقصدروانه نمود وکورا تازیانه فراوان‌زد وبجزای خودرسانید واین‌مثل معروف‌شدکه این **حسابهائی است که‌کوره برای - میکرد .**

## حساب منفعتهایش را میکند

گویند تاجری غلامی بر دکان گذاشت غلام قیمت اجناس پرسش نمود. گفت قند یکمن ۸ ریال و چای یکمن ۲۰ ریال و همچنین بهای سایر اجناس. خواجه برای مهمی برفت غلام چرتك را برداشته حساب کرد قند یکمن ۸ ریال دومن ۴ ریال چهارمن دوریال ۸ من یکریال و چای و سایر اجناس را بهمین قسم پیش خود حساب میکرد رندی بشنید پیش آمد و بااین حساب مقداری جنس بنسیه بردغلام چون اورا نمیشناخت عبای خواجه رابر دوش او افکند که اگر وجه نیاورد نشان باشد خواجه بدکان باز گشت، دکان را از کالا خالی دید. غلام ماجرا باز گفت خواجه در غضب شده کاسه ماستی که در دست داشت بر سر غلام زد خون از سر او جاری شد سپیدی ماست و سرخی خون و سیاهی صورت غلام و منظرهٔ که بخود گرفته بود خواجه را بخنده آورد غلام گفت چرا نخندی حساب منفعتهایش را کرده‌ای.

## حسنعلی جعفر

سه نفر نزد شخصی بعنوان خواستگاری دخترش آمدند، یکی از اینها بنام حسن، دیندار بود، ولی مال و جمال نداشت. دیگری بنام علی، جمال داشت ولکن دارای دین و مال نبود، سومی بنام جعفر، مالدار بود، اما دین وجمال نداشت. پدر، دخترش را بخلوت طلبید و خواستگاران را معرفی نموده گفت: کدامیك از اینها را انتخاب میکنی؟ دختر درجواب گفت: حسنعلی جعفر را!!

این مثل را در موردی که شخصی همه چیز را بخواهد و نداند از یکی صرفنظر کند میگویند.

## حق ز حق خواه باطل از باطل

امثال و حکم ج ۲ ص ۶۹۷

این مثل مصرعی از شعر سنائی است در حدیقه

خواست وقتی بعجز دین داری — از یکی مالدار دیناری
گفتش ار حق پرستی ای تن زن — دین و دینار ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیك و دنیا بد
نیك از او خواستن بداز تو سزد
که مرا گفته‌اند کز پی دل
حق ز حق خواه باطل از باطل

## حق نشاید گفت جز زیر لحاف

امثال وحکم ج ۲

شاه با دلقك همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبر آورش
یکیك آنشطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان
صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
اوچنان لرزان که‌عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات‌شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك ودر کنج رفت
شش نمدبرخودفکند از بیم تفت
زیر بالشها وزیـر شش نمد
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت‌شه‌هی‌هی‌چه‌کردی‌چیست‌این
گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان‌حق گفت جززیر لحاف
باچو تو خشم آور آتش سجاف
ای تومات ومن‌ز زخم شاه مات
میزنم شه شه ز زیر رخت هات

## حکیم باشی را دراز کنید

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۰

طبیب ، ترکی‌را دستور تنقیه‌داد . ترك‌طریقه‌آن پرسید. طبیب بگفت . ترك برآشفت‌که مرا ؟ طبیب‌هراسان گفت خیر . مرا . طبیب‌را تنقیه کردند، قضارا ترك بهبودی یافت . سپس درهر بیماری‌ترك . طبیب‌را تنقیه میکردند .

## حلال حلالش باسمان رفت

امثال وحکم ج ۲

مادری‌پیر ازفرزندکه راهزنی‌وعیاری پیشه داشت درخواست که برای اوکفنی ازمال حلال بدست کند، پسر طالب‌علمی‌را دربیابان بدیدکه عمامه‌ای سفیدبرسر داشت، دستار او بربود وگفت این‌را برمن حلال کن واو امتناع

میورزید راهزن چوبدست بر کشید ومرد را زدن گرفت وسپس اوهرچه فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخرالامر دزدان دیگر میانگی کرده اورا رهاساختند . دزد دستار بمادر آورد مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید گفت آنقدر زدم که حلال حلالش بآسمان رفت .

(ریاض الحکایات)

## حلالش میکنم میخورم

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۱ .

این مثل ماخوذ است ازاین داستان است

گویند شغالی خروس آخوندی را خفه کرده میبرد وآخوند درپی او میشتافت رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته ، وخوردن آن نارو است . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده میخورم . شغال از پیش وشیخ بدنبال ازآبادی دورشدند . نیمه شب شغال از رفتن بازماند . شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی براوغالب وقریه دور وحفظ نفس واجب مینمود آتشی برافروخت وخروس را ازراه اکل میته خورده و بجای بخفت . فردانیز درآن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد ، وضرورت اباحهٔ منظور کرده شغال را نیز ازطریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

## حلاج گرگ شده

شخص حلاجی ازشهری بدهی برای حلاجی میرفت . زمین از برف پوشیده وهوا بسیار سرد بود . اتفاقاً در بین راه بگرگی گرسنه برخورد گرگ بطرف وی حمله نمود . بیچاره حلاج سخت بترسید و برخود بلرزید ولی بدون اینکه دست و پای خودرا گم بکند درصدد چارهٔ کار برآمد خواست باکمان بوی حمله کند دید کمان طاقت برابری بابدن گرك راندارد وزودمیشکند . ناگهان فکر بکری مثل برق از نظرش گذشت و برروی زمین نشست وبا «چك» بنای زدن را بزه کمان گذاشت تامگر گرك ازصدای آن بترسد وفرار اختیار کند . اتفاقاً تیر تدبیرش بهدف رسید و گرك از صدای کمان بترسید وفرار کرد . همینکه حلاج فرار اورا دید دست از زدن چك کشیده برخاست تاحرکت کند ، ولی گرك که سخت گرسنه و به از دست ندادن طعمه خود حریص بود بازگشت ودوباره بوی

حمله‌ور گشت حلاج بناچار عمل خودرا ازسر گرفت وگرک‌را فرارداد وخلاصه هردم که ازجك‌زدن دست میکشید گرك گرسنه بخودجرئت داده بحلاج حمله‌ور میگردید . بیچاره حلاج ازصبح تاشام کارش همین بود تابالاخره گرك خسته وازاین طعمه‌وحشت‌خیز نومید گردید وازپی شکار دیگری رفت وحلاج نیز دست‌خالی بخانه‌بازگشت . زنش پرسید : سروسور چه‌آورده‌ای ؟ گفت : هیچ زنش گفت : چطورهیچ ؟ گفت : برای‌اینکه امروز «حلاج گرك بودم .»

## حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است ودرباره محبت که‌از حلواشیرین‌تر است داستانها آمده ازجمله :

خواجهٔ لقمان‌چولقمانرا شناخت — بنده بود او را وباا‌وعشق باخت
هر طعامی کاوریدندیی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن‌برد — قاصداتاخواجه پس‌خوردش‌خورد
سور اوخوردی وشور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی اشتها — این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان — لیك غایب بود لقمان آنزمان
گفت خواجه با غلامی کای‌فلان — زود رو فرزند لقمانرا بخوان
چونکه لقمان‌آمد وپیشش نشست — خواجه پس بگرفت‌سکینی بدست
چون برید وداد اورا یك برین — همچوشکرخوروش‌وچون‌انگبین
ازخوشی که خورد داداورادوم — تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت‌این‌رامن خورم — تاچه‌شیرین‌خربزه‌است‌این‌بنگرم
اوچنین‌خوش میخورد کز ذوق‌او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون‌بخورداز‌تلخیش‌آتش‌فروخت — هم زبان کرد آبله هم‌حلق‌سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعدازآن گفتش که‌ای جان‌جهان
نوش‌چون‌کردی‌توچندین‌زهررا — لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه صبر است‌این صبوری از چه دوست — یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت از من دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریادوداد / خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

نظیر:

روزی دهقانی نشسته بود برزگر او را خیار نو باوه آورده بود، دهقان حساب خانه بر گرفت هر یکی را یکی بنهاد ویکی را بغلام داد که برپای ایستاده بود، دهقانرا هیچ نمانده بود وغلام خیار میخورد، خواجه راآرزو کرد، غلام را گفت پاره‌یی ازآن خیار بمن ده، غلام پاره‌یی از آن خیار بخواجه داد دهقان چون بدهان برد تلخ یافت، گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را بدین خوشی می‌خوری، گفت ازدست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم بیك تلخی چه عذردارم که رد کنم.

(اسرارالتوحید)

شیخ عطار این حکایت رابدینگونه نظم کرده است:

پادشاهی بود نیکو شیوه‌یی / چاکری را داد روزی میوه یی
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام / گوییا خوشتر نخورده است زان طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن / پادشا را آرزو می کرد آن
گفت یك نیمه بمن ده‌ای غلام / زانکه بس خوش میخوری این خوش طعام
دادشه را نیمه یی چون شه چشید / تلخ بود و ابروان بر هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد / واین چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی باشاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه یی / باز دادن را ندانم شیوه یی
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیك تلخی مرا رنجی رسد

(منطق الطیر)

وعوفی درجوامع الحکایات بدین طریق می‌آورد:

وازفضایل عادت ومحاسن سیر نظام الملك حسن اسحاق رحمة الله علیه آن بود که هر گاه نواله یی بخدمت او آوردند اوهر کس را که آنجا بودی ازآن

نصیبی کردی ، روزی یکی از باغبانان بحضرت اوسه خیار بالنك آورد ، نظام الملك آن هرسه را تمام بخورد وهیچکس را ازآن نصیب نداد وآورنده را صد دینار وتشریفی فاخر بداد وآن مرد باز گشت ، یکی ازخاصگیان که درپیش وی گستاخ بود ازوی سؤال کرد که سبب چه بود که ازین نوباوه حاضرانرا محروم ماندند، گفت زیرا که خیاراو بچشیدم وتلخ بودودوم وسوم هم تلخ بود، گفتم اگر کسی دیگر رادهم روا بود که اوبمرارت آن صبر نکند وبگوید که تلخ است وآن بیچاره ازتحفهٔ خودشرم داردومراحیا مانع آید که کسی بخدمت من تحفه آردوعرق حیاوخجلت برونشیند ، من بمرارت آن خیارصبر کردم تاعیش آن بیچاره تلخ نگردد (جوامع الحکایات ، باب اول ازقسم دوم)

## حرف مرد یکیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۲

از ملانصر الدین سؤال کردند چندسال داری گفت سی سال پس ازده سال دیگر نیزازاوسؤ ال شد چندسال داری گفت سی سال گفتندش ده سال پیش گفتی سی سال گفت حرف مردیکیست .

## حمام داشتیم بچه ها خوردند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۳

یکی ازمردم شهر درقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیاشما حمام دارید ؟ مردنزد زن‌رفته بدو گفت که مهمان‌ازما حمام خواهدآیا تودانی حمام چه باشدزن‌نیز درفکرفرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام‌داشتیم ولی‌امروز صبح بچه ها خوردند

نظیر :

راد مردی ز غافلی پرسید — چون‌وراسخت‌جلف‌ونادان‌دید
گفت‌هر گز توزعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت باماست خورده‌ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تـو بصل نیز هم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی
(سنائی)

## حیف که چشم نداری تا کمال مرا به بینی

خواست یکی کورزنی زشت‌روی
کینه وری طعنه زنی زشت‌خوی

از شبهش چهره سیه رنك تر
و ز سپرش جقه پر آژنك تر

گوش کر وپشت کژ وچشم کاژ
خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یك شبی از ناز بدان کور گفت
حیف که ماند ازتو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج
حرف خجالت زده برلوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کوتهی
یافته آوازه سرو سهی

کورچو افسانه او گوش کرد
خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت
دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده دری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی

اینهمه بیننده ز نزدیك و دور
کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من از کور نبودی چنین
تو در دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو
بر تو گشاده است در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن
خط خطا بروروق لاف زن

(تحفه‌الاحرارجامی)

## حق بحقدار میرسد آخر

امثال وحکم ج ۲

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بیرنج روزی کن مرا

* * *

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان درخانداش گاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند وکلید

پس گلوی گاو ببرید آن‌زمان
بی‌توقف بی تامل بی امان

* * *

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا
تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم
روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشگفت
میکشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ

* * *

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی‌الله داد
گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال
روز وشب اندردعا واندرسئوال
این همی جستم زیزدان کای خدا
روزئی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس وهم پنهان زخلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعداز این جمله دعا واین فغان
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر قوت
شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم درشکر آن
که دعای من شنید آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو دام و بده باطل مگو
گفت ایشه تو هم این میگوئیم — که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت — کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه درشد هایهای — تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ایخواهان گاو — مهلتم ده این دعا ویرا مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز

* * *

حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت — باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار — از خدای خویشتن شرمی بدار
این چنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبرؑ هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم — در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا — من طلب کردم ز حق داد او مرا
ایرسول حق چنین باشد روا — ملك من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل — این مسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ایجوان — رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد — از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت — زین تعدی سنك و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا — کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن — یا نبی الله مگو ز اینسان سخن

بعد از آن داود گفتش ای عنود   جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت   تا نگردد ظاهر از وی اشنعت
خاک برسر کرد و جامه بردرید   که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند   باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور   ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه   ایدریغ از چون تو خر خاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دو دست   میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند   کز ضمیر کار او غافل بدند
گفت ای یاران زمان آنرسید   کآن سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم   تا از آن سر نهان واقف شویم
درفلان صحرا درختی هست زفت   شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او   بوی خون میآیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آنخوش درخت   خواجه‌را کشته‌است‌این‌منحوس بخت
مال او برداشته است این قلتبان   این غلام اوست ای آزادگان
این‌جوان مرخواجه را باشد پسر   طفل بود و او ندارد زین‌خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن   آخر از نا شکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید   نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایانرا بیک لقمه بخست   یاد ناورد او زحقهای نخست
تا کنون ازبهر یک گاو این‌لعین   میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه می‌پوشید جرمش را اله
چون برون‌رفتند سوی آندرخت   گفت دستش راز پس بندیدسخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم   تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ایسگ جد این را کشتهٔ   تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال‌او   کرد یزدان آشکارا حال او
آنزنت اورا کنیزک بوده است   با همین خواجه جفا بنموده‌است
هرچه زو زائید ماده یا که نر   ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملك اوست ... شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی با ستم زار زار ... هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کاردرا زاشتاب کردی زیر خاك ... از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش باکارددر زیر زمین ... باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سك هم نوشته کاردبر ... کرد با خواجه چنین مکر وضرر
همچنین کردند چون بشکافتند ... در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان ... هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه ... زآنکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ایدادخواه ... دادخود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص ... کی کند مکرش ز علم حق خلاص

(مثنوی دفتر سوم)

عکرمه گفت از عبدالله عباس که دو مرد از بنی اسرائیل پیش داود آمدند ویکی بر دیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد ومدعی ضعیف بود ومدعی علیه قوی بود ، داود مدعی را گفت بینه داری گفت نه ، مدعی علیه را گفت توکه صاحب یدی بینه داری گفت نه ، گفت برخیزید تا من در کار شما نگرم ، ایشان برفتند . داود آن شب درخواب دید که اورا گفتند این مرد مدعی علیه را پیش خوان و بفرمای تا او را بکشند وازخواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم واعتماد نتوان کردن توقف باید کرد یك بار دیگر بدید باتهدید کس فرستاد وایشان راحاضر کرد و گفت خدای مرا فرموده است ووحی کرد بمن درخواب که توکه مدعی علیه هستی ترا بکشم ، گفت مرا بی بینتی بکشی ، گفت مرا نگفتند که بینت طلب کنم مرا امری کردند بقتل تو ومن فرمان خدای را تأخیر نکنم چون مرد بدانست که لابد او را بخواهند کشتن گفت یانبی‌الله دانی تاقصهٔ من چیست من پدر این مرد را بکشتم واین گاو را ازاو بستده‌ام مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد میفرماید ، داود علیه السلام بفرمود تا اورا بقصاص آن مرد بکشتند باقرار او .

(تفسیر ابوالفتوح ج ۴)

# حرف: خ

## خانه‌دوستان بروب، ودر دشمنان مکوب

امثال وحکم ج۲

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم‌فرمودتا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌اورا بحل کردم گفتا بشفاعت توحد شرع‌فرونگذارم. گفت: راست گفتی ولیکن: هر که‌از مال‌وقف چیزی‌بدزدد قطعش لازم‌نیاید **والفقیر لایملك** هرچه درویشانراست وقف محتاجانست، حاکم‌دست‌ازاو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان‌بر تو تنك آمده بود که دزدی‌نکردی الااز خانه‌چنین یاری گفت: ای‌خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند:

**خانه‌دوستان بروب ودر دشمنان مکوب.**

چون بسختی در بمانی تن بعجز انـدر مده

دشمنان را پوست بـرکن دوستان را پوستین

(گلستان سعدی: باب‌دوم: دراخلاق درویشان)

## خداروزی بنادانان رساند

امثال وحکم ج ۲

یك عرابی بار کرده اشتری — یك جوال زفت از دانه پری

وآن جوال دیگرش از ریك پر — هردو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هردو جوال — یك حدیث انداز کرداوراسئوال
ازوطن پرسید و آوردش بگفت — واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعداز آن گفتش که‌این هردوجوال — چیست آکنده بگو مصداق حال
گفت اندریك جوالم گندم‌است — دردگر ریگی نه قوت مردم‌است
گفت توچون بارکردی‌اینرمال — گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنك را — دردگر ریز از پی فرهنك را
تا سبك گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل وحر
این چنین‌فکردقیق ورای‌خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم‌وعزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیك‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن — شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این‌چنین‌عقل‌و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی بر گوی‌راست
گفت این هردو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال واندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این ونه آن مارا مکاو
گفت‌رختت چیست‌باری‌دردکان — گفت ما را کودکان وکو مکان
نیست‌قوت‌دنی‌رخوت ونی قماش — نی متاع‌ونیست مطبخ نیست آش
گفت پس‌از نقد پرسم نقد چند — که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است — عقل‌ودانش‌را گهر تو برتو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان — نیست عاقلتر ز تو کس درجهان
گفت والله نیست یا وجه‌العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم — هرکه نانی میدهد آنجا روم
مرمرا از این حکمت‌وفضل‌وهنر — نیست‌حاصل جز خیال ودرد سر
پس‌عرب گفتش که شودوراز برم — تا نیاید شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت زمن — نطق تو شومست بر اهل زمن
یا توآن‌سوروومن این سو میروم — ور تراره پیش من واپس شوم
یك جوالم گندم ودیگر ز ریك — به بود زین حیله‌های مرده ریك
کاین جوال گندم وریگم یقین — به بود زین حکمت تو ای مهین
احمقیم بس مبارك احمقی است — که دلم با برك وجانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو این حکمت رود
(مثنوی دفتر دوم)

## خدایا بنده‌پروری را ازعمید بیاموز

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل چنین‌است .

آن یکی گستاخ رواندرهــری
چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان
روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدازین خواجهٔ صاحب‌منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده‌پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمته‌ی
اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن چون تو نداری آن‌سند
حق میان داد ومیان به‌از کمر
گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی‌روزی که‌شاه آنخواجه را
متهم کرد و ببستش دست و پا
وآن غلامانرا شکنجه مینمود
که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان
ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد
روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام
راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش‌اندرخواب‌هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا
( مثنوی دفتر پنجم)

نظیر آنرا شیخ عطارچنین‌آورده

در خراسان بود دولت بر مزید
زانکه پیدا شد خراسان راعمید
صد غلامش بود ترك ماهروی
سر وقامت سیم ساعد مشکبوی
هریکی در گوش دری شب‌فروز
شب‌شده از عکس‌آن‌درهمچوروز
با کلاه شقه و با طوق زر
سر بسر سیمین بر وزرین سپر

با کمرهای مرصع بر میان هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری دل بدادی حالی و جان برسری
از قضا دیوانه‌یی بس گرسنه ژنده‌یی پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور گفت از آن کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست کاین غلام آن عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید

(منطق الطیر)

## خر باربر به که شیر مردم‌در

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۴

غافلی را شنیدم که خانه‌رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد .

آتش سوزان نکنـد با سپند آنچه کند رود دل دردمنـد

سرجمله حیوانات گویند که شیراست واذل جانوران خر وباتفاق خر بار بر به که شیر مردم‌در . .

مسکین‌خر اگرچه بی‌تمیز است چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خـران بـار بردار بـه ز آدمیان مـردم آزار

(گلستان‌سعدی باب‌اول در سیرت پادشاهان) .

## خر برفت وخر برفت وخر برفت

امثال وحکم ج ۲

این‌مصرعی ازشعر مثنوی‌است درذیل قصه‌فروختن صوفیان بهیمه‌مسافر را

صوفئی در خانقاه از ره رسید مرکب خود بردودر آخر کشید
آبکش‌داد وعلف ازدست خویش نی‌چوآن‌صوفی که‌ماگفتیم‌وپیش
صوفیان درویش بودند و فقیر کاد فقرا ان یکن کفراً یبیر
از سر تقصیر آن صوفی رمه خر فروشی در گرفتند آن همه

هم درآندم آن خرك بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند
ولولـه افتاد انـدر خـانقه کامشبان لوت وسماع است ووله
چنداز این صبروازاین سه‌روزه‌چند چنداز این زنبیل‌واین‌دریوزه‌چند
ماهم از خلقیم وجان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
وآن مسافر نیز از راه دراز خسته بود ودید آن اقبال و ناز
صوفیـانش یك بیك بنواختن نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالیددوست وآن یکی‌پرسیدش ازجای‌نشست
وآن‌یکی افشاند گرد از رخت‌او وآن یکی بوسید دستش را ورو
گفت چون‌میدید میلانشان بوی گر طرب امشب‌نخواهم‌کردکی
لوت‌خوردند وسماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پردود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ز اشتیاق ووجد وجان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند گه بسجده صفه را می‌روفتند

* * *

چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یك ضرب گران
خربرفت وخر برفت آغاز کرد زین حرارت‌جمله را انبازکرد
زین‌حرارت‌پای کوبان تا سحر کف‌زنان‌خررفت خررفت‌ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندرحنین
چون گذشت‌آن‌نوش‌وجوش‌وآنسماع روز گشت وجمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند گرداز رخت‌آن مسافر می‌فشاند
رفت از حجره برون آورد او تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت رفت در آخور خر خودرا نیافت
گفت آن خادم بآتش برده‌است زانکه‌خردوش‌آب‌کمتر‌خورده‌است
خادم‌آمد گفت‌صوفی خر کجاست گفت‌خادم ریش‌بین‌جنگی‌بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار آنچه من بسپردمت واپس سپار

* * *

گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان

* * *

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند
قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا
که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند
این زمان هریك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد برسرم
چون نیائی ونگوئی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خررفت‌ای‌پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر
بازمیگشتم که او خود واقفست
زین‌قضاراضی است‌مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش
مر مرا هم‌ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دوصد لعنت براین تقلید باد

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۱۸)

واذاقیل لهم‌اتبعوا ماانزل‌الله قالوبل نتبع ماالفینا علیه آباونا اولو کان آباوهم لایعقلون شیئا ولایهتدون (سوره بقره ۱۶۵) اذقال لابیه وقومه ماهذه التماثیل‌التی انتم‌لها عاکفون‌قالوا وجدنا‌آباءنا لها عابدین قال‌لقد کنتم انتم وآباؤکم‌فی ضلال‌مبین سوره ۲۱ - ۵۳ .

استاد فروزانفر مأخذاین شعرمثنوی‌را ازشرح نهج‌البلاغه طبع‌مصر وجلد اول المستطرف ذکرمیکند رجوع‌به ص ۵۱ مأخذقصص وتمثیلات مثنوی‌شود .

## خر را از گاو نشناختن

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۷ .

این‌مثل ما خوذاز این داستان‌است .

آن شنیدی که در حد مرداشت
بود مردی گدای وکاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست
هرکرا پنج بود چهار بکاست
روستائی ز بیم درویشی
رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بیمایه
بدل گاو خر ز همسایه

چون برآمد ز بیع روزی بیست
از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت
کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نسناسی
چون تو خر را ز گاو نشناسی
(حدیقه‌سنائی)

نظیر : روبهی‌میدوید ازغم جان
روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر
گفت خر گیر میکنند سلطان
گفت تو خر نه‌ای ، چه‌میترسی
گفت : آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند
خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من
که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه می نبشناسند
اینت کون خران و بیخبران
(انوری‌ابیوردی‌قرن ششم)

نظیر :
گاو ریشی بود او برزیگری
داشت جفت گاوی و طاق خری
از قضا درده وبای گاو خواست
از اجل این روستائی‌داوخواست
گاورا بفروخت خالی خرخرید
گاویش بود وخری برسر خرید
چون گذشت‌ازبیع‌ده‌روز ازشمار
ازو بای خرخرش میمرد زار
مرد ابله گفت ای دانای راز
گاو را از خر نمیدانی تو باز
(شیخ‌عطار)

نظیر:
آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
زرد روی و لب کبود و رنك ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی زد ترا چون پیردست
واقعه چونست چون بگریختی
رنك رخساره بگو چون ریختی
گفت بحر سخره شاه حرون
خر همی گیرند مردم‌از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم
چون نهٔ‌خرروترازین چیست غم
گفت بس‌جدندو گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند هم نبودشگفت
بهرخر گیری بر آوردند دست
جد وجد تمییز هم برخاسته است

چون که بی تمییزیانمان سرورند صاحب خر را بجای خر برند

(مثنوی دفتر پنجم ص ۴۸۶)

این حکایت را شیخ سعدی در گلستان چنین میاورد : گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدوچه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق ازعراق آورده شود مارگزیده مرده بود .

(گلستان سعدی باب اول)

## خر سواری حساب نیست

(امثال وحکم ج ۲ )

این داستان را مولانا فخرالدین علی صفی متوفی بسال ۹۳۹ در کتاب لطایف الطوایف چنین آورده :

ازهر جماز کسی بود در عرب مشهور ببلادت ومعروف بحماقت ، واز وی حکایات بسیار منقول است ، ازجمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود و بجایی میرفت ، چون دوسه فرسنگی پیاده رفت بریك شتر سوار شد و باقی را بشمرد نه شتر بود ، گفت من ده شتر داشتم یکی دیگر کجا رفت ؟ پس خود را از شتر انداخت و بهرسو دوید و از شتر نشان نیافت ملول بازگشت و بر سر شتران آمد ، و بشمرد ده شتر بود ، خوشدل شد و شترانرا پیش کرد و روبراه آورد ، بعداز دوسه فرسنك بازبر شتری سوار شد و شترانرا شمرد نه شتر دید باز خود را انداخت و بهرسو دویدن گرفت همچنین چند کرت اینصورت واقع شد که چون سوار شدی مرکوب را بشمار درنیاوردی وبسی تردد کردی آخر پیاده روان شد ، و گفت پیاده روم و شتران من ده باشند ، به از آنکه سواره روم وشتران من نه باشند .

(لطایف الطوایف باب چهارم فصل دوم)

نظیر : گویند ملا نصرالدین داده خر بوده . روزی بر یکی ازآنها سوار

شده‌و خران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی‌آورد شمارنه برآمد سپس پیاده شده بشمار کرد درست‌وتمام بود چندین بار درسواری‌وپیادگی عمل‌تکرار یافت‌عاقبت پیاده‌شد و گفت‌سواری به‌گم‌شدن یك‌خر نیرزد .

## خرسه‌را میگوئید بد حیوانیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۲

خرسی درکوهستان‌بامردی‌دست‌وگریبان‌شده واورا برزمین زد . مرداز هوش برفت .خرس‌چون‌بنابرمشهورگنده خورداورا مرده‌پنداشته وبرفت تاروز دیگر برگشته‌لاشهٔ‌عفن‌شکارخودراطعمه‌سازد پس‌از ساعتی‌مردرا افاقه حاصل‌شدولی‌از صدمت‌افتادن ازدوگوش کرماند . سپس‌درتمام عمرهرگاه دوتن‌را میدهدکه با هم‌سخن میگویند چون نمی‌شنید وهراس وکینهٔ‌خرس نیز همیشه در دل داشت میپرسید خرسه‌را میگوئید ا بد حیوانیست .

## خر کریم‌را نعلش کن

امثال وحکم ج ۲

گویندصاحب‌اختیاردردربار ناصرالدین‌شاه احترام‌بسزائی‌داشت‌وبهمین جهت‌به‌کریم پشه اعتنائی نمیکرد وبمانند سایر در باریا فاسد بـاج‌سبیلی باو نمی‌پرداخت ولی‌از طرف دیگرکریم هم وقتی دست‌طلبش نزد هریك‌از افراد آن‌دستگاه درازمی‌شد تابمقصود نمیرسید ممکن نبوددست ازطلب بدارد وبهر حیله وتدبیری‌بود در راه‌حصول مقصودمیکوشید تاوقتیکه به‌نتیجه برسد .

دریکی ازاعیاد نوروزکریم ازصاحب اختیارعیدی خواست‌صاحب‌اختیار یاازپرداخت‌آن خودداری‌کرد یاوجه‌ناقابلی دادکه موردقبول واقع‌نشد وباو پیغام دادکه‌اگر«خرکریم‌را نعل‌نکنی»آبرویت‌را دردربار وروبروی شاه‌خواهم برد . صاحب‌اختیارکه‌گویا مردقلدری بود . در جواب اوپیغام داد وگفت : هرکارکه میتوانی بکن .

کریم درصدد یافتن فرصت مناسب بود تا روزیکه اتفاق صاحب اختیار در حضور شاه بود و کریم هم باخرش که آزاد بود در همه‌جای دربار وقصور سلطنتی آنرا همراه ببرد حضور داشت. شاه «سرکیف وحال» بود و بهمین جهت کریم برای مسخرگی فرصت بسیار خوبی بدست آورده ضمن شوخیها ومتلک‌های خویش ناگهان بنا کرد براندن خرش وسکسکی گذاردن وهونج وهن وهون کردن.

خری، که کریم در آن روز از بین کندترین ومردنی‌ترین خرها انتخابش کرده بود، حال حرکت کردن نداشت وخیلی به کندی قدم برمیداشت. ناگهان کریم باآهنگ مسخره‌آمیزی رو بخر کرد و گفت، الاغ جونم، شماکه صاحب اختیارید شماکه اختیاردار هستید، بفرمائید، وبفرمائید، تشریف ببرید. ولی خر ازجای خود تکان نمیخورد وسکسکی گذاردنهای کریم اثر نمی کرد و کریم خر را هل‌میداد ومرتباً میگفت: الاغ جونم، شماکه صاحب اختیارید، شما که اختیاردارید بفرمائید ده بفرمائید!

صدای شلیك خندهٔ درباریان دفعةً بهوا برخاست وصاحب اختیار با ایمان واشاره‌ودست بریش گذاردن بنای التماس را نزد کریم گذاشت که بیش ازین آبروی اورا نزد شاه ودرباریان نبرد کریم یواشکی باو گفت: خرم را نعل میکنی صاحب اختیار وعده‌داد وباین ترتیب کریم ازتعقیب وی‌دست بازداشت.

(داستان امثال)

## خرك سیاه بردر است

امثال و حکم ج۲

گویندروزی امیرخلف السنجری بشکار رفته بودو برشکل ترکان کلاه کج نهاده وسلاح بربسته ناگاه ازحشم جدا افتاد، مردیرادید دراعه بسته وبرخری سیاه نشسته امیر بر وی‌سلام کرد. آن‌مردجواب داد. امیر پرسید ازکجائی؟ گفت از بلخ گفت. کجامیروی؟ گفت به‌سیستان به نزدامیرخلف که‌شنیده‌ام او مردی کریم است، ومن‌مردی‌شاعرم و نام‌من‌معروفی است. شعری گفته‌ام، چون دربارگاه‌او برخوانم ازانعام او نصیب‌یابم. گفت آن‌قصیده برخوان تابشنوم. چون برخواند گفت بدین‌شعر چه‌طمع میداری؟ گفت هزار دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت پانصددینار گفت اگر ندهد؟ گفت صددینار. گفت اگر ندهد؟. گفت آنگاه تخلص شعر بنام خرك

سیاه خود کنم . امیر بخندید و برفت . چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او آمدو شعر اداکرد امیر را بدید و بشناخت اما هیچ نگفت وچون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که ازاین قصیده چه طمع داری ازمن ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینار امیر همچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد . گفت یاامیر **خرك سیاه بردر است .**

# خرما از کره‌گی دم نداشت

امثال وحکم ج ۲

شخصی ازمردی مبلغی طلبکار بودواز وی مطالبهٔ طلب خود نمود اوانکار کرد ، طلبکار روزی تصمیم گرفت باکمك عده‌ای ، طلب خودرا از بدهکار بگیرد هنگامیکه نزد بدهکار آمدند ، بدهکار فرارکرد آنهادرتعقیب او براه افتادند او به پشت بامی رفت واز آنجا خودرا بحیاط انداخت ، اتفاقاً آن بخت برگشته افتادروی پیرمردی که مریض بود ودوراورا بستگانش گرفته بودندوآن پیرمرد ازدنیا رفت، خویشان پیر مردنیز وی‌را تعقیب کردند ، تارسید به بیابانی دید اسبی فرارکرده وگروهی برای گرفتن اوسعی میکنند وفریادمیزنند جلواسب رابگیر ، فوراً سنگی برداشت که جلو اسب‌را بگیرد همینکه پرتاب کرد به یکی ازچشمان اسب خورد ، وچشم آن زبان بسته کور شد ، صاحبان اسب نیزاورا تعقیب کردند ، تارسید به‌محلی دیدالاغی بزمین افتاده وگروهی درصددهستند اورا بلندکنند وکومك میخواهند ، خودرا بآنهارسانید ودم الاغ‌را گرفت که بلندکند ناگاه دم ازبن کنده شد ، صاحب الاغ نیز باهمراهانش وی راتعقیب کردند ، بالاخره وی را محاصره کرده وگرفتند وبطرف دادگاه نزد قاضی آوردند. درهمان حین ورود، آن بداقبال اشاره‌ای به قاضی کردکه اگر بنفع من قضاوت کنی لقمه‌ات در میان روغن است ، لذاقاضی تا«فیها خالدون» خواند . محاکمه شروع شد .

اولی گفت : این شخص مبلغی هنگفت بمن بدهکار است ونمیدهد، قاضی گفت: سندخود رانشان بده ، گفت : سندندارم، قاضی گفت : بنابراین ادعای بی‌مورد میکنی، ازدادگاه خارج شو ، اوبیرون آمد .

دومی گفت : پدر ما مریض بود این شخص از پشت بام خود را بر روی او انداخت و از دنیا رفت و اکنون مطالبه دیه او را میکنم . قاضی گفت : پدرشما چند سال داشت ، گفت : هفتادسال داشت . قاضی گفت : این شخص سی سال دارد ، چهل سال خرجی او را بدهید تا به هفتادسال برسد آنوقت مطالبه دیه پدرتان را بکنید . گفتند چنانچه حرفی نداشته باشیم ، آزادیم ؟ گفت : آزادید ، آنها نیز رفتند .

صاحبان اسب گفتند : ما گفتیم جلو اسب ما را نگاه دار ، این شخص سنگی برداشته و یکی از چشمان اسب ما را کور کرد و اکنون مطالبه ارش (تفاوت قیمت صحیح و معیوب) از وی داریم . قاضی گفت : باید اسب را دو نصف کنیم ، آن نصفی که چشم سالم در آن است هرچه قیمت داشت با قیمت نصف دیگر مقایسه کنیم و ارشش را بدهد . آنها از این عمل ، راضی نبودند و حرف خود را پس گرفتند و رفتند ، همین که نوبت بصاحب الاغ رسید ، گفت : «الاغ ما از کره گی دم نداشت» و با یك جمله کوتاه خود را از درد سر خلاص کرد .

## خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۵

حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد. روزی که حکمران و میهمان با جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سروپا برهنه وارد شده سلام گفت خان سر برداشت و خشمگین گفت برای چه بشهر آمده ای ؟ گفت آمده ام ترا زیارت کنم . خان گفت احمق ، خروگاو و گوسفند خود .را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد . گفت ای خان . . .

## خسن وخسین هرسه دختران معاویه

امثال وحکم ج ۲

یکی میگفت خسن وخسین هرسه دختران معاویه را درمدینه گرگ خورد . گفتند خسن وخسین نبود حسن وحسین بود و دختران معاویه نبودند پسران علی (ع) بودند . درمدینه گرگ نخورد بلکه حسن ابن علی مسموم شد و حسین (ع) را

شمر در کربلا بشهادت رسانید .

## خواب خوبی برایش دید !

مأخذ این مثل داستان ذیل است .

آن جهود و مؤمن و ترسانگر
همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس وبا اهریمنی

کرده منزل شب بیك موضع بهم
مشرقی ومغربی قانع بهم . . .

چون رسیدند این سه همره منزلی
هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی . .

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
بود صائم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید

آندو کس گفتند ماز خود پریم
امشبان بنهیم و فردا میخوریم

صبر گیریم از خور امشب تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتندزین حکمت گری
قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران که ما نه سه تنیم
چون خلاف افتاد قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند
وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش زقسمت در گذر
گوش کن قسام فی النار ازخبر . .

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
شب بر او بر بینوائی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا
گفت سمعاً طاعتاً اصحابنا

پس بخفتند آنشب و برخواستند
بامدادان خویش را آراستند

آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش
آنچه دید اودوش گو آرد به پیش

هر که خوابش به بود حلوا خورد
قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود
خوردن اوخوردن جمله بود . .

پس جهود آورد آنچه دیده بود
تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب
بعد از آن زان نور شد یك فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست ... پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من وهم موسی وهم کوه طور ... هرسه گم گشتیم از اشراق نور
بعداز آن دیدم که کهسه شاخ شد ... چونکه نور حق در او نفاح شد
زین نمط میگفت احوال آن جهود ... پس جهودی کاخرش محمود بود
بعداز آن ترسا در آمد در کلام ... که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان ... مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان ... نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخرالبنین ... که فزون باشد فن چرخ اززمین

* * *

پس مسلمان گفت کای یاران من ... پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل ... مفخر کونین هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت ... با کلیم حق و نرد عشق باخت
واندگر را عیسی صاحبقران ... برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر ... باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند ... نامه اقبال و منصب خواندند
آن دوفاضل فضل خود دریافتند ... با ملائك فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین ... برجه وبر کاسه حلوا نشین...
گفت چون فرمود آن شاه مطاع ... من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از ا ر موسی سرکشی ... گر بخواند در خوشی یاناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح ... بر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون بر کشم ... خوردم این حلوا واینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست ... تو بدیدی وبه ازصد خواب ماست

(مثنوی دفتر ششم ص۵۹۱)

استاد فروزانفر ماخذ این را از مقالات شمس چنین میاورد جهودی و ترسائی ومسلمانی در راه زر یافتند حلوا ساختند. گفتند بیگاه است فردا بخوریم واین اندك است آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد ، غرض تا آن مسلمان را ندهند مسلمان نیمه‌شب برخواست ، خواب کجا عاشق محروم وخواب؟ برخاست

جمله حلوا بخورد ، عیسوی گفت عیسی فرود آمد مارا بر کشید ، جهود گفت موسی در تماشای بهشت بردمرا در آن عجایب تودر آسمان چهارم بودی عجایب آن چه باشددر مقابله عجایب بهشت مسلمان گفت محمد آمد گفت : ای بیچاره آن یکی راعیسی برد بآسمان چهارم واندگر را موسی ببهشت برد تو محروم وبیچاره‌ای ، باری برخیز حلوا بخور آنکه برخاستم حلوارا بخوردم گفتندوالله خواب آنها ودکه تودیدی ، آن ما همه‌خیال بودوباطل .

(ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی ص ۲۱۰)

## خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل چنین‌است .

درایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل اوزیب وبها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته (بیت)

سکندر شوکتی دارا پناهی
فریدون حشمتی جمشید جاهی

روزی بشکار بیرون رفته‌بود ودرمحلی که خرگاه نزدیك شدکه‌دست بهم دهدوهر کس به‌ضبط وربط مهمی‌که درعهدهٔ‌اوبود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم‌که باتواسب دوانم که‌از مدتی بازمرا این آرزوست‌که بدانم تك‌این ادهم‌که من‌سوارم بهتراست یاتك‌آن ابرش که توسواری رکابدار بنابر فرمان‌شهریار اسب‌راتاختن گرفت وپادشاه‌نیز تکاورتیز گام راعنان‌دادچنانکه ازشکارگاه دورشدند ملك رکاب گران‌کرده عنان‌مرکب بازکشید وگفت ای رکابدارغرض من ازین قطع‌مسافت آن‌بودکه دراین‌ساعت چیزی بخاطر من خطورکرده واندیشه‌ای برضمیر من مستولی‌شده وازجملهٔ خواص حضرت‌کسی راقابلیت محرمیت‌این سر نبود خواستم‌که بدین‌خلوتی سازم وبروجهی که‌کس گمان‌نبرد این‌راز راباتوگویم رکابدار شرط خدمت بجاآورد وگفت (بیت)

روزگارت فرخ و فرخنده باد
خسروا مهر سپهرت بنده باد

اگرچه‌این ذرهٔ حقیر خودرا این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت‌سایه دولت‌ارزانی فرموده امید هست‌که نسیم‌صباکه محرم اسرار حقایق

بهاراست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حدوقوف آن نبرد (بیت).

زانگونه که جان درون تن پنهانست
سرتو میان جان نگه خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم ودرین روز نقش قصد وضرر را ازصفحهٔ حرکات وسکنات او فروخوانده ومعاینه دیده ام که او بهلاکت من کمر کینه بسته است ومن هم بر آنم وداعیه کرده ام که پیش از آنکه ازاو آسیبی بمن رسد سنك وجودش را ازراه بردارم وچمن ملك را ازخار آزار او پاك سازم (بیت).

سك کیست روباه نازورمند
که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی ودر محافظت ونگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد ومهم مراقبت وکتمان آنصورت بر عهده خود گرفت وبانواع تأکیدات مؤکد ساخت وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی برجریدهٔ احوال خرد کشید وازطریق هواداری ومحرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر وکفران نهاد (قطعه).

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر
بوی یاری ووفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو
کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند وقضیه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقداز وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار وعنایات بیشمار اورا مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را ازضرر برادر نگاه میداشت. اندك فرصتی ، اچنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فروریخت (قطعه).

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز درعقبش نکبت خزانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند

برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت‌سلطنت نهاد وتاج شهریاری‌را برسر کامکاری سرافرازی داد (بیت) .

در ریاض ملك ودولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری‌شد ونخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره‌زبان نیاز بگشاد که (بیت) .

خسروا ملك بر تو میمون باد
اخترت فرخ و همایون باد

گناه‌من بجز اخلاص وهواداری توچیست «جزای آنچه من کردم‌نه اینست» پادشاه‌فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است وازتو گناه دروجود آمده وبعداز آنکه‌سر برادرم‌را که ازجملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر توچه‌اعتماد خواهدبود (مصراع) .

ازهمدم بیوفا،جدائی خوشتر .

چندانکه رکابدار‌اضطراب نمودمفید نیفتاد وبسیاست سلطانی گرفتار شده‌سر درسر افشای‌سر کرد (بیت) .

گر زبان تو رازدار بود
تیغ را با سرت چه کار بود

(انوارسهیلی)

نظیر : نظامی‌چنین‌آورده

خاصگی محرم جمشید بود
خاصتر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید
کز همه عالم ملکش بر کشید

چون‌بوثوق ازدیگران گوی‌برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملك جان جوانمرد سفت
باکسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لالهٔ او چون گل خود زردیافت

گفت که سروازچه خزان کردهٔ
کآب ز جوی ملکان خوردهٔ

زرد چرائی نه جفا میکشی
تنگدلی چیست دراین دلخوشی

برتو جوان‌گونه پیری چراست
لالهٔ رخسار تو خیری چراست

شاه جهانرا چو توئی رازدان
رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای تو زین غافلست
بیخبری ز آنچه مرا در دل است

صبر مرا همنفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد

شله نهاده است بمقدار خویش
در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرك آنچه در این دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل نه چنان بسته‌ام
کز سر هر کار زبان بسته‌ام

ز آن نکنم با تو در نطق باز
تا بزبان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود
دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز شهان آشکار
بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس
همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم ایندم مدان
سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون
زانکه شود سرخ بفرقاب خون

میشنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ‌زبانی مکن
روزنـهٔ راز فشـانی مکن

مردفرو بسته زبان خوش بود
آن سك دیوانه زبانکش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجانها در است
کآفت سرها بزبانها در است

دار درین طشت زبانرا نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه

لب‌مگشای ار چه‌دراو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشوند
هم بزبان تو سرت بدروند

بد مشنو وقت گران گوشی‌است
زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته وار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان آنچه ببینی مگوی

آنچه ببینند غیوران بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو در این پرده ادب دیدهٔ
باز مگوی آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست | در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند | آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد | گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند | از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد | چون بدرآمد بخرابات شد
این گره ازرشته دین کرده‌اند | پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ اینراز کرد | چشمهٔ خون‌شد چو دهن بازکرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند | قصهٔ دل هم دهن دل کند
این‌خورش ازکاسهٔ دل‌خوش‌بود | چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که‌زبان‌بستگی‌است | اینت شتابی که در آهستگی‌است
روشنی دل خبر آنرا دهد | کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دل است | ترجمانش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست | ملك قناعت بتمامی تراست

(مخزن‌الاسرار نظامی)

# خون سیاوش بجوش آمده است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۶۴

سیاوش فرزند کاوس پادشاه ایران است که زیر نظر رستم فنون جنگی وپهلوانی‌را آموخته‌بود.

سودابه که یکی‌از زنان کاوس بود سیاوش رامتهم کرد وپدر را نسبت به فرزند بدبین‌نمود کاوس‌فرزند خودرا به‌جنك افراسیاب‌فرستاد افراسیاب‌چون دلاوری سیاوش‌را دیداز راه‌صلح درآمدودختر خودفرنگیس راباوداد فرنگیس ازسیاوش فرزندی بنام کیخسرو آورد وافراسیاب را ستاره‌شناسان گفتند که فرزندسیاوش تخت‌وتاج ترا برهم زند افراسیاب سیاوش را بکشت و کیخسرو بایران‌آمد وباافراسیاب بجنك‌پرداخت وانتقام خون‌پدررا ازافراسیاب گرفت

سیاوش بدو گفت بدرود باش | جهان تاروتو جاودان بود باش
چوازشهر وازلشگراندر گذشت | کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش
به خنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که او چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی ورا خون اسیاوشان

(فردوسی)

## خیاط در کوزه افتاد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

در شهری مردی درزی بود ، بر دروازه شهر دکان داشتی ، بر گذر گورستان و کوزهٔ در میخی آویخته بود وهوسش آن بودی که هر جنازه که از درشهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردندی و آن کوزه راتهی کردی و بازسنگ درهمی افکندی تاروزگار بر آمد ، درزی نیز بمرد ، مردی بطلب درزی آمد وخبر مرگ او نداشت دردکانش بسته دید ، همسایه اورا پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که : درزی در کوزه افتاد ! .

(قابوسنامه باب نهم)

## خیك پرباد را ماند

امثال وحکم ج ۲

ظاهری آراسته دارد ولی در اندرونش هیچ نیست درباره این مثل این داستان را میتوان آورد .

گنگ زفتی کودکی رایافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دوهل‌را مانی اینزفت چوعاد / که براوآن شاخ‌را میکوفت باد
روبهی آشکار خود را بـاد داد / بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

نظیر :

آورده‌اند که روباهی در بیشه‌یی رفت ، آنجاطبلی دیددرپهلوی درختی افکنده‌وهرگاه بادبجستی شاخ‌درخت برطبل‌رسیدی آوازسهمناك بگوش‌روباه آمدی‌چون روباه‌ضخامت جثه‌بدید ومهابت‌آواز بشنید ، طمع‌دربست که گوشت وپوست اوفراخورآواز باشد، میکوشید تاآنرا بدرید ، الحق‌جز پوستی بیشتر نیافت ، مرکب‌ندامت رادر جولان‌کشیدو گفت ندانستم‌که هرکجاجثه ضخم‌تر وآوازهائل‌تر منفعت‌آن کمتر ( کلیله ودمنه )

نظیر :

یك سواری با سلاح وبس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمانرا درکشید
تا زند تیری سوارش بانك زد / من ضعیفم گرچه زفت‌استم جسد
هان دهان منگر تو در زفتی من / کم کمم در وقت جنك از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش / برتو می‌انداختم ازترس خویش

(مثنوی جلددوم)

# حرف : د

## دانه دیدی ودام ندیدی

امثال وحکم ج ۲

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازاین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروز راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یکدانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد بر او پای بند دراز

ندانست از آن دانهٔ خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هربار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازآن دانه‌دیدن‌چه‌سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن ببند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل‌چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

( بوستان سعدی : باب پنجم )

نظیر : آورده‌اند که بلبلی درباغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله خاك میکرد - بلبل با آن طفل بسخن آمد و گفت : چکار میکنی وچه طمع داری ؟ طفل گفت میخواهم مرغی بدام آورم !

گفت کدام مرغ بی‌عقلی است که برای دانه وطمع خام خود را بدام تو اندازد ؟ گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت درآورد و بدام من افتی ! بلبل خندهٔ کرد و برفت .

پس کودك دام‌را زیر خاك پنهان کرد وخوددر گوشهٔ بکمین نشست چون ساعتی بگذشت قضارا همان بلبل درآنجا برای دانه میگشت در پای درخت کسی‌را ندیدودانهٔ بسیاری دید ! میل بدانه کرد وفرودآمد ودانه برمیچید که ناگاه حلقهٔ دام بحلق‌او افتاد وهرچندحرکت کرد محکمترشد ؟ کودك از کمین بیرون آمد واورا گفت : ای بلبل مرا میشناسی ؟ دانه‌دیدی ودام‌ندیدی ؟ آخرغرور وطمع‌دیده ودانسته‌ترا بدام من گرفتار کرد ؟ ! بلبل گفت : آری ، شدنی می‌شود ، چون‌قضا برسد چشم عقل کور شود وحیله وتدبیر نفع نکند ، چون حقتعالی خواهدحکم بقضارساند دیدهٔ بصیرت رانابینا نمایدواذا جاءالقدر عمی البصرواذا جاءالقضا ضاق‌الفضاء .

(بیت)

قضاچون‌ز گردون فروریخت پر همه عاقلان کور گردند وکر

(نظم)

قضا چیزی‌است پنج انگشت‌دارد چو خواهدازکسی کامی برآرد
دوبر چشمش نهدونیز بر گوش یکی برلب نهدگویدکه خاموش

هرچندآن بلبل‌برای خلاصی خود چیزها گفت اثرنکرد ، کودك اورا درقفس‌کرده بیازاربرد شخصی اورا خریده وبخسانه برد ، آن مرغ با آنمرد بزبان‌آمد وگفت : ای مردمرا آزادکن‌که بچگان خورد دارم وبرای طعمهٔ ایشان‌بدام افتادم‌واز نگهداشتن‌من چه‌فایده ، اگرمرا خلاصی دهی تراسه‌پند میدهم که بکار توآیدونفعها ازآن بتورسد ، گفت آن کدامست بگوتا تراخلاص کنم ؟ آن‌مرغ گفت پنداول‌را درقفس میگویم ودوم‌را درسر دست وسوم‌را پس ازخلاصی ، آن‌مرد قبول‌کرد - گفت : مرا بهمان باغ‌ببر تابگویم ، آن مرد

اورا بآن باغ آورد و گفت : حالا بگو ـ گفت : اگر بحکم قضا وقدر چیزی ازدست تو برود تأسف آنرا نخوری ومتألم نشوی که فایده ندارد وبار غصه عبث بدل خود نگذاری آنمرد گفت : نیکو گفتی ، پند دیگررا بگو گفت : مرا از قفس بیرون آور تا بگویم ، گفت : میخواهی بگریزی ومرا فریب دهی، بعداز آنکه پرواز نمودی دیگر تراچگونه بدست آرم مرغ گفت : حرف مردان یکیست هردوپای مرامحکم نگاهدار تاپنددوم رابگویم ، پس آنمرد اورا ازقفس بیرون آورد ـ گفت : پند دوم آنستکه اگر سخن محال ازکسی بشنوی باور نکنی وبوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت : پند سوم‌را بگو ، مرغ گفت : مرا رها کن‌تا بگویم‌پس اورا رهاکرد ـ آن‌مرغ رفته‌بالای درختی‌نشست وحمد وثنای الهی‌را بجای آورد و گفت : ای‌جوانمرد پند سوم انستکه هرگز طمع خام نکنی که طمع‌خام ترا پیش ابنای‌جنس خوار وذلیل گرداند وبشومی‌آن دربلا گرفتارشوی چنانکه‌من ازشومی طمع گرفتار شدم‌ـ امااى جوان‌تو درحق من لطف کردی تراسختی بگویم ؟ آن‌مرد گفت‌بگو گفت توسخت‌مرد نادانی‌بودی که‌مرا رهاکردی پرسید‌بچه جهت‌مرغ گفت برای اینکه درشکم من گوهری است که وزن‌آن ۲۰ مثقالست وآن‌را ازکف‌دادی آن‌مرد چون‌این سخن بشنید دلش‌بطپش آمد وبر سرخود زدکه‌عجب فریبی خوردم و گنجینه‌را باین‌سهلی ازدست دادم مرغ گفت ای مرد من حالا ترا سه نصیحت کردم فورا هرسه‌را فراموش کردی ؟ بتو نصیحت کردم هرچه از دست تو برود تأسف نخوری که بیفایده است ، من‌از دست تو بیرون رفته‌ام اگر هزار فریادکنی باز بدست تو نیایم، من‌دربندتو بودم چرا بسخن من‌اعتماد نموده‌رهایم کردی که الحال‌تاسف خوری درصورتیکه افسوس توفایده ندارد .

**بیت**

مرغی کـه خلاص گشت از دام　　　منبعـد بـدام کـی شـود رام

دوم ـ گفتم‌طمع خام نکنی ، فی‌الحال بحرف من فریفته شده وطمعت بحرکت آمده سوم ـ گفتم سخن محال‌باور نکنی وبوعدهٔ بیجا خرسندنشوی، جثهٔ من ۲۰ مثقال نیست چگونه گوهر ۲۰ مثقالی شکم من جای گیرد که امریست‌محال اول‌این رابعقل‌خود رجوع کن بعدافسوس ودریغ بخور .

مصرع گفتم سخن محال باور نکنی

آن‌مرد ازسخنان مرغ خجل گشته گفت راست میگوئی – مرغ گفت تو در حق من نیکی واحسان کردی مکافات آنهم احسان است ، من‌ترا بجهت همین بپای این‌درخت آوردم که ترافیضی برسانم، اکنون بدانکه درپای‌این‌درخت آفتابهٔ پراز زراست آنرا بردار وخرج کن.

آن‌مرد خوشحال شد وپرسید : ای‌مرغ بهشتی‌این چه‌سر است که گنج رادر اعماق‌زمین می‌بینی‌اما دام‌را زیر خاك نمی‌بینی.

بیت

گهی بـر طـارم اعلا نشینی گهی تا زیر پای خود نبینی

مرغ گفت : راست‌میگوئی، اماچون قضابرسد وطمع بحرکت آیدشخص نابیناگردد ، واین‌عالم عالم اسباب است وحضرت مسبب‌الاسباب هرچیزی را سبب‌چیزی میسازد تاباآن وسیله‌روزی مقدر هرکسی‌را باو برساند.

(بیت)

بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران‌بماند

پس ای‌مؤمن این‌تمثیل برای‌آنستکه بدانی حقتعالی بعداز هر محنتی راحتی درج‌فرموده وقبض‌وبسط ایام‌در قبضهٔ‌قدرت اوست‌چنانکه فرموده «والله یقبض ویبسط والیه ترجعون» خدا آن کندکه خود خواهد ونصیب هرکس باو میرسدپس حرص وطمع عبث وباعث خواری شخص‌میشود چنانکه گفته‌اند «الذل من‌طمع» ودر حدیث‌آمده «ایاك والطمع فانه‌الفقر الحاضر» ـ پس احتراز از این‌صفت ذمیمه‌واجتناب ازمجالس جمعی‌که درذات ایشان‌آثار این‌صفت مذلت شعارباشد لازم‌است تاسبب سرافرازی دارین‌شود.

(جامع التمثیل)

نظیر :

آورده‌اندکه هدهدی‌در صحرامی‌چرید کودکی‌را دیدکه فخی برزمین مینهاد گفت چه‌میکنی ؟ خواست گویدکه دام‌نهاده‌ام تامرغ گیرم گفت فخی نهاده‌ام تاهدهد گیرم ، گفت‌تو کی توانی گرفت‌که دیدم ودانستم . این بگفت وبرپرید وبرسر درختی‌بنشست وفراموش کردآن حال‌که کودك خاك‌بر روی

فخ و دانه برسر زمین بگذاشت و از دور برفت و پنهان شد، هدهد بیامد دانه دید و فخ ندید قصد دانه کرد و فخ در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نمی گفتی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم تو چه میکنی ! گفت آری دیراست که گفته اند اذا جاء القضا عمی البصر

نظیر :
(جوامع الحکایات عوفی)

در مرزبان نامه باب پنجم در ذیل داستان نیک مرد باهدهد این مضمون آمده است : دادمه گفت شنیدم که مردی در مکتب علمنا منطق الطیر زبان مرغان آموخته بود وزقهٔ طوطیان سراچهٔ عرشی و طاوسان باغچهٔ قدسی خورده باهدهدی آشنائی داشت روزی می گذشت هدهد را برسر دیواری نشسته دید گفت ای هدهد اینجاکه نشستهٔ گوش بخود دار و متیقظ باش که اینجا کمین گاه یغمائیان قضاست تیر آفت را ازقبضهٔ حوادث اینجا گشاد دهند کاروان ضعاف الطیر بدین مقام بحکم اختیار آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام می نهد و من تماشای او میکنم که روزگار بیهوده می گذراند و رنجی نامفید میبرد نیک مرد گفت برمن همینست که گفتم و برفت چون بازآمد هدهد را در دست آن طفل اسیر یافت گفت تو نه بردام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می خندیدی و چون دانه برابر بود و دام آشکارا بچه موجب درافتادی گفت نشنیدهٔ الهدهد اذ نقر الارض یعرف من المسافة ما بینه و بین الماء ولایبصر سعیرة الفخ لینفذ ما هو فی مسیئة الله تعالی من القضاء والقدر پوشیده نیست که هوای مرد جمال مصلحت را از دیدهٔ خرد پوشیده دارد و گردون گردان از سمت مراد هرك بگردید سمت نقصان بحوالی احوال او راه یافت من پرهٔ قبای ملمع چست کرده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده و بپر چابکی و دانش می پریدم و بر هشیاری و تیز بینی خویش اعتماد داشتم خود دانه بهانه شد و مرا در دام کشید و بدانك چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث برکشیده مرغان شاخسار ملکوت را از آشیانهٔ عصمت درآرند و بسته دام بهانه گردانند و آدم صفی که آیینهٔ دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و باملا اعلی بعلم خویش تفاضل نمودی دانهٔ گندم دیده بود و دام افکنی چون ابلیس شناخته و وصیت لاتقربا هذه

الشجرة شنیده پای بست خدعت وغرور نفس چرا آمد .

ناکام شدم بکام دشمن * تا خود ز توام چه کام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز * لیکن ز قضاش دام روزیست

نیک‌مرد دانست که آنچ میگوید محض راستی وعین صدقست دو درم بدان کودك داد هدهد راباز خرید ورهاکرد .

نظیر:

یکی روز از بامدادان پگاه * یکی مرد صیاد دیدم براه
دو هد هد بر مرد ناهوشمند * برایشان قفس کرده زندان وبند
بدو گفتم این را چه خواهی بها * که من هردو را کردخواهم رها
بها دو درم کرد و بگذاشتم * که در کیسهٔ خود همان داشتم
دل من بدان کار رخصت نداد * که هر دو درم داد شاید بباد
بآخر توکل بدان آورید * که این هدهدان را بباید خرید
بدادم درم بستدمشان از اوی * بصحرا نهادم همان لحظه روی
من آن هردو آزاد کردم ز بند * نشستند بالای شاخی بلند
مرا هر دو آواز دادند زود * که این نیکوئی دولت تو نمود
نهان است گنجی بزیر درخت * بپاداش این مر ترا داد بخت
تو آن گنج بردار و شادی نمای * بجز خیرونیکی مکن هیچ رای
مرا آمد آن گفت ایشان عجب * بپاسخ گشادم بگفتار لب
که چون گنج بینید زیر زمین * نبینید صیاد را در کمین
که آسانتان اندر آرد بدام * عجب دارم از پختگان کار خام
دل هردوشد زین سخن جفت تاب * گشادند با من زبان در جواب
که دام قضا هست دامی چنان * که زان کس رهایی نیابد بجان
چو نازل شود ز آسمانها قضا * بدان جاودان داد باید رضا
که دفعی نگنجد بدان در ضمیر * تو کار قضابر دل آسان مگیر
قضا چشم روشن کنده تیره گون * بذره شمارد کـه بیستـون
چو زینسان شنیدم جوابی چنین * من آن گنج برداشتم از زمین

(قانعی طوسی ازشعرای قرن هفتم)

نظیر

دهقانی باغی داشت خوش وخرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم . هوای آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان‌را معطر ساختی (نظم)

گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب ز آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز

وبریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ‌شجرهٔ شادمانی‌هر صباح بر روی گل رنگین چون‌عذار دلفریبان نازك‌خوی ورخسار سیمین بران سمن‌بوی بشگفتی وباغبان با آن گل رعناعشقبازی آغاز نموده گفتی .

گل‌بزیر لب نمیدانم‌چه‌میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان‌روزی برعادت معهود بتماشای گل‌آمده بلبلی دید نالان که روی درصفحهٔ گل میمالیدوشیرازهٔ جلدزرنگار اورا بمنقار تیزازیکدگر میگسیخت

بلبل که بگل درنکرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش ازدست شود

باغبان پریشانی اوراق گل‌را مشاهده نموده وگریبان شکیبائی بدست اضطراب چاك زدودامن دلش‌بخار جگردوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان‌حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل داغ دگرش برسر آن نهاد ورسوم بازبحرکت منقار بلبل‌گل بتاراج رفت و خار بماند خاری ازبلبل درسینهٔ دهقان پدیدآمده دام‌فریبی درراه وی نهاده‌وبدانهٔ‌حیل‌اورا صید کرد بزندان قفس‌محبوس ساخت بلبل طوطی‌وار زبان‌بگفتار گشوده گفت عزیز مرا بچه موجب حبس‌کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل‌شده‌ای اگر اینصورت بجهة استماع‌نغمات من‌کرده‌ای خود آشیانهٔ من‌در بوستان‌تست وهرسحر طربخانهٔ من‌اطراف گلستان‌تو‌واگرمعنی دیگر بخیال گذرانیده‌ای مرا از مافی‌الضمیر خودآگاهی ده‌پیر دهقان‌گفت .

تا کی آزادی مرا یا رب ، نمانی ای‌رقیب
تا بکی پوشی رخش‌یارب، برافتی ای‌نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده‌ای و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده‌ای سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که از یار و دیار محروم مانده واز تفرج و تماشای گلزار مهجور و در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم .

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت از اینمقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود .

گنبد گردنده ز روی قیاس　　هست به نیکی و بدی حقشناس

هر که نکوئی کند آنش رسد　　ور بدیی کرد زیانش رسد

این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه **هل جزاء الاحسان الا الاحسان** مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده‌ای آفتابه‌ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید وسخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی ودام در زیر خاك ندیدی .

(انوارسهیلی)

نظیر :

چونسلیمانرا سرا پرده زدند　　جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند　　پیش او یکیك بجان بشتافتند

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك　　با سلیمان گشته افصح من اخیك

همزبانی خویشی و پیوندیست　　مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بساهندو و ترك همزبان　　ای بسادو ترك چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگراست　　همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایماو سجل　　صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هریکی اسرار خود　　از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وانمود　　از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش　　بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بیابد برده‌ای را خواجهٔ　　عرضه دارد از هنر دیباچهٔ
چونکه دارد از خریداریش ننگ　　خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش　　وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ایشه یک هنر کان کهتر است　　باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدامست آن هنر　　گفت من آنگه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین　　من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ　　از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را　　در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو مارا رفیق　　در بیابانهای بی‌آب ایشفیق
همرهٔ ما باشی و هم پیشوا　　تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را　　در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب　　تا نبینند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد وراهمراه بود　　ز آنکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد　　با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال　　خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مراورا این نظر بودی مدام　　چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او　　چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست　　کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ　　پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ایشه بر من عور گدا　　قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم　　نک نهادم سر ببر از گردنم
من ببینم دام را اندر هوا　　گر نپوشد چشم عقلم را قضا

(مثنوی دفتر اول)

# در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

امثال وحکم ج ۲

این مثل از گلستان سعدی است در ذیل حکایت :

درویشی را شنیدم که در آتش ناقه میسوخت و خرقه برخرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت .

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بارمحنت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتنش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر بر صورت حال توچنانکه هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقاکه با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

(گلستان سعدی : باب سوم درفضیلت قناعت .)

# درخانهٔ مور شبنمی طوفان است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را میتوان ازاین حکایت استفاده کرد .

موشی لگام اشتری بگرفت و بکشید ، اشتر از روی موافقت و حلم از پی او روان شد ، المؤمن کالجمل الانوق ، بعضی گویند جهت حلم وتواضع ، بعضی گویند جهت آنکه ازهمه حیوانات بلندترست وسرفرازتر ، اگرچه این راسر دیگر است اما «حالی علی قدرعقولهم» میگوییم تا آبی رسید ، بزرگ تیزرو ، عاجز بماند موش اشتر را گفت اکنون چه ایستادی اینجا چرا نمیروی ، ندانی که نباید مهار چومنی را گرفتن ، اکنون چون گرفتی برو ، گفت آبست عظیم ، اشتر پای درآب نهاد و گفت درای که سهلست ، آب تا زانوست ، موش میگوید از زانوتا زانو (فرقست) اکنون تو به که چنین گستاخی نکنی و بر کودبان من نشین ، مرا چه تفاوت ازصدهزار چون تو که بر کودبان من باشد ، بیك دم از آب بگذرانم .

(مآخذ امثال وقصص مثنوی)

نظیر:

موشکی در کف مهار اشتری در ربود وشد روان او از مری
اشتر از چستی که با اوشدروان موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرك کاندرو گشتی زبون پیل سترك
موش آنجا ایستاد و خشك گشت گفت اشتر ایرفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جودرآ
تو قلاوزی و پیش آهنك من در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق من همی ترسم ز غرقاب ایرفیق
گفت اشتر من ببینم حد آب پا درآن بنهاد اشتر با شتاب
گفت تازانو است آب ایکورموش ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست وما را اژدهاست که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر مرمرا صد گز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مری بامثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر گردبان من نشین

(مثنوی دفتر دوم)

## درخت مراد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است.

بشهری از اقصی بلاد چین درختی بود اصول بعمق ثری برده وفروع بسمك ثریا کشیده بعمر پیر و بشکل جوان کهن سال وتازه روی گفتی نهالش ازجرثومهٔ باسقای خلد وارومهٔ باغ ارم آورده اند باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیات آب داده اطلس فستقی اوراق ومعجرعنابی اغصانش از مصبغهٔ قدرت رنك بستهٔ ازل آمده اند کهنه پیرایان بهارش مطراگری کرده ونه رنك رزان خزانش پس از رنك معفری گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخله مریم اعادت کرده تاچون شجرهٔ آدم مزله قدم فرزندان اوشده پنداری درخت کلیم بود

که بزبان چوبین تلقین انی انا الله رب العالمین درسمع عالمیان می‌داد تا پیش او روی بر خاك مذلت می‌نهادند روزی مسافری بشهر آن درخت رسید امتی را در پرستش اودید از آن حال تعجبی تمام نمود وباعبده آن درخت در عربدهٔ ملامت کنند آمد که جمادی را که نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوت محرکه ارادی نه دافعهٔ المی درطبیعت نه جاذبهٔ راحتی در طینت نه کسر شهوتی را واسطه نه جر منفعتی را وسیلت شما بچه سبب قبلهٔ اطاعت کرده اید لم تعبد مالا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنك شیئا پس از غبنی که از غلو آن قوم در پرستش درخت میدید برخاست وتبری بر گرفت و نزدیك درخت شد خواست که زخمی برمیانش زند درخت آواز داد که ای مرد بجای توچه کرده ام که میان بقصد من بستهٔ و بتعدی من برخواستهٔ گفت میخواهم که مجبوری ومقهوری تو بخلق باز نمایم تا دانند که تو درهیچ کار نهٔ و معلوم کنند که چندین مدت ایشان را هیزم آتش دوزخ بودهٔ نه سبب نعیم بهشت باز درخت آواز داد که ازین تعرض اعراض کن وبرو که هر روز بامداد پیش از آنك درست مغربی از جیب افق مشرق در دامن فوطهٔ آسمان گون گردون افتد یك درست زرخالص ازفلان موضع بتو نمایم که برداری و باندك روزگاری صاحب مال بسیار گردی مرد از پیش درخت با فرط تحیر وتفکر برفت تا حاصل کار چون شود روز دیگر بمیعادگاه رفت یك درست زرسرخ یافت بر گرفت ویك هفته هم برین نسق میرفت وزر می یافت روزی برقاعده آنجا شد هیچ نیافت دیگر باره تبر بر گرفت و بنزدیك درخت آمد ازدرخت آواز آمد که چه خواهی کرد مرد گفت تا امروز مرا چیزی می گشاد وراحتی می بود درعهدهٔ آزرم واداى حقوق آن کرم بودم چون توحسن عادت خویش رها کردی ودیناری که هر روز موظف بود باز گرفتی استیصال توخواهم کردن وترا از بن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر.

**اذا العود لم یثمر وان کان اصله ✿ من الثمرات اعتده الناس فی الحطب**

درخت گفت آنچه تو از من یافتی اصطناعی بود که ترا بواسطه آن متقلد کردم ورقبهٔ ترا در ربقه خدمت ومنت آوردم تا تودانی که آنرا که برتو دست احسان باشد قدرت وامکان اساءت هم هست مرد را ازین سخن وقعی سخت بردل نشست وهیبتی تمام ازاستغناء او ونیازمندی خویش درخود مشاهدت کرد وهمگی او

چنان فرو گرفت که درجواب اومنقطع آمد .

(مرزبان نامه باب ششم)

## دروغی که براست ماند به از راستی که بدروغ ماند

امثال وحکم ج ۲

شنیدم که رای هند راندیمی بود هنرپرور ودانش پرست وسخن گزار که هنگام محاوره دردر دامن روزگار پیمودی وهردوظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی و ز سبك روحی ومحبوبی چون حبةالقلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی واز مقبولی وبه نشینی چون انسان العین درهمه دیدهاش جای کردندی روزی در میان حکایات ازنوادرواعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش‌خوار که سنك تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب آن زبان بگشودند وهرچند پیراهن عقل ودلایل علم جواز این معنی می نمودسود نمی‌داشت وچون حوالت بخاصیت می کرد که آنچ ازسرخواص وطبایع درجواهر وحیوانات مستودع آفریدگارست جزواهب صوروخالق موادکس نداند وهرك ممكن ازمحال شناخته باشداگرچ وهم اواز تصوراین معنی عاجز آید عقلش برلوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی‌آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت ازپیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس بر نتوان گرفت همان زمان ازمجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهادومدتی درازمنازل ومراحل می نوشت ومخاوف ومهالك می‌سپرد تاآن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد ودرکشتی مستصحب خویش گردانیدوسوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت ورفیق راه اوآمد تادر ضمن سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن اوخبر یافت فرمود تا حاضر آمدچون بخدمت پیوست رسم دعا وثنارا اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام مصدق نداشتند واز آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهدار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم ودامن احوال من بقذر هذر آلوده شود ونام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ باف ترفند تراش برآید که گفته‌اند :

**ایاك وان تکون للکذب واعباوراویا فانه یضرك حین تری ان ینفعك**

برخاستم و ببغداد رفتم تا بیدرقهٔ اقبال شاه ومدد همم او بمقصد رسیدم و بامقصود بازآمدم واینك مرغی چند آتش خوار آوردم تا آنچ ازمن بخبر شنیدند بعیان بینند و نقشی که درآیینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی‌شد از تختهٔ حس بصر برخوانند رای گفت مردکه بپیرایه خرد وسرمایه دانش آراسته بود جزراست نگوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمریکساله صرف باید کردناگفته اولیتر .

(مرزبان نامه باب پنجم)

## دره پاك نگذاشته است

امثال وحکم ج ۲

روباهی از دردشکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده باشی خور . روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصراست مرك من ناگزیر باشدچه دره پاك بجای نمانده .

## دزد باماذت خیانت نمیکند

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۰۲

مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود . در راه درویشی را دید بوی گفت موافقت کنی بامن بگرمابه ؟ درویش گفت : باتوقدری راه همراهی کنم لیکن بگرمابه نیایم که شغلی دارم تا نزدیك گرمابه باوی رفت تا آنکه بسر دوراهی رسیدند. درویش بی آنکه مرد راخبر کند بازگشت و براهی رفت. اتفاقاً مرد طراری از پس آن مرد میرفت مرد پنداشت که درویش دوست وی است مرد دستارچه ازآستین بیرون آورده وده دینار در اوپیچیده بطرار داد وگفت : ای برادر این امانتی است بتومیسپارم تامن از حمام بیرون آیم بمن بازده . طرار زر را ازوی بستد ودرهمانجا مقام کرد تاوی ازگرمابه بیرون آمد. روز روشن شده بود ، طرار وی را بخواند وگفت زر خود بستان که من امروز از شغل خویش ، بازماندم جهت نگاهداشتن امانت تو. مرد گفت: کدام زروتوکیستی ؟ گفت من مردی طرارم ، مرد گفت اگرطراری چرا از نبردی؟

طرار گفت : که اگر هزاردینار بودببردمی واز تو نیندیشدمی ، لاکن تو برسم امانت سپردی ، امانت بردن درجوانمردی درست نیست .

(قابوسنامه : ص۷۶ باب سی‌ودوم)

## دسته‌گل باب‌داد

امثال وحکم ج ۲

گویند مردی در دهکده‌ای مسکن داشت که بسیاربدیمن وشوم وبدقدم بودودر هرکاری که‌قدم میگذاشت‌ودر هرامری که مداخله می‌کرد ممکن‌نبود آن‌کار فاسدوآن امرمنتهی به‌خرابی نشود . مثلااگر درمجلس عروسی وارد میشدآنرا به‌مجلس سوگواری مبدل میساخت واگردر یك‌جلسه مهمانی داخل میگشت‌آنرا به‌جلسه‌جنگ وجدال‌تبدیل مینمود . اگر میخواست دونفرراصلح بدهدبمراتب بدتر باهم‌دشمن‌میشدندواگرمیخواست «گره‌ای از کارکسی بگشاید» کار اوبیشتر گره می‌خورد واین معنی نه‌تنها دربین مردم دهکده خودش بلکه درمیان حوزه دهکده‌های اطراف‌نیز شایع بود .

روزی برادرش که کدخدای دهکده‌بود به‌دهکده مجاور رفت تادختر کدخدای آنرا برای‌پسر خودنامزد وعقدبکند . خانوادهٔ دختر به‌انجام این وصلت بشرطی موافقت‌کردندکه ازآغازامر تاپایان‌عروسی عموی‌داماد که‌همان مردشوم بدیمن‌بود نه‌درکار این‌مواصلت مداخله‌بکند ونه‌درمجلس عقدوجشن عروسی قدم‌بگذارد .

خانوادهٔداماد شرطرا پذیرفتندوبه عموی‌داماد گفتند واوهم بدون‌اینکه ازین‌قضیه دلگیر بشود عهده‌دار اجرای آن‌گردید وهمینکه موقع عروسی‌فرا رسید دوروز قبل بیکی‌از قراء مجاور رفت ودرآنجا رحل‌اقامت انداخت تا وقتی‌که امرعروسی بپایان‌برسد .

صبح‌روزی که درشب‌آن زفاف‌برادر زاده‌اش واقع‌شده ، وسخت ازوضع زندگی خود غمین ودلگیر گردیده ، دردل مینالیدکه چرا اوباید چنین شوم ونامیمون باشدکه حتی درعروسی برادر زاده‌اش راهش ندهند تااوهم درعیش وعشرت‌انها شرکت‌نموده، دستی افشانده وپائی بکوبد . دراین‌اثناء چشمش به

بوتهٔ گلی افتاد که در باغچه روبروی او با گلهای زیبا و دلفریب خود مشغول طنازی بود . با دیدن آن بخیال افتاد که دسته گلی قشنك ببندد و آنرا روی نهری که ازین دهکده بدهکده خودشان روان بود اتفاقا از داخل عمارت برادرش میگذشت بیفکند و حالا که نتوانسته است باحضور خود تقدیم خدمتی بکند و تبریکی بعروس وداماد بگوید لااقل بدینوسیله حسن نیتی از خود بروزداده وانجام خدمتی کرده باشد .

دسته گل راخیلی زیبا وقشنك بست وروی آب نهرانداخت وآب درفاصله دوسه ساعت آنرا بدهکده وخانه برادرش رساند . اهالی خانه باکمال گرمی سرگرم انجام تشریفات عروسی بودند . ساز ودهل وکرنا میزدند وبه آهنك آن رقص چوبی میکردند ودست می افشاندند و پای میکوبیدند و باصدای قهقهه خوشی وشادمانی خویش گوش عالمی را کر می ساختند .

دربین بین دوبچه کوچولو که یکی برادر کوچك داماد ودیگری خواهر کوچك عروس بود درکنار نهر سرگرم بازی بودند چشمشان بدسته گل افتاد وزیبائی آن یکباره آنهارا فریفته ، هریك بردیگری پیشی می جست ودست خود رادراز میکرد تاآنرا بگیرد ولی براثر عجله وتصادم بایکدیگر ازسر درآب افتادند وچون عمق نهر زیاد وجریان آب سریع بود بدون اینکه صدای آنها در میان همهمه مهمانان وتماشاچیان واهل منزل بگوش احدی برسد آب آنهارا با خود برد وخفه ساخت وساعتی بعد دهقانی که درخارج آبادی مشغول آبیاری بود جسد بیروح آنهارا روی آب گرفت وچون پسر کدخدا راشناخت هردوجنازه اطفال معصوم رابه قریه آورد وتحویل پدران ومادران بدبخت آنها داد ومجلس جشن عروسی راکه تاآن دقیقه درمنتهای شوروشادی اداره می شد بماتمکده ای تبدیل نمود .

بعدها خانواده های عروس وداماد دانستند که چرا بچه آنها غرق ودستخوش مرك نابهنگام وسور وسرورشان تبدیل به عزا گردید .

فهمیدند که پیش آمد آن عزا باآنهمه پیش بینی ها واحتیاطها بازهم نتیجه بدیمنی عمل آن مرد شوم بوده که بقصد انجام خدمتی دسته گلی به آب داده و محیط عیش وشادمانی آنها رابیك محوطه غم والم مبدل نمود .

ازآنموقع این مثل پدید آمد واینك آنرا درمورد کسی بکار برندکه کار بد وناپسند یاغیر مترقبی ازاوسر بزند ودرین صورت گویند : «یارودسته گلی به آب داد» یا «بازهم دسته گلی به آب داد.»

(داستان امثال)

## دشمن دانابه از نادان دوست

امثال وحکم ج ۲

این مصرع ازشعر : دوستی بامردم دانانکوست . . . گرفته شده و برای آن مؤاخذ فراوانی است ازجمله داستانی است که مولوی درمثنوی آورده است .

عاقلی بر اسب میآمد سوار — در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن رابدید ومیشتافت — تا رهاند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراون بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته ازخواب گران چون برجهید — یك سوار ترك بادبوس دید
خفته زآن خواب گران برجست زود — گشت حیران گفت آیااین چه بود
بیمحابا ترك دبوسی گران — چونکه افزون کوفت اوشدزوروان
برد اورا زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یکدرخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازاین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مرد رادرخورداد — کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانك میزد ای امیر آخر چرا — قصد من کردی چه کردم مرترا
گر ترا زاصلست با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی‌جنایت بی گنه بی‌بیش و کم — ملحدان جایز ندانند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت آن نفرین نو — اوش میزد کاندر این صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد — میدوید و باز بر رو میفتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد — پا ورویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد — تا ز صفرائی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت ونکو / ماربا آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن‌مار را / سجده آورد آن نکو کردار را
سم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن‌دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنك آن‌را که بیند روی تو / یادر افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

* * *

دشمنی عاقلان اینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
(مثنوی‌دفتر دوم ص ۱۵۱)

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن‌دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد زدست / مهر دل ومهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آندو سه همسال او / تنك‌تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت / درین چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین‌همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت وخبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد
هرکه در او جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست
(مخزن‌الاسرار نظامی)

نگه‌کن که دانای ایران‌چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به‌ز دوست / ابا دشمن ودوست دانش نکوست
(فردوسی)

این مثل زد وزیر با بهمن / دوست نادان بتر ز صد دشمن
بشنو این نکته‌را که‌سخت نکوست / مار به دشمنت که نادان دوست
(سنائی)

## دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل در کتاب قابوسنامه چنین آمده .

چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیك مرد و معروف ، مهلب نام . گویند که روزی از محلت میرفت ، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد ، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد . گفتند اورا که : ای خواجه، تو مردی بدین محتشمی و عیاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد میزنی ؟ مهلب گفت که : مرا پوست خربزه افکند ، من که را بکارد زنم ، آنچه مرا افکند دشمن بود و دشمن را خوار نشاید داشت ، اگرچه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد .

## دعوی سر لحاف ملا نصرالدین

امثال و حکم ج ۲

گویند ملا نیمهٔ شب غوغائی شنید لحاف برخود پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد . یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت . ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا بر سر چه بود ؟ گفت بر سر لحاف ما بود . که ربودند و بنشست .

## دوستی خاله خرسه

امثال و حکم ج

داستان این مثل چنین است .

چنین خواندم که در ولایت روم باغبانی بود چست و چالاك و در انواع عمارت زیرك و داهی چمن باغ وی از نزهت اشجار و اغراس و طراوت ازهار و انهار خاك در دیده ارم کرده بعرصه بستان وی از محاسن غرائس و ریاحین داغ بر دل حور ان فردوس نهاده .

خرامان بگرد گلان در تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو
خم آورده در باغ شاخ سمن صنم گشته پالیز و گلبن شمن

این باغبان با بوزینه‌ای دوستی داشت و میان ایشان مصادقت و مصافات بغایت رسیده بود و اتحاد و موالات بدرجه کمال ترقی کرده، و پیش از دوستی بوزینه باغبان را با ماری خصومت حادث شده بود و عداوتی واقع گشته از آن جهت که باغبان مار را زخمی موالم زد بود وضربی مهلك رسانید، و مار آن کینه در دل گرفته بود و آن حسیکه درسینه پرورده و منتهز فرصتی میبود تا باغبان آن انتقام بکشد و «جزاء سیئة سیئة مثلها» برساند و باغبان از هیبت مار و خجالت صولت او آسایش را ازدست داده بود و استقامت را وداع کرده.

آخر روزی ماندگی بروی چیره شد و رنج حرکت رفتن و آمدن و تعهد اشجار و تفقد اغراس وغیر آن خواب را بروی غالب گردانید و نعاس در حدقه وی اساس نهاد. بیل را بالش ساخت وخوش بخفت.

مار آن فرصت غنیمت شمرد، بلفور بر بالین او آمد و با خود اندیشه میکرد که اگر اورا زخمی زنم و آن بر مقتل نیاید این ناپاك برجهد و بیك زخم مرا از پای درآورد، پس مفاجا بر او حمله بردن طریق عقل نیست و بر بدیهه بروی تاختن قضیه خردنه، و بر دشمن چون امکان زخم دست دهد چنان باید زد که بیش حرکت نکند و بر خصم چون فرصت ضرب ناچیز گشت چنان باید رسانید که اورا قدرت مکافات ممکن نشود والا چون آگاه شد و از زندگانی امید برید خصم را دلیروار بگیرد و بی‌رحمت بزند

چنانشان میاور ز بیچارگی　　که جان را بکوشند یك بارگی

پس برتن او هیچ چیز نازکتر از حدقه دیده نیست و بر اندام او هیچ چیز لطیف‌تر از مردمك چشم نه. صواب آنست که آهسته برروی وی روم و بر چشم او زخمی زنم که نیز دیده باز نکند و یکسر تا عدم بدواند.

پس قصد کرد تا بروی باغبان رود، باغبان از شرفهٔ تجاذب او بر زمین بیدار شد، دست بیازید و بیل برداشت و مار بهزاره محنت خود را درسوراخ انداخت واز آن بلا بجست

باغبان چون از آن ورطه خلاص یافت گفت ای نفس، خواب است وجان، اگرت خواب میباید جان را وداع کن و اگرت جان میباید خواب را داغ حرمان برنه.

روزگاری بر آمد باغبان نیارست خفتن واز خفتن ناگزیر بود . این شکایت با بوزینه که دوستی مخلص بود بگفت وازوی در این باب معاونت خواست بوزینه گفت : مداواة این سهل است . هر گاه که ترا خواب آید باعتماد من بخسب که من بر بالین تو نشینم ، اگر مار بیاید چون ریسمان پنبه از یکدیگرش بگسلم وسرش بسنگ محنت بکوبم . باغبان بدین سخن ایمن شدو گرمگاهی سر در خواب کشیدو چنان بخفت که بصوراسرافیل بیدار نگشتی .

مگسان بسیار برسروروی وی جمع آمدند و بغایتی غلبه کردند که نزدیك بود که چشمش کور کنند . بوزینه مگسان رامیراند ، چون براندی باز آمدندی بهیچ وجه باایشان بر نمی‌آمد ـ بصفتی از ایشان طیره شد که لرزه بر اندام وی افتادو گفت : فارغ باشید که من باشما کاری کنم که ازروی زمین نیست گردانم . پس برخاست ودر باغ بگشت وسنگی پهن وقریب ده‌من بدست آورد تابر ایشان زندو یکبارگی همه‌را بکشد .

پس سنك درهوا بردو چندانکه قوت داشت برروی مگسان وباغبان زد ، مگسان جان بسلامت بردندو باغبان دیگر بر نخواست .

نظیر (فرائدالسلوك)

اژدهائی خرس را در میکشید
شیر مردی رفت وفریادش رسید .
خرس چون فریاد کرداز اژدها
شیرمردی داداز چنگش رها . . .

خرس هم از اژدها چون وارهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سك اصحاب کهف آنخرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی

* * *

شخص خفت وخرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو بازپس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد بامگس خرس وبرفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنك آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنك و بزد
برمگس تاآن مگس واپس خزد

سنك روی خفته‌را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آید یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۵)

## دوستان‌را در روزگرفتاری بیازمای

امثال وحکم ج ۲

شبلی‌را در بیمارستان بازداشته بودند که دیوانه‌است ، قومی‌نزد او شدند گفت کیستید ، گفتند دوست‌داران توییم، سنك بر ایشان انداختن گرفت بگریختند گفت دروغ گفتید اگر دوستان بودید بر بلای من صبر کردید .

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك / میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه‌توشور خود ای‌شوره‌خاك / پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش هاشان میربود
چونکه درریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
چونکه‌ذوالنون‌سوی‌زندان‌رفت شاد / بند بر پا دست بر سر ز افتقاد
دوستان از هرطرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان ودر آن‌رائی زدند
کاین‌مگر قاصد کند یاحکمتی است / گوی‌دراین قبله‌ای وآیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز هر عامه اندر خانه شد / او ز ننك عاقلان دیوانه شد
چون‌رسیدند آن نفر نزدیك او / بانك برزد هی کیانیداتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ایدریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست برعقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر ازمابیان‌کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نـه با محب
ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصدجان مکن
چونکه ذی النون این سخن زایشان شنید
جـز طریق امتحان مخلص ندیـد
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید وسنگ پران کردوچوب
جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر
داستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشدهمچو جان
کی گران گیرد زرنج‌دوست‌دوست
رنج مغز و دوستی آنراچوپوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
رنج برخود گیر گر تودوستی
رومگردان گر تو نیکوخوستی
دوست همچون‌زر بلاچون‌آتشست
زر خالص دردل آتش خوشست

(مثنوی)

# دل بدست‌آور که حج اکبر است

امثال وحکم ج ۲

بزرگی بحج میرفت نامش عبدالجبار مستوفی هزار دینار زر در میان داشت‌چون بکوفه رسیدند قافله دوسه روزی توقف کردند ، عبدالجبار برسم تفرج گرد محلهٔ کوفه برمیآمد اتفاقاً بخرابهٔ رسید عورتی دید که گرد خرابه‌میگشت وچیزی‌میجست دریك‌گوشهٔ مرغی افتاده‌بود آنرادر زیر چادر کشید وروان‌شد ، عبدالجبار باخود گفت : همانا که‌این زن درویش است و نیازخود نهفته میدارد درعقبش روان‌شد تاهمگی حال معلوم‌کند آن‌زن بخانهٔ خود درآمدکودکانش گردوی درآمدندکه ای‌مادر از برای ماچه آوردی ؟ که‌ازگرسنگی هلاك شدیم وی‌گفت : ای‌جانان مادر غم مخورید که‌از برای شما مرغکی آورده‌ام فی‌الحال بریان خواهم‌کرد ، عبدالجبار که این شنید

بگریست و از همسایگان صورت احوال وی پرسید گفتند: سیده ایست زن عبدالله بن زید علوی شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسالت نمیگذارد که از کسی چیزی طلبد، عبدالجبار باخود گفت: اگر حج میخواهی اینجاست، هزار دینار از میان بازکرد و بدان زن داد و آن سال در کوفه بسقائی مشغول شد چون حاجیان مراجعت کردند وی باستقبال بیرون رفت مردی در پیش قافله میآمد برشتری نشسته چون چشمش برعبدالجبار افتاد خود را از شتر بینداخت و گفت: ای خواجه از آن روز باز که در عرفات ده هزار دینار بقرض بمن دادهٔ ترا میجویم و ده هزار دینار بوی داد عبدالجبار زر بستد و متحیر فروماند و خواست که از آن شخص نیک استفساری فرماید از نظرش غایب شد آوازی شنید که: ای عبدالجبار هزار دینار راده هزار دادیم و فرشتهٔ برصورت تو آفریدیم تا از برای تو حج گزارد و تا زنده باشی هرسال حجی مقبول در دیوان عملت مینویسیم، تا بدانی که رنج هیچ نیکوکار بر درگاه ما ضایع نیست که: انالا نضیع اجراً من أحسن عملا، نظم:

دل بدست آور که حج اکبرست | از هزاران کعبه یکدل بهترست
کعبه بتگاه خلیل آزرست | دل نظرگاه جلیل اکبرست

(رسالة العلیه وصل ۴ از اصل ۲)

نظیر:

سوی مکه شیخ امت با یزید | از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست | مر عزیزان را بکردی بازجست
گه دمی گشتی که اندر شهر کیست | کو بر ارکان بصیرت متکی است
با یزید اندر سفر جستی بسی | تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال | بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب | همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب | چون گشاید آن نه بیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود | دل درون خواب روزن میشود
وآنکه بیدارست و بیند خواب خوش | عارفست او خاك او در دیده کش
بایزید اورا چواز اقطاب یافت | مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و می پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای با یزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله
گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست
تک ببسته سخت بر گوشهٔ رویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ایجواد
دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آنخانه را دروی نرفت
واندراین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ
گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
با یزیدا کعبه را دریافتی
صد بها و عز وصد فر یافتی
با یزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی با یزید اندر مزید
منتهی در منتها آخر رسید

(مثنوی دفتر دوم)

واین حکایت راشیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است.

نقلست که گفت مردی در ره پیشم آمد گفت کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم، گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم وهفت بار گرد من در گرد که حج تو اینست. گفت چنان کردم و باز گشتم.

ودرمقالات شمس این حکایت آمده:

ابویزید رحمةالله علیه به حج میرفت واوراعادت بود که در هرشهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی آنگاه کاری دیگر تارسید ببصره بخدمت درویشی رفت گفت یااباایزید کجا میروی گفت بمکه زیارت خانهٔ خدا، گفت با توزوادهٔ راه چیست، گفت دویست درم، گفت برخیز وهفت بار گرد من طواف

کن و آن سیم را بمن ده برجست و سیم بگشاد ازمیان ، بوسه داد و پیش او نهاد گفت یا ابایزید آن خانهٔ خداست واین دل من خانهٔ خدا اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است وخداوند این خانه که تاآن خانه را بناکرده اند درآن خانه در نیامده است واز آن روز که این خانه را بناکرده اند ازین خانه خالی نشده است .

مآخذ قصص وتمثیلات

## دو قرت و نیمش باقیست

( امثال و حکم ج ۲ )

این مثل مأخوذ ازاین داستان است .

گویند سلیمان نبی(ع) متکی بسعهٔ ملك و بسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا رابضیافت خواند . پیش از همه ماهی یاغو کی سرازآب برکرد و حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ او را بیفکندند بخورد وباز طلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی‌های میهمانی او رفت وجانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان درکار اوفرو ماند وپرسید رزق توروزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعه آن مرا داده اند دو جرعه و نیم دیگر را انتظار می برم .

بجز یزدان در ارزاق را کس
نه بستن می‌تواند نی گشادن

یکی بنگر که برمخلوق هرگز
ز بهر رزق شاید دل نهادن

چو نتوانست با چندان تکلف
سلیمان ماهی را رزق دادن

(علی شطرنجی)

## دولت همه ز اتفاق خیزد

خسروی را که بود فرزندان
وقت رفتن رسید از این زندان

هریکی را بحیله سازی وفن
داد تیری که زور کن بشکن

یك بیك را چو قوت تن بود
زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار
نه فزون و نه کم ز آن بشمار

نتوانست کسی که زور زند
دستـه تیرهـا بهم شکند

گفت باشید اگر بهم همپشت
بشکند زود پشت خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست
زودتان اوفتد ز خصم شکست

یك یك انگشت اگر دهی بکسی
که بود زور او کم از تو بسی

نابد انگشت تو چنان بشتاب | که در آن تافتن رود زتو تاب
ور بهر پنج تا بپیش پنجه | دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد | که نباشد میسر از آحاد

(سلسلة الذهب جامی)

نظیر :

یکی از سلاطین در ابتدای ایام خروج پسران را پند میداد واز راه تمثیل ونظیر تیری از ترکش خود بر کشید وبایشان داد و گفت «بشکنید» باندك قوتی شکسته‌شده، ودیگر دوعدد بداد ، بسهولت بشکست . بدین ترتیب زیاد میکرد تابده رسانید وزورآزمایان وبهادران لشکر ازکسر آن عاجز آمدند . فرمود که حال شما براین منوال است ، مادام که پشت یکدیگر باشید کس برشما ظفر نیابد ومدتهای مدید از ملك وممالك تمتع یابید واگر سلاطین همین طریقه ورزیدندی خاندان ایشان مستاصل نگشتی .

(بامختصر اصلاح از جامع التواریخ)

درشرح حال چنگیز خان است : روزی پسران راجمع کرد ویك تیر از ترکش بر کشید وآنرا بشکست ودوعدد گردانید وآن راهم شکست ، یك‌یك تیر برمیفزود تاچندعدد شده از کسر آن زورآزمایان عاجز ماندند ، روی به‌پسران آوردو گفت : مثل شماست تیرضعیف ، چون بیاران مضاعف‌شود وهم‌پشت باشند، مبارزان به‌شکستن آن قادر نباشندو بعجز دست ازآن بازمیدارند .

(جهانگشای جوینی جلداول)

این حکایت رامروج الذهب مسعودی در شرح حال عبدالملك‌مروان آورده ودر **جمهرة الامثال ابوهلال العسکری** این حکایت رابه قیس‌بن عاصم نسب کرده وطبری در حوادث سال ۸۲ هجری این حکایت را به‌مهاب ابی‌صفره نسبت‌داده ولافونتین بشعری لطیف درآورده‌است .

(بنقل از امثال قرآن)

گفتند در این سرا چه پست | بالا نرود صدا ز یکدست
تا دست دگر نسازیش یار | نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است | در هر دهنی بنام طاق است

تا جفت نگرددش دو بازو
خود گر که چنان شود ترازو
(جامی)

گویند آواز بر نخواست زدستی
آری در این سخن بخردمنگر
مردی کز نیروی دودست برومند
باز گشاید منیع سد سکندر
زان دویکیرا اگر ببندی بر پشت
مرد بیکدست عاجز آیدومضطر
(ملك الشعرای بهار)

هیچ بانك کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی‌دست دگر
(مولوی)

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتاشد عاجز آید از گسستن زال‌را
(سنائی)

## دیوانه باش تاغم تو عاقلان خورند

گویندوقتی منجمین‌خبرداد فلان‌روز بارانی‌باردکه هرکس قطره‌ای‌از آن‌نوشد دیوانه‌شود پادشاه‌بوزیر امرداد انباری ازآب‌کردند ودرآن استوار ساختندتاباآب‌باران نیامیزدباران‌موعودبیامدومردمان‌مملکت ازآن‌بیاشامیدند وبجملگی دیوانه‌شدند مگر پادشاه ووزیر که باآب‌ذخیره همچنان‌عاقل ماندند ودراعماق واقوال‌دیوانگان بحیرت‌واسف میدیدند . عاقبت شاه ازمشاهده آن اوضاع بجان‌آمده بوزیر گفت مرابیش طاقت‌تحمل نمانده است ونزدیك است تاخود را هلاك سازم وزیر گفت هلاك‌کردن خویش نمی‌باید مانیز چون آنان شویم ومشکلات‌کنونی ازپیش‌برخیزد . گفت چگونه چون‌آنان توان‌شد . گفت از همان آب مانیز می‌آشامیم پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون‌آن دونیز دیوانه شدندازرنج‌وتعب پیشین‌بیاسودند .

(امثال‌وحکم دهخدا)

# ده مرو ده مرد را احمق کند

امثال وحکم ج ۲

ای برادر بود اندر ما مضی
شهرئی با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هرحوائجرا که بودش آن زمان
راست کردی مردشهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ایخواجه تو
هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کاینزمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل وفرزندان وقومت را بیار
در ده ماباش خوش ماهی‌سه‌چهار

که بهاران خطه ده خوش بود
کشت زار ولاله دلکش بود

وعده‌دادی شهری اورا دفع‌حال
تا در آمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همیگفتی که کی
عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان
از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آنطرف خواهم دوید

گفت هستند آنعیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبه شهری شدی

خواجه‌هرسالی‌ززر ومال‌خویش
خرج او کردی گشودی بال خویش

آخرین کرت سه‌ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست
لیك هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن باددان

باز سوگندان بدادش کایکریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد دهسال و بهر سالی چنین
لابه ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بروی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد او را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه اتق من شر من احسنت الیه

* * *

روستائی در تملق شیوه کرد تا که خرم خواجه راکالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد

* * *

خواجه حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت ایندم کارها دارم مهم گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است ز انتظارم شاه شب نغنوده دست
من نیارم ترك امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی‌زرد
هر صباح وهر مسی سرهنگ خاص میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از این درمان خشمش چون کنم زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نملط اوصد بهانه باز گفت حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

* * *

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل وفرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است یار ما آنجا کریم ودلکش است
با هزاران آرزومان خوانده‌است بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند

* * *

کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خر گور هم‌تك میشوند

**ده مرده مرد را احمق کند** عقل را بی‌نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی‌ده دهد — این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که رویش باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا

* * *

خواجه‌و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند

* * *

همچنین خندان ورقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید — گوئیا روح روان میپرورید
هر که میآمد ز ره از سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان جان ما را دیده‌ای

* * *

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف — بینوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بد نیتی — میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز

* * *

چون بپرسیدند وخانه‌اش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه‌شدزین کجروی‌دیوانه‌اش
لیك هنگام درشتی هم نبود — چون‌در افتادی بچه‌تیزی‌چه‌سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب‌بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود وماندن نی‌خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع‌زار
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من که دانم تو کئی — یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو — هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر — نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست  در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه  تا برادر شد یفرء من اخیه
شرم میگردش که من آنم که تو  لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع  کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من  نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق  شرم دارد روچو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات  نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابرو بارانی گرفت  کاسمان از بارشش شد درشگفت
چون رسید آنکارد اندر استخوان  حلقه‌زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در  گفت آخر چیست ایجان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم  ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز  جان مسکینم در این سرماوسوز
یک جفا از خویش واز یاروتبار  درگرانی هست چون سیصدهزار
زانکه دل ننهاد برجورو جفاش  جانش خو گر بود با مهروو فاش
گفت ای خورشید مهرت در زوال  گر توخونم ریختی کردم حلال
امشب باران بماده گوشهٔ  تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یک گوشه است آن باغبان  هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیرو کمان از بهر گرک  تازند چون آید آن گرگ سترک
گر تو آن خدمت کنی جان آن تست  ور نه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده  وآن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم  گر برآرد گرک سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ایدودل  آب باران بر سرو در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد واو با عیال  رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ برهم گر گشته سوار  از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه‌شب جمله گویان کایخدا  این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان  یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام  ترک گوید خدمت خاص کرام

آن کمان و تیر اندر دست او　　گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بروی مسلط چون شرر　　گرگ جایان وز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده　　اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود　　از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند　　روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیمه شب　　جانشان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ئی　　سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه زشست　　زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست　　روستائی‌های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست　　گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندراو اشکال گرگی ظاهرست　　شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادیکه جست از فرج وی　　میشناسم همچنان کابی ز می
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض　　که مبادت بست هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست　　شخص‌ها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی　　دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب وهم ابر و هم باران ژرف　　این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است　　میشناسم باد خر کره منست
در میان بیست باد آن باد را　　میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشکفت　　روستائی را گریبانش گرفت
کابلـه طرار شیـد آورده‌ای　　بنگ و افیون هر دو باهم خورده‌ای
درسه تاریکی شناسی باد خر　　چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه دانه نیمشب گوساله را　　چون نداند همره دهساله را

(مثنوی جلد سوم)

نظیر : برسر باروی یکی مرغی نشست　　از سر و دم شق کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده　　روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهرست دم رویش بده　　خاک آن‌دم باش واز رویش بجه

(مولوی)

ان الجفاء والقسوه فی الدادین . علیکم بسوادالاعظم .

قول پیغمبر شنو ای مجتبی / کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
وانکه باشد ماهی اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
(مولوی)

مرغ دم سوی شهر وسر سوی ده / دم آن مرغ از سر او به
خوش بیاید بر آن امیر گریست / که بتدبیر روستائی زیست
(اوحدی)

استاد فروزانفر مأخذ این داستان را از کتاب « البخلاء تالیف جاحظ ذکر میکند رجوع شود بمأخذ قصص وتمثیلات مثنوی ص ۸۹ .

# ده رویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه
## دراقلیمی نگنجند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۱

در گلستان سعدی آمده

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادران بلند وخوب روی باری پدر بکراهت واستحقار درروی نظر میکرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند ، نه هرچه بقامت مهتر بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة .

اقل جبال الارض طور و انه / لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا / گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله خربه

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند و برادران برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسیکه بمیدان درآمد این پسر بود گفت .

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسیدو گفت.

ایکه شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندك جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زدو گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملك بر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بزیر سایه بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

نظیر:

چنان چون بیك شهر دو کدخدای / بود بوم ایشان نماند بپای

(فردوسی)

کشوری را دو پادشه فره است / دریکی تن یکی دل از رو به است

تنك باشد یکی جهان و دو شاه تنك باشد یکی سپهر و دو ماه
(سنائی)

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان
(مولوی)

گدا را کند یکدرم سیر سیر فریدون بملك عجم نیم سیر
(سعدی)

## دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه بر دو دیگری زر

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۴۶

در تاریخ نگارستان ص ۲۷۶ در ذیل شرح حال اشرف چوپانی که از امرای ستمکار آذربایجان بود این شعر آمد وضرب المثل شده است این داستان را ازمجله فرهنگ وهنر دراینجا میآوریم.

ملك اشرف بن تیمورتاش چوپانی از امرای جابر وسفاك در آذربایجان ومعاصر شیخ صفی الدین اردبیلی وشیخ صدرالدین موسی بود از بخل وامساك نظیر نداشت وبسکهٔ طلاعشق میورزید بقسمیکه پس از تحصیل قدرت هرجا ونزد هر کس از زر نابِ اثر ونشانی میبافت بعنف میستاند . اگرچه در کتاب «شرح زندگانی من» تالیف شادروان عبدالله مستوفی چنین آمده است: «اشرف از القاب پادشاهان صفوی بود وواحد پول طلای کشور را بهمین مناسبت اشرفی نامیده اند که بعدها اشرف افغان بمناسبت اسم خود این تسمیه را ترویج کرد» و برخی از مورخان اعتقاد دارند که شدت علاقهٔ ملك اشرف بمسکوکات طلا موجب گردید که سکهٔ زر از آن تاریخ بنام «اشرفی» تسمیه گردید ومقصود از کلمهٔ اشرفی همان انتساب بملك اشرف چوبانی میباشد . خزانه اش همیشه پر از مسکوکات طلا خاصه سکهٔ اشرفی بود . سکه های زر اوراچنان منقلب میکرد که گاهی مقام ومنزلت خویش را فراموش میکرد .

عملهٔ دارالحکومه هروقت اورا برمسند حکمرانی نمیدیدند برای آنها یقین حاصل بود که در خزانه بشمارش جواهر ومغازله با اشرفی اشتغال دارد !

همه‌میدانستند که سکهٔ زر برای‌ملك اشرف برهرچیز حتی جان ومال وناموس مردم رجحان دارد .

در زمان حکومت ملك‌اشرف خطهٔ آذربایجان بوبرانی رفت ومردم‌غیور آنسامان‌از فرط‌مظالم وتعدیات‌عمال اشرف‌جلای وطن کردند زیراعمال اشرف به‌پیروزی ازمخدوم خویش چنان‌بکار تحصیل سیم‌وزر اشتغال داشته‌اندکه‌کار ملك‌وملت وتمشیت امور را از یاد برده بودند . شغل ووظیفهٔ آنها تجسس در خانه‌ها وشکنجه‌دادن مردم بیچاره وبدست‌آوردن نقود ومسکوکات طلابود ، عرض وناموس وحریم امنیت وآسایش مردم دستخوش مطامع اشرف وبازیچهٔ هوی‌وهوس عمال نابکارش واقع شده‌بود .

خلاصه کار ظلم وستم بحدی بالا گرفت که علماء وروحانیون ومشایخ بزرگ‌را نیزاز خود برنجانید وحتی تصمیم گرفت شیخ‌صدرالدین موسی‌راکه غالباً باعمال وتعدیاتش اعتراض میکرد دستگیر کرده درقلعه زندانی کند .شیخ صدرالدین اضطراراً ازاردبیل حرکت‌کرده بگیلان‌رفت ومدتی درآنجاتوقف نمود .

عده‌ای‌از علماء وعرفای بزرك‌که ازظلم وستم اشرف بستوه‌آمده هریك بکشوری‌مهاجرت کرده‌بودند عاقبت‌با برخی‌ازخلفای شیخ صدرالدین ازقبیل شمس‌الدین‌حافظ سلماسی‌ودیگران بهمراهی‌قاضی محی‌الدین‌از راه‌دربندقفقاز بجانب‌دشت قپچاق حرکت‌کردند ودرشهر «سرای» که پایتخت‌جانی بیك‌خان اوزبك‌پادشاه مغولی ومسلمان دشت‌قپچاق‌بود رحل‌اقامت افکنده درآنجا‌بوعظ وارشادخلق پرداختند .

چون‌جانی بیك‌خان‌از ورودعلماء وصلحای مزبور آگاه‌گشت ازآنجا که‌مسلمانی عادل وصاحبدل بودیکی‌از روزهای جمعه بمجلس وعظ آمد وقاضی محی‌الدین دراثنای موعظه شرح ستمکاری‌های ملك اشرف چوپانی رابنوعی تقریر کردکه جانی بیك خان واهل‌مجلس بگریه‌افتادند . قاضی‌درضمن سخنان خودمخصوصاً باین‌حدیث اشاره‌نمود «کلکم‌راع وکلکم‌مسئول عن‌رعیة»وگفت امروزکه خداوند بجانی بیك‌قدرت عطافرموده اومکلف است که‌مصیبت وبلای ملك‌اشرف‌را از مسلمانان آذربایجان دفع‌نماید . . . .

جانی بیك‌خان آنچنان تحت تأثیر بیانات ناقدقاضی محی‌الدین بردعی قرار گرفت که بیدرنك بتجهیز پرداخت‌وبا سپاه‌متشکل از ناراضیهاوستمکشیده‌ها وافراد ابوابجمع خودظرف مدت‌دوماه عازم آذربایجان شد. نخست باردبیل رفت‌وروزی چند بانتظار ماندتا شیخ صدرالدین ازگیلان رسید . سپس جانب تبریزرا درپیش گرفت وبرسرملك اشرف‌تاخت «۷۵۸» چون سکنهٔ‌آذربایجان همه‌ناراضی بودند لذا پس‌از زدوخورد مختصری اشرف دستگیر شدواموالش راکه برچهارصد استر وهزارشتر بارکرده روانهٔ سمت خوی‌نموده‌بود جانی بیك‌خان بدون کمترین زحمت ودردسر یکجا ضبط کرد وسر اشرف را بر در مسجدمراغیان تبریز آویخت .

بیچاره بدبخت آنهمه در راه‌تحصیل سکهٔ‌اشرفی خون‌ریخت وستم روا داشت، نخورد وانفاق نکرد، سرانجام‌همه بتاراج رفت وجانش‌را نیز برسرآن نهادودولت امرای چوپانی بقتل اومنقرض گردید .

مستظرفی‌چون‌این‌واقعه شنیدبر خریت‌وحماقت اشرف‌تأسف خورددو گفت

دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر

## دیگران کاشتند وماخوردیم

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل بنظم‌ونثر درکتابهای مختلف آمده .

آزادچهر گفت شنیدم که‌روزی خسروبتماشای صحرا بیرون رفت‌باغبانی رادید مردی پیرسال‌خورده اگرچه‌شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده‌بود وآمدشد خبرگیران خبیراز چهار دروازه بازافتاده وسی‌دوآسیا همه‌در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ املش درخزان عمر وبرگ ریزان عیش شکوفه‌بیرون می‌آورد وبرلب‌چشمه حیاتش بعداز رفتن‌آب طراوت خطی سبز می‌دمید درآخریات مراتب پیری درخت‌انجیر می‌نشاند خسرو گفت ای پیر جنونی که ازشعبه‌شباب درموسم صبی‌خیزد درفصل مشیب‌آغاز نهادی وقت‌آنست که‌بیخ علایق‌از بن‌منبت‌خبیث‌بر کنی ودرخت‌در خرم‌آباد بهشت نشانی‌چه‌جای این‌هوای فاسد وهوس باطلست درختی‌که توامروز نشانی‌میوه آن‌کجا توانی

خورد پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم ما بنشانیم دیگران خورند .

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند
چو بنگری همه برزیگران یکدیگرند

(مرزبان نامه صفحه ۲۹۳ چاپ لیدن)

نظیر

شهریارا آن شنیدستی که در روز شکار
شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر

مرد دهقان جوز بن می کشت باوی گفت شاه
نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت با خبر

جوز بن آخر نیارد کمتر از سی سال بار
تو کجا یابی از او بر روزگار خود مبر

گفت ماخوردیم بر از کشته‌های رفتگان
هر که آید گو بری او هم ز کشت ما بخور

(ابن یمین)

(ودرجوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم چنین آمده است)

آورده اند که روزی امیرالمؤمنین هرون الرشید بشکار میرفت در صحرا پیری را دید که درخت جوز مینشاند هارون از حرص او پیش او راند و گفت ای پیر ترا چندسالست گفت چهارسال فضل ربیع بانگ بروی زد و گفت در خدمت امیرالمؤمنین چرا سخن نااندیشیده میگوئی پیر گفت سخن نااندیشه نمیگویم عاقلان دانند که عمری که در ایام خلافت بنی امیه گذشت آنرا ازحساب عمر نباید شمرد ودرایام منصور هم از برای تمهید قاعده ملک او را سیاست بسیار بایست کرد وروزگار خلایق در بیم و خوف بسر آمد آنهم از حساب عمر نبود دوسال در ایام دولت هدی ودوسال در ایام دولت امیرالمؤمنین عمر خلایق در فراغت وامن وامان می گذرد ومن این چهارسال را ازعمر خود میگیرم هرون را این سخن خوش آمد گفت ای پیر درخت کی بر آید گفت : کشتند تا خوردیم بکاریم تا بخورند هرون گفت احسنت وعادت امیرالمومنین هارون آن بود که چون او را سخنی خوش آمدی و کسی را تحسین کردی صره زر هزار دینار بوی دادی چون پیر را تحسین کرد هزار دینار بوی دادند پیر گفت عجب کاری هر که درختی کارد چند سال باید تا از او بری بخورند من درخت امروز کاشتم بمدد نظر آفتاب امیرالمومنین هم درساعت بار داد امیرالمومنین گفت احسنت صره دیگر بوی دادند وامیرالمومنین براند گفت پیر راسخنی دیگر اگر پرسیدی هزاردینار دیگر ستدی

نظیر :

رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هر کسیکه پیش ایشان سخن گفتی با

هنری نمودی که ایشان‌را خوش آمدی برزبان‌ایشان برفتی که‌زه دروقت‌خزینه‌دار هزاردرم بدان‌کس دادی؛ ملوك اکاسره‌در عدل‌ومروت وهمت‌زیادت‌ازپادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل.

گویند روزی نوشروان‌عادل برنشسته‌بود وبا خاصکیان بشکارمیرفت و برکنارده‌ی گذر کرد پیری‌رادید نودساله که‌گوز درزمین می‌نشاند نوشیروان راعجب‌آمد زیرا که بیست‌سال گوز کشته برمیدهد گفت ای‌پیر گوز میکاری گفت‌آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست‌که برش بخوری پیری‌گفت کشتندوخوردیم و کاریم خورندنوشیروانرا خوش‌آمد گفت زه‌دروقت خزینه‌دار را گفت تاهزار درم‌بپردازد پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر ازبنده‌براین کوزنخورد گفت چگونه پیر گفت اگرمن‌کوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده‌رسید نرسیدی وبنده‌آن جواب‌ندادی من این‌هزار درم‌را ازکجا یافتی نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم‌دیگر بدوداد بهرآنك‌دوباره زه‌برزبان نوشروان‌برفت.

(سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملك)

نظیر:

شاه نوشیـروان بموسـم دی رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دیـد مزرعـه‌ای که در آن بود مردم بسیار
اندر آن دشت پیر مردی دید که گذشته است عمر او ز نود
دانه جوز در زمین میکاشت کـه‌به‌فصل بهـار سبز شـود
گفت نوشیروان بآن دهقان که چرا حرص می‌زنی چندین
پایهای تو بر لب گور است تو کنون جو ز می‌کنی بزمین
جوز دهسال عمر میخواهـد که قوی گردد و ببار آید
تو که بعداز دوروز خواهی‌مرد گردکان کشتنت چکار آید؟
مرد دهقان به شاه کسری گفت مردم از کاشتن زیان نبرند
دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

(ملك‌الشعرای بهار)

نظیر:

فرس میراند نوشروان چو تیری بره در چون کمانی دید پیری
درختی چندمی بنشاند آن پیر شهش گفتا چو کردی ‌ای چون شیر
تو روزی چند باقی می نمانی درخت اینجا چرا در می‌نشانی
بشاه آن پیر گفتا حجتت بس چو کشتنداز برای ما بسی کس
که تا امروز اینجا بهره داریم برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خویش باید کرد کاری که تا نبود درین راهت غباری
خوش‌آمد شاه را گفتار آن پیر کفی پر کرد از زر گفتش این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز درخت ما ببار آمد هم امروز
چه گر شد عمر من افزون زهشتاد ازین کشتم تو دانی به نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم که هم امروز زر آورد بارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش زمین و ده بدو بخشید و آبش
(الهی‌نامه عطار)

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

چو بنگری همه برزیگران یکدیگریم

ز باغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
(نظامی)

چو پولی است زی آن جهان این جهان بر او عبره ما را و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت
(اسدی)

## دیگ ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

ملانصرالدین روزی از یکی از همسایگان دیگی بعاریت گرفت و فردای آنروز دیگ را با دیگچه‌ای بازداد. صاحب دیگ گفت: ملا دیگ ما دیگچه نداشت ملا گفت: دیگ شما آبستن بود و دوشینه شب این دیگچه بزائید صاحب

دیك که مردی طماع وحریص بود حماقت ملارا مغتنم شمرده دیگچه را نیز بگرفت چند روز بعد ملا دوباره از همسایه دیك اورا عاریت خواست وچون چند روز گذشت وملا دیك را بازنداد صاحب دیك نزد ملا رفت وبمطالبه برخاست . ملا گفت : افسوس که دیك شما سرزا رفت ؟ گفت چگونه سرزا رفت ؟ گفت : همانطوریکه زائید همانطورهم سرزا رفت .

اینك این مثل را درموردی ایراد کنند که کسی چیزی را براثر طمع ورزی یا پیش آمدی از دست بدهد .

نظیر :

روزی محمد غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد و گفت مقامرم امروز بشرکت سلطان نرد باختم ودوجفت مرغ ببردم جفتی خداوند راست سلطان بفرمود تا مرغها بستدند مقامرسه روزپی درپی میآید وهربار چندمرغی میآورد چهارم روزتهی دست بازآمد سلطان اورا ملول دید وازحالش پرسید . گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزاردینار ازمن ببردند . سلطان بخندید وپانصد دینار اورا بخشید و گفت بعد از این تا حاضر نباشم بشراکت من قمار مباز .

(شاهد صادق)

## دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر

امثال وحکم ج ۲

این یك مصرع ازغزل مولاناست درکتاب شمس تبریزی که ضرب المثل شده وداستان آن چنین است .

دیوجانس روزی چراغی بدست گرفته و شهررا همیگشت مردم گفتند دیوجانس دیوانه شده در این روز روشن چه میجوید؟ دیوجانس جواب داد میخواهم بلکه آدمی پیدا کنم .

(قاموس الاعلام)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
آن‌دفع گفتنت که برو نشو بخانه نیست وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
دردست هر که هست زخوبی قراضه‌هاست آنمعدن ملاحت وآن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق‌میوزی برمن بوز که مژده ریحانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن‌های وهوی و نعره مستانم آرزوست
زین همرهان‌سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون‌وظلم او آن نور روی موسی‌عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت دور شهر کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما گفت آنکه یافت‌می‌نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما زرشك جام مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو زشرق من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ومولانا درمثنوی دفتر پنجم چنین سروده :

آن یکی با شمع بر میگشت روز گرد هر بازار دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کایفلان هین چه میجوئی بپیش هردکان
هین چه‌میجوئی‌تو هرسو باچراغ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهرسو آدمی کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر مرد مانند آخر دانای خر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو طالب مردی چنینیم کو بکو
کو درین‌دوحال مردی درجهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك غافل از حکم خدائی نیك نیك

# حرف : ذ

## ذکر شولم شولم گرفته

دزدی‌شبی بخانه‌توانگری بایاران‌خود بدزدی‌رفت. خداوندخانه بحرکت ایشان بیدار گشت، دانست که بر بام دزدانند ، زن‌را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانیدکه حال چیست . وفرمودکه من‌خودرا خفته‌سازم توچنانکه آوازت رابشنوند بامن‌در سخن‌آی ، پس‌ازمن بپرس بالحاحی تمام که این چندین‌مال از کجا بدست آوردی ، وهر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن . زن فرمانبرداری نمود وبراین سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت . مرد گفت ازاین سؤال اندرگذر اگر راستی حال باتوبگویم کسی‌بشنود ومردمان‌را بدآیدزن مراجعت‌الحاح درمیان‌آورد . مردگفت ترا ازاین سؤال چه‌مقصود است و زنان‌را باغوامض اسرار مرد چه کار گفت میخواهم تابدانم . گفت : این‌مال ازدزدی جمع شده‌است‌که دراین کار استاد می‌بودم وافسونی دانستم که‌شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستاد می‌وهفت‌بار بگفتمی : «شولم ،شولم» ودست‌در روشنائی‌مهتاب زدی‌وبیك حرکت‌ببام رسیدی‌وبرسر روزن بایستادی سی وهفت‌بار بگفتمی«شولم ، شولم» وازروزن فرودآمدی بی‌رنجی ودر میان خانه‌بایستادی وهفت‌بار دیگر بگفتمی وبرمهتاب‌از روزن برآمدی . به‌برکت این‌افسون نه‌کس‌مرا بتوانستی‌دید ونه‌ازمن بدگمانی صورت بستی ، بتدریج اینهمه‌مال که میبینی‌بدست آمده‌است . امازنهارکه ین لفظرا بکسی نیاموزی

که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجری و آموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود، مقدم دزدان هفت بار بگفت «شولم. شولم» و پای در روزن کردن همان بود و بگردن افتادن همان

خداوندخانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه‌هایش بکوفت و میگفت : همری عزیز ، بزبان آوردم تا تو کافردل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی؟ دزد جواب داد که من ، آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم .

(کلیله و دمنه)

# حرف.ر

## راست باز و پاك باز

آورده‌اند که شیخ‌ما قدس‌الله‌روحه‌العزیز (شیخ‌ابوسعید ابوالخیر) روزی در نیشابور نشسته‌بود وجمع متصوفه در خدمت او بودند وبیازار فرومیشدند، جمعی برنایان میآمدند، برهنه هریکی ابزار پائی چرمین‌در پای‌کرده ویکی را بر گردن گرفته‌میاوردند چون پیش‌شیخ رسیدندشیخ پرسید که این‌کیست؟ گفتندامیر مقامرانست شیخ‌اورا گفت‌که این امیری بچه‌یافتی؟ گفت: ای شیخ‌براست بافتن‌وپاك باختن. شیخ‌نعره‌ای بزدو گفت راست‌باز وپاك‌باز.

(اسرارالتوحید فی مقامات شیخ‌ابوسعید)

## رجع بخفی حنین

امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۴

یکی‌ازمردمان بادیه‌در بلدهٔ‌حیره بدکان‌حنین نام‌کفشگری رفته جفتی موزه‌بگزید وپس‌ازتشویش ومماکسهٔ فراوان بنهاد وبرفت. کفشگر کین اودر دل گرفت وموزه‌ها را برداشت وبصحرا شد ویکتای آن‌در رهگذر اعرابی افکندولنگهٔ دیگر نیزدر جائی دورتر، هم‌در مسیر او بینداخت. وخود در ممکنی بنشست. اعرابی چون برتای نخستین گذرکرد از شباهت‌آن بموزهٔ دکان‌حنین درشگفتی مانده‌وگفت افسوس طاق‌است وگرنه برگرفتمی. وپس

ازطی مسافتی تای دیگررا دیده برگرفت وراحله آنجا بگذاشت وبطلب لنگهٔ اولین شتافت وچون از راحله دور شد حنین ازکمینگاه برآمد وراحلهٔ او باراد ببرد. وقتی مرد بازگشت راحله ندید وناچار با همان جفت موزه بقبیله بازآمد

## رطب خورده منع رطب چون کند

طفلی بسیار خرمامیخورد مادرش اورا نزد پیغمبر برد وعرض کرد باین طفل بفرمائید خرمانخورد پیغمبرفرمود امروزبرو وفردا بازآی .

روزدیگر زن بازآمد حضرت کودك را فرمود خرما نخور زن گفت یا رسول‌الله چرا دیروز باو نفرمودید حضرت فرمود دیروزخودم خرماخورده بودم حرفم دراو تاثیر نداشت که رطب‌خورده منع رطب چون کند .

## رنج همدرد که داند همدرد

امثال وحکم ج ۲

این‌مثل مصرعی‌از شعر جامی‌است بشرح ذیل .

شهره‌ئی شد ز ره دشت بده — تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت — بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه وتر شاخ به شاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده در و بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاك — کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك
هر که از فخری او کرده صفات — دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نفسش بچراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد دررمه گاه
همچو بادی که زدشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی — که رساندی به درخت آسیبی
ور بران سیب نه دستش سودی — کردی از سنك کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی — حلقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاك افکندی — تاك از پایه به خاك افکندی
بیخود بهاش چو دهقان می‌دید — بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت زمن این تك و پوی — گر نه بروفق مراد است بگوی؟
گفت من با تو چه گویم آخر ؟ — وز تو انصاف چه جویم آخر ؟
نه یکی دانه به گل کاشتهٔ — نه نهـالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی زتو آراسته گشت — نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار — نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد — راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه — کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو ؟ — نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند ؟ هم درد — شرح آن هست به بی‌دردان سرد

(سبحة الابرار جامی)

## روزهای سیاه کوتاه است

امثال وحکم ج ۲

این مثل ماخوذ از قطعه‌ایست که امیر خیزی سروده :

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی — که « کوته است بسی عمر روزهای سیاه »
اگرچه خوب و بد روزگار در گذراست — چه تلخکامی زندان چه شادمانی گاه
چو برق و باد زما بگذرد هر آنچه رسد — ز دور چرخ چه پاداشن و چه باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند — که روز نیك بر روز بد بود کوتاه
ز روز نیك و بد خود هر آنکه یاد آرد — از این بشکر گر آید وزان بر آرد آه

(امیر خیزی)

## رو مسخره گی پیشه کن و مطربی آموز

امثال وحکم ج ۲ ۸۸۲

این مصرع از عبید زاکان است که بصورت مثل در آمده وداستان آن چنین است :

عبیدزاکانی بافرط فضیلت درطیبت ومزاح عدیل وثانی نداشته عبید در ابتدا رساله‌ای درمعانی و بیان بنام‌شاه ابواسحق تصنیف کرده خواست از نظر شاه بگذارند میسرش نشد همه آینه کرت دیگر بدین قصد متوجه شده همان نقش ملازمت در آینه ادراك صورت نبست لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود .

ایخواجه مکن تابتوانی طلب علم کاندر طلب را تب هر روزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز تاکام دل از کهتر ومهتر بستانی (۱)

(اطایف الطوایف فخرالدین علی صفی)

* * *

نظیر :

درعلم وهنر چون من مشو صاحب فن تانزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی قبول ارباب زمن کنك آور کنگری کن و کنگر زن

(عبیدزاکان)

سك در این روزگار بی‌فرجام بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند خنك آنرا که چنك و دف دارد

(معین‌الملك حسین ابن علی الاصم)

مردانه دوختیم کس ازما نمیخرد رو روزنانه دوز که مردانه میخرند

## رهائی بایدت خود را رها کن

امثال وحکم ج ۲

در روزگار سلیمان(ع) مردی در بازار مرغکی خرید که اورا هزاردستان گویند اگر اورا در نوا هزاردستان است تورا ده‌وا هزاردستان بیش است اورا در نواوترا در بی‌نوایی آن مرغك را بخانه برد وآنچه شرط او بود ازقفس وجای وآب وعلف بساخت وبآواز اومستأنس می‌بود ، یك روز مرغکی بیامد هم ازجنس او برقفس نشست وچیزی بقفس او فرو گفت ، آن مرغك نیز بانك نکرد ومرد آن قفس برگرفت وپیش سلیمان آورد وگفت ای رسول‌الله این مرغك ضعیف را

۱ ـ این بیت ازخاجوی کرمانی است که عبید تضمین کرده است ، مطلع شوخواجو اینست :

دی سیر برآمد دلم ازروز جوانی جانم بلب آمد ز غم ودرد نهانی

ببهای گران بخریدم‌وبآ چه شرطاولست ازجای وآب وعلف‌قیام نمودم تابرای من بانك کند، روزی‌چند بانك کرد ومرغکی بیامدو چیزی بقفس‌او فروگفت، این‌مرغك گنك شد، ازاوبپرس تاچرا اول بانك کرد واکنون نمی‌کند وآن مرغك‌را گفت چرا بانك نمی‌کنی، مرغك گفت‌یارسول‌الله من‌مرغی بودم‌هرگز دام‌ودانهٔ صیادنادیده وصیادی بیامد ودرگذرمن دامی بگسترد ودانهٔ چند در آن‌دام فشاند، من‌چشم حرص بازکردم دانه‌بدیدم چشم‌عبرت بازنکردم تادام بدیدمی بطمع‌دانه دردام‌شدم بدانهٔ‌نارسیده دردام‌افتادم پایم‌بدام بسته‌شد ودانه بدست نیامد چنین‌باشد

چون مرغ بطمع دانه دردام آید | پروانه بطمع نور در نار افتاد

صیاد مرا بگرفت‌از جفت وبچه جداکرد و ببازار آورد، این‌مرد مرا بخریدودر زندان قفس بازداشت من ازسوز درد فرقت نالیدن گرفتم اواز سر غفلت‌وشهوت سماع‌میکرد وازدرد من‌غافل وبی‌خبر :

می‌نالد بیمار و طبیب آگه‌نیست | ازدرد دل‌محب‌حبیب آگه نیست

آن‌مرغك بیامد مرا گفت ای‌بیچاره چندنالی‌که سبب حبس توااین نالهٔ تواست. من‌عهد کردم‌که تادراین زندان باشم نیز ننالم. سلیمان (ع) بخندید ومردرا گفت این مرغك میگوید عهد کرده‌ام که تادر زندان‌باشم نیز ننالم، مردقفس پیش خواست ودر اوبرکشید ومرغ‌را رهاکرد وگفت من‌این را از برای‌آواز دارم‌چون مرابانك نخواهدکرد اورا چه‌خواهم‌کرد.

(تفسیر ابوالفتوح، ج ۱، ص ۴۵۹)

وشیخ‌عطار در اسرار نامه‌این حکایت‌را آورده :

حکیم هند سوی شهر چین شد | بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش | قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر | زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهرخدای ای کار پرداز | اگر وقتی بهندوستان رسی باز
سلام من بیـاران رسـانی | جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کان مهجورمانده | ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان‌قفس چون سوگواری | نه همدردی ورا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز | چه تدبیر است گفتم باشما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد  بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده میدید  بگرد شاخها پرنده میدید
گرفته هر یکی شکر بمنقار  همه در کار و فارغ ازهمه کار
فلك سرسبز عکس پر ایشان  مگس گشته همای از فر ایشان
حکیم هند آن اسرار بر گفت  غم آن طوطی غمخوار بر گفت
چو بشنودند پاسخ نیك بختان  در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند در خاك  که گفتی جان بر آمد جمله را پاك
ز حال مرك ایشان مرد هشیار  عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
بآخر سوی چین چون باز افتاد  بر آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان نبردند  همه در خاك افتادند و مردند
چو طوطی این سخن بشنود درحال  بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد  تو گفتی جان بداد او نیز و نن زد
یکی آمد فریب او بنشناخت  گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش  ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند  حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان  که همچون برك شو درخاك ریزان
طلبکار خلاصی همچو ما کن  رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تایابی رهایی  که با مرده نگیرد آشنایی
هر آنگاهی که دست از خویش شستی  توان جست از همه دامی بجستی
بجای آوردم از یاران خود راز  کنون رفتم بر یاران خود باز

ومولانا در مثنوی چنین آورده

بود بازرگانی او را طوطئی  در قفس محبوس زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد  سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود  گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد  جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان  کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان  چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چارهٔ ره وارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت — که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان
یادآرید ای مهان زین مرغزار — یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کآن لیلی و این مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — کو رساند سوی جنس ازوی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید وپس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك — این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ایخواجه پشیمانی زچیست — چیست آن کاین خشم وغم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی زدردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیك چون گفتم پشیمانی چسود
چون شنید آن مرغ کآن طوطی چکرد — هم بلرزید و فتـاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — بر جهید و زد کلـه را بر زمـین
چون بدین رنك و بدینحالش بدید — خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ایطوطی خوب خوش چنین — هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من
ایدریغا مرغ خوش الحان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی
ایدریغا مرغ کارزان یافتم
خواجه اندر آتش درد وحنین
بعداز آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندرکارمرغ
روی بالاکرد وگفت ای عندلیبب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و مارا سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
زآنکه آوازت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام وخاص
یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی امان‌الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
خواجه باخود گفت کاین‌پند منست
جان من کمتر زطوطی کی بود

ایدریغا همدم و همسر از من
روح روح و روضهٔ رضوان من
کی دگر مشغول آنمرغان شدی
زود روی از روی او برتافتم
صد پراکنده همی گفت اینچنین
طوطیك پرید تا شاخ بلند
کآفتاب از چرخ ترکی‌تاز کرد
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی مارا و خود افروختی
که رها کن نطق و آواز وگشاد
خویش او مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص
بعداز آن گفتش سلام الفراق
کردی آزادم زقید و مظلمت
هم‌شوی آزاد روزی همچو من
مرمرا اکنون نمودی راه نو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
زاه او گیرم که اینره روشنست
جان چنین باید که نیکو پی بود

## ره‌رو آن‌نیست که گه‌تند وگهی خسته‌رود

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۸۹

سنك‌پشتی وخرگوش در مرغزاری می‌چریدند باهم‌قرار گذاشتند که به‌بینند کدام‌یك زودتر بچشمهٔ آبی‌که در کنارتپه است میرسند سنك‌پشت براه افتاد بدون اینك در محلی درنگ‌کند خودرا به‌چشمه رسانید ولی خرگوش چون‌به تندروی خودمغرور بودمشغول چریدن‌شده ویکوقت متوجه شدکه‌سنك

پشت به مقصد رسیده و او هنوز نیمی از راه را پیموده بود به غفلت خود تاسف خورد

نظیر :

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگاه بپای کریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

(گلستان سعدی)

## ریش گاو بودن

امثال وحکم ص ۸۸۶

داستان این مثل درسلسلة الذهب جامی چنین آمده .

با پسر گفت پیری از همدان
کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزمودستی
هیچگه ریش گاو بودستی ؟
گفت با او پسر که ای بابا
که بود ریش گاو ؟ گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه
می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی
یابم امروز بی گمان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن
پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم
ریش گاوست کار پیوستم

## ریشی بجنبان

امثال وحکم ج ۲ ص

شب چوشه محمود برمیگشت فرد
با گروه دزد شب روباز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا
گفت شه منهم یکی ام از شما
آنیکی گفت ای گروه مکر کیش
هین بگوئید ازفن وفرهنك خویش
تا بگوید با حریفان در شمر
گو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مراچشم اندراست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یك خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سرالناس و معادن داد دست / که رسول آنرا پی‌چه گفته‌است
من ز خاك تن بدانم کاندران / چند نقداست وچه دارد اوزکان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / واندگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم هر خاك‌را / خاك لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچو احمد که بردیو ازیمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك‌همسایه زر است / یا کدامین خاك صفروابتر است
گفت‌یك نك خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چندباشد بس بلند / کنگره‌اش‌درسخت گردانم کمند
همچواحمدکه‌کمنداند اخت سخت / که کمندش بردسوی تخت‌وبخت
همچو احمد که‌کمنداند اخت‌جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای‌کمند انداز بیت / آن زمن دان مارمیت واذرمیت
پس بپرسیدنش زآنشه کای سند / مرترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبدرش من اینان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی‌کنند آن‌قتل وآن تشویش‌را
قوم گفتندش که قطب ما توئی / چون خلاص روز محنت‌ها توئی
بعداز آن‌جمله بهم بیرون‌شدند / سوی قصر آنشه میمون شدند
چون‌سگی بانگی‌بزد ازدست راست / گفت‌میگوید کهٔسلطان باشماست
خاك بو کرد آندگر از ربوهٔ / گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد    گفت خاك مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید    هریکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت    قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان    حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت    روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست    تا که هر سرهنك دزدیرا ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند    و ز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه    یار شبشان بود آنشاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی    روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دیدو گفت این    بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست    این گرفت ماهم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لا جرم    بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود    فعل ما میدیدو سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت    جمله شب باروی ماهش عشق باخت
رو بشه آورد چون تشنه با بر    آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او    آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بندطین    آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سر    کز کرم **ریشی بجنبانی** بخیر
هریکی خاصیت خود وانمود    آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست    زان مناصب سرنگونسا یم و پست
آن هنر فی جیدها حبل و مسد    روز مردن نیست زین فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس    که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود    غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار    که بشب بر روی شه بودش نظار

(مثنوی دفتر ششم)

# حرف: ز

## زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۱۴

خواجه لقمان گوسپندی بوی داد و گفت : اینرا قربان کن و آنچه از جانور نیکوتر وخوشتر است بمن آر . لقمان از آن گوسفند دل وزبان بیاورد . گوسپندی دیگر بوی داد که قربان کن و آنچه ازجانور بتر است وخبیث‌تر بمن آر. لقمان همان دل وزبان بوی آورد خواجه گفت این چه حکمت است که از هردو یکی آوردی گفت : «انهما اطیب شی اذا طابا واخبث شیئا اذا خبثا خواجه آن حکمت ازاو بپسندید واورا آزاد کرد .

استادعالیقدر آقای علی‌اصغر حکمت در کتاب امثال قرآن این داستان را بامختصر اختلافی نسبت به«ایزوپ» یونانی داده است ودرباره لقمان وایزوپ تحقیقات عمیقی نموده‌اند .

(صفحه ۳۰ امثال قرآن)

## زبهر نهادن چه سنگ وچه زر

امثال وحکم ج ۲

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی ، که خاطر بر آسایدش | نه دادی ، که فردا بکار آیدش
شب و روز دربند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرده زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

(بوستان سعدی)

## زد یم نگرفت

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است : (بوستان سعدی)

شاه عباس دوم پادشاهی مهربان وغمخوار رعیت بودی چنانکه بیشتر شبها وروزها در بازارهای اصفهان منفرداً یا باخواص گردش نمودی واز حال رعیت آگاه شدی روزی در هنگام زمستان که آبها یخ بسته بود و بادهای گزنده وزیدن گرفته با تنی چند از خواص خویش ببازار راند دید ، پیری پاره‌دوز مشتهٔ در دست واز شدت سرما یارای کوبیدن آنرا بر کفش وتکه‌های چرم ندارد شاه بلطف گفت ای استاد چرا سه درچهار نزدی تادراین وقت آسوده خاطر زیست کنی گفت ازیك ندی گذشت شاه را ادای اوخوش آمد گفت هرگاه مرغی فرستم توانی پر او کندن گفت باقبال خداوندی از بیخ بر کنم شاه باکوکبهٔ سلطنتی ازآنجا براند وبوزیر خود گفت من باین پاره دوز چه گفتم ؟ واوچه پاسخ داد وزیر گفت بخطاب وجواب منتقل نشدم شاه گفت اگر تاسه روز دیگر این نکته نیافتی هرآینه ترا ازوزارت معزول کنم وزیر روز دگر نهانی متکبرا نزد پاره‌دوز رفت و گفت ای استاد، دی شاه باتوچه گفت وتواورا چه پاسخی دادی ؟ پاره‌دوز گفت ترا باسخنان پادشاه چه کار القصه ازوزیر اصرار وازپیر انکار تا اورا بگفتن رام کرد بشرط آنکه اورا صداشرفی زر دهد پاره‌دوز زر بستد ووزیر را گفت شاه مرا گفته بود چرا برك سه ماه زمستان را ازنه ماه پیشین پس انداز نکردی

گفتم تا اندازه‌ای پیشه‌ضعیف بود که برای روزانه درماندمی چگونه توانستمی که پس انداز کردمی .

(تاریخ نگارستان)

## زنگوله را که بگردن گربه می‌بندند

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۶

روزی موشها گردهم جمع‌شده گفتند چه کنیم که گربه مارا نخورد یکی از آنها گفت بایدزنگوله‌ای تهیه کنیم وبگردن گربه به‌بندیم تا هروقت گربه ازدورمیاید ماازصدای آن زنگ بگریزیم . همه برهوش او آفرین گفتند .

با کوشش فراوان زنگوله‌ای تهیه کرده گفتند آیا کسی هست این زنگوله رابگردن گربه‌ به‌بندد .

(کتاب دوم دبستانی قدیم)

نظیر :

روبهی پیر روبهی را گفت
کی تو با علم وعقل‌ودانش‌جفت
چابکی کن دوصد درم بستان
نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت‌فزون زدردسراست
لیك كار عظیم پر خطر است

(سنائی)

## زودباش گله‌رفت

داستان این مثل چنین‌است

آورده‌اند که مردی زاهد نیك سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای‌وظایف اورادجز بموعظت‌عبادمصروف‌نبودی درصحرائی میگذشت گرگی دیدد‌هن حرص‌وشره گشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده همگی همت‌برآن وقف کرده‌که بیگناهی را بیازارد وجانوری رابیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان‌از اوبهره‌ای بردارد .

ستیزه کاری‌بیدادگر نگر کز جهل
رساند از پی یکسود صدزیان‌بکسی

زاهدکه اورا بدان حال‌دید واز صفحه‌پیشانی اونقش‌جور وستم مطالعه فرمودازآنجاکه شفقت ذاتی ومرحمت‌جبلی اوبود پنددادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی وقصد مظلومان وبیچارگان نکنی که

عاقبت بیدادی مودی به‌قوبت الهی باشدو خاتمت ستمکاری بنکال وعذاب آنجهانی کشد .

هر که آئین ظلم پیش نهاد — بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد — دهرش آخر ز پا در اندازد

وازاینمقوله سخنان میگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حدمیبرد گرگ گفت درمواعظ اختصار فرمای که درپس‌این بیشه‌رمه‌ایست که میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت‌شود .

## زینب زیادی

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۵

این‌مثل ماخوذ ازاین داستان‌است :

بعهدناصرالدین‌شاه‌در تکیهٔ دولت‌ایام عاشوراشبیه ورورداهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان درردیف یکی‌ازاسراءسوارشتر شده‌وارد تعزیه میشودو پس‌ازآنکه تعزیه‌خوانان‌هریك بنوبه نوحهٔ خودرامیخوانندا و نیز بآهنك آنان باین دو بیت مترنم‌میشودوالبته مجلس گریه به‌خنده بدل‌میشود: من‌زینب زیادیم دختر ملاهادیم آمدم‌از شاه‌پول استانم‌پول چادرچاقچور استانم .

# حرف: س

## سبزواراست ینجهان کجمدار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه    در قتـال سبـزوار بی‌پنـاه
تنگشان آورد لشکرهای او    اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان    حلقه‌مان‌در گوش کن‌وآنجشن‌جان
هر خراج و هرصله که بایدت    آن ز ما هر موسی افزایدت
جان ماآن تو است ای شیر خو    پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید ازمن جان‌خویش    تا نیاریـدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتـان    هدیـه نـارید ایرمیده امتـان
بدرومتان همچو کشت‌ایقوم‌دون    نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدنـدش بـراه    کز چنین شهری‌ابوبکری‌مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار    یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ایمغان    تا نیاریـدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم    تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ایزبون    ور بـه‌پیمائی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند ازچپ وراست    کاندرین‌ویران‌ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند    یك ابوبکر نزاری یـافتند

رو گذر بود و بمانده از مرض | دریکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بیعرض | خون‌دل بررخ فشانده از مرض
خفه‌بود اودریکی کنجی خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین‌سلطان ترا طالب‌شدست | کز تو خواهدشهرما ازقتل‌رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی | خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندراین دشمنکده کی ماندمی | سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند | بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان | میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار استاین جهان‌کجمدار | ما چوبوبکریم در آن خواردار

وقاضی نوراله درمجالس المؤمنین چنین‌آورده .

درزمان‌استیلای سلاطین‌اهل‌سنت وجماعت یکی‌از سنیان متعصب رادرقم حاکم‌ساختند‌چون‌اوشنیده‌بود که‌اهل‌قم بنابردشمنی که‌باخلفای‌ثلاثه‌دارنددرمیان ایشان‌کسیکه موسوم به‌ابی‌بکر باشدپیدا نمیشودباعیان ایشان خطاب‌کردچرا نام‌فرزندان خودرا ابابکر نمیگذارید بخداسوگند اگراز مردم‌خودکسی‌پیش من‌نیایدکه‌ابابکر یاعثمان‌یا عمرنام داشته باشد شما را مواخذ و عقوبت نمایم آن‌جماعت سه‌روز مهلت‌طلبیدند وازوی اهتمام‌بخانه هریك ازاهل شهر خود رسیدند وبغیراز مردمفلوك ومنکوب وسروپا برهنه‌روی ناشسته احول‌که افتح خلق‌خدا بوده‌موسوم‌به‌ابوبکر ندیدند واین‌هم‌دراصل ازقم‌نبودبلکه پدراومردی غریب‌بود که‌در کناره‌ای ازشهرقم‌رحل اقامت‌انداخته پسرخودرابآن نام‌مکرم نامی ساخته بود .

آنشخص‌را پیش حاکم‌آوردند وچون‌نظر حاکم‌براو افتاد آنجماعت را دشنام دادگفت بعداز چندروز این‌ابوبکر راآوردید یکی‌از آن‌میان گفت ایهاالامیر هرچه خواهی‌بکن که‌آب وهوای‌قم ابوبکر نام‌بهتراز این‌پرورش نمی‌دهد .

(مجالس المؤمنین مجلس‌اول درذکر قم)

# سحرخیز باش تا کامروا باشی

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل درمرزبان نامه چنین آمده :

بوذرجمهر هر بامداد بخدمت خسروشتافتی واورا بگفتی : شب خیز باش تا کام روا باشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت ومعاقرت درسماع اغانی واجتماع غوانی شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تامطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده از بوذرجمهر بسبب این کلمه متاثر ومتغیر گشتی واین معنی را همچون سرزنش دانستی . یك روز خسرو چاکران را بفرمود : تابوقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاهی ظلات وسپیدهٔ نور نیم گشوده باشد بوذرجمهر روی بخدمت نهد مقنکروار بروی زنند و بی آسیبی که رساننده جامه او بستانند . چاکران بحکم فرمان رفتند وآن بازی در پرده تاریکی شب با بوذرجمهر نمودند او بازگشت وجامه دیگر بپوشید چون بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بی گاه ترك شده بود . خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست ؟ گفت : میآمدم دزدان برمن افتادند وجامه من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم .

خسرو گفت : نه هرروز نصیحت تواین بود که : شب خیز باش تا کام روا باشی، پس این آفت هم بتو ازشب خیزی رسید . بوذرجمهر برارتجال جواب داد که : شب خیز دزدان بودند که پیش ازمن برخواستند تا کام ایشان روا باشد خسرو از بداهت گفتار بصواب وحضور وجواب اوخجل وملزم گشت .

(مرزبان نامه باب چهارم ص ۹۲)

# سخن راست را ازدیوانه بشنو

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۵۲

روزی سلطان محمود بدارالشفاء آمده بود ، دید که دیوانه ای رادرزنجیر کشیده اند وبافراط میخندد گفت ای دیوانه این چه خنده است ؟ گفت برتو میخندم که بپندار پادشاهی عجب مغروری واز صوب صواب. وآداب ادب دوری ،

گفت هیچ آرزوداری ؟ گفت آری ، قدری دنبه خام میخواهم که بخورم محمود بفرمود تا پاره یی ترب آوردند وبدست وی دادند ، اوترب میخور وسر

می‌جنبانید ، محمود گفت این چه‌سر جنبانیدنست ؟ گفت‌از جهت آنکه تاتو پادشاه‌شده‌یی ازدنبه‌ها چربی‌رفته‌است ، محمود بگریست و گفت‌سخن راست از دیوانه بایدشنید .

( لطایف‌الطوایف باب‌چهارم فصل‌ششم ص ۴۱۸ )

درست وراست صفات تو گویم و نشگفت درست وراست شنیدن ز مردم شیدا

( مسعود سعد )

## سراشپختر را آورده

امثال وحکم ج ۲

«وقتی فتحعلیشاه وسلطان‌روس درمقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات‌سرحدی را گرفت و بهرشهری میرسیدخراب میکردفتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه‌رفت‌و گفت‌من سراشپختررا چهل‌روزه برای‌تو بطهران حاضرمیسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین رامنسوخ ومتروك‌سازی و بن‌و بیخ مجتهدین را براندازی‌ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزامحمد یك اربعین‌باعتکاف نشست‌وترك حیوانی کرده وصورتی ازموم ساخته ودراثناء روز گاهگاه‌شمشیر بگردن‌آنصورت می‌نواخت چون روزچهلم شدفتحعلیشاه بسلام عام‌نشست وسراشپختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان با امنناء دولت مشاورت کرد . اعیان‌دولت معروض داشتندکه مذهب مجتهدین مذهبی‌است از زمان‌ائمهٔ هدی‌علیهم‌السلام الی‌الان‌بوده و برحق‌است ومذهب‌اخبار مذهبی‌ضعیف است‌واول سلطنت‌قاجار است‌مردمان رانمیتوان ازمذهب برگردانید واین‌شاید مایهٔ‌اختلال حال‌ودولت سلطان‌شود علاوه‌بسا باشدکه میرزامحمد ازشما نقاری پیدا کند وباخصم‌شما ساختگی کند وباشما همین معامله‌کند که‌با اشپختر روس کرد. مصلحت آنست‌که باوپولی داده‌ومعذرت از اوخواسته حکم‌شود بعتبات عالیات‌رود درآنجا سکنی‌نمایدکه وجود چنین‌کس درپایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان‌این رأی‌را بذیرفت» .

(دهخدا)

# سر گاو بخمره ماند

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را علامه دهخدا چنین آورده .

( ... دخورا خبر کنید) دخودر لهجهٔ قزوینیان رزبان باشد . واین طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند . گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست ، مردمان در کار او فروماندند و بر حسب عادت ورسم بعقل دخو توسل جستند . دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید . ومثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند .

# سرم را بشکن نرخم را نشکن

این مثل مأخوذ از این داستان است .

شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد ، بیاع گفت : ترا بر من دیناری زر است . بازرگان گفت : دیناری وقراضهٔ است بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود وفریاد همی کرد وازقول خود بهیچ گونه باز نمی گشت ، تا بیاع دلتنگ شد ودیناری و قراضهٔ ببازرگان داد، بازرگان بستاندو برفت ، هر که آن میدید مرد بازرگان راملامت میکرد ، شاگرد بیاع ازپس برفت و گفت: ای خواجه، شاگردانه بده . بازرگان آن دیناروقراضه بدوداد. کودک باز گشت . بیاع گفت: ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد، درمیان جماعتی وشرم نمی داشت ، توطمع کردی که تراچیزی دهد ؟ کودک زر باستاد نمود، مرد عاجز گشت ، باخود گفت : سبحان الله ! این کودک خوب روی نیست وسخت خرد است، بروظنی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا. بیاع براثر بازرگان برفت و گفت یاشیخ، چیزی عجب دیدم ازتو، یك روزمیان قومی مرا درصداع تسوجی زرتا نماز پیشین برنجانیدی و آنگاه

جمله بشاگردمن بخشیدی ،آن صداع چه بود واین سخاوت چیست؟ مرد گفت ای خواجه ، ازمن عجب مدار که من مرد بازرگانم ودرشرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع وشری و تصرف اگر یک درم مغبون گردم چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم ودروقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده باشم، پس نه مغبونی عمر خواهم و(نه) ناپاکی اصل .

(قابوسنامه)

## سگ را گشاده اند و سنگ را بسته

امثال وحکم ج ۲

یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی بر و بگفت فرمود تاجامه ازاو بر کنند وازدر بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان درقفای وی افتادند خواست تاسنگی بردارد وسگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سنگ را گشاده اند وسگ را بسته امیر ازغرفه بدید وبشنید و بخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی رضینا من نوالك بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ‌ ‌ مرا بخیرتو امید نیست شر مرسان

سالاردزدان را برو رحمت آمد وجامه بازفرمود وقباپوستینی براومزید کرد ودرمی چند .

(گلستان سعدی : باب چهارم)

## سگ کوی لیلی

امثال وحکم ج ۲

همچو مجنون کوسگی را مینواخت ‌ ‌ بوسه اش میداد و پیشش میگداشت
پیش او میگشت خاضع در طواف ‌ ‌ همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف ‌ ‌ هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام ‌ ‌ این چه شیداست اینکه میاری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد ‌ ‌ مقعد خود را بلب می استرد
عیب های سگ بسی او میشمرد ‌ ‌ عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آبنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید ومسکن گاه‌ساخت
او سك فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاك پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او
ایکه شیران مرسگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

# سوراخ دعا گم کرده‌ای

امثال وحکم ص ۹۹۶ جلد دوم

آن‌یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا بابوی‌جنت‌دارجفت(۱)
گفت‌شخصی‌خوب ورد آورده‌ای
لیك **سوراخ دعا گرده‌ای**
این‌دعا که ورد، بینی بودچون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحه جنت ز بینی یافت حر
رائحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر برخسان خوبست‌وچست
هین‌مرومعکوس عکس بند تست
از پی سوراخ بینی دست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست‌این‌سوراخ‌زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
بوز موضع جو اگر باید ترا

(مثنوی‌جلدچهارم‌ص۳۷۹)

۱ ـ درموقع استنجا وارد است گفته شود : اللهم اجعلنی من‌التوابین واجعلنی‌من‌المتطهرین ودرموقع‌استنشاق : اللهم‌ارحنی رائحةالجنةواین‌شخص اشتباهاً درموقع استنجادعای استنشاق میخواند .

# حرف : ش

## شاه میبخشد و شیخ علی‌خان نمی‌بخشد

گویندشاعری روزی به پیشگاه پادشاه دادگرایرانی کریم‌خان زند رفت وقصیده‌ای‌راکه در مدح وی ساخته‌بود بخواند . شاه بوزیر خودشیخ علیخان زنگنه‌امر کرد یکهزار اشرفی صله باو بدهد . شیخ‌علیخان که این مبلغ‌را خیلی زیاد می‌دانست تا بیکنفر شاعرپریشان داده‌شود در پرداخت‌آن بنای تسامح و تعلل‌را گذاشت وهرروز بنحوی‌برای شاعر عذری میآوردتا بالاخره شاعر بستوه آمده‌یکسر رفت‌نزد شاه وعرض‌کرد شیخ‌علیخان صله‌امیررا نمی‌دهد. شاه رو بشیخ علیخان‌کرد وفرمود دوهزار اشرفی باوبدهید . شیخ علیخان که دادن یکهزاراشرفی‌را زیاد میدانست معلوم‌بود درپرداخت دوهزاراشرفی‌زیادتر تعلل می‌کند . شاعرباز نزد شاه میرود وبه پیشگاهش ازدست شیخ علیخان شکایت میبرد. شاه‌درین دفعه‌امرمی‌فرماید سه‌هزار اشرفی باوبدهید . شیخ‌علیخان باز مسامحه‌می‌کند وبالاخره کار بجائی میرسدکه براثرکثرت رفت‌وآمد وشکایت شاعرصله اوبچندین هزار اشرفی میرسدودر آخرین باری‌که شاه‌حکم می‌کند هزاراشرفی هم‌زیادتر باوهدیه‌شود روبشیخ‌علیخان می‌کند وه‌ی‌فرماید : خود میدانیم‌که ازچه رو درپرداخت این‌وجه مسامحت را جایز می‌شماری ، ولی‌من دراشتباه نیستم‌بلکه تودراشتباه بزرگی‌هستی . من‌ازآنرو امر کردم یکهزار اشرفی بعنوان صله باوداده شودکه‌این پول درخزانه ماراکدمانده ودیناری‌بکار

مردم و کشور نمی‌آید، باید در دست توده مردم پخش شود ، این بود که هر دفعه هزار دینار بر آن نیز مزید می‌کردم ، چه میدانم این شاعر میرود با این پول خانه میسازد یکدسته بنا و عمله ازین راه نان می‌خورند ، اثاثیه می‌خرد دسته‌ای دیگر بنوا میرسند و بهمین نحو هر دیناری که خرج می‌کند باعث رواج* پول را که خزانه ما در بین افراد مردم می گردد شیخعلیخان اطاعت می کند و بدون تأمل حواله شاعر را می‌پردازد و از آنروز این مثل سایر گردیده در موردی بکار رود که کسی حواله‌ای بکسی دهد و کارگذارانش از پرداخت آن امتناع یاقصور نمایند.

نظیر این داستان درمثنوی چنین آمده ، (داستان امثال)

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بود ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست ده هزاری هم که گفتم اندك است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه شکر وثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام و حسن خلق وضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز برنوشت و سوی خانه رفت باز
بزبان ولب همان نعمای شاه مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر زرق و گشت شاعر از فقر وعوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دودست جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم حاجت خودرا همان جانب برم
برو شاعر شعر سوی شهریار بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه برخوی خود گفتش هزار چون چنین بد عادت آنشهریار
لیك این بار آنوزیر پر ز جود بر براق عزز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن، ای مغتنم / مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده‌هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلك خانی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ‌ازچمن
این بمن بگذار کاستادم دراین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیك شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید لیس / تو بمن بگذار وآن بر من نویس
جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود / صاحبش در وعده خیلت میفزود
تاکه اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام‌دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین‌از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

(مثنوی دفتر پنجم)

## شب آبستن است ای برادر بروز

امثال وحکم ج ۲ص ۱۰۱۲

این مصرعی ازشعر سعدی است افراد در ناراحتیها و نا بسامانیها که قرار میگیرند در تسلی خاطر آنها گفته میشود.

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید وگه رود جاه‌ومال
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برك ریزد _ گهی بردهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و، اخگر بمیرد درآب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان دراوست

نه گیتی پس‌ازجنبش آرام یافت؟ نه سعدی‌سفر کرد تا کام‌یافت؟
دل از بیمرادی به فکرت مسوز شب آبستن‌است‌ای برادر‌به وزر

## شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

امثال وحکم ج۲

ماخوذ ازقطعه ذیل‌است

شنیده‌ای‌تو که محمودغز نوی شب‌دی نشاط کردوشبش‌جمله درسمور گذشت
یکی‌فقیردر آن شب لب تنور گرفت لب تنور برآن مستمند عور گذشت
علی‌الصباح بزد نعره‌ای‌که ای‌محمود . . . .

(شاهد صادق)

شیخ عطارخوش سروده

شبی خفت آن گدائی در تنوری شهی را دید میشد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار گدا با شاه گفت ای شاه هوشیار
تو گرچه بی‌خبر بودی ز سرما فرا سرآمد امشب نیز بر ما

(عطار)

## شتر دیدی نه

امثال وحکم ج ۲

این‌مثل مأخوذاز این‌داستان است .

مضرو ربیعه وایادوانمار چهار برادر بودند فرزندان نزاد بسوی نجران رهسپار بودنددر راه‌شتر سواری‌را دیدند باوی گفتند ازکجا میرسی گفت‌شتری گم کرده‌ام میروم تا گمشده خویش‌را بیابم «مضر» گفت : شترترا چشم راست کور بود گفت بلی«ربیعه» گفت دست راست اوشل بود گفت بلی«ایاد» گفت : آن‌شتر دمش بریده بود گفت بریده‌بود «انمار» گفت رمنده وحرون بود گفت بلی دیگربار مضر بسخن درآمد و گفت‌بار آن‌شتر روغن‌وشیره بود و«ربیعه» گفت‌بر سر بارآن زنی‌نشسته‌بود و«ایاد» گفت‌آن زن‌آبستن‌بود و«انمار» گفت آن‌شتر یکدندانش شکسته بود آنمرد همه‌را گفت بلی‌نشانیها درست‌است گفتند

هم از این راه بشتاب که اورا خواهی یافت ، مرد شتر سوار بفرموده ایشان لختی برفت واز شتر گمشده اثری ندید بتعجیل مراجعت کرده و بمضر و برادرانش گفت همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد ، ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلا شتر ترا ندیدیم آنمرد گفت هرگز این سخن را ازشما نخواهم پذیرفت وچون یکتن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت بنجران شد مضر و برادرانش بخانه افعی جرهمی وارد شدند مرد شتر سوار بالافعی گفت که امر وزد نجران رئیس دودمان بنی جرهم تو هستی نخست داد من بده آنگاه برسوم مهمان نوازی پرداز ، وقصه شتر گمشده خودوسخنان مضر و برادرانش را باز گفت مضر و برادرانش سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر اینمرد را ندیده‌ایم «افعی» گفت پس این نشان از کجا دانستید که باوی بیان کردید ؟ «مضر» گفت : من از آن دانستم که شتر او چشم راستش کور است که همه راه ازطرف چپ چریده بود وهر گیاه که برسوی راست بود آفت نداشت وچون بریك جانب موران و برجانب دیگر مگسان گرد بودند گمان بردم که روغن حمل دارد وشیره چه مور و مگس را با روغن وشیره گار است .

«ربیعه» گفت : من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آن را برزمین یافتم . واز آن فهم کردم زنی بر پشت آن سوار است چه درجائی نشان پائی یافتم کفی ازخاك آن قدم برداشته بوئیدم در حال میل خاطر من بسوی زنان شد «ایاد» گفت : من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود ، چه شتران را عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند ومدفوع خود را پراکنده سازند وسرگین این شتر دریکجا جمع بزیر آمده بود واز آن گفتم که آن زن آبستن است که هنگام برخواستن از آنجا که پیاده شده بود هر دو کف دست خود برزمین نهاده بود ازاثر کفهای او دانستم گرانبار است .

«انمار» گفت : رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه همه جا بحال خود گذاشته برگیاه اندك چریده بود وشکستگی دندان آنرا بدان معلوم کردم که هردسته گیاه که دهان آلوده بود باندازه یکدندان گیاه سالم داشت . چون افعی این سخنان راشنید ازحدت فهم وفراست آنان درعجب شده ومرد شتر سوار را ازپی جستجوی شتر فرو فرستاد وآنجماعت راتعظیم وتکریم کرد ودر

حجره خواص خود بنشاند وشامگاه شراب وکباب رای ایشان فرستاد وخود در پس در بایستاد بنهانی تا مقالات ایشان بشنود وخیالات ایشان را بازداند . ناگاه چون برادران هر یك جامی در کشیدند ایاد گفت : انگور این شراب در گور مردگان نشو و نما یافته . وچون دست بکباب بردند «مضر» گفت : گوشت این بزغاله از شیر سگ پرورده شده باشد .

ربیعه گفت : افعی اگرچه نسبت خود را باجرهم پیوندد اما از طبخ زادگان است انمار گفت : در هر حال کار ما را براستی خواهد گذاشت وقسمت اموال بر مانیکو خواهد کرد افعی چون این سخنان بشنید روزگار بروی دگرگون گشت وبدانست سخنان ایشان جز براستی مقرون نیست نخست نزد مادر بردر آمد واورا باتیغ تهدید کرد وحقیقت حال معلوم کرد آنگاه بشرابدار گفت این شراب از کی آوردی وی نیز از تاکستان آن که در گورستان بود نشانی بگفت ، وچون از کباب بپرسید گفتند : آن بز که این بزغاله را بزاد در چنگال گرگ افتاد واین بزغاله باشیر ماده سگی توانا گشت پس افعی بتعجیل نزد مهمانان آمد وگفت بازگوئید که این رازها چگونه بر شما معلوم شد ایاد گفت : از خوردن خمر همه را سرور خیزد وما را از نوشیدن این شراب جز اندوه ومکروه حاصلی نبود دانستم که تاك آن از گورستان دمیده .

مضر گفت : در خوردن این کباب ما همه مانند سگان همه از هم در میبردیم وبغضب وغلظت درهم مینگریستیم وچون نیك نظر کردم استخوان پهلوی آن بز با سگان شیا هست تمام داشت دانستم که باشیر سگ پرورده باشد .

ربیعه گفت : از آنگاه که ما بدین حضرت آمده‌ایم سخنان افعی همه از آب و نان بود و گاه گاه نیز از پس در استراق سمع فرموده معلوم شد که بزرگ‌زادگان بدین دوصفت انباز نشوند بلکه این کار بی‌پدران ومطبخ‌زادگان است .

افعی در ضجرت وحیرت فروماند واموال ایشان را براستی چنانکه انمار بافطانت دریافته بود قسمت نمود وایشان را مقضی‌المرام بوطن خود بازگردانید

(جلد هبوط از ناسخ‌التواریخ)

وعوفی در جوامع‌الحکایات چنین آورده است

آورده‌اند که وقتی پیش یکی ازملوك عجم صفت حکیمی کردند این‌ملك کس فرستاد وآن حکیم را بطلبید وچون بحضرت پادشاه آمد بر خوان آن بنشست‌طعامی آوردندپادشاه کاسه برداشت وپیش اونهاد اوگفت این‌طعام سخت خوش است اگر نه آنستی که‌نمك ازپس افزارها در وی کرده‌اند پس از آنکه گوشت پخته‌بوده‌است پادشاه‌مطبخی‌را بخواند وبپرسید، اقرارکرد دیك‌برنهاده بودم ونمك فراموش‌کرده چون دیك برسید بچشیدم بی‌نمك بود نمك کردم ملك گفت‌که اورا یکدرم عطادهند یك درم بوی دادند بستد وخاموش کرد و چیزی نگفت وروزدیگر برخوان پادشاه نشسته‌بود گوسفندی بریان‌آوردندآن حکیم بچشید وپارهٔ ازآن بخورد وگفت چه فربه‌گوسفندی است اگرنه‌بشیر سك‌پرورده شده‌استی .

ملك فرمان داد تا شبان را بخواندند و ازحال گوسفند پرسیدند شبان اقرارکردکه مادراین‌گوسفند سقط شده بود این را به شیرسك رمه پروردم بفرمود تا یکدرم دیگربحکیم دادند پس روزدیگرباملك برنشست و بصحرا می‌رفت وباملك هم‌عنان می‌شد وحکایت می‌گفت واسبی مادیان پیش ایشان می‌رفت آن حکیم گفت‌آن مادیان یك چشم است و در شکم بار دارد وبچه او نرست پادشاه اسب تندکرد ومادیان‌را دریافت یك‌چشم بود وآبستن بفرمودتا اورا بسمل‌کنند بچه‌ای‌که ازشکم اوبرون آمد نربود بفرمود تا او را یکدرم صله دادند .

ملك به‌کوشك بازگشت‌آن حکیم بایکی ازخواص ملك گفت که این پادشاه عظیم‌نیکوسیرتست اما یا فرزند باغبان است یا فرزند تره فروش آن خاصکی بیامد واین‌حال را با پادشاه حکایت‌کرد ،

پادشاه شمشیر برگرفت وبنزدیك مادررفت وگفت راست بگوی‌که من فرزندکیستم واگرراست نگویی ترا دونیم زنم مادرش هرچند مدافعت کرد مفید نبودگفت مرا امان ده وشمشیردرنیام‌کن تا راست بگویم مادرش گفت بدانکه این ملك‌که ترا بوی می‌خوانند بغایت حریص برشکار کردن وچون برفتی درخانه‌های ماقفل‌کردی وبشدی واورا هیچ فرزند متولد نمی‌شد و من میخواستم‌که مرا ازوی پسری باشدکه ملك ازخاندان اونرود روزی برعادت درها را ببیست وبرفت من بربام‌کوشك رفتم وسوی بستان‌می‌نگریستم‌بوستان‌-

بانرا مردی جوان با جمال دیدم حیلتی بکردم وفرود آمدم ودر بستان بگشودم وبسوی باغبان رفتم و خود را بروی عرضه کردم وباغبان بمباسطت مشغول شد ناگاه تره‌فروشی درآمد ومارا بدید ازباغبان بپرسید که چه کسی گفت زنی بلایه کاراست اورا آورده‌ام تاساعتی با اوعشرت کنم گفت که اگر بامن سر درنیارد شما را فضیحت کنم پس تره‌فروش نیزازبستان وصال من حظی بر گرفت وبه حیلت بخانه بازگشتم و ازایشان بارگرفتم وبعد ازنه ماه متولد شدی اگر فضیحت نخواهی این سخن را پوشیده داروا گرنه آنچه خواهی بکن پادشاه چون این سخن بشنید حکیم را بخواند و گفت این‌سخنان را ازکجا می‌گوئی حکیم گفت پادشاه آن وقت نپرسید والاهمان روز بگفتمی بدانکه اول که گفتم که طعام را به‌آخر کرده‌اند ازآنجاکه گفتم که چون طعام را نمك به‌آخر کنند آب شوربامزهٔ نمك گیرد اما گوشت ودیگر حوائج مزه نمك ندارد بدان سبب دانستم که‌آن طعام را نمك بعد ازپختگی کرده‌اند واما اینچ گفتم که بره بشیر سك پرورده‌اند ازآن گفتم که هر گوشتی‌راکه بخائی آنرا نرمی و لذتی باشد بجز گوشت سك که چون اورا بخائی سخت باشد وازوی آوازی‌آید چون گوشت گوسفند بخائیدم سخت بود و ازو آوازی می‌آمد دانستم که او را به شیر سك پرورده‌اند .

اما مادیانراکه بدیدم که می‌چرید همه ازیك جانب می‌چرید دانستم که یك چشم بیش ندارد اگر هر دو چشم او برقرار بودی ازهردو طرف مرغزار چریدی واما اینچ دانستم که درشکم باردارد بدان دانستم که اثر پایهای او بر زمین بیش‌ازآن بودکه ازآن دستهای او دانستم باردارد واماآنچ که باراو کره نرست بدان گفتم که تاثیرپای راست اوقوی‌ترازتاثیرپای چپ بود ومرا معلوم شده‌است درکتب حکمت که قوت نرینه جانب راست بود ازاینجا گفتم که کره اونرست ،

ملك گفت یك سؤال دیگرمانده‌است که با فلان‌کس از خواص من گفته که من‌پسر باغبانم یاتره‌فروش این‌بچه دانستی حکیم خواست انکار کندپادشاه گفت من‌ترا امان داده‌ام راست بگوی گفت بدان دانستم که عطاء توبه‌پادشاهان نمی‌مانست چنانکه عطاء باغبان وتره‌فروش بدین‌سبب دانستم که تو پادشاه‌زاده

نیستی پس آن پادشه اورا مال بسیارداد . و گفت ازمملکت من برو تا این خبر از تو بکسی دیگر نرسد که اگر این سخن را از کسی دیگر بشنوم بضرورت ترا سیاست خواهم کرد .

پس از آن حکیم از آن ولایت برفت وازاین حکایت معنی و تفسیر سخنان فرزندان نزار معلوم شود به تکرار حاجت نیست .

(جوامع الحکایات عوفی)

این داستان را درباره سعدی نیز نقل می کنند سعدی گوید

سعدیا چند خوری چوب شتربانان را | میتوان قطع نظر کرد شتر دیدی نه

باباطاهر عریان گوید :

از آن روزی که ما را آفریدی | بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چهارت | ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

# شتر گم کرده‌ای اندر بیابان

# شترجوئی کنی در قصر شاهان

مضمون این شعر داستان ابراهیم ادهم است که مولوی در مثنوی آورده

ملك بر هم زن توادهم و ارزود | تا بیابی همچو او حد خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندردارو گیر
قصد شه از حارسان آنهم نبود | که کند زان دفع دزدان و رنود
بر سر تختی شنید آن نیکنام | طقطقی و های و هوئی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا | گفت باخود این چنین زهره کرا
بانك زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر اورا کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید

(مثنوی دفتر چهارم)

شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است:

وابتدای حال او (ابراهیم ادهم) آن بود که او پادشاه بلخ و دو عالمی زیر فرمان داشت و چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند، یکشب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بر بام می رود آواز داد که کیست، گفت آشناست اشتری گم کرده‌ام براین بام طلب میکنم، گفت ای جاهل اشتر بر بام می جویی، گفت ای غافل تو خدایرا درجامه اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی.

## شتر نقاره‌خانه است

امثال وحکم جلد دوم ۱۲۰۹

کودکی که حارس کشتی بدی | طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت | کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه‌محمود کریم | بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر | انبه وفیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس | بختئی بدپیشرو همچون خروس
بانك کوس وطبل بروی روزوشب | میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر | کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلك که او | بختی طبلست وبا آنش استخو
پیش او چبود تبوراك تو طفل | که کشداو طبل سلطان بیست کفل

(مثنوی دفتر سوم ص ۲۰۳)

ملاعباس شباب شوشتری چنین آورده.

دو برادر بعزم گشت بدشت | خود و مادر ز شهر بیرون گشت
پس از انجام کار زرع و شیار | هرسه کردند عزم شهر ودیار
ز پی حفظ کشته با مادر | هردو گفتند کای خجسته سیر
میسزد کز طریق شکر و سپاس | تو خود این کشته را بداری پاس
چون شنید آن عجوزه بیچاره | شد پی حفظ کشته غمخواره
ز پی پاسبان آن دلریش | روز وشب داشت پاسبانی خوش
چون شد آن کشته سبز و تاب آورد | ددو حیوان بر او شتاب آورد
پیر بیچاره‌دار رنج و تعب | پی خطش رسیده جان بر لب

از قفا روزی اشتری سرمست — که بشیر نر آزمودی دست
سوی آن کشته شد بعزم چرا — همچو مرد گرسنه سوی سرا
نه بخاطر بداو حلال و حرام — بیم و باکش چه بر وظیفه عوام
آن عجوز اولش به بانك درشت — کرد روبل بکشته آرد پشت
دید کآن قاضی رسیده به مفت — نیست درفکر و ذکر گفت‌وشنفت
چوب دستی گرفت وآمد پیش — تا برونش کند ز کشته خویش
اشتر ازبس به کشته سخت‌فشرد — چوب را بهتر از علف میخورد
پیره زن‌را چوبا تلاش و جدال — نشد آن آفت بد از دنبال
گفت این اشتر ارچه حیوان‌است — چون‌طویل‌احمق‌است و نادان‌است
طبلی ار حالیا بدست آیـد — ز خروشش بد و شکست آیـد
نیست‌طبلی و چاره نیست دراین — جز به آهنك تیز و طبل سرین
ز سرین طبل کرد و بوق از تیز — شاید اشتر کند ز کشته گریز
بسرین همچو طبل میـزد دست — تیز میداد و ره بر او می‌بست
چون شتر بانك طبل و تیز شنید — وآن همه از پی ستیز شنید
گفت با آن عجوزه کی مادر — که من این طبل تیز و بیحدومر
دیده چشمم بروزگار درشت — بانك زنبوره همچو رعد از پشت
سالها با خروش توپ و تفنك — بوده‌ام بارکش بعرصه جنك
سر خود گیر وراه ما بگذار — مده از تیز بر سرین آزار
قصـه اشتر و عجـوز تمام — مثل عارف است و فهم عوام

(دیوان شباب شوشتری ص ۵۰)

نظیر

گفته‌اند که در وقت سلطان محمود برزیگری مزرعه‌ای داشت وطبلی ساخته‌بود که هرگاه چهارپائی در زراعت درآمدی طبل کوفتی تااو میرمید، یکبار سلطان آنجا گذر کرد ، شترپیری که نقاره‌سلطانی برپشت اومیکوفتند وی را آنجا بگذاشتند ویکی‌جهت وی آنجا بداشتند چون شتر آسوده گشت برخاست‌وبمیان کشت‌زار درآمد ، آنمرد هرچند طبل می‌کوفت شترنمی‌رمید مردك عاجزشد چون‌نزدیك‌آمد ساربان گفت ای‌دردمند ببین که‌کوس سلطانی برپشت‌اوست واودر همه‌عمرکوس سلطانی کشیده‌است ازآواز طبل تونخواهد رمید . (نقل‌از مآخذقصص مثنوی استاد فروزانفر)

نظیر :

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت گاو و دهل زنست

(سعدی)

نترسم من از کبك یافه سرای — که اشتر نترسد ز بانك درای

(اسدی)

## شغلتنارا شدرستنا کرد

مثل است درحال کسی بقصد تصحیح امری آنرا مغلوط‌تر سازد مانند آن مصحح قرآن عامی بیسواد که چون به کلمه «شغلتنا» درآیه مبارکه «شغلتنا اموالنا واهلونا (سوره ۴۸ آیه ۱۱) رسید باخود اندیشید که «شغلتنا» در قرآن نشاید پس آن‌را محو ساخت و بجای آن «شدرستنا» آورد و این مثل شد.

(امثال قرآن ص ۸۳)

## شکر خدا را که من هیچ نگفتم

گویند قومی بصید درفتند ، سه تن از نسناس دریافتند ، یکی‌را بگرفتند و بکشتند ودو تن بگریختند ، درمیان درختان پنهان شدند وازآنها که یکی‌را می‌کشتند مردی گفت، فربه است وخونش سرخ است. ازآن دو که پنهان‌شده بودند یکی در نطق آمد و گفت تمشك خورده است ، وی‌را نیز بگرفتند ومی‌کشتند ، قاتل گفت خاموشی نیك چیزیست اگر این مسکین سخن نگفتی کشته نشدی ،سوم گفت من باری خموشم وی‌را نیز بگرفتند وبکشتند .

نظیر :

هندویی در نماز سخن گفت آن هندوی دیگر که هم در نماز بود می‌گوید هی خاموش در نماز سخن نباید گفتن .

قصص مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هریکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زآن یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانك کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن‌سوم گفت آن‌دوم‌را کای عمو چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من در نیفتادم بچه چون این سه‌تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
(مثنوی دفتردوم)

نظیر :

**دو ابله** در راهی‌میرفتند ، گفتندباهم سختی گوییم وراهرا بآن‌قطع کنیم یکی گفت من‌آن‌خواهم که خدایتعالی مرا هزار گوسفند دهد . تااز پشم وشیر وبره‌وبزغالهٔ آن منتفع‌شوم، بکوری حسودان، دیگری گفت من‌آن خواهم که خدایتعالی‌مرا هزار گرك درنده‌بدهد ، وایشان را سردر رمهٔ تودهم تایکیك گوسفندان ترامیدرند ومیخورند ، بکوری بخیلان، صاحب گوسفندان گفت‌از خداشرم نمیداری‌که اینهمه گرك راسر در رمهٔمن میدهی وحال حلال‌مرا ضایع میکنی! طریق‌یاری وهمراهی‌چنین نباشد ، صاحب گرگان گفت تواز‌خداشرم نمیداری‌که اینهمه‌شیر وبره‌وبزغاله رامیخوری وهرگزمرا رعایتی نمیکنی ؟ صاحب گوسفندان گفت رعایت‌تو بر من‌واجب‌نیست ، ومن‌چندان عیال واطفال وخویشان درویش‌دارم‌که بتو نمیتوانم پرداخت ، صاحب گرگان گفت برمن نیزواجب نیست‌که ملاحظهٔ‌جانب تو کنم وبااین‌امساك وبخل‌که توداری مدارا ومواسات‌نمایم ، میان ایشان جنك بمثابهٔ‌شد‌که‌دریکدیگر آویختند . وازسر وروی‌هم خون‌برخاك ریختند، وچون‌مانده شدندبرکنارهٔ راه‌بنشستند ، دیدند که‌پیری میآیدویك‌خیك عسل گداخته بردراز گوشی بار کرده بشهرمیبرد ، باهم گفتند این‌پیرمیان مامحاکمه کند ، چون نزدیك رسید برخاستند وسلام کردندوقصه باز گفتند ، پیر کاردی بکشیدوخیك‌را سراسر بدرید ، وتمام‌عسلها رابرخاك ریخت‌پس گفت خون‌من مثل‌این عسل برخاك ریخته باداگرشما هردو ابله نباشید. (لطایف‌الطوایف)

## شوی زن زشت‌روی نابینابه

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل‌را شیخ‌سعدی درگلستان چنین‌آورده .

آورده‌اند‌که فقیهی‌دختری داشت بغایت‌زشت بجای زنان‌رسیده‌وباوجود جهاز ونعمت‌کسی در مناکحت اورغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند دامادرا چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود ودخترم راطلاق‌دهدکه : **شوی زن زشت‌روی نابینا به.**

(گلستان سعدی باب‌دوم)

نظیر :

هرکه را دختر است خاصه فلاد — بهتر از کور نبودش داماد

(سنائی)

# شهر کوران

راجع بشهر کوران حکیم سنائی چنین‌آورده :

بود شهری بزرك در حد غور — واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی درآن مکان بگذشت — لشگرآورد خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرك با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزوخواست زان چنان تحویل

چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدنـد ازآن کـوران

تا بدانند شکل و هیأت پیل — هر یکی تازیان درآن تعجیل

آمدند و بـدست بپسودند — زانکه از چشم بی‌بصر بودند

هـر یکی را بلمس بر عضوی — اطلاع ، اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست — دل وجان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند — برشان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان — آنچنان گمرهان بد کیشان

صورت و شکل پیل پرسیدند — وآنچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه دستش بسوی گوش‌رسید — دیگری حال پیل از او پرسید

گفت شکلی‌است سهمناك وعظیم — پهن وصعب وفراخ همچو گلیم

آنکه دستش رسید زی خرطوم — گفت گشته است مرمرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهی — سهمناك است و مایه تبهی است

وآنکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه‌مضبوطاست / راست‌همچون عمود مخروطاست
هریکی دیده جزوی از اجزاء / همگان را فتاده ظن خطا

واین مثل راغزالی دراحیاءالعلوم ، ج ۴ ، ص ۶ ونیزدرکتاب کیمیای سعادت نقل می‌کند وماآنرا ازکیمیای سعادت نقل می‌کنیم :

بیشترخلاف درمیان خلق چنین است که هریکی از وجهی راست گفته باشد ولیکن بعضی بینند وپندارندکه همه‌دیده‌اند ومثل ایشان چون گروه نابینا بودکه‌بشنوندکه درشهرایشان پیل آمده‌است بروند تاآنرا بشناسند پس‌پندارند که وی را بدست توانند شناخت ودست برسانند یکی‌دست بگوش آید ویکی‌را بر پای ویکی‌را بردندان و چون بدیگر نابینایان‌رسند وصف آن ازایشان پرسند آنکه دست بر پای نهاده بود گوید پیل مانند ستون است و آنکه بر دندان نهاده گوید مانند عمودی است و آنکـه بـر گوش‌نهاده گوید مانندگلیمی است آنهمه راست‌گویند ازوجهی وهم خطا کرده‌اندازآن وجه‌که پندارند جمله پیل را دریافته‌اند.

ودرعجایب نامه این تمثیل بدین صورت آمده‌است :

گویند جماعتی پشه‌برفتند تا فیلرا ببینند یکی برروی‌نشست ویکی بر پای ودیگری برخرطوم وی چون‌بازآمدند یکی‌گفت پیل بعمودی ماند زیرا که برپای وی‌نشسته بود یکی‌گفت بکوهی ماند زیراکه بر روی نشسته بود و دیگری‌گفت بگلیمی ماند زیراکه بر گوش وی نشسته‌بود ، چشم‌هریك‌ازآنچه دید بیش‌چیزی‌نیافت ازآن مقدارکه بدیدند بازگفتند .

نظیر : (ماخذقصص‌مثنوی)

پیل اندر خانه‌ای تاریك بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندرآن ظلمت همی شدهرکسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود / اندرآن تاریکیش‌کف می‌بسود
آن‌یکی‌را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یك بخردی چون رسید
فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظر که گفتشان بد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مثنوی دفتر سوم)

نظیر :

روستائی گاو در آخور ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی
زهره اش بدریدی و دلخون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ایمغرور کور
نی زنامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
ازمن ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی
ازپدر وز مادر این بشنیدهٔ
لاجرم غافل درین پیچیدهٔ

(مثنوی دفتر دوم)

## شهر هرت

راجع باین مثل در داستانهای امثال مطالب فراوانی آمده که مختصراً دراینجا مینگارم ومنظوراز شهر هرت همان شهر هرات است که آنچه در کتاب ( تاریخ نامه هرات) آمده بعدازصدمات و لطماتی که باین شهر رسیده عاقبت بدست چهل تن ازعیاران رسید وبقولی ۱۵ یا ۱۸ سال درهرات سکونت داشتند که درتاریخ بعیاران هرات نامیده شدند وسلطنت کوچکی تشکیل دادند و قوانین

مضحکی که از خرابه روزگار و هرج و مرج در آن دیار حکایت میکند داشتند از جمله :

۱ـ گویند یکنفر برای دادن شهادت نزد قاضی هرات رفت وقتی اسم اورا پرسید جوابداد حاجی فلان مدعی او گفت این شخص دروغ میگوید حاجی نیست و اگر میگوید بمکه رفته است ازاو بپرسید چاه زمزم در کدام طرف مکه واقع است . چون ازاو پرسیدند درجوابگفت آن سالیکه من بمکه مشرف شدم هنوز چاه زمزم را نکنده بودند تا مدعی آمد حرف بزند قاضی گفت حاجی راست میگوید شاید چاه زمزم بعد ازتشرف جناب حاجی بمکه واقع شده و قول حاجی دروغی را صحیح شمرد !

از جمله :

۳ـ نعلبند شهرهرات شخصی را کشته بود ولذا حکم قتلش صادر شده بود . اهالی جمعیت کرده نزد قاضی شهررفتند و گفتند اگراین نعلبند کشته شود آنوقت کارهای مالنك شده و برای نعل کردن قاطرو الاغ معطل میمانیم خوبست بجای او بقال راکه چندان احتیاجی باونداریم حکم قتلش را بدهید قاضی فکری نموده گفت دراینصورت چرا بقال راکه اونیز منحصر بفرد است بکشیم ، ازدو نفرتونتاب حمام یکی‌راکه زیادی است میگویم درعوض نعلبند بکشند !

از جمله ؛

۳ ـ درشهرهرات بنائی ازمناره سرازیرشده پائین افتاد ،ازخوشبختی باو چندان آسیبی نرسیده ولی بکله یکنفررهگذرپرت شده وآن رهگذرازاین صدمه بهلاکت رسیده بود ، وراث مقتول بنا را بمحضرقاضی کشاندند وقصاص طلبیدند ، قاضی گفت قصاص کنند ولی باید قصاص بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است یعنی باید یکی ازورثه مقتول بالای مناره برود وخود رابکله بنا که درآنموقع رهگذرخواهد شد پرت نماید !

از جمله :

مردی که گوشش مجروح شده بود نزدقاضی آمده گفت همسایه من امروز مرا بااین روز انداخته تقاضای مجازاتش رادادارم . قاضی همسایه اورا حاضر

کرده باو گفت چرا گوش این بیچاره رامجروح کردی ؟ گفت این شخص بمن تهمت زده دروغ میگوید و بحض اینکه مرا مقصر کند خودش گوش خودش را گاز گرفته وخون انداخته میخواهد مرا بدینوسیله محکوم کند. قاضی نگاهی بگوش مجروح آنمرد کرده گفت ای دروغگو! خودت گوش خودت را گاز گرفته‌ای که بیگناهی را گناهکار قلمداد کنی!

## شیر بی‌دم وسر واشکم که دید؟

امثال و حکم ج ۲

این مصرع شعری از مولاناست بدین شرح

سوی دلاکی بشد قزوینئی — که کبودم زن مکن شیرینئی
گفت چون صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت برشانه گهم زن آن رقم
تاشود پشتم قوی در رزم و بزم — باچنین شیر ژیان در عزم وجزم
چونکه اوسوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه‌مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو — گفت او گوشست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیوم جانب چه اندامست نیز — گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت گر اشکم نباشد شیر را
خود چه اشکم باشد این ادبیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها
اشکم چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاك و بس حیران بماند
تا بدین انگشت بر دندان بماند

برزمین زد سوزن آندم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا کی آفرید

چون نداری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان رودم مزن

( مثنوی دفتر اول )

# شیرین و فرهاد

امثال وحکم ج ۲

داستانی است مشهور واغلب ادبا در کتاب خود آورده‌اند اکنون اشارتی بآن میشود

گویند شیرین شیر گوسپند دوست میداشت وغذایش اغلب شیر بود و گوسپندانی که از آن خسرو بود حوالی قصر او نمیچریدند زیرا گیاهان اطراف قصر او خرزهره وتلخ بود ناچار در محل دیگر مشغول چرا بودند شیرین بر آن شد که جوئی از روی کوه تا چراگاه گوسپندان بکشد ودر آن شیر جاری شود برای این کار خسرو از فرهاد کوه کن که مردی قوی بنیه ودر کار حجاری سخت استاد بود مدد خواست فرهاد بقصر شیرین شتافت ودر پشت پرده منتظر اوامر شیرین شد شیرین چون لب بسخن بگشاد قلب فرهاد فروریخت وازهوش بشد شیرین اورا فرمان داد ازچراگاه گوسفندان تا قصر او جوئی در آورد که شیر از آن جوی بقصر رسد .

فرهاد بچابکی در اندك مدتی کوه‌ها را ازهم متلاشی نموده جوی شیر را بسوی قصر شیرین کشید .

شیرین را ازاین خدمت خوش آمد وفرهاد را نزد خود خواند و به نواختنش پرداخت وچند گوهر شب چراغی که در گوشواره داشت در آورد بفرهاد داد وفرهاد گوهرها را ازدست شیرین گرفته وبر پای او افشاند وثنای او بگفت وبا عشقی آتشین اورا ترك کرده به صحرا سر نهاد .

فرهاد هیچ چاره‌ای نداشت چون شیرین شاهزاده بود واومردی کوه کن افتان وخیزان درصحرا میگشت واشك ریزان بیاد شیرین غزلها میخواند کار عشق او بالا گرفت واین سخن بگوش خسرو رسید خسرو بامقربان خود مشورت کرد که اگر اورا باین کار بگذارد رقیبی دارد واگر بیازاردش از انصاف بدور باشد رای بر آن دادند که او را بزر و زیور مشغول سازد که از یاد شیرین بدر شود ویا کاری سخت درپیش گذارند که بدان مشغول گردد.

دراطراف بیابانها فرهاد را درهر گوشه جستجو میکردند تا بالاخره

اورا یافتند و بسوی خسروش خواندند .

فرهاد بقصر خسرود آمد . خسرو با او بمناظره پرداخت این مناظره را ازز بان نظامی استاد سخن بشنوید :

نخستین بار گفتش از کجائی — بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست — بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان — بگفت ازدل تو میگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست — بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك — بگفت آنگه که باشم خفته در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سرزیر پایش

. . . . . . .

بگفت آسوده شو کاین کار خامست — بگفت آسودگی برمن حرام است
بگفت ازعشق کارت سخن زاراست — بگفت ازعاشقی خوشتر چه کاراست

چون خسرو دید اورا بزبان نمیتوان رام ساخت اورا گفت کوهی است درراه ماکه رفتن ازآن مرا مشکل باشد اگرآن را ازسرراه ما برداری آنچه خواهی ترا اعطا کنم گفت من کوه را برمیدارم مشروط اینکه تو دست از شیرین بداری و بمن بسپریش خسرو درحالیکه براو خشمگین شده وخواست سرازتنش برگیرد گفت این شرط را میکنم . فرهاد بکوه کنی مشغول شد .

هر تیشه که بر کوه فرود می‌آوردی یادی از دلارام خود شیرین مینمود وتکه‌های بزرگی ازکوه را بهرطرف میانداخت تا بالاخره کوه راکند وراه عبورخسرو را هموار ساخت روزی شیرین بعزم دیدن بیستون براسب نشست و بنزد فرهاد شد فرهاد را عاشقی بی‌تاب وتوان دید براو رقت آورده او را بصبرو بردباری توصیه نمود .

خسرو ازرفتن شیرین بنزد فرهاد باخبرشد بزرگان وپیران را بخواند ودر کارفرهاد سخن‌ها گفت رای برآن دادند که فرهاد را بمرك شیرین ازاین

اندیشه وعشق بازدارند مردی بدخوی وناپسند راپیش فرهاد فرستادند او گفت چراآنقدرخودرا رنج میدهی شیرین ازدنیارفت فرهاد درمصیبت شیرین غزلها گفت وناله‌ها کرد عاقبت خود را از کوه بزیرانداخت وجان سپرد پس ازآن خبرمرگ فرهاد را بشیرین دادند شیرین نیزدرغم فرهاد بگریست .

این داستان را مفصلا نظامی بنظم درکتاب خمسه خودوشعرای دیگرآورده

# حرف: ص

## صبح آوازش بلند میشود

امثال وحکم ج ۲ص ۱۰۵۰

دزدی پی‌دیوارخانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر از بام برکرده پرسید چه میکنی ؟ گفت : دهل میزنم . سؤال‌کرد بدین آهستگی چراجواب داد صبح‌آوازش بلند می‌شود .

مولوی درمثنوی چنین‌آورده :

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداریکـه او رنجور بود — طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بربام و فرود آویخت سر — گفت او را در چه‌کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی — تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری ؟ گفت‌میکوبم دهل — گفت کو بانك دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانك را — نعرهٔ یا حسرتا یـا ویلتـا
من چو رفتم بشنوی بانك دهل — آن زمان واقف شوی برجزوکل
آن دروغ است و کژو برخاسته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام

## صبر تلخ آمد براو شکراست

امثال وحکم ج۲

این مصرعی ازشعرمولانا است درذیل داستان حضرت داود ولقمان :

رفت لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در میفکند ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود درعجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازاو که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
بازبا خود گفت صبراولیتر است صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر ازجمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود صبر از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباست ای فتی درمصاف و جنك و دفع زخم را
گفت لقمان‌صبرهم نیکو دمیست کو پناه ودافع هرجا غمی است
صبررا باحق قرین کرد ایفلان آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچو صبر آدم ندید
(مثنوی دفترسوم)

نظیر:
وچون دوازده سال ازمملکت وی برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد وسی‌سال با داود بود روزی درپیش اورفت و داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود را چون موم نرم بود ، لقمان ندانست که چه همی‌کند و آن حکمت واجب ندید سخن پرسیدن وخاموش بود تا تمام کرد و درلقمان پوشید تا به‌بیند لقمان ،گفت هذا جیدللحرب واین سخن لقمان آن‌وقت گفت الصمت حکم وقلیل فاعله یعنی خاموشی حکمتی است وکمتر بکاردارند .
(مجمل‌التواریخ‌والقصص)

# صحبت احمق بسی خونها که ریخت

امثال‌وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۳

این‌مصرعی ازشعرمولانا استاز حکایت ذیل .

عیسی مریم بکوهی میگریخت شیر گوئی‌خون‌اومیخواست ریخت
آن یکی‌درپی دوید و گفت خیر درپیت کس نیست‌چه گریزی‌چوطیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دومیدان در پی عیسی براند / پس بجد وجد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ایکریم / نه پیت شیر ونه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم بـرو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تـوئی / که شود کوروکر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را مـاویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ / بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بروی سبك تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاك / هر چه خواهی میکنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد درجهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او / که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون واسم اعظم را که من / بر کرو بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شدشکاف / خرقه را بدرید برخود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی / برسر لاشی بخواندم گشت شبی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنك خارا گشت وز آن خو بر نگشت / ریك شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود اورا سبق
آن همان رنجست واین رنجی چرا / آن نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چارهٔ بروی نیارد بر ددست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

(مثنوی دفتر سوم)

## صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد

امثال و حکم ج ۲ ص ۱۰۵۴

مردی‌را فرزند گم شده‌منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هر ساعت مژده‌یابنده را مزید میکرد تا در نزدیک غروب حق بشارت را بصد تومان رسانید آنکه کودک را یافته بود گمان کرد که هرچه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد چون صباح شد اثری از منادیان ندید ناچار خود نزد پدر کودک آمد و مطالبت یکصد تومان مژدگانی کرد پدر کودک گفت : صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد.

این‌مثل را در باره افرادیکه یکشب در زندان نیز بسر میبرند میگویند که وقتی بناشد یکشب بیرون بباشد دیگر فرقی ندارد چه یکشب باشد چه ده‌شب .

## صد دینار داده‌ام فنش را هم بکنم

امثال و حکم ج ۲

گویند کاهلی صد دینار داد تا کسی بینی اورا بگیرد مرد بپذیرفت و دست به‌بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت: صد دینار داده‌ام فینش راهم بکنم .

این‌مثل را در مورد مدعسکی که‌مزد کم‌داده و کار بسیار خواهد و در حاجت مدد به او ندهد میآورند .

## صدقه سپر بلااست

امثال و حکم ج۲

داستان این‌مثل چنین است .

ابن‌الفرات وزیر معتضد بود ، و باابوجعفر بطام بد بود ، ومیخواست که اورا براندازد ، ومادر ابوجعفر را عادتی بود که در ایام طفولیت تا بدان وقت هرشب یکتای نان‌در زیر بالین او نهادی و بامداد آنرا صدقه دادی ، روزی ابن الفرات مر ابوجعفر را گفت که حال آن نان که‌مادرت در زیر بالین تومی نهد چیست و اثر او هیچ ظاهر می‌شود ؟ ابوجعفر گفت که آن از رسوم عجایز و خیالات

زالان بوده ابن‌الفرات گفت این‌چنین مکوی و بدانکه همه‌شب فکرت میکردم تاترا برانداذم ودرحق توقصدهائی اندیشیدم ، هم‌درآن اندیشه درخواب شدم چنان بخواب دیدم که‌من شمشیری دردست وقصدتو میکردم هرگاه که من بر تو حمله کردمی مادرتویك تانان سپر کردی وپیش من‌آمدی وآن حمله ازتو دفع شدی و ببرکت آن‌صدقه مرا برتو ظفر نبود ...

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌بیست‌ویکم)

**الصدقة تردالبلاء (حدیث نبوی)**

# حرف : ط

## طاوس علیین است !

امثال‌وحکم ج۲

داستان این‌مثل چنین است :

آن شغالی رفت اندر خم رنك — اندرآن خم کرد یکساعت درنك
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — ز آفتاب آن رنگها برتافته
دیدخودراسرخ وسبزو بور وزرد — خویشتن‌را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتندای‌شغالك حال‌چیست — که‌ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط ازما کرانه کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی‌پیش اوشد کای فلان — شید کردی تا شدی ازخوشدلان

* * *

آن‌شغالك رنك‌رنك اندر نهفت — در بناگوش ملا متگر بگفت
بنگر آخر درمن ودررنك‌من — یك صنم چون‌من‌ندارد در شمن
چون گلستان گشته‌ام‌صدرنك‌وخوش — مرمرا سجده‌کن ازمن‌سرمکش
کروفروآب وتاب و رنك بین — فخر دنیا خوان مراورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای‌شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت هری | گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه هادارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نا رفته چون گویم منی
بانك طاوسان کنی گفتا که لا | پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنك ودعوی بها بدان

(مثنوی دفتر سوم ص۲۱۹)

بنا بگفته مستشرق مأسوف علیه تیکلسن درشرح مثنوی این حکایت بایکی ازقصه‌های منسوب به‌ازوپ مناسبتی دارد وآن حکایت اینست :

شغالی که از خودخواهی وتکبر نابجا ممتلی بود چندپر طاوس که ازتن وی فرو ریخته بود بیافت بر گرفت و پیکر زشت ونا باندام خودبدان بیاراست و چون زیبایی آن بال بدید زشتی خویش از یاد ببرد واز همجنسان ببرید وبجمع طاوسان پیوست ، طاوسان که آن تن ناساز وچهره بی‌شرم دیدند باسیب منقار آن بال وپر مستعار بکندند و شغال زشت اندام‌را وادار به‌گریز کردند شغال که درجمع طاوسان قدرومنزلتی نیافته بودغرق اندوه گشت وبشتاب فراوان بسوی شغالان بازگشت ، شغالان هم‌روی درکشیدند وازوی برمیدند .

شغالی گفت اگر بدانچه بردو داشتی قناعت می‌ورزیدی نه ضربت منقار طاوسان میدیدی ونه نفرت شغالان .

( نقل از ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی استادفروزانفر)

# حرف . ع

## عاق والدین

امثال وحکم ج۲

در باره این مثل کتابها وافسانه‌ای بسیار است کتاب عاق والدین که قدیم اطفال درمکتب‌خانه‌ها میخواندنددرس آموزنده‌ای بود برای احترام وجلب رضایت والدین اکنون ازچهارمقاله عروضی این داستان نقل میشود :

فضل بن یحیی برمکی را برسینه قدری برص پدید آمد ، عظیم رنجور شد ، وگرمابه رفتن بشب انداخت تاکسی برآن مطلع نشود . پس ندیمان را جمع کرد وگفت : امروز درعراق وخراسان وشام و پارس کدام طبیب را حاذق‌تر میدانند وبدین معنی مشهورتراست ؟ گفتند جاثلیق پارس بشیراز . کس فرستاد وحکیم جاثلیق را ازپارس ببغداد آورد وبا او بسر بنشست ، وبر سبیل امتحان گفت : مرا درپای فتوری میباشد، تدبیرمعالجت همی بایدکرد حکیم جاثلیق گفت ازکل لبنیات وترشیها پرهیز بایدکردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله ، و حلوا زرده مرغ را بانگبین باید کردن وازآن خوردن ، چون ترتیب این غذاتمام نظام پذیرد من تدبیرادویه بکنم . فضل گفت : چنین کنم . پس فضل برعادت آنشب از همه چیزهابخورد وزیرباى معقد ساخته بودند ، همه بکارداشت ، و ازکوامخ و رواصیر هیچ احترازنکرده دیگرروز جاثلیق بیامد و احوال و علامتها بنگریست ، رویش برافروخت وگفت : من این معالجت نتوانم کرد ، ترا از ترشیها و لبنیات

نهی کرده‌ام ، تو زیر بای خوری واز کامه و انبجات پرهیز نکنی ، معالجت موافق نیفتد . پس فضل بن یحیی بر حدس وحذاقت آن بزرك آفرین کرد و علت خویش با او درمیان نهاد و گفت : ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم .

جاثلیق دست بمعالجت برد و آنچه درین باب بود بکرد . روزگاری برآمد هیچ فایده نداشت، وحکیم جاثلیق برخویش همی پیچید که این چندان کار نبود و چندین بکشید . تاروزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت :ای خداوند بزرگوار ،آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد، مگر پدراز تو ناخشنود است پدررا خشنود کن تامن این علت ازتو ببرم . فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت ودرپای او افتاد ورضای او بطلبید ،وآن پدرپیر ازو خشنود گشت وجاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی کرد ، روی ببهبودی گذارد ،وچندی بر نیامد که شفاء کامل یافت .

پس فضل ازجاثلیق پرسید که توچه دانستی که سبب علت ناخشنودی پدر است ؟ جاثلیق گفت : من هرمعالجتی که بود بکردم ، سود نداشت ، گفتم این مرد بزرك لگد ازجائی خورده است ، بنگریستم هیچکس نیافتم که شب ازتو ناخشنود و برنج بخفتی ، بلکه ازصدقات وصلات وتشریفات تو بسیارکس همی آسوده است ، تاخبر یافتم که پدر ازتو بیازرده است ومیان تو واو نقاری است من دانستم که ازآن است . این علاج بکردم ، برفت واندیشه من خطا نبود وبعد ازآن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد وبپارس فرستاد .

(چارمقاله نظامی عروضی)

ونیز داستان کتاب عاق والدین را دراینجا می‌آوریم

گوش کن ایشیعه نیکو نهاد — داستان تازه آوردم بیاد
گویم اینك قصه سلمان فارس — بود اصحاب شه نیکو اساس
رفت روزی در برخیرالانام — ازصداقت کرد بر احمد سلام
گفت می‌خواهم مرا رخصت دهی — تا روم امروز در سمت بقیع
فاتحه خوانم برآن اهل قبور — تا بیابم نصرتی از شرو شور
ازبلای غم دمی فارغ شوم — از قضاهای فلك ایمن شوم

داد پیغمبر بسلمان رخصتی گوئیا بنهاد بر او منتی
چونکه سلمان رخصت رفتن شنید جانب صحرا شتابان میدوید
تا رسید او بر قبورات بقیع فاتحه خواندش براموات جمیع
دید از یك قبر آتش سرزده شعله‌ور گردیده چون آتشکده
چونکه سلمان این عجایب را بدید شد هراسان نزد پیغمبر دوید
سینه بریان دیده گریان دل کباب تا رسیدش نزد آن عالیجناب
بود در مسجد شه عالیمقام وعظ میکرد از برای خاص و عام
عرض بنمود ای رسول عالمین رس بدادم ایشه دنیا و دین
در بقیع امروز ما را شد گذار دیدم آتش سر زده از یکمزار
اندرآن قبر آتشی چون سرزده شعله‌ور گردیده چون آتشکده
اندرآن قبر آتشی سوزان چنان شعله آتش رود بر آسمان
تا بدیدم من هراسان آمدم هرقدم بنهاده گریان آمدم
چون پیمبر این حکایت راشنید شد بفکر و طیلسان برسر کشید
جبرئیل آمد بفرمان اله گفت یا احمد تو با شیر خدا
دخترت خیرالنسا فخر زمن با دوفرزندش حسین وهم حسن
رنجه فرمائید در سمت بقیع همرهت آیند اصحابت جمیع
زودتر خود را رسان درآنمکان کز قدومت گردد آتش گلستان
چون شنید احمد زجبریل امین گفت حضرت یا امیرالمومنین
حکم شد از کردگار ذوالمنن پا گذار اندربقیع با مرد وزن
درجوابش گفت حیدر یا رسول هرچه فرمائی مرا باشد قبول
گشت عازم آن رسول کردگار با همه اصحاب ازخورد و کبار
یکطرف آن شیر غران نجف حیدر صفدر امام من عرف
فاطمه آن زینت عرش برین با دو فرزند امیرالمومنین
همره پیغمبر عالیجناب رفت درسمت بقیع با صد شتاب
شرم کرد آتش ز روی مصطفی گشت خاموش از سرصدق وصفا
پس رسول‌الله نظر کرد و بدید نوجوانی را ز عمرش ناامید

هم بفرمان خـداوند کـریم — جسم او افتاده در قعر جحیم
چون قلاده گردنش پیچیده مار — ازجبینش نور حق بد آشکار
درزمان گفت ایشفیع انس‌وجان — شد یقینم کاو بود از امتان
بعدازآن گفت آنرسول ذوالجلال — از مروت کرد با احمد سوال
کیستی ای بیکس آزرده حال — ازچه گشتی ره به آتش پایمال
کافری یاگبر یا باشی یهود — درزمـان زندگـانیت چه بود
در جوابش گفت ایشاه زمن — یا رسول‌الله برس فریاد من
یا حبیب‌الله مسلمان زاده‌ام — در میان قعر نار افتاده‌ام
دست و دامانت ببوسم مضطرم — این همه باشد زآه مادرم
دختری بوده‌است از نسل یهود — حس رویش عقل و دینم را ربود
تا بدیدم عاشق دختر شدم — بلکه ازجان بنده و چاکر شدم
ناگهان مادر بدید احوال من — گفت قربان تو بادا جان من
رنجها مادر برای من کشید — تاکه آندختر بکام من رسید
اولین بارش مسلمان کرده‌ام — بعد ازآن او را بعقد آورده‌ام
چون دلم ازوصل او شد برقرار — رفته‌ام یك روز در صحرا شکار
روز دیگر بازگشتم یا رسول — زوجه‌ام دیدم بود زار و ملول
گفتمش دردت چه باشد گو بمن — گفت ای شوهرمپرس ازحال‌من
مادرت با من بسی دعوا نمود — گفت بامن دختر شوم یهود
تا شنیدم این سخن از زوجه‌ام — بغض مادر جا نمود در سینه‌ام
راست گشتم با سر پر شروشور — مادرم بـوده است بـالای تنور
کرده بود او در تنورآتش‌چنان — از برای خوردنی می‌پخت نان
مادرم را در تنور انداختم — آتشی بـر پیکرش افراختم
سوخت ازآتش تمام جان او — سربسر از سینه تا پستان او
سینه سوزان بادوچشم خونفشان — ازتنور آمد برون با صد فغان
سر بلند کرد او بسوی آسمان — کای کریم کار ساز کاردان
من نیم‌راضی‌ازاین فرزندخویش — زآتش جهنم بسوزانش ز ریش

چونکه نفرین کرد او برجان من      کرد عزرائیل قصد جان من
گشته‌ام زار و حزین و دلفکار      روز وشب در قعر گور ظلم‌ونار
چون پیمبر این شنید ازآن پسر      گفت یا سلمان ایا نیکو سیر
خواهم امروزاز توای نیکو نهاد      خاطر این نوجوان نامراد
تو برو در خانه آن پیره زن      مادرش را زود آور نزد من
تاکه بیند حالت زار پسر      هم دلش آگه شود ازشوروشر
این سخن بشنید سلمان حزین      جست ازجاهمچو شیر خشمگین
میروم ای سرور عـالیجناب      مادرش را آورم با صد شتاب
رفت سلمان در بر آن پیرزن      گفت ای مادر ترا فخر زمن
خواست ازمن آنشفیع انس‌وجان      رونمائی در بقیع تو این زمان
این‌حکایت را شنیدآن پیره‌زن      گفت قربان تو بادا جان من
رفت درسمت بقیع با صد شتاب      خدمت آن سرور عـالیجناب
چون‌نبی‌آن‌پیرزن را دید گفت      صورت‌احمدچوگل خندان‌شکفت
گفت ایزن من رسول اکرمم      در دو عالم رهنما و رهبرم
صاحب معراج و تاج و منبرم      حاکم و قاضی روز محشرم
احمد و محمود ابوالقاسم منم      ختم پاك جملهٔ پیغمبر منم
گمرهانرا من دلالت می‌کنم      امتان را من شفاعت می‌کنم
خواهم از تو ای زن نیکوسیر      زود بخشائی گناه این پسر
در قیامت ایزن افسرده جان      همنشین سازم ترا با حوریان
از پیامبر چون شنید آن‌پیرزن      گفت قربان تو بادا جان من
کای‌کریم خالق روزی رسان      حرمت پیغمبر آخر زمان
هم بحق سینه سوزان من      سوخت ازآتش تمام جان من
روز وشب آهی کشم من ازنهاد      تو عذاب این پسرراکن زیاد
حکم و فرمان خداوند کریم      در طلاطم آمدآن قعر جحیم
مارها بر گردنش پیچیده شد      خلق می‌دیدند کو ترسیده شد
مرتضی چون این عجایب‌رابدید      پیش رفت آنشیر غران مجید

گفت ای زن ساقی کوثر منم  نور پاك خالق اکبر منم
ابن عم مصطفی حیدر منم  خصم جان مرحب خیبر منم
تو بیا فرزند خودرا کن حلال  کن توکل بر کریم ذوالجلال
پیره‌زن نشنید حرفی از علی  حرف حیدر را نگفت اصلا بلی
بازکرد او سر بسوی آسمان  کای کریم کار ساز کاردان
حرمت جان امیرالمومنین  آنکه باشد زینت دنیا و دین
متصل من اشکبارم از بصر  کم مکن آتش زجان این پسر
بازآتش شعله‌ور شد آنچنان  شعله‌اش رفتی به هفتم آسمان
مرد وزن گشته حزین ودلفکار  گوئیا گردیده محشر آشکار
فاطمه آن زوجه شیر خدا  پیش شد آن نوگل باغ هدا
گفت ای زن دختر پیغمبرم  هم حسین وهم حسن را مادرم
از کرم خاتون روز محشرم  گمرهانرا رهنما و رهبرم
من شفاعت میکنم روز جزا  از صداقت شو زفرزندت جدا
پیره زن نشنید حرف فاطمه  بیش ازآن برداشت حرص وواهمه
کردآن زن سر بسوی آسمان  ای کریم خالق روزی رسان
حرمت این دختر شاه زمن  کم‌مکن آتش‌ز جان طفل من
همچنان غرید آتش برمزار  لرزه افتاد از یمین و ازیسار
در بقیع افتاد شور و ولوله  هرطرف آتش همی کرد هروله
جمله اصحاب آن عالی تبار  گفته‌اند گردیده محشرآشکار
پیش رفت آن زادهٔ فخر زمن  آن امام مجتبی یعنی حسن
گفت ای زن نام‌من باشد حسن  احمد مختار باشد جد من
در لقب گویند نامم مجتبی  باب من باشد علی مرتضی
بعد حیدر من امام برحقم  مردمانرا رهنما و رهبرم
عرصه محشر بدادت میرسم  شدت گرما بفریادت رسم
بگذر از تقصیراین بیچاره‌حال  بخش او را برخـدای ذوالجلال
بازهم نشنید آن شوم جهود  سر بسوی خالق اکبر نمود

کای خداوند کریم ذوالمنن
کم مکن آتش تو از فرزند من

در طلاطم آمد آن آتش چنان
شعله‌اش رفتی بهفتم آسمان

چونکه آتش بر پسر شد مبتلا
روی بنمود بر شهید کربلا

روسیاهم یا حسین فریاد رس
بینوایم یا حسین فریاد رس

گفت ایزن نام من باشد حسین
ازمحبت مصطفی را نور عین

بعد جدم آن رسول عالمین
باب من باشد وصی و جانشین

بعد بابم جانشین باشد حسن
بعد او باشد امامت شان من

میروم با خویش و قوم و اقربا
کشته میگردم بدشت کربلا

از جفاهای یزید بد نهاد
هم بحکم زاده شوم زیاد

آب‌را برروی من سازد حرام
تشنه ماند عترت خیرالانام

از جفای ظلم آن قوم پلید
جمله یاران من سازد شهید

دخترانـــم را سوار ناقـه‌ها
میبرند نزد یزید بی‌حیا

خواهرانم رابرندی سوی شام
سر برهنه در میان خاص و عام

میکشم من این همه‌رنج ومحن
از بــرای امتان جد من

مادرم زهرا با صد ماجرا
میرود بر ساق عرش کبریا

چون ندا آید ز ساق کبریا
بندگانم از سفید و از سیاه

جمله را بخشیده‌ام ای نورعین
نور چشمان شما یعنی حسین

عهد کردم با خداوند جهان
میبرم همره تو را باغ جنان

توپسر راکن حلال ای پیره‌زن
رو مکن این لحظه از شاه‌زمن

ناگه آمد این ندا ازکردگار
کای زن بد فعل شوم نابکار

گر کنی اورا مکدر زین سبب
میزنم آتش بجانت از غضب

پیره‌زن بشنید از حق این ندا
رونمودش بر شه گلگون قبا

کای شه دین جان می قربان‌تو
سر نپیچم هرگز از فرمان تو

گشت خوشحال آنشه نیکو لقا
در زمان بر پیره‌زن کردی دعا

رس بدادم ای شهید کربلا
از کرم بخشا گناهان مرا

از قدوم آن شهید انس و جان
بر پسر گردید آتش گلستان

حکم شد از خالق رب جلیل
برپسرآتش گلستان چون‌خلیل

بارالها حرمت جان حسین — از کرم بخشا گناه خافقین
والدین جمله از صدق و صفا — یکسره بنما ز فرزندان رضا

یك بیك را از در رحمت ببخش
دست ساقی کن تو سیراب ازعطش

# عاشق دلداده را خواب ای شگفت

امثال و حکم ج ۲

ماخذ آن درمثنوی چنین آمده

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یـار او امشب بیا — که به پختم از پی تو اوبیا
درفلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیابم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجره همی کرد انتظار — بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بود خوابش گرفت — . . . . ، . .
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندرجیب کرد — که توطفلی گیر این میباز نرد
چون‌سحر ازخواب‌عاشق برجهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه‌ما همه صدق‌ووفاست — آنچه برما میرسد آنهم زماست

(مثنوی دفترششم)

نظیر:

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس سره بطوس آمدوپدرم رئیس طوس بود ومرید شیخ‌هرروز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ ومرا باخویشتن‌آوردی و من در پیش پدر ازپای ننشستمی‌ومرا چنانکه باشد جوانان‌را دل بسر پوشیده‌ای بازمی‌نگریست

پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بعروسی می‌شوم تو گوش دارتامن بازمی‌آیم ترا ببینم من بنشستم وشب درازکشید ومرا خواب گرفت من باخود آهسته این بیت میگفتم تادرخواب نشوم .

دردیده بجای خواب آب است مرا زیراکه بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بی خبران چه جای خوابست مرا

این بیت میگفتم که خوابم برد ودرخواب ماندم تاآن ساعت که موذن بانگ گفت ، چون بیدارشدم هیچ کس راندیدم که خفته مانده بودم .

وشیخ عطاراین حکایت را بدینصورت ساخته است :

عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز دید اورا خفته و زخود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چست و لایق او بست آن برآستین عاشق او
عاشقش ازخواب چون بیدارشد رقعه برخواند وبدل خونبار شد
این نوشته بودکای مردخموش خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ورتومرد زاهدی شب زنده باش بندگی کن تا بروزوبنده باش
ورتوهستی مرد عاشق شرم‌دار خواب را بادیده عاشق چه‌کار
مرد عاشق باد پیماید بروز شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه‌اینی‌ونه آن ای بی‌فروغ می مزن درعشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تودرعشق ازسرجهل آمدی خواب خوش بادت که نااهل آمدی

(منطق‌الطیر)

ودرمعارف بهاءالدوله این حکایت را بصورتی که بانقل مولانا مناسبت تمامتردارد می‌بینیم :

یکی دعوی عشق زنی میکرد ، گفت شب بیا ، اومنتظرمی‌بود تامعشوقه فروآید ، چون ازکار شوی خود فارغ شد بیامد ، ویرا خواب برده بود ، سه دانه جوزدرجیب وی کرد وبرفت ، چوبیدارشد دانست که چنین گفته‌است که تو هنوزخردی وکودکی ازتوعاشقی نه‌آید ازتوجوز بازی‌آید .

(ماخذ قصص‌مثنوی)

# عبادت بجز خدمت خلق نیست

امثال و حکم ج۲

این مصرعی از شعر سعدی است در این حکایت .

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یك ره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس
بلندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
زطاعات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

بوستان سعدی :

# عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

امثال و حکم ج۲

داستان این مثل چنین است .

آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال، اما بغایت دشمن روی و گرانجان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران
زلف چون نامه گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مضر
در کمینگاه طبع بیماران

* * *

بیضاء یعطیك القضیب و قوامها
ویریك عینیها الغزال الاحور(۱)

---

۱ ـ سفید بدن و سیم اندامی که شاخ درخت قامت ویرا بتو عطا کرد و غزال زیبا چشم چشمان اورا بتو مینمود یعنی قامتش مانند شاخ نورسته و چشمانش مانند غزال بود .

شوی بروی عاشق و او از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین او روا نداشتی وساعتی ازعمر بمراد او نزیستی . ان المعنی طالب لایظفر(۲) تا شبی دزدی در خانه ایشان رفت .

تا بازرگان درخواب بود زن از دزد بترسید ودر کنار شوی رفت و اورا محکم در کنار گرفت . شوی بیدارشد و گفت این چه شفقت است و بکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته ام ، چون دزدرا دید گفت ای شیر مرد مبارك قدم آنچه خواهی ازمال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این نعمت یافتم .

نظیر:

آورده اند که زاهدی گاوی بخرید و سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمد تا گاو ببرد دیوی درصورت آدمی با او همراه شد وازاو پرسید که تو کیستی گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تا بفرصت اورا بکشم آنگاه اورا گفت تو حال خود با من بگوی جوابداد که من مردی عیارپیشه ام میروم که گاو این زاهد بدزدم .

پس هردو بعقب زاهد رفتند . شبانگاه بزاویهٔ زاهد رسیدند، زاهد درخانه رفت و گاو ببست وتیمار علف بداشت و باستراحتی پرداخت دزد اندیشید که اگر پیش ازبردن گاو بکشتن اودست دراز کند باشد که بیدار شود و بردن گاو ممکن نگردد .

دیو گفت اگر دزد گاو بیرون برد درها بازشود وزاهد بیدار گردد . دزد را گفت مهلتی ده تا من اورا بکشم آنگاه تو گاو ببر دزد گفت توقف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکش این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد را آواز داد که اینجا دیو است ترا بخواهد کشت ، دیو آواز داد که دزد گاو میبرد . زاهد بیدارشد وهمسایگان را آواز داد ایشان بگریختند و نفس ومال زاهد بسبب مخالفت دشمنان مصون و مسلم ماند .

( کلیله دمنه باب البوم والغربان )

۲ ـ همانا عاشق رنجور طالبی است که بمراد کامیاب میگردد .

خمیرمایه‌د کان شیشه گر سنك است　　عدو شود سبب خیرا گرخداخواهد

( صائب )

## عذر بدتر از گناه

امثال وحکم ج۲

نوکری با آقای خود مزاحی کرد آقا باعصبانیت گفت ای احمق چه میکنی نوکرمتوحش شده بدون اختیار گفت آقا به‌بخشید من بخیالم خاتون است .

## عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

این‌مثل‌راشیخ عطاردر منطق‌الطیر چنین‌آورده :

شیخ صنعان پیر عهدخویش بود　　در کمال ازهرچه گویم بیش بود

شیخ بوداو در حرم پنجاه سال　　بامرید چار صد صاحب کمال

هرمریدی کان او بودای عجب　　می‌نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم باهم یاد داشت　　هم عیان‌هم کشف هم اسرارداشت

قرب پنجه‌حج بجای آورده‌بود　　عمره عمری بود تا می‌کرده بود

خودصلوة وصوم‌بی حدداشت او　　هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند　　پیش‌او ازخویش بی‌خویش آمدند

موی می نشگافت مرد معنوی　　در کرامات ومقامات قوی

هرکه بیماری و سستی یافتی　　ازدم او تن درستی یافتی

خلق‌را فی الجمله درشادی‌وغم　　مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوه‌اصحاب‌دید　　چند شب اوهمچنان‌درخواب‌دید

کزحرم در رومش افتادی مقام　　سجده می‌کردی بتی را بردوام

چون‌بدید این‌خواب‌بیدارجهان　　گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد　　عقبـه دشوار در راه اوفتـاد

من ندانم تاازاین غم جان برم　　ترك جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یکتن برهمه روی زمین　　کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین

گر کندآن عقبه قطع اینجایگاه　　راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بروی دراز
آخرالامر آن یگانه اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر — پس روی کردند با او درسفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف می‌کردند سرتا پای روم

---

از قضارا بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت — در ره روح‌اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال — آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب ازرشك عکس روی او — زرد تر ازعاشقان درکوی او
هر که دل درزلف آن دلدار بست — از چنان زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا اززلف اومشگین شدی — روم از آن مشگین صفت پر چین شدی
هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هردو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند — جان بدست غمزه باطاق اوفکند
ابروش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صدصد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت راچون بردهانش ره نبود — ازدهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی‌شکل دهانش — بسته زناری چو زلفش برمیانش
چاه سیمین درزنخدان داشت او — همچوعیسی‌درسخن جان داشت‌او
صدهزاران‌دل‌چویوسف‌غرق‌خون — اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش‌درموی‌داشت — برقع شعر سیه بر روی داشت

* * *

دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمودازز یر برقع‌روی‌خویش — بست صدزنارش‌ازهر موی‌خویش

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد ... عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد ... جای آتش بود برجای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد ... ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او ... کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید ... عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیره گشت ... تا ز دل نومید وز جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست ... عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنین دیدند زار ... جمله دانستند کافتا داست کار
سر بسر در کار او حیران شدند ... سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود ... بودنی چون بود به بودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد ... زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد ... درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روز دراز ... چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه ... شد نهان چون کفر درزیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت ... از دل آن پیر غم خود در گرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد ... لاجرم یکبارگی بی خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت ... خاک برسر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار ... می طپید ازعشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست ... یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی ... خودنشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند ... برجگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم می کشند ... شب همی سوزند و روزم می کشند
جمله شب در خون دل چون مانده ام ... پای تا سر غرقه درخون مانده ام
هردم ازشب صد شبیخون نگذرد ... من ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود ... روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام ... من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که می پرداختند ... از برای این شبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز ‌ ‌ ‌ شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است ‌ ‌ ‌ یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد ‌ ‌ ‌ یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او ‌ ‌ ‌ ورنه صد ره رفتمی در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق ‌ ‌ ‌ من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم ‌ ‌ ‌ یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم ‌ ‌ ‌ یا چو مردان رطل مردافکن زنم
بخت کو تا علم در پیش آورم ‌ ‌ ‌ یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاك ره برسر کنم ‌ ‌ ‌ یا ز زیر خاك وخون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار ‌ ‌ ‌ چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یك غمم ‌ ‌ ‌ دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم ‌ ‌ ‌ هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار ‌ ‌ ‌ اینچه درد است اینچه عشق است اینچه کار
جمله یاران بدلداری او ‌ ‌ ‌ جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار ‌ ‌ ‌ خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر ‌ ‌ ‌ کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجا است ‌ ‌ ‌ کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست ‌ ‌ ‌ تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن ‌ ‌ ‌ گر خطائی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال ‌ ‌ ‌ تا رهم از شیخی و از قیل وقال
آن دگر گفتش که ای دانای راز ‌ ‌ ‌ خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب کوی آن نگار ‌ ‌ ‌ تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن ‌ ‌ ‌ خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی ‌ ‌ ‌ سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست ‌ ‌ ‌ یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این ‌ ‌ ‌ تا چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد ‌ ‌ ‌ تیر خذلان بردلت ناگاه زد

گفت دیوی کوره ما میزند ‌ ‌ ‌ گو بزن الحق که زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد ‌ ‌ ‌ گوید این رهبر چرا گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننك ‌ ‌ ‌ شیشه ناموس بشکستم بسنك
آن دگر گفتش که یاران قدیم ‌ ‌ ‌ از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت ترسابچه چون خوشدل بود ‌ ‌ ‌ دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز ‌ ‌ ‌ تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست ‌ ‌ ‌ هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه ‌ ‌ ‌ در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار ‌ ‌ ‌ عذرخواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است ‌ ‌ ‌ مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من ‌ ‌ ‌ هفت دوزخ سوزد از یك آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت ‌ ‌ ‌ باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار بهشتی روی هست ‌ ‌ ‌ ور بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار ‌ ‌ ‌ حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند ‌ ‌ ‌ من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش که رو ساکن بباش ‌ ‌ ‌ باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه ‌ ‌ ‌ هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر ‌ ‌ ‌ تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده دلشان زخون ‌ ‌ ‌ تا چه آید از پس پرده برون
ترك روز آخر چو بازرین سپر ‌ ‌ ‌ هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پرغرور ‌ ‌ ‌ یافت از سرچشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد ‌ ‌ ‌ با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاك رهش ‌ ‌ ‌ همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او ‌ ‌ ‌ صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان ‌ ‌ ‌ هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش ‌ ‌ ‌ بود بالین آستان او درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش ‌ ‌ ‌ دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار

کی کنندی از شراب شرك مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای

یا دلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر
عاشق و پیر و غریبم در نگر

عشق من چون سرسری نبود نگار
یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان‌فشانم بر تو گر فرمان دهی
هم ز لب بار دگر گر جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
روی خوبت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن
گه ز چشم مست درخوابم مکن

دل پر آتش دیده پر تاب از تو ام
بی دل و بی صبر و بی‌تاب از تو ام

بی‌تو من جان و جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بردوختم

همچو باران اشك میبارم ز چشم
زانکه بی‌تو چشم این دارم ز چشم

دل زدست دیده در ماتم بماند
دیده رویت دید و دل درغم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید
و آنچه من از دل کشیدم که کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تا کی خورم چون دل نماند

زخم غم برجان این مسکین مزن
پست گشتم خود لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار
گر بود وصلی بیابم روزگار

هر شبی برجان کمین سازی کنم
برسر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاك درت جان میدهم
جان بنرخ خاك ارزان میدهم

چند نالم بر درت در باز کن
یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم
سایه‌ام از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
درجهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را در آرم زیر پر
گر فرود آری بدین سرگشته سر

میروم با خاك جان سوخته
ز آتشی جانم جهان افروخته

پای درعشق تو در گل مانده‌ای
دست از شوق بر دل مانده‌ای

می برآید ز آرزویت جان ز تن
چند باشی بیش از این پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف در روزگار
ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دست سرداست دمسازی مکن
پیر گشتی قصد جانبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا
به بود تا عزم من کردن ترا

چون تو در پیری بیك نانی گرو
عشق ورزیدن به تنوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن
چون ستیزی نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گر بترك سر بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیمتن
حلقهٔ از زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار
چار کارت کرد باید اختیار

سجده کن بر پیش بت قرآن بسوز
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار
با سهٔ دیگر ندارم هیچکار

بر جمالت خمر یارم خورد من
وان سهٔ دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش
چون بنوشی خمر آئی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان
آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم
در کشید آنجایگه خاموش دم

جام می بستد ز دست یار خویش
نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیك جا شد شراب و عشق یار
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ
لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در حالش فتاد
سیل خونین سوی مژگانش فتاد

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد

هرچه میدانست از یادش برفت
باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست — پاك از لوح ضمیر او بشست
قرب صد تصنیف در دین یادداشت — حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت ولاف او رسید
عشق آن دلبر بماندش صعبناك — هر چه دیگر بود یکسر رفت پاك
شیخ چو نشد مست وعشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دیدمی دردست ومست — شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کس و ترسا شد او
دل بداد ازدست از می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تومرد کار نی — مدعی درعشق و معنی دار نی
عافیت با عشق نبود سازگار — عاشقی را کفر باید پایدار
گر قدم در عشق محکم دارئی — مذهب این زلف پرخم دارئی
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی — بامن اینده دست در گردن کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا — خیزو رواینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل زغفلت برقضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود — یکنفس او را سر هستی نبود
این زمان که عاشق زاراست ومست — هم زراه افتاده هم رفته ز دست
بود می بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد ازعشق و می شیدا ومست — مست وعاشق چون بود درفته زدست
گفت بی طاقت شدم ای ماهروی — ازمن بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم می پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوش بادت که درخورد منی
پیش ازاین درعشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیك ترسایان رسید — کاین چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و درکار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد — نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین یکبار دست ازدین بشست
گفت خزلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد از این فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترك دین کند / بی‌شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس ندیده آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی رسوا نشد / از چنان شوخی چنین شیدا نشد
قرب پنجه سال را هم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین برجست چست / برد ما را بر سر لوح نخست
عشق از این بسیار کرده است و کند / خرقه را زنار کرده است و کند
پخته عقل است ابجد خوان عشق / سرشناس عشق وسرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی / تا توکی خواهی شدن با من یکی
چون بنای عشق من بر اصل بود / هرچه کردم برامید وصل بود
وصل باید واشنائی یافتن / چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کای پیراسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سرخود گیرورو / نفقه بستان ز من ای پیرورو
همچو خورشید سبك رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبانگار / دست از این شیوه سخن آخر بدار
هردمی نوعی دگر اندازیم / در سر اندازی بسر اندازیم
خون دل بی تو بخوردم هرچه بود / در سر کارم تو کردی هرچه بود
در ره عشق تو هرچه بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار / تو ندادی اینچنین با من قرار
جمله یاران زمن برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست‌ترمیدارم ای عیسی‌سرشت
با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او
سوخت دل آنماه را بردرد او
گفت کابین مرا ای مستهام
خوکبانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کانکه سر تا بدر جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار
خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوك هست
خوك باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن‌میبری‌ای هیچکس
کاین خطر آن پیر راافتاد و بس
دردرون هر کسی هست این‌خطر
سر برون‌آرد چو آید در سفر
تو ز خوك خویش اگر آگه نهٔ
سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم دره نهی ای مردکار
هم بت وهم خوك بینی صد هزار
خوك کش بت‌سوزدرصحرای عشق
ورنه‌همچون‌شیخ شو رسوای‌عشق

* * *

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید
در تمام روم غوغا شد پدید
همنشینانش همه درمانده سخت
مات‌وحیران‌خسته‌جان‌وتیره‌بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او
باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند
از خم او خاك بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست
پیش‌شیخ آمد که ای درکارسست
میروم امروز سوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت‌راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم
خویش را درکیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم از این راه باز
گرچه مارا نیست برك راه‌وساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما
همچو تو زنار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین
زود بگریزیم بی توزین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نه‌بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود
هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای‌بس
دختر ترسای روح افزای بس
می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید
زآنکه اینجا کار نااقناده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز — میدانم تا چه خواهد بود نیز
گرزمن پرسند برگوئید راست — کان‌زپاافتاده‌سر گردان کجاست
چشم پرخون ودهن پرزهرماند — در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر درجهان ندهد رضا — آنچه‌کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور — شد زعقل ودین وشیخی ناصبور
زلف‌اوچون حلقه‌درحلقش فکند — در زبان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی — گودربن ره اینچنین افتد بسی
در چنین‌ره‌که نه بن داردنه‌سر — کس مبادا ایمن از خوف وخطر
این بگفت‌وروی ازیاران بتافت — خوکبانی را سوی خوکان‌شتافت
بسکه یاران درغمش بگریستند — هرزمان از پس همی نگریستند
چون‌رسیدند آن عزیزان‌باحرم — لب فرو بستند کس نگشاد دم
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان‌درسوختن تن‌درگداز
شیخشان در روم تنها ماندهٔ — داده دین برباد و ترسا مانده
آنکه ایشان ازحیا حیران شده — هر یکی در گوشه پنهان شده
شیخ را درکعبه یاری رسته بود — در ارادت دست ازکل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون ازکعبه شد سوی‌سفر — او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ
کزقضا اورا چه شاخ آمد ببر — وزقدر او را چه کار آمد بسر
زلف ترسائی بیك مویش ببست — راه برایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازدکنون با زلف وخال — خرقه‌گشته‌مخرقه حالش‌محال
دست‌کلی بازداشت از طاعت او — خوکبانی میکند اینساعت او
این ز از آنخواجه بسیار درد — برمیان زنار دارد چار کرد
شیخ‌اگرچه‌دررهٔ‌دین جان‌بباخت — ازکهن‌گبریش‌می‌نتوان شناخت
چون‌مرید آن‌قصه بشنید ازشگفت — روی‌چون زرکردزاری‌درگرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان     در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار     تا که آید درچنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش     یاری او از چـه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود     حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست     جمله را زناز میبایست بست
جمله را ترسا همیبایست شد     از برش عمداً نمیبایست شد
این نه یاری وموافق بود نیست     کانچه کردید ازمنافق بود نیست
هر که یارخویش را یاور بود     یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار     خود بود درکامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ     جمله زو بگریختید ازنام وننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است     هر که‌زین‌سر سر کشداز خامی‌است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش‌ازاین     بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم     عمر بگذاریم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم     دین براندازیم و رسوائی خریم
لیك روی آن دید شیخ کارساز     کز براو یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ‌سود     بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه برحکم او گشتیم باز     قصه بـر گفتیم و نـنهفتیم راز
بعدازآن‌اصحاب‌را گفت آنمرید     گر شما را کاربودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما     در حضورستی سراپای شما
در تضرع داشتن در پیش حق     هر یکی بردی برآن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما رابیقرار     بازداری شیخ را بی‌انتظار
گر زشیخ خویش کردیداحتراز     از در حق از چه می‌گشتید باز
چون‌شنودنداینسخن‌ازعجز خویش     بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرده گفتااز این‌خجلت‌چه‌سود     کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم مـا     در تضرع خاك می‌باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه     در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب     معتکف گشتند پنهان روز وشب
بر در حق هر یکی را صد هزار     گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنین تاچهل شبان روزتمام   سر نپیچیدند هیچ از یك مقام
جمله‌راچل‌شب نه‌خور بودو نه‌خواب   همچنان چل روز نی‌نان ونه‌آب
از تضرع کردن آن قوم پاك   در فلك افتاد جوشی صعبناك
سبزپوشان در فراز و در فرود   جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود اوپیش صف   آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاك باز   بود اندرخلوت ازخودرفته باز
صحبدم بادی برآمد مشکبار   شد جهان‌کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه   در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او   صد جهان جان وقف‌یك‌تاموی‌او
میخرامید و تبسم مینمود   هر که میدیدش‌زخود میگشت‌زود
آن‌مریداوراچودیدازجای‌جست   کای نبی‌الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای   شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند   روکه شیخت را رهاکردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد   دم نزد تاشیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق از دیرگاه   بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم   در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهرشفاعت شبنمی   منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاسته   توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه   از تف یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون‌درآیدموج‌زن   محو گرداند گناه مرد و زن
این دوسه حرفی بگفت ازیاراو   وآنگهی غافل شد از دیدار او
مرد از شادی آن مدهوش شد   نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد   مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان   تا رسید او نزد شیخ خوکیان
شیخ را دیدند چون آتش شده   در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد   از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان   هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته   هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را ازدور دید — خویشتن را در میان نور دید
هم زخجلت جامه بر تن چاک کرد — هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند — گاه دست ازجان شیرین میفشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت — گه زخجلت بر تن او خون بسوخت
حکمت واسرار و قرآن و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی — بازجست از خجل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل ازخون دل آغشته بود — وزخجالت درعرق گم گشته بود
چون بدیدنش چنان اصحاب فاش — مانده در انـدوه وشادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه — وزپی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز — میغ شد ازپیش خورشید تو باز
خواست ازره کفر و پس ایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است — شکر کن حق راچه جای ماتم است
شکر ایزد را که از دریای تار — کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه — توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او — هرچه باشد جمله برهم دوزد او
قصه کوته می کنم زین جایگاه — بودشان القصه خالی عزم راه
شیخ غسلی کرد وشد درخرقه باز — رفت بااصحاب خود سوی حجاز
دید زان پس دختر ترسا بخواب — کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان — کز پی شیخت روان شواین زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش — ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو با مجاز — در حقیقت تو ره او گیر باز
رهزنش بودی براه او درآی — چون براه آمد تو همراهی نما
ازرهش بردی کنون همره بباش — چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا زخواب — نورمیدادی دلش چون آفتاب
دختر ترسا از آن نیکو خطاب — شد گرفتار هزاران پیچ و تاب

دردلش دردی درآمد ای عجب — بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در دل زددل ازدستش فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آرد ببار
دید خود را در عجایب عالمی — کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست — گنك باید شد زبان آگاه نیست
درزمان آن نازونخوت آنطرب — همچوباران ریخت ازوی ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید — خاك برسر درمیان خون دوید
بادلی پردرد دو جسمی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد روان
همچوابری غرقه درخون میدوید — دل شده ازدست ومجنون میدوید
می‌ندانست او که برصحرا ودشت — ارکدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش — روی خود برخاك میمالید خوش
هرزمان میگفت با عجز و نیاز — کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام — از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی را ره زدم — تو مزن برمن که بی‌آگه زدم
بحرقهاریت را بنشان ز جوش — من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم برمن مسکین مگیر — دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون — کامد آن دختر زترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد وپیش آن بت باز شو — بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چوباد — باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتند زسر بازت چه بود — توبه وچندین تك وتازت چه‌بود
باز دیگر عشقبازی میکنی — توبهٔ بس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت — هرکه آن بشنید ترك جان بگفت
شیخ و اصحابش زره رفتند باز — تا شدند آنجا که بودآن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او — گم شده در گیسوی او روی او
سربرهنه پا برهنه جامه چاك — بر مثال مردهٔ بر روی خاك
چون بدید آن ماه شیخ خویش را — غشی بگرفت آن بت دلریش را

پس ببرد آن ماه را از غشی خواب — شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار — اشك باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند — خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت — بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم — عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق — ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بروی عرضه اسلام داد — غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل و عیان — اشکباران موج زن شد آنزمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دل آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار — غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — هیچ طاقت می نیارم در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میروم — رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند دوره ممکن است — اهل رحمت مرد امید ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید — نی بنقش آب و گل باید شنید
جنك دل با نفس هردم سخت شد — نوحه میخوان که ماتم سخت شد
اندرین ره چابکی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

(منطق الطیر عطار)

## عطایش را بلقایش بخشیدم

داستان این مثل در گلستان چنین آمده

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر

حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کرده ای گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

(گلستان سعدی)

## علی میماند و حوضش

امثال و حکم ج۲

عالمی برمنبر مجلسی میگفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی (ع) است شرایطی صعب و دراز می‌شمرد چون سخن دراینمعنی بپایان برده یکی ازمستمعین برخواست و گفت ای شیخ اگر اینها که گوئی راست است پس **علی میماند و حوضش**

## عملش صالح بود رفت به بهشت

امثال و حکم جلد دوم :

گویند ترکی جنازهٔ برادر خویش به یکی از مشاهد برد . گورکن گور را درهمسایگی آبخانه‌ای بکند چون جسد درخاك بنهادند چاه آبخانه به شکافت و مرده بدرون افتاد مرد فریاد برآورد که برادر مرا چه رسید گورکن گفت : عملش صالح بود رفت به بهشت

نظیر :

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی ازحشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی باب پنجم)

## عیب کس منگر به عیب خود ببین

امثال و حکم ج ۲

ماخذ این مثل چنین آمده

وقتی ، در کلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی . دو تصویر دیدم بر دیوار کاخ یکیرا درچشم خالی بود ویکی را درشاخ ، هردو مقابل ایستاده وانگشت ایما گشاده ، باخود گفتم : این دو نقش عجب بی‌حکمتی نیست . باید دانست که ایمای ایشان در چیست ؟ ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم ، معلوم شد که آن‌دو بیکدیگر زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته . بیخبر از معیوبی خود ، در مقام عیب‌جوئی نشسته . یکی خال ظاهر میکرد ویکی شاخ وهردو بهم از نادانی در جدل گستاخ .

نظیر :

آن یکی را خال اندر چشم بود / بی‌خبر از شاخ خود درخشم بود
در ملامت نیك بر بسته کمر / میزد او را طعن برخال بصر
واندگر گستاخ گشته در فتن / بی‌خبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی / بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از اجمال ایشانم عیان / صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند باهم عیب جوی / بی‌خبر ازعیب خود درپشت وروی
گر تراهوشی است خاموشی گزین / عیب کس منگر بعیب خود ببین

(جامع الاسرار)

## عیسی بدین خود موسی بدین خود

امثال وحکم ج۲

وقتی جهودی بامغی درراه میرفتند جهودمردی منقلحال بود ، پیاده و بی‌زاد وراحله میرفت مغ ثروتی داشت . براشتری برق گام بادحرکت نشسته بود وجمله اسباب سفر ازتوشه ولباس وغیرآن مهیاکرده و هردوهمره شدند .

مغ ازجهود پرسید که مذهب‌تو چیست واعتقاد توچگونه است ؟جهود گفت اعتقاد ومذهب من آنست که میدانم مرا آفریدگاری هست که خلعت خلقت

برسرمن افکنده است من اورامی پرستم وبحضرت اوپناه میبرم ودانبهٔ روزی از انبارخانهٔ فضل اومیخواهم وهمه نیکی ازحضرت او مرخودرا طلبم و کسانیکه موافق مذهب ودین منند همچنین وهر که دین مرامخالفست خون ومال وی بنزدیك من حلالست ومعاونت ونصرت او برمن حرام .

چون جهوداین فصل بگفت از مغ سؤال کرد که تونیز اعتقاد خود بیان کن تامرا معلوم شود . مغ گفت اعتقاد من آن است که خودرا و جمله خلایق را نیك خواهم وهیچ آفریده را بدنیندیشم ونخواهم که بکسی بدرسد وتابتوانم با دوست ودشمن طریق احسان واجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات مشغول نشوم ومجازات ایشان جز باحسان تقدیم ننمایم که یقین میدانم که عالم را آفریدگاری هست که نقیر وقطمیر وقلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست ، نیکوکاران راباحسان ثواب دهد وبدکردارانرا بربدی مجازات فرماید .

جهود گفت . سخت خوب گفتی ونیکواعتقادی داری اما دریغا اگر صدق بااین دعوی یاربودی مغ گفت : ازامارات کذب چه مشاهده کردی . گفت : اینك من ازابنای جنس توام وهمچون توجانی دارم ، پیاده وگرسنه با تو دراین راه میروم وتو برمرکب راهوار نشسته وسفره وتوشه ازگوشه پالان در آویخته ومرا ازاین نصیبی نمی کنی وساعتی برمرکب خودنمینشانی بس معلوم شد که برمقتضی اعتقاد خودنمیروی .

مغ گفت راست گفتی پس ازاشتر فرودآمد وسفرهٔ طعام پیش آوردوهر دوتناول کردندچندانکه جهود سیرشد .

پس منع گفت زمانی بر اشتر نشین تابیاسایی جهودبراشترنشست ومغ بر اثراومیرفت وحکایتی میگفتند ، چندانکه جهود اثرماندگی در مغ مشاهده کرداشتر رابتعجیل براند واودربیابان تنهابماند بیچاره هرچه فریاد میکرد که مکافات نیکوئی بدی مکن ومرا دراین بیابان تنهامگذارکه نباید سبعی مرا بکشد یاازبی آبی هلاك شوم .

جهودگفت : پیش ازاین تراگفتم که : مذهب آنست که هرکه خلاف من مذهب دارد خون ومال اونزدمن حلال باشد . این بگفت ورکاب گران کرد و اشتربراند چندانکه ازچشم مغ ناپدید شد . آن بیچاره گرداورا در نیافت .

چون ازدریافتن اوعاجز شدروی هلاك درآینه احوال خودمعاینه بدید. ساعتی بنشست پس روی بآسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتقاد تو کردم، میگفتم که عالم را آفریدگاری است مجازی کریم ومکافی رحیم، نیکوکاران را ثواب دهد وبدکرداران را جزارساند، ظن من دراینمعنی خطاگردان وانصاف من ازآن ظالم بستان. این مناجات بکرد وروی براه نهادومیرفت. چون یك دو فرسنك برفت اشتررا دیدکه جهود را ازپشت خودانداخته وتمامت اعضای او مجروح وشکسته ودرورطه هلاك افتاده. اشتر دیگرجای ایستاده گوئی رسیدن مغ را انتظارمیکرد. مغ چون آن حال بدید سر برزمین نهاده و ناله شادی بآسمان رسانید. پس براشتر نشست وجهود را در گرداب هلاکت بگذاشت و اشتر براند. جهود آواز دادکه ای برادر من اگرچه بدکردم اما بحقیقت با خودکردم چون مرا ازبدی نیك نیامد وترا ازنیکی بد نیامد وثمره حسن اعتقاد بتورسید وجزای اعتقاد بدخویش بمن بازگشت. اکنون مذهب خودرا نصرت کن ومرا دراین بیابان بی زار مگذار چندان بزاریدکه مغ را بروی رحم آمد و اورا براشتر نشاند وبشهرآورد وبآبادانی تسلیم کرد...

# حرف: غ

## غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این شعر ماخوذ ازغزل خواجه حافظ شیرازاست که مطلعش این است

صوفی نهاد دام‌وسر حقه بازکرد بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد

تاآنجاکه میگوید:

ای کبك‌خوش‌خرام که‌خوش‌میروی بناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دربرخی ازتذکره‌ها آمده‌است که عماد فقیه‌یاشیخ علی کلاء راگربه‌ای بود که هرگاه شیخ سربسجاده نماز میگذاشت گربه‌نیزبا او موافقت میکرد وشاه شجاع این معنی ابرکرامت‌اوحمل‌میفرمود وهمیشه‌ابرازخلوص‌نسبت به‌او میکرد وحافظ این بیت را درتکذیب او گفته ولی برخی معتقدند که فقط حافظ اشاره بداستان کلیله‌ودمنه نموده که درذیل ازنظرمیگذرد.

زاغ گفت کبکنجیری (۱) بامرهمسایگی داشت ومیان مابحکم‌مجاورت قواعد مصادفت موکدگشته بود ودراین میان اورا غیبتی افتاد ودرارکشید، گمان بردم که مگرهلاك شده پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد ودرمسکن او قرارگرفت ومن درآن مخاصمه نکردم، یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد،

۱- دراج است

چون خرگوش را درخانه خوددید رنجوردل گشت و گفت : جای بپردازد که آن مسکن منست خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم اگر حقی داری ثابت کن کبکنجیر گفت جای ازآن منست حجتهای شرعی دارم، خرگوش گفت لابد حاکمی باید اعدل که سخن هردوجانب بشنود و برمقتضای انصاف کار بما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه هست متعبد وروزه داروشب و روز نماز کند هرگز خونی نریزد وایذای حیوانی جایز نبیند وافطاراو برآب و گیاه مقصور باشد قاضی ازاوعادلتر نیابیم ، نزدیك اورویم تا کارمیان ما فصل کند هردوبدان راضی شدند .. .. چندانکه صائم‌الدهرچشم بایشان افکند بر پای بایستاد درمحراب و وی بقبله‌آورد خرگوش ازآن نیك شگفتی نمود و توقف کرد تاازنمازفارغ شد تحیتی بتواضع گفت ودرخواست که میان ایشان حکم باشد ، فرمود که صورت حال بازگویند چون بشنید گفت پیری در من اثری تمام کرده وحواس خللی شایع پذیرفته و گردش چرخ وحوادث دهررا این پیشه است جوانان را پیرمیکند وپیرانرا ناچیز، نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکردعوی تازه گردانید تابرگفت شما واقف شوم وپیش‌ازآنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم .

ازاین نمط دمدمه‌وافسون خواند تا باوالفت گرفتند وایمن و فارغ بی تحرزوتصون بیشترآمدند بیك حمله هردو را بگرفت وبکشت ...

(کلیله‌دمنه باب‌البوم والغربان)

وشعرعبیدزاکان نیزدلیل براینمفعتی است درآنجاکه میگوید :

مژدگانی که گربه تائب شد  عابد و زاهد و مسلمانا

(رجوع بموش وگربه عبیدزاکان)

# حرف: ف

## فرمان یکی است. چکش خور ندارد برو برگشت ندارد

چون شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحبدیوانی سمرقند داد. پس منشورش را توقیع(۱) کرد و خلعتش بداد. روزیکه بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع رفتن وفرمان خواستن. چون خدمت وداع بکرد ودعای خیر بگفت وآن سخنی که خواست گفت بظاهر نگفت. پس خلوت خواست خواجه درحال جائی خالی کرد. سهل گفت بقای خداوند باد، من بنده همیروم چون بسرشغل رسم بناچارازاینجا فرمانها روان شوند، خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش بایدبردن، تابنده بداند که فرمانی که باید کردن کدام باشد وآنچه نباید کردن کدام؟

ابوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار درازاندیشیده‌ای ما را نیز اندیشه ببایدکرد که در وقت جواب بتوان داد. تو روزی چند توقف کن.

سهل خجندی بخانه رفت ودروقت سلیمان‌بن‌یحیی الصنعانی را صاحب دیوانی سمرقند داد ومنشور وخلعتش راست(۲) کرد وبراهش کردند وسهل‌را

---

۱ـ فرمان دستخطی که پادشاهان بربالای نامه نویسند.

۲ـ آماده کردن.

فرمود که : باید که یکسال ازخانه بیرون نیائی .

سهل در بخارا یکسال درخانه خود زندانی بود . بعدازیکسال اوراپیش خواند و گفت: ای‌سهل ، ماراکی دیده بودی بادوفرمان ، یکی‌راست‌ودیگری دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیرفرمانبرداری‌آموزیم ، درماچه احمقی‌دیدی که ماکهتران خویش را فرمانی‌آموزیم و گوئیم بفرمان ماکارمکن « فرمان یکی است » آنچه خواهیم‌کردن بفرمائیم وآنچه خواهیم‌کردن خودنفرمائیم که نه مارا ازکسی بیمی‌است ونه درشغل عاجزآئیم واین‌گمان‌که توبردی‌از عاجزان باشد . تومارا عاجزنمودی وما ترا ازآن عمل پیاده نمودیم.

(قابوسنامه)

## فواره چون بلند شود سرنگون شود

داستان این مثل چنین است امثال وحکم ج۲

هرون‌الرشیدوجعفربرمکی‌درباغی گردش میکردند.سیبی برسرشاخسار نظرهرون را جلب کرد . جعفررا بچیدن سیب اشارت فرمود . جعفرهرچه کرد دست خود را بسیب برساندمیسرنشد لذا هرون به تنه درخت تکیه داد وجعفرپای بردوش اونهادکه بسیب نزدیك شود دستش نرسید بامرهارون‌پای برسرخلیفه نهاد وسیب را ازدرخت چیده بدست هرون داد . باغبان که‌مردی سالخورده وازآل برمك بود ناظراین منظره گشته چون هرون خواست‌ازباغ خارج شود پیش‌آمده وزمین خدمت ببوسید هرون خواست باو انعامی کند باغبان گفت خلیفه رازندگانی درازباد انعام این‌پیرخانه‌زاد را بنوشتن‌سطری چندکه این باغبان ازآل برامك نیست عطا فرمائید .

خلیفه باغبان راگفت مگردیوانه شده‌ای مردم به غلامی‌آل‌برمك‌افتخار دارند پیرمرد جز نوشته انعامی نخواست خلیفه نبشته و امضاء کرد و بدو داد .

دیری نگذشت که ستاره اقبال خاندان برامکه روبافول نهاد وهرون به کشتن‌آنان فرمان داد هرکجا ازآل برمك دیدند بکشتند تا نوبت به باغبان رسیدباغبان خط ومهرخلیفه‌راکه تصدیق کرده بود این پیر مرداز آل برمك

نیست نشان‌داده واز کشته‌شدن نجات‌یافت . خلیفه‌را براین کار آگاه کردندویرا احضار نموده گفت‌توازکجا چنین‌روزی را بر آل برمك پیش‌بینی‌میکردی که آن روزخط مهرامان‌را ازمن گرفتی باغبان گفت : یاامیرالمومنین **فواره چون بلندشود سرنگون شود** چون‌جعفر پای‌برفرق‌شما نهاد من‌فهمیدم که‌این خاندان بآخرین اوج رفعت‌خود رسیده‌اند نوبت آن‌میرسدکه سرنگون شوند خلیفه‌برعقل‌ودرایت‌اوآفرین گفت وازاینکه خاندانی‌را بدین زیرکی از بین برده‌بود متأسف شد .

* * *

برسانیدم این سخن بکمال — می بترسم که راه یافت‌زوال
چون‌بغایت‌رسد سخن‌بجهان — زودآید درآن‌سخن نقصان
( سنائی )

چوملکت‌را پدیدآمد زوالی — کمالت را شودپیدا زوالی
ومن نعمره ننکسه فی‌الخلق سوره۳۶ ۶۸
درخشان مهی‌بودی‌از راستی — چوگشتی تمام آمدت کاستی
( اسدی‌طوسی )

ازآن‌سردآمداین کاخ‌دلاویز — که‌تاجاگرم‌کردی گویدت‌خیز
( نظامی )

نظیر :
درسرکشی‌است خاك نشینی که گفته‌اند
فواره چون بلند شود سرنگون شود

## فوت کاسه گری

داستان این مثل‌رامیتوان ازحکایت ذیل فهمید

یکی درصنعت کشتی گرفتن‌سرآمده بود سیصدوشصت بند فاخربدانستی وهرروزبنوعی ازآن کشتی گرفتی‌مگر گوشهٔ خاطرش‌باجمال یکی‌ازشاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگریك بندکه درتعلیم‌آن‌دفع انداختی وتأخیرکردی فی‌الجمله پسردرقوت وصنعت سرآمد وکسی دابا او

امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت و گرنه بقوت ازاو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدند پسر جوان چون پیل مست اندرآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بدو دست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وازمن دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید.

با وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن | که مرا عاقبت نشانه نکرد

(گلستان سعدی باب اول)

# حرف: ق

## قاضی اورش است

داستان قاضی اورش ضرب‌المثل است و در موردی ایراد میشود که شخصی بتکدی بپردازد ازراه حیله

قاضی اورش واعظی خوش تقریر بودست ودرگدایی حیله‌های عجیب وغریب مینموده ، گویند روزی درشهرسیستان مجلسی بگفت که هوش ازمردم بربود ، خاص وعام‌آندیار صید اوشدند وهرچنداز برای اوتحفه وهدیه بردند قبول نکرد ، وآن نیزموجب زیادی اعتقاد مردم شد ، تا روزی مجلسی آراسته بود ومردم را عظیم متاثروگربان ساخته ، در اثنای گرمی مجلس و گریهٔ مردم ناگاه مردی غریب ، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد ، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد ، و بپای منبر آمد و دلیر به منبر بالا رفت ، و یك تپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزد که صدا بمقصوره در پیچید ، و طنابی از میان بازکرد ودرگردن قاضی افکند وخواست که اورا ازمنبرفروکشد ، بیکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بمثابه‌ای که نزدیك به‌آن شدکه‌آن مردکشته شود. قاضی‌فریاد کردکه‌ای مردم بجای خود قراربگیرید وقصه من واین مرد بشنوید،مردم آرام‌گرفتند ، قاضی‌گفت برعزیزان مجلس مخفی نماناد‌که فقیربنده وخانه زاد این مردم ، ومدتی مدید وعهدی بعید است که ازوی گریخته‌ام ، و او

چندین سال است که درجستجوی من گرد بروبحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده ، اگر مرا ایذاء میکند معذورست ، که بسی در طلب من محنت کشیدست ، ومن ازو بغایت شرمنده‌ام که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده‌ام ، اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بند بندگی او آزاد کنند ، تا بقیةالعمر درین ملك بموعظه مشغول باشم ، غایت شفقت ومرحمت بجاآورده باشند ومرا رهین منت خود کرده ، مردم بیکباره آواز برداشتند که بدل وجان خدمتگذاریم ومنت می‌داریم ، پس متوجه آنمرد شدندوازروی تواضع وتضرع قاضی را ازوخواستند واوبغایت غلیظ بود، وازقاضی بفروختن راضی نمیشد ، اما بعد ازمبالغه بسیارتن بفروختن درداد ، و گفت میخواهم که اول اورا پانصد تازیانه بزنم ودل ازوخالی کنم ، وقاضی گردن کج کرده میگفت :

گر بشمشیر سیاست میگذاری حاکمی

ور بتشریف غلامی مینوازی بنده‌ام

مردم درخواست کردند که از سر گناه او درگذر و او را بما بفروش گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند اورا بصد هزار دینار میفروشم ، اگرچه میدانم که بیش ازین میارزددر بهای قاضی میان آنمرد واهل مجلس گفتگوی بسیارشد تا وقتی که بر پنجاه هزاردینار قرار گرفت ودرمحل گفتگوی بهای او قاضی را اضطرابی بود که قیمت اوبسیار کم نکنند ومیگفت چیزی زیاده کنید که اجرشما زیاده خواهد بود ، اهل مجلس وسایر اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند وهم درمجلس زر برخواجه شمردند . خواجه زررا گرفت وباغلامان خود ازمجلس بیرون رفت ، قاضی مردم رادعای خیر کرد وازمنبرفرود آمد وبمنزل خود رفت وهم‌درآنشب غائب شد ، بعد ازچندروز اهل سیستان را معلوم شد که آن خواجه باغلامان از نوکران و ملازمان قاضی بوده‌اند، که آن نقش برآب زده‌اند وبحیله آن زر گرفته ، مردم تاسف بسیار خوردند وسود نداشت .

(لطایف‌الطوایف فصل ششم)

## قبای قرمز را پوشیده

شنیدم که یکی از ملوک به گوش گران بوده است . چنان اندیشید که آنان که ترجمانی می کنند سخن متظلمان را باا و نباشد . فرمود که متظلم باید جامهٔ سرخ بپوشد ، ودیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تا من اورا بشناسم وآن ملك بر پیل نشستی ودرصحرا بایستادی وبفرمودی تا ایشان را پیش آوردند تا به آواز بلند حال خویش می گفتندی واوجواب ایشان می‌دادی . این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده‌اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد .

(سیاستنامه خواجه نظام الملك)

## قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

امثال وحکم ج۲

پادشاهی باغلام عجمی در کشتی نشسته بود وغلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند وآرام نمیگرفت ملك را از اوعیش منغص شد چاره ندانستند حکیمی درآن کشتی بود ملك‌را گفت اگرفرمان دهی من اورا بطریقی‌خاموش گردانم گفت غایت لطف وکرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند وپیش کشتی آوردند بدودست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست وآرام یافت ملك را عجب‌آمد پرسید دراین حکمت چه‌بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود وقدرسلامت کشتی نمیدانست همچنین قدرعافیت کسی‌داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای‌سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیك‌تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بوداعراف ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست

***

فرقست میان آنکه یارش دربر باآنکه دوچشم انتظارش بردر

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

# قلم در کف دشمن است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در بوستان سعدی است

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدار حور
چو خورشید از چهره‌میتافت نور

فرارفت و گفت ای عجب این توئی
فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کاین روی داری بحسن قمر
چـرا در جهانی بـزشتی سمر

چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرده‌است وزشت وتباه

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در نقش بنگاشتند

شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری همی کرد بانك و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است

بر انداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین مینگارند زشت

(بوستان سعدی)

# حرف : ك

## كار بوزينه نيست نجاری

امثال وحکم ج۳

آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید که برچوبی نشسته بود و آنرا می‌بریدودومیخ پیش‌او بود هر گاه که یکی‌ازآن بکوفتی‌دیگری که پیش‌بکوفتی برآوردی . دراین میان بحاجتی برخاست . بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت ، ازآن جانب که بریده بود اشیین اودرشکاف چوب آویخته شده‌وآن میخ درکاربود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد و هردوشق چوب بهم پیوست وا‌شیین او محکم در میان چوب بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درودگر بازرسید واورا دستبردی نمود سره تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند که : درودگری کار بوزینه نیست .

(کلیله باب‌الاسدوالثور)

کارهر بز نیست خرمن کوفتن　　گاو نر میخواهد و مرد کهن

(سعدی)

ولکل عمل رجال

آن به که‌هر کسی بجهان کار خود کند　　آنکسکه کار خود نکند نیك بد کند

## کار پاکان را قیاس ازخود مگیر

امثال وحکم ج۳

بود بقالی مر او را طوطئی　　خوش نوا وسبز وگویا طوطئی

بردکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بودی
درنوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بردکان طوطی نگهبانی نمود

گربهٔ برجست ناگه از دکان
بهرموشی طوطیک از بیم جان

جست وازصدر دکان سوئی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بردکان بنشست فارغ خواجه‌اش

دید پر روغن دکان وجای چرب
برسرش زد گشت طوطی کل زضرب

روزك چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش برمی‌کندومیکفت ای‌دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آنزمان
چون زدم من برسرآنخوش‌زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روزوسه شب حیران وزار
بردکان بنشسته بد نومیدوار

باهزاران غصه وغم گشته جفت
کای‌عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمودآن‌مرغ‌راهر گون‌شگفت
وز تعجب لب بدندان می‌گرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن
تاکه باشد کاندر آید در سخن

برامید آنکه مرغ آید بگفت
چشم اورا با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقی میگذشت
با سر بی‌مو بسان طاس وطشت

طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانك بروی زد بگفتش کایفلان

کزچه‌ای کل باکلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کوچوخود پنداشت صاحبدلق‌را

کار پاکان را قیاس‌ازخودمگیر
گرچه باشد در نوشتن شیرشیر

(مثنوی دفتراول)

## کارنیکو کردن از پر کردن است

داستان این مثل را حکیم نظامی : درذیل داستان بهرام باکنیزخویش چنین آورده :

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند

اشقر(۱) گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران راه بسته بدشت / رمه‌ای گاه سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص بر گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد / دست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن بلا رك تیر / گاهی آتش فکند وگه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
یاسج شه که خون گوران ریخت / مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گرمی ناچخش زخم درشت / پخته میکرد هر کرا میکشت
وآنچه زو در گذشت هم نگذاشت / یا پیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابك بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نوبهار بهشت / گش خرامی چو باد بر سر گشت
انگبینی به روغن آلوده / چرب وشیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص چابك پای
ناله چون برنوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده ورود / شاه از اوخواستی سماع وسرود
ساز او چنك و سازخسرو تیر / این زدی چنك وآن‌زدی‌نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور گرم (تند) کردسمند
چون در آمد بگور تیز آهنك / تند شیری کمان گرفته بچنك
تیر در نیم گرد شست نهاد / پس کمان درکشید وشست گشاد
بر کفل‌گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه زان شکار شگفت / چند راکشت و چند را بگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گورشد روانه ز دو
گفت کای تنك چشم تاتاری / صید ما را بچشم می ناری ؟

---

۱ـ اسب سرخ

صید ما کز صفت برون آید — در چنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم — وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود — زن بدوزن گزافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی — سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او — چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد — مهرهٔ در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش — آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون — تاز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت — گوش وسم را بیکدیگر بردوخت
گفت شه با کنیزك چینی — دستبردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار — **کار پر کرده کی بوددشوار**
هرچه تعلیم کرده باشد مرد — گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور — هست ازادمان نه از زیادت زور
شاه را این شنیده سخت آمد — تبر تیز بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد — کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آنزمان که خوش باشند
باچه آهو که اسب زین نکنند — چه سگی راکه پوستین نکنند
گفت اگر مانمش ستیزه گراست — ور کشم این حساب ازآن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست — که زن ازجنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرك — تند چون شیر وسهمناك چو گرك
خواند شاهش بنزد خویش فراز — گفت روکار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست — فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنك داد پیشه ز پیش — آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد — شمع وار از تنش سراندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند — کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش — خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم — وز کنیزانش اختیار منم

تابدان حد که درشراب وشکار
جز منش کس نبود مونس ویار

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیـو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فـرمود
در هلاکم مکوش زودا زود

روزکی چند صبر کن بشکیب
شاه را کو بکشتمش بفریب

گر بدان گفته شاه باشد شاد
بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت بکشتن من

تو ز پرسش رهی ومن ز هلاك
زاد سروی نیوفتد بـر خاك

روزی آید اگر چه هیچکسم
کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت وعقد بازگشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی

بود سرهنك ازآن نمونش‌راست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مبر
با کسی نام شهریار مبر

گرمن این خانه را پرستارم
کار میکن که من بدین کارم

من‌خودآن چاره‌ها که‌بایدساخت
سازم ار خواهدت زمانه نواخت

برچنین عهد رفتشان سوگند
این ز بیداد رست آن ز گزند

بعد یکهفته چون رسید بشاه
شاه از او باز جست قصه ماه

گفت مه را به اژدها دادم
کشتم از اشك خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنك با قرار آمد

بود سرهنك را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی راست برکشیده باوج
از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او
کرده جای نشست بر سر او

بود بروی همیشه جای کنیز
بعزیزان دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دوروز بزاد
زاد گوساله لطیف نهـاد

آن پری چهره جهان افروز
برگرفتی به‌گردنش همه روز

پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه بکوشك بربردی

مهر گوساله‌کش بود ببهار
ماه‌گوساله‌کش که دید ؟ بیار

همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از این قرار نگشت / کارگر بود چون ز کار نگشت
تا بجائی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت میافزود / قوت او زیادتر می‌بود

## (مشورت کردن کنیزك با سرهنك درمهمانی شاه)

روزی آن تنك چشم با دل تنك / بود تنها نشسته با سرهنك
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حورافش
گفت کاین نقدها ببر بفروش / چون بهاء بستدی بیارخموش
گوسفندان خرو بخور و گلاب / وانچه باید ز نقل وشمع وشراب
مجلسی‌راست‌کن چوروضه حور / از شراب وکباب و نقل وبخور
شه چوآید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل درانداز و جان پذیری کن / یك زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو / سر در آرد بسربلندی تو
برچنین منظری ستاده سریر / گاه شهدش دهیم وگاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنك لعل ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یك بیك ساخت برك مهمانی
خوردهای ملوك وار سره / مرغ وماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس‌آراید / نوش ونقلی‌که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تاکی آید بصیدگه بهرام

## (بردن سرهنك بهرام‌گور رابه مهمانی)

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید بین‌تا چگونه صیدش ساخت
چون برآن‌ده گذشت کان‌سرهنك / داشت آن منظر بلند آهنك

دید نزهتگهی گران پایه     سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کراست     ده خداوند این دیار کراست
بود سرهنك خاص پیش رکاب     چون زخسرو چنین شنیدخطاب
بر زمین بوسه داد وبرد نماز     گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست     لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند     بندهٔ پست را بلند کند
بی‌تکلف چنانکه عادت اوست     سنت رای با سعادت اوست
سر درآرد بدین دریچه تنك     سر بلند جهان شود سرهنك
دارم از داده عنایت شاه     کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد در گردش     خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سراو     خاك بوسد ستاره بر دراو
گرد شه خانه را عبیر دهد     مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوزیکرنگی     پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز     تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنك بوسه بر سرخاك     رفت وزنگار کرد ز آینه‌پاك
منظرازفرش چون‌بهشت آراست     کرد هرنیتی که که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید     باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین     کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز     کزفروغش گشاده شد دل‌ومغز
زیر ختلی خرام شاه افکند     بر سرآن نثار گوهر چند
شاه برشد بشصت پایه رواق     دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخش خورنق را     فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد     ازگلاب وبخورو شربت وخورد
چونشه‌ازخوردهای‌خوشپرداخت     می روان‌کرد وبزم شادی‌ساخت
شاه‌چون خوردساغری دوسه می     از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای‌میزبان زرین کاخ     جایگاهت خوش‌است وبرك‌فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند     کاسمان بر سرش رود به‌کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت   چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد   کوثرش باده حور ساقی باد
این زمن نیست طرفه من مردم   از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه آن شد که دختریست چو ماه   نرم و نازك چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن   آرد اینجا گه علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست   که نسازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی   نکشد بیه خویش را میلی
بخدا گر در این سپاه کسی   از زمین برکرایدش نفسی
زنی آنکه بشصت پایه حصار   بربرد چون عجب نباشد کار
چونکه سرهنك این حکایت گفت   شه سرانگشت خود بدندان سفت
گفت از اینگونه کار چون باشد   نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید این سخن بدرست   تا نبینم بچشم خویش نخست
وانکه ازمرد میزبان درخواست   تاکند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت بزیر   کرد با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود   پیش ازآن کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست   داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشك راند بر تقویم   غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید   ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنك ارغوانی داد   لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را   بست بر ماه عقد پروین را
تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشید تابن گوش
زنگی زلف و خال هندو رنك   هردو بریك طرف ستاده بجنك
فرقش از دانهای در خوشاب   بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش   کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری   بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سرناز   کرد هرهفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر   ماه در برج گاو یا بد قدر

سرفرو برد گاو را برداشت — گاو بین تا چگونه گوهرداشت
پایه بر پایه بردوید ببام — رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد بپای — شیرچون گاو دید جست زجای
درعجب ماند کاین‌چه شایدبود — سود او بود و درنیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر — بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی — پیشکش کـردم از تـوانائی
در جهان کیست کو بزوروبرای — از رواقش رود بزیر سرای
شاه بهرام آن یگانه دهر — کز جهان یافت رای دانش بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور — چشم بد باد ازتوان تو دور
توکـه رشك بتـان تـاتاری — روی نیکوو خلق خوش داری
من بگویم که این توانائی — چون میسر شدت ز دانائی
گاو رازان زمان که شیرمکید — تا کنون کان بشکل پیل رسید
شاه گفت این نه زورمندی‌تست — بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
انـدك انـدك بسالهای دراز — کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بیرنجی — در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام — با دعائی بشرط خویش‌تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم — گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من‌که گاوی بر آورم بر بام — جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب‌چون زنی‌تو گوری خرد — نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشبیع ترك خود بشناخت — هندوی کرد وپیش او در تاخت
برقع از ماه بازکرد و چو دید — زاشك برمه فشاند مروارید
درکنارش گرفت وعذر انگیخت — وآن گل‌ازنرگس‌آب گل‌میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد — با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی — من از آن سوختم تو برجائی
چون ز فتنه‌گران تهی شد جای — پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان — گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدائی خویش — زنده کرده به آشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای — کوه را غم در آورد از پای
خراست رفتن. ز مهربانی من — در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گوردر نخجیر — آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درآن پسند صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد — چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر — تهمت کینه برنهاد به مهر
شاه را آنسخن چنان بگرفت — کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی‌راست — بروفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان باول بار — عذرهائی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بآن گهری — کارد از طبع این چنین‌هنری
این گوهر پاره گشته بود بسنك — گر نبودی حفاظ آن سرهنك
خواند سرهنك‌را وخوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد — بریکی درعوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف — ری بدو داد با دکر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز

(هفت‌پیکر نظامی)

## کرم‌داران عالم را درم نیست

امثال وحکم ج۳

این مثل ماخوذ ازداستان ذیل است

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم / تنك مایه بودی ازاین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت / که ایخوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیری بچندین درم / که چندی ست تامن بزندان‌درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز / وزاین شهر تا پای داری گریز
چوگنجشك در بازدید از قفس / قرارش نماند اندرآن یك نفس
چو باد صبا زان میان‌سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ ازقفس رفته‌نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند / نه شکوت نوشت‌ونه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه‌پیش آمدت تا بزندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس / نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند / من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك / تنی زنده دل گر بمیرد چه‌باك

(بوستان سعدی : باب دوم‌دراحسان)

* * *

# کار دیو وارونه است

امثال‌وحکم ج۳

داستان‌این‌مثل‌درشاهنامه چنین‌آمده

چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تابدو در رسید

زمین گرد ببرید و بر داشتش ز هامون بگردون بر افراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دلوزور واین بال من همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازاین‌کار گردد خراب بر آید همه کام افراسیاب
بدآید جهان را از این کار من چنین تیره کوکرد بازار من
نه‌گودرزماند ونه خسرو نه‌طوس نه‌تخت‌وکلاه و نه پیل‌ونه‌کوس
که خواهداز این‌دیوواژونه کین کس او را نیاید همالی چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان‌که ای‌پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید اکنون‌فکندن روا
سوی آبت اندازم ازسوی‌کوه کجا خواهی افتاد دوراز گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت بادل گو پیلتن که ازچاره به‌نیست درهرسخن
کنون هرچه‌گویمش جز آن‌کند نه سوگند داند نه پیمان کند
گرایدون که‌گویم بدریا فکن بکوه افکند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز بدان تا بر آید زمن رستخیز
یکی چاره باید کنون ساختن که رایش بآب‌آید انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زده است اندرین
که‌درآب هرکو بر آیدش هوش به مینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای خرامش نیابد بدیگر سرای
بدریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر وشیر به بینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد برسان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چو گفت‌این‌سخن دیو واژونه‌خوی زدست آنگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش چنان‌چون شنیدش دگرساختش
همین‌کز هوا سوی دریا رسید سبك تیغ تیز ازمیان بر کشید

نهنگان که کردند آهنك اوی
بپودند سر گشته درچنك اوی
بدست چپ وپای کردی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنك
چنین باشد آن کو بود مردجنك
اگر ماندی کس بمردی بپای
زمانه پی او نبردی زجای
بدان کاینچنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید
بر آمد بخشکی و هامون پدید
ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را
بر آسود وبگشاد بند از میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم
زره را بپوشید شیر دژم
بدانچشمه آمد کجا خفته بود
بر او دیو بد گوهر آشفته بود . .

فردوسی

## کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

امثال وحکم ج۳

این مثل اقتباس ازشعر ذیل است

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گله دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
هرچه پرسید نداوراهمه این بود جواب
. . . ، . . . .

نقل از تاریخ بیهقی .

نظیر :

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام کاسه لیسان

## کدویش را ندیدی

داستان این مثل را مولوی درمثنوی چنین آورده :

امثال وحکم ج۳

یك کنیزی شد خری برخود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر رایگان خوکرده بود – خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را – در ذکر کردی پی اندازه را
در قصیبش آن کدو کردی عجوز – تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود – هم رحم هم روده‌ها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او – ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبدان را نمود آگه که چیست – علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد – هیچکس از سهر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد – شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال ایشك – دید خفته زیر آن ز خر کپك
از شکاف در بدید آن حال را – بس عجب آمد از او آنزال را
خر همی گاید کنیزك را چنان – که بعقل و رسم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست – پس من اولی‌تر که خر ملك من است
خر مهذب گشته و آموخته – خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت – کای کنیزك چند خواهی خانه‌روفت
از پی روپوش میگفت اینسخن – کای کنیزك آمدم در بازکن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت – راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد – کرد پنهان پیش شد در راگشاد
رو ترش کرد و دو دیده پرز غم – لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من – خانه را میروفتم بهرعطن
چونکه با جاروب در رااو گشاد – گفت خاتون زیرلب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف – چیست این خربر گسسته از علف
نیمکاری خشمگین جنبان ذکر – ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیرلب گفت این نهان کرد ازکنیز – داشتش آندم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر – روفلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین کن وان چنان گو وانچنان – مختصر کردم من افسانه زمان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر – چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستی شهوت شادمان – در فروبست وهمی گفت آنزمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانك | رسته‌ام از چهار دانك‌وازدودانك
از طرب گشته بزان زن هزار | در شرار شهوت خر بیقرار
در فروبست آن زن وخررا کشید | شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان | خفت‌اندر زیر خرهم در زمان
هم برآن کرسی که دید او راکنیز | تا رسد درکام خود آن قحبه نیز
پا درآورد و خراندر وی سپوخت | آتشی از .. خر در وی فروخت
خر مؤدب گشت ودر خاتون‌فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم لخت خر جگر | روده‌ها بگسسته شد از یکدیگر
کرسی از یکسو زن‌از یکسوفتاد | دم نزد درحال ودر دم جان بداد
صحن خانه پرز خون شدزن‌نگون | مرد او و برد جان ریب‌المنون
مرك بد با صد فضیحت ای پدر | **تو شهبدی‌دیده‌ای‌از...خر**

***

پس‌کنیزك آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این‌چه‌بود | گر‌ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان
...**دیدی‌همچوشهد** وچون‌حبیص | **آن کدو‌را‌چون‌ندیدی** ای‌حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر | آن‌کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد | اوستادی برگرفتی شاد شاد

(مثنوی جلد پنجم)

مولانا ازاین داستان‌چنین‌نتیجه می گیردکه‌این‌نفس بهیمی‌نرخری‌است که زیرآن بودن ننگین‌تر و ناپسندازاین امراست واگردرراه نفس انسان‌بمیرد ازآن‌زن شهوتران کمتروبی‌اهمیت‌تراست .

# کرکرش هم حساب است

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل چنین است

زنی فرتوت هرشام ازپسر پرسیدی‌امروز در بازار چه‌میگفتند . روزی پسربمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان‌راکه غربالی‌کاه از زمین‌توانند

برداشت بشوی دهند . پیرزن که این قوت و توانائی را نیز درخود نمیدید پس از تفکری پرسید کرکرش هم حساب است؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها بزمین بکشاند اورا نیز بشوی خواهند داد ؟

## کسی از این توپ‌های خالی شما نمی‌ترسد

در زمان ناصرالدینشاه قاجار وقتی بلوائی در اصفهان ایجاد شد وچند نفر بقتل رسیدند شاه غضبناك گردید وحاج شیخ محمد تقی مسجد شاهی معروف به (آقا نجفی) اصفهانی راکه «مسبب این بلوا میدانست بطهران احظار کرد ولی آقا نجفی که «بیدی نبود که از این بادها بلرزد» از آمدن بطهران جداً استنکاف نمود و بالنتیجه شهراصفهان تعطیل گردید . شاه برای اجرای حکم خودش اصرار داشت وآقا نجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعهٔ طهران (جد آقای دکترامامی، امام جمعه‌فعلی) که داماد ناصرالدینشاه بود وآقا سید علی‌اکبر تفرشی ؛چند نفردیگر ازآقایان علماء تهران واسطه شده و قرار شد آقا نجفی بعنوان زیارت مشهد بطهران رفته و بحضور شاه‌برود که‌هم امرشاه اجراء گردد وهم توهینی بمقام‌روحانیت آقا نجفی وارد نشده باشد. باین ترتیب آقا نجفی با احترام واستقبال مردم بطهران رفته ودر ساعت مقرره در قصرشمس‌العماره برای ملاقات شاه رفت‌ولی اوکه ازاین ملاقات ناراضی واجباراً دراثراصرار علماءطهران باینکار تن‌داده بود یکی از آخوندهای اصفهان را باخودش در عمارت شمس‌العماره برد ودر آنجا تاآمدن شاه مشغول مباحثهٔ فقهی شدند.

شاه وارد شد ولی آن دونفر گرم مباحثه بوده وکمترین توجهی بشاه نداشتند، بااینکه‌معتمدالدوله پیش دویدوورود اعلیحضرت قدر قدرت‌رااطلاع داد باز تعمداً آقا نجفی بروی خودش نیاورد تاشاه بآنها نزدیك شد، ناگهان آقا نجفی سربلند کرد وبالهجهٔ‌اصفهانی گفت:

«شاه شومائید، سلام!»

شاه از این عمل که توهین عمدی نسبت باو بودسخت برآشفته شد وبا چشم'ن غضبناك‌و ابروهای گره خورده بدون اعتنا و تکلم باآقا نجفی‌برگشت واز طالار قصرخارج شد ودرحالیکه باکلمات زننده وتند خود تهدید میکرد

باندرون رفت، غضب شاه اتابك ورجال درباری را سخت بوحشت انداخت و دلها همه مضطرب گردید. آقا نجفی هم برخاست و عصا زنان راه خود را گرفت که برود.

اتابك با رنك پریده متوحشانه پیش دوید و گفت: آقا. چرا اینطور رفتار فرمودید: امروز جان ومال تمام مملکت در اختیار اعلیحضرت است، این عمل اگر برای شما فرضاً خطر نداشته باشد برای ما بسیار خطرناك است، ممکن است الساعه شاه در اثر غضب امر فرمایند که تمام ما را بقتل رسانند و حتی خود شما را هم ممکن است مجازات خطرناك بفرمایند.

آقا نجفی که بدر خروجی قصر نزدیك میشد و این کلمات تهدید آمیز صدراعظم را میشنید ناگهان در هشتی بزرك شمس‌العماره که امروز موجود است چشمش به‌توپی که در آنجا کار گذاشته بودند افتاد، بدون‌توجه به‌تهدیدات صدراعظم کلام اورا قطع کرد وبالحن تمسخر آمیز گفت:

آقای صدراعظم باشی، این درازه چی است؟

جواب داد: توپ. گفت توپ چی است؟ از همان توپ‌هائیکه بچه‌ها بازی میکنند؟ جوابگفت:

نه خیر! این‌توپی‌است که درآن باروت میریزند وآتش میزنند. گفت: باروت چه چیزاست؟ درقرآن فقط هاروت وماروت هست ولی حرفی‌ازباروت نیست. پاسخداد: باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش بآن برسد منفجر میشود. گفت وقتی توب آتش گرفت چطور میشود؟ جوابداد: اگر بهرکس گلوله‌اش برسد قطعه‌قطعه خواهد شد. آقا نجفی پیش رفت وجلو توپ ایستاد وگفت آقای صدراعظم بفرمائید این توپ در برود و مرا قطعه قطعه کنند.

اتابك گفت: این توپ خالی است و حالا در نمیرود. آقا نجفی نگاه تمسخرآمیزی باتابك کرد ودر جواب تهدیدها او گفت: «برو بشاه بگو که کسی از این توپهای خالی شما نمیترسد» (داستان‌امثال)

## کش، کش است

حکمران شهری بجارچیان امرداد که جار بزنند و زرکش‌ها را برای پرداخت مالیات یاشاید برای تشویق ایشان در روز و ساعت معینی بعمارت

دارالحکومه احضار نمایند . وقتی زرکش‌ها حضور یافتند درمیان آنها شخص کثیف آلوده بقاذوراتی نیز بنظر حکمران رسیده‌او راپیش خود خواند و گفت تو دیگر کیستی ؟ گفت : قربان کودکش . حاکم گفت : پس اینجا چه می‌کنی ؟ گفت قربان مگر خودتان احضارنفرموده‌اید ؟ حاکم گفت ای احمق من زرکش‌ها را خواسته‌ام نه‌کودکشها را. گفت : قربونت برم ، چه تفاوت میکند **کش کش است**

این مثل را درموقعی ایراد می‌کنند که بخواهند بی‌اعتنائی خود را در امتیازبین دوچیز اظهار نمایند . مثلامتکلم گوید فلان چیز بهتر ازفلان چیز است یافلان‌کس بهتر از فلان کس است . مخاطب گوید : چه فرق می‌کند کش‌کش است . (ازداستانهای‌امثال)

## کفشها رامیجوری

امثال وحکم ج۳

خواجه نیکوخدمتی غلام خویش را برسرانجمن میستود ومیگفت‌بدان پایه درخدمت مواظب است که وقتی اورا بجائی فرستم چون در راه بچیزی توجه ندارد لحظه رجعتش را نیز پیش بینی توانم کرد . حضار درخواست مشاهده امرعجب کردند. خواجه‌غلام‌راماموِرارسال‌پیام‌بمحلتی دورکرد .غلام برفت خواجه بتخمین می‌گفت اکنون بفلان‌کوی رسیده ازفلان برزن‌عبور کرده به بازاری چنین فروشد . واز بندی چنان برآمد . ازآن محلت‌بگذشت پیغام بگذاشت وبهمان گذررسیده واینك بردراست غلامرا آوازداد غلام‌حاضر بود . خواجه دیگرحضور داشت ماجرای رابغلام سیاه خود قصه‌کرد واورا سرزنش فرمود . غلام گفت درجائی شمانیزدعوی‌کنید تا بدانید که من از او کم نیایم . خواجه متکی بوعده غلام دیگرروز درمجلسی این ادعا کرد و وبحاضرین بمحل اثبات کردن خواست و غلام را بنهج معهود براهی دور فرستاده وپیوسته بحضارمسافت پیموده غلامرا تعیین‌کرد وپس از ساعتی‌گفت اینك غلام حاضراست وغلام را بخواند وغلام بردربود . خواجه نهایت‌خرسند شده پرسیدفرمان‌انجام کردی؟ گفت‌آقا ازآن وقت‌کفشهایم رامیجورم‌یعنی‌هنوز کفشهایم‌رامیان کفشهاتجسس‌می کنم‌و نمی یابم .

# کفشها را هم امام جعفر صادق فرمود خودت نگهدار

امثال وحکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

خواجه‌ای بزیارت دوستی رفت . غلامرا ببرداشتن کفش همراه برد . میزبان اکرام را خربزه شیرین وشاداب پیش‌آورد مهمان حدیثی از جعفر صادق(ع) در خواص خربزه بخواندکه تن‌فربه‌کند وبرقوت‌پشت بیفزاید و سده معده براند وسنك گرده بریزاند وکم‌کم خربزه بخورد تا قسمت رویین بغایت رسید .سپس‌حدیثی دیگرهم ازآن حضرت روایت کردکه نیش کشیدن پوست آن دندانهارا جلادهد وبرروشنی‌چشم بیفزاید وپوستهارابدندان‌کشیدن گرفت غلام‌که تا آنوقت امیدمیکرد ازخربزه یااقلا پوست‌آن بخشی بدورسد خشمگین کفشهارا نزدآقانهاده گفت ...

# کلاغ امساله است

امثال وحکم ج۳

گویندکلاغی بجوجه خودگفت چون یکی ازآدمیان خم شود بیدرنك پروازکن چه باشدکه زدن تورا اززمین سنك بردارد . جوجه گفت بادیدن آدمی پریدن باید چه تواندبود از پیش سنك در آستین نهان داشته‌باشد .

# کلاغ رفت مثل کبك راه برود راه رفتن خودش راهم فراموش کرد

امثال وحکم ج۳

زاغی از آنجاکه فراغی گزید	رخت خود از داغ بباغی کشید
دید یکی عرصه بدامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه
نادره کبکی بجمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته‌گون سده ببرکرده تنك	دوخته برسدره سجاف دو رنك

تیهو و دراج بدو عشق باز
بر همه‌از گردن وسرسرفراز
بر سر هر سنك زده قهقهه
پی‌سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیز دو و تیزگام
خوش برش‌وخوشروش‌وخوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم
هـم خطـواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او
وان روش و جنبش هموار او
باز کشید از روش خویش پای
درپی او کرد بتقلید جای
برقدم او قدمی می‌کشید
وز قلم پارقمی میکشید
درپیش القصه در آن مرغزار
رفت‌براین قاعده روزی سه‌چهار
عاقبت از خامی خود سوخته
رهـروی کبك نیامـوخته
کرد فراموش ره ورفتار خویش
ماند غرامت زده درکارخویش
(جامی)

ودرکلیله ودمنه چنین‌آمده

آورده‌اندکه زاغی روزی‌کبکی را دیدکه میرفت خرامیدن او زاغ را خوش‌آمد وازتناسب حرکات وچستی اطراف اوآرزو برد ، چه طبایع رابه ابواب محاسن التفاتی تمام است وهرآینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که‌آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثرکبك بپوئید رفتن او را نیاموخت ورفتارخویش فراموش‌کرد ،چنانکه رجوع بدان ممکن نبود .
(کلیله باب الناسك)

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند
زاغندوزاغ را روش کبك آرزوست
گیرم که مار چوبه‌کند تن بشکل مار
کو زهربهر دشمن وکو مهره‌بهردوست
(خاقانی)

کلاغی تك کبك در گوش‌کرد
تك خویشتن را فراموش کرد
(نظامی)

## کلاه کل را آب برد گفت به سرم فراخ بود

امثال وحکم ج ۳

داستان این مثل را ملك الشعرای بهار چنین آورده

کلی را سر اززخم ناسور بود | زخارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی رود خاریدسر | کلاهش فتاد اندران رود در
چون ناچار نومید شداز کلاه | درون آه آه و برون قاه قاه
بیاران چنین گفت کاین رشگلاخ | بد از بهر این کله کل فراخ

ملك الشعراء بهار

## کور از خدا چه میخواهد دو دیده بینا

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل چنین است

وقتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد منازعت ایشان سخت گشت و مشاجرت ازحد بدر رفت خفاشان اتفاق کردند که چون ظلمت شب جهان را فرا گیرد و رئیس سیارگان سردر چاه‌های مغرب کشد جمع شوند وقصدحربا کنند و برسبیل محاربت حربا را اسیر گردانند تا بمراد دل سیاستی بروی برانند وبرحسب مشیت انتقامی بکشند.

چون وقت فرصت ناجز گشت بدرآمدند و حربای مسکین را بتعاون و تعاضد یکدیگر درکاشانه بار خودکشیدند وآن شب محبوس بداشتند بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست ؟ همه اتفاق‌کردند برقتل او . پس مشاورت کردند با یکدیگردر کیفیت قتل، دل ایشان برآن قرار گرفت که هیچ بتراز مشاهدت آفتاب نیست البته عذابی صعبتراز مجاورت خورشید ندانستند قیاس برحال خویش کردند واو را بمطالعت آفتاب تهدید میکردند . چون آفتاب برآمد اورااز خانه نحوست بدر انداختند تا بشعاع آفتاب معذب‌شود واو از خدای خودآن می‌خواست. **کور چه خواهد بجز دو دیده‌بینا**

(رساله‌لغت‌موران)

# کور بیکار جوالدوز بخایه خودزند

امثال و حکم ج۳

آن شنیدی که بود مردی کور
آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه
ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بچنك
کردزی خایه‌های خویش آهنك
سوزن اندر خلید در خایه
آنچنان کور جلف بی مایه
هرزمان گفتی ای خدای غفور
هستم اندر عنا وغم رنجور
مرمرا زین عنا وغم فرج آر
در چنین محنتم نماندقرار
سوزن تیز و خایه نازك
برهانم بفضل خویش سبك
کرد مردی درآن میانه نگاه
گشت از ابلهی کرد آگاه
گفتش ای ابله کذی و کذی
ای ترا سال وماه جهل غذی
سوزن از دست بفکنی رستی
که‌ازاین جهل جان‌ودل‌خستی

(حکیم سنائی)

# کورباد چشمی که نابهنگام بسته شود

داستان این‌مثل چنین آمده

روباهی‌ازدهی میگذشت خروسی‌را دید پیش‌رفت وسلام کرد وگفت من سابقاً هروقت ازاین‌ده میگذشتم ازصدای آواز خوش مرحوم‌پدرت‌لذت می ـ بردم توهم میتوانی چون‌او بخوانی‌خروس چشمان خودرا بست‌ومشغول‌خواندن شد روباه‌بجست واورا بگرفت سگهای‌ده خبر شدند وروباه‌را دنبال کردند خروس‌گفت اگر میخواهی ازشر آنها خلاص شوی بگو این خروس ازده‌شما نیست روباه دهن‌باز کرد خروس پرید وبرشاخ درختی نشست روباه‌گفت لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود خروس گفت کورباد چشمی که بیموقع بسته‌شود

نظیر:

ملك‌زاده گفت‌شنیدم که وقتی گرگی‌در بیشه وطن داشت روزی درحوالی شکارگاهی که حوالتگاه‌رزق اوبود بسیار بگشت‌وازهرسو کمند طلب‌می‌انداخت

تا باشد که صیدی در کمند افتد میسر نگشت وآن روز شبانی بنزدیك موطن او گوسفند می‌چرانید گرك از دور نظاره میکرد چنانك گرك گلوی گوسفند گیرد غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود واز گله بجز گرد نصیب دیده خود نمی‌یافت دندان نیاز می‌افشرد ومی گفت :

ارى ماء و بی عطش شدید | ولکن لاسبیل الی الورود
---|---
من تشنه وپیش من روان آب زلال | زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال

شبانگاه که شبان گله راازدشت سوی خانه‌راند بزغاله بازپس ماند گرك را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ مرغزار گردون برفتراك مقصود خویش بست آهنگ گرفتن او کرد بزغاله چون خودرا در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید درحال گرك‌را بقدم تجاسر استقبال کرد ومکرها لابطلا درپیش رفت وگفت مرا شبان بنزدیك تو فرستاد ومی گوید که امروز ازتو بماهیچ رنجی نرسید و ازگلهٔ ما عادت گرك‌ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکوسیرتی ونیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مرا کلحم علی وصم مهیا ومهنا پیش چشم مراد تو نهاد وفرمود که من سازغنا برکشم وسماعی خوش‌آغازنهم تاترا ازهزت ونشاط آن بوقت خوردن من غذایی که بکاربری ذوق راموافق‌ترآید وطبع را بهترسازد گرك درجوال عشوه بزغاله رفت وگفتاروار بسته گفتار اوشد فرمود که چنان کند بزغاله درپرده درد واقعه وسوزحادثه ناله سینه راآهنك چنان بلندکرد که صدای آن ازکوهسار بگوش شبان افتاد چوب دستی محکم برگرفت چون باد بسر گرك دوید وآتش درخرمن‌تمنای‌اوزد گرك‌ازآنجایگه بگوشهٔ گریخت وخائباً خاسراً سر برزانوی‌تفکر نهاد که‌این چه اهمال جاهلانه واعمال کاهلانه بود که من ورزیدم .

(مرزنامه باب اول)

# که از چنگال گرگم در ربودی

امثال وحکم ج۳

این مثل از اشعار سعدی است که میگوید

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان وچنك گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

نظیر

وداستان این مثل در کلیله وانوار سهیلی آمده وازانوارسهیلی نقل میشود آورده‌اند که غوکی درپهلوی ماری وطن ساخته بود ودرجوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوك بچه آوردی ماربخوردی ودل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی واین غوك را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیك وی رفت وگفت ای یارموافق مراتدبیری لایق اندیش که خصمی غالب ودشمنی غالب دارم نه بااواقامت متصوراست ونه از آن مقام نقل وتحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جائی خوش است وماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینوفرح افزای ونسیم دل گشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای .

(نظم)

صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بـر کف گرفته ساغر مـل
از شمیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز

وهیچکس باختیار ترك چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد .

جای من دیرمغانست وچه زیبا جائیست
هیچ عاقل بجهان ترك چنین جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست وخصم غالب دردام مکر توان افکند (بیت)

اگر دانه حیله پاشد کسی — بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت تودراین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای ودر دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده‌ای خرچنگ گفت درفلان جا راسوئیست جنگجوی وتیزخوی ماهی چند بگیروبکش واز پیش سوراخ وی تامنزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد وبطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ ماررسد اورا بکاربرد وترا ازشرو ضرر اوباز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تدبیر بودماررا هلاك کردوچون براین قضیه دوسه روزی بگذشت راسورا داعیه آن شدکه بطلب خوردن ماهی حرکت کند وهمانصورت که بدان اعادت نماید باردیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازآن بقدم مرادپیموده بود روان شد وماهی نیافت غوک را با جملهٔ بچگان بخورد .

(انوارسهیلی باب‌اول)

## که این عجوزه عروس هزار داماد است

امثال وحکم ج۱ص۳۳۶

این نیمه شعرحافظ ماخوذ ازاین داستان است

مثل آن (دنیا) چون زنی نابکار ومفسد است که مردانرا بخویشتن غره کند وآنگاه بخانه رود وهلاك کند عیسی علیه‌السلام دنیارا دید درصورت پیره‌زنی گفت چند شوهرداری ؟ گفت : درعدد نیاید ازبسیاری . گفت بمردند یا طلاق دادند ؟ گفت : نه که همه را بکشتم ، گفت : بس عجب‌ازاین‌احمقان دیگر ، می‌بینندکه بادیگران چه میکنی ، آنکه درتورغبت می‌کنند و عبرت نمی‌گیرند .

(کیمیای سعادت غزالی)

مجو درستی‌عهد ازجهان سست نهاد — که‌این‌عجوزه‌عروس هزارداماداست

ازره مرو بعشوه دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

(حافظ)

# حرف گ :

## گاو طوس

امثال وحکم ج۳ ص۱۲۶۵

درقدیم مثلی سایر بوده است وازآن بلاهت مردم طوس رامیخواسته‌اند ومشهوراست که وقتی هارون‌الرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه رابه شهرما فرست تازیارت اوکنیم‌ابن‌هباریه شاعردرهجو خواجه نظام‌الملک‌طوسی اشاره بهمین مثل کرده میگوید :

( فالدهر کالدولاب لیس بدور الابالبقر ) ووقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات خواجه چند طاقیه صوف اختلاس کرده بود نظام‌الملک در مخاطبهٔ او واشاره بمثل گاوطوس کرده گوید :

| | |
|---|---|
| ازسر بنه این‌نخوت گاوسی را | بگذار بجبرئیل طاوسی را |
| اکنون همه صوفیان فردوسی را | باز آدگر گاومخوان طوسی را |

ودر شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی آمده است : که اودر مدت بیست سال کتابی تصنیف کرد درمدح اهلبیت پیغمبرصلوات‌الله علیه پس ازآن کتاب ببغداد بردکه بنظرخلیفه عباسی رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب درمیان شط بغداد بتفرج وتماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را بابن حاجب داد چون نظرابن‌حاجب ناصبی بمدایح آل اطهار پیغمبر(ص) افتادآن‌کتاب را بآب انداخت وگفت

تلمذ . یعنی خوش آمد مرا از بالاآمدن آب در وقتیکه این کتاب را بآب انداختم پس‌ازآنکه ازآب بیرون‌آمدند محقق طوسی را طلبیدند این حاجب گفت آخوند اهل کجائی گفت ازاهل طوسم ابن حاجب گفت ازگاوان طوسی یاخران طوس خواجه فرمود ازگاوان طوسم ابن حاجب گفت شاخ‌تو کجاست خواجه گفت شاخ من درطوس است میروم وآنرا میاورم خواجه بانهایت‌ملال خاطر روی بدیار خویش نهاد . چون‌هلاکو خلیفه راکشت خواجه‌کس فرستاد ابن حاجب را حاضرساختند ونزد سلطان وخواجه بردند درپیش روی‌ایشان بایستاد خواجه باین حاجب خطاب کرد که من ازگاوان طوسم وشاخ خودرا میآورم اکنون شاخ من‌این پادشاه است .

(نقل به‌اختصارازقصص‌العلماء)

گاوعنبرفکن‌ازطوس بدست آرم‌لیک　　　بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

(خاقانی)

## گاه باشدکه‌کودکی نادان
## بغلط برهدف زند تیری

امثال وحکم‌ج۳

داستان این مثل درگلستان سعدی چنین‌آمده

یکی ازملوك فارس نگین گرانمایه درانگشتری‌داشت باری بحکم تفرج باتنی چند ازخاصان بمصلای شیرازبیرون رفت وفرمود تاانگشتری رابر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیرازحلقه انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد . اتفاقاً چهارصد تیرانداز که درخدمت ملك بودند بینداختند جمله خطاکردند، مگرکودکی که بربام رباطی ببازیچه بهرطرف تیرانداختی ناگاه بادصبا تیر اورا ازحلقه انگشتری درگذرانهد ، خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند . آورده‌اند پسردرحال تیروکمان را بسوخت . گفتند : چرا چنین کردی ؟ گفت : تارونق اولین برجای بماند .

(قطعه)

گه بود کز حکیم روشن رای　　　بـر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری
( گلستان سعدی )

## گدایی کن تا محتاج خلق نشوی

تمثیل :

بگدائی بگفتم ای نادان دین بدنیا مده تواز پی نان
ابلهانه جواب داد از صف کز پی خرقه وجماع وعلف
راست خواهی بدین تلنك خوشم این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا تا نباشد بکس نیاز مرا
(سنائی)

## گدا بگدا رحمت خدا

امثال وحکم ج ۳

دراین خصوص داستانهای فراوانی است ازجمله :

آورده‌اند که روزگار قدیم در سرچهار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند واز هرجا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده درنهایت خوبی و ملاحت وغایت حسن وصباحت

**روئی چگونه روئی ، روئی چو آفتابی**
**موئی چگونه موئی هر لحظه پیچ و تابی**

آن دختر جامه پاره پاره پوشیده بودچنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هرچه میخواست که بدن خود را بپوشد از هرطرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود وآن دختر عقب سرجوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که کسی باین وجاهت چرا سؤال میکند دختر گفت:

ای ارباب غنا رحم کنید براصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت بعلت محنت افتاده‌ام ومرا چندان چیزی دهید که سرخود را بپوشانم وامشب شکم خودرا سیر کنم .

درمیان بازرگانان جوانی بود که تیرعشق اورا خورده با خود گفت که این دختر باین وجاهت چرا باید تکدی کند

آخرهریك چند درهمی باو داده او برفت آنجوان بیقراراوشدبرخاست و سردر عقب اونهادچون باورسید سربرآورد و گفت ای‌سرو روان‌وایخورشید تابان ای‌آرام جان بیقرار باین حسن وجمال که تراست چرا سئوال‌میکنی‌و بشوهر نمیروی تا از محنت‌تکدی رهائی یابی

دختر گفت بینوایان و گدایان راکه بخواهد ورغبت‌کند.

گفت: ایجان جهان اینك من مال بی‌نهایتی دارم اگرقبول کنی همه‌را درراه توفداکنم دختر گفت من منت دارم چنانچه‌پدرم اجازه دهد

پرسید پدرت‌کجاست .

گفت همراه‌من بیا تا نشان دهم.

پس آنجوان حیران‌همراه او رفت تا از شهربیرون رفتند بدامنه‌کوهی رسیده عمارتی عالی دید .

دختر گفت‌تواینجا باش تا من رفته دستوری حاصل‌کنم اما ایجوان‌اگر مرا میخواهی باید هرچه پدرم بگوید قبول‌کنی

جوانگفت پدرت چکاره است جواب داد.

مردی است جهان دیده وخوش طبع ولطیف وبهمه‌جا رسیده وبهمه‌سخن آشنا اما هنروصنعتش‌گدائی است واوراعباس دوس میگویند این بگفت‌وبدرون منزل رفت وپس از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس زربافت‌پوشیده و خویشرابجواهرآراسته بازیب‌وزینت تمام چونخورشیدتابان بهمه‌چیزپیراسته است.

چون جوان او را دید عشق اویکی درصد شد پس دختراو را بدرون عمارت برد بازرگان عمارتی عالی دید با فرش عالی آراسته وپیرنورانی با لباس ملوکانه بربالای‌کرسی نشسته چون سلام‌کرد پیر از جای برجست و جواب سلام اورا با حسن وجهی بازداد و اورا بغل نموده نوازش بسیارکردو در پهلوی خویش جای داد ومهربانی بسیار نمودگفت جوان خوش‌آمدی‌وصفا آوردی پس اشارت‌بدخترکرده او آمد در پهلوی او نشست وکنیزان خوش صورت در خدمت ایستادند و در ساعت شربت آوردند با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع ولطیف‌گوی بود پس ازساعتی

ما حضری آورده تکلیف بسیار کردند که بخورد چونکه کسی را چنین نعمتی میسر نگردد

جوانرا عجب آمد ازآن اسباب وتجملات آنخانه

بعد ازآن شراب آوردند دخترساقی شده باهم خوردند چون سر گرم شدند کنیزان مغنیه شروع بخوانندگی نمودند جوان محو جمال نازنین شده و ازآن تکلفات حیرتش زیادمیشدکه چنین مرد سنجیده‌سخندانی با این دولت دخترش را چرا بگدائی فرستد .

بازرگان سر گرم عشق وشراب شده آن‌صنم را در پهلوی خودنشسته‌دید حجاب از او برخاست گفت یا شیخ اگراجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من حال عجیبی ازتو مشاهده میکنم که با همه این شان دخترت را بگدائی میفرستی این حال هیچ موافقت بحال تو ندارد و سر اینکار چیست؟

شیخ‌عیار گفت جوان آگاه باش که من‌مردیم صنعت من گدائیست‌وعیاری ومرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده‌ام اگرمال عالم بمن دهند از عادت خود دست بر نمیدارم وطلب میکنم‌درهرجاکه باشد ومیگیرم هرچه‌باشد و میخواهم از هر که باشدکه گفته‌اند

## اندك‌اندك جمع گردد وانگهی دریا شود

با وجود اینهمه نعمت واسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی‌ازگدائی در سرسفره نباشد مراخواب نمیبرد

دیگرآنکه مرا بااین دخترمقاطعه است که هر روز یك دینار نیشابوری برای من بیاورد و زنم نیز همین دخل را میآورد و همه اخراجات من از همین ممراست‌وکارمااینست وما همین کاره‌ایم امروز گدائی دختررا دیدی‌فردا گدائی مرا ببین فردا بشهربیا و تماشاکن تاروش گدائی بیاموزی

القصه آنشب را بعیش وعشرت مشغولشدند وهمه مست شده شیخ خـود بنغمه وآهنك درآمده وصوت خوش بگوش آن بازرگان میکشید وهردم‌تحیر آن زیادترمیشد.

پس از ساعتی دختربرخاسته برقص‌آمده اصول وکحول درکاره‌میکرد

و نازو غمزه و کرشمه وعشوه خویشرا باو مینمود که زهره و مشتری باو رشك میبردند بازرگان بیقرار شده وتمام شب را بعیش بسر بردند

چون روز شد شیخ بآنجوان گفت وضو بساز ومسجد روتا شمهٔ ازهنرما ببینی واز روش کارآگاه شوی

جوان برخاست بآن مسجد رفت وشیخ نیزوضو ساخت و بهمان مسجد رفت جمع کثیری درآنجا نماز میگذاردند بعد از نماز شیخ برخاست و حمد باریتعالی را بزبان فصیح آغاز کرده گفت ایهاالناس بدانید و آگاه باشیدکه من فقیرم و گوشه نشین وعیالمندو بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هرروز رزق ببندگان میرسد لکن این عالم عالم اسبابست هرچیزی سبب یکچیز میشود بزرگان ما گفته‌اند کسب کن تاکاهل نشوی وروزی از خدا طلب تاکافر نشوی میخواستم از ثواب الکاسب حبیب‌الله محروم نمانم

همه متوجه اوشده وگوش باو داشتند واز گفتگوی او دلهای مردم نرم شد آنگاه شیخ گفت ای‌مسلمانان بشنوید که دراین‌طلوع صبح بمسجدمی‌آمدم ناگاه پایم بچیز سنگینی خورد بگمانم‌بریانست برداشته وباحساس دست‌معلوم کردم دیدم که جواهرو خلخال است پشیمان شدم که بگردنم حق‌الناس بماند خواستم آنرا بیاندازم باز گفتم مبادا بدست مرد بی‌دیانتی افتد دراین‌صورت من ضامنم که بصاحبش رسانم همچنان سربمهر آورده‌ام من مرد فقیری گوشه نشینم رزق هرروزه تازه بتازه میرسد پس چرا زیربار دین باشم چون‌جمعی از مسلمانان خدا ترس دراین مسجد هستند اکنون بحضور قاضی و اهل علوم این امانت را بشما میسپارم تا هر که نشان این امانت را بدهد مال خود را بستاندکه من ضعیف فردای قیامت بحساب وعذاب آن در نمانم

تمام خلق باوآفرین کردندکه این مرد بسیار خداترس وبا امانتاست پس حضار آنخریطه را بگشودند دیدندکه تمامی آن زر وجواهراست بعداز آن باز مهر کرده بامینی سپردند .

مردم همه گفتند این مرد عجب صالح ومتقی است که اینقدر زرجواهر را هیچ تصرفی نکرده وجود اینمرد غنیمت‌است بعدازآن شیخ بنمازوبخضوع

وتأنی میکوشید وصدا در گلو باریك میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نمازفارغ شد سجده شکری بجا آورده باچشم پر آب بمردم گفت ای مسلمانان این عمرعاریتی را بقائی نیست ومال دنیا راوفائی نه ای مومنان این دنیامزرعه آخرت است وآنچه از مال دنیا پیشتر فرستاده اید ذخیره شمامیشود

**برك عیشی بگور خویش فرست**
**کس نیارد زپس تو پیش فرست**

پس حالا که فرصت دارید وقت را ازدست مگذارید هیچکس نداندکه فردا چه خواهد شد و خدایتعالی درکلام خود فرموده

ای متقیان هر کس بقدر همت خود چیزی بمن بدهیدکه امشب و فردا قوت عیال من باشد چون بدر توکل نشسته وعیالمندم وهیچ ندارم

پس اهل مسجد بارغبت هریك چند درهمی باو دادند ومبلغ کلی ازاین رهگذر بدست آورد از مسجد بیرون رفت

چون بازرگان همه را دیدوشنید همراه شیخ بخانه رفت واز عشق دختر بیقرار وآرام بود چون وارد خانه شد دید دختر بحمام رفته وخود را بزینت تمام آراسته پهلوی او نشست .

شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرما نمودی که بیرنج وتعب اینهمه زر بدست آوردم وآنخریطه زر از دختر منست فردا بمسجدبیا و شمهٔ ازگدائی زن من بین پس لحظه دختراز روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکردوعشوه درکار او مینمود جوان دیدکه باگوشهٔ چشم عروسان دهر را جلوه گری میاموزد وتاب عذارش خورشید عالمتاب رادرآتش غیرتمیسوزد وتیرغمزه اش سینهٔ دل را چون هدف بلارخنه میسازدولب جانبخشش بشکرحلاوت بخشد.

**خرامنده ماهی چوسرو بلند**
**مسلسل دو گیسوی مشکین کمند**

پس آنسرور ناز وبهزار نیاز خودرا باورام نمود ودلشرا ربودهرساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان درحالت عشق میگفت

**ازیك نگهت حال دل زار تباه است**
**قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است**

**تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست**
**مردم از ین نگاه تو این چه نگاه کردنست**

پس دختر باشاره چشم و ابرو بآن خواجه آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی وخریدار منی باید آنچه پدرم بگوید قبول نمائی تا من بحکم تو سر آورم او در جواب گفت بجان منت دارم

القصه آنشب را بعیش وعشرت بگذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هریك بگوشه بنماز ایستادند

پس از نماز دید زنی سروپا برهنه موی کنان وموبه کنان بمسجد درآمد بسر و روی خود میزد یکی پرسید

ای عورت ترا چه میشود .

پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی بگشود و گفت :

ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دخترش را بشوهر میداد بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان ودخترمرا زینت کن تا بخانه شوهر رود آنوقت واپس دهم .

چون من در پیش زنان اهل عصمت آبرو اعتباری دارم پارهٔ زینت آلات وخلخال زرینه امانت گرفتم دیشب از در این مسجد میگذشتم آنخریطه از من افتاد آنچه جستم نیافتم چون جمعی از مومنین دراینجا حاضرید اگر خبری از آن دارید از برای رضای خدا بامن بگوئید که صاحب آنرا خیال چنین است که من دروغ میگویم وطمع درآن کرده‌ام.

پس قاضی او را طلبید و گفت ،

ای عورت اینهمه جزء وفزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که حاضر است نشانیش را بگوی وامانت خودرا بستان

آنعورت چون این سخن را بشنید فی الحال بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا وثنا آن عورت گفت

ایمومنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوك و چرخ و قدری پنبه

خریده بعد از این خود ودختر خردسال خود را بپنبه ریسی امرار بگذرانیم که طفلان خرد چند دارم ازین توجه شما از گرسنگی نمیرند

پس مردم را براو رحم آمده چیزی باو دادند وآنزن زرها را جمع نمود واز پی کار خود برفت .

آنجوان باشیخ از مسجد بخانه آمد دختر آمده در پهلوی او نشست زن شیخ آمد آنزرها را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت وهنرما دیدی وصنعت ما مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد ودو نوع گدائی اگر بمعاشرت دخترمن میل داری اورا بتو میدهم واز دامادی توفخردارم واز تو بهتر کجا بهمرسانم اما شرط کردم که دختر خود را بکسی بدهم که چیزی از گدائی بهمرساند ودست مرا بتخته ببندد و سرآمد امثال واقران خود شود و ترا این صفت میباید آموخت واین هنر را پیشه باید نمود تا در آغوش تو درآید

جوانگفت یاشیخ اگرطلب تو مال است مرا مال بسیار است ومن از معارف تجارم وهمه سوداگران مرا میشناسند تکدی وطلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت :

چون تواین کار نکردهٔ حق باتست اما گفته‌اند گدائی پیرآموزی است من ترا باندك زمانی تعلیم دهم اول باید چند روز اینجا باشی و بادختر من صحبت داری پس ازآنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین بایشان نمائی البته یکی ازدوستان تواز تو سوال خواهد کرد چراملولی بایکی ازآنهاکه دوست خالص توباشدبا اضطراب بگوای برادر هیچ ازحال من‌خبر نداری

او مبالغه خواهد کرد که چرا ملولی ودلگیری پس توآهی از دل بکش وآواز را باریك کن و گریه را در گلو بیاور چون این اداها بکاربردی بعد ازآن بگوکه دراینجا سری است که نمیتوانم گفت دل مرا شکسته است آنوقت این بیت بخوان

**مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد**
**اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد**

اکنون لطیفه از من نگاهدار و فراموش‌نکنی که در همهٔ جاها بکارتو

آید ایجوان کار از کاردان باید آموخت من داروئی ساخته‌ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فوری گریه آورد وقدری از آن بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری چون اینکار بجا آوردی آن یار عزیز بجد میرود که ترا چه‌واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه کن سپس بگو

**چه گویم که ناگفتنم بهتر است**
**زبان در دهان پاسبان سر است**

مرا بحال خود بگذار که بآتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتها است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته‌ام ازوطن خود بیرون آمده‌ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان برجگر فشرده‌ام وخون دل میخورم ودر میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینك کاردم باستخوان رسیده وپرده از روی کار افتاده در آنوقت بگو

**تاکی زنم بسنك ملامت سبوی خویش**
**دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش**

بعد از آن بگو آنچه از مال مردم بود همه را واپس دادم وشما را محرم خود دانسته ازحال خود آگاه کردم تا بدانی که بنان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بچشم بمال تا اشك فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده وچیزی بتو خواهند داد

چون بازرگان این فقره بشنید برخود بپیچید منفعل شده سر بگریبان فرو برده در بحر فکر غوطه‌ور شده باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم

چون مرد بازرگان از عشق دختر بی‌آرام بود لاعلاج قبول نمود وچند روز درآنخانه بماند وشبها با دختر صحبت میداشت وعشق او زیاد میشد وباهم شراب میخوردند وعیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد

روز دیگر برخاسته بشهر رفت مصاحبان ورفیقان او همه جمع شدند گفتند کجا بودی وچه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخرا بگوید و ازکسی چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود

امشب را بایاران بسر برده مطلب را نشد که بگوید

روز دیگرمبلغی زر که در صندوق داشت برداشته بخانه شیخ رفت‌وپیش او گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته‌ام شیخ نگاهی باو کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تومرا بازی‌میدهی من هفتاد سالست‌دراین سامان نان گدائی میخوردم تواینکار رانکرده ولذت گدائی نیافته وازاین هنر بهره نداری سخن یکیست شوهردخترمن آنکس است که گدائی میکندوالاسر خود گیر شتردیدی ندیدی بهمان رنج و محنت گرفتار باش ایجوان بدانکه مرا عباس دوس میگویندکه رموزعلم گدائی‌را ازکاردیده‌های این‌فن‌آموخته‌ام و در این فن‌سرآمد همه شده‌ام وکسی‌بگرد من نرسید تو مرا فریب‌نمیتوانی داددختر نیز باشاره شیخ ازپیش‌او برخاست ورفت بازرگان مضطرب شد خریطه زر برداشت واز جا برخاسته گفت این مرتبه رفتم‌که ازگدائی چیزی‌بیاورم

شیخ گفت هروقت آوردی این دختر باتمام اموال واسباب مال شما. پس آن جوان بیرون آمدوبمکان خود رفت واز عشق دختر آه وناله وفغان‌میکرد یکی از دوستان پرسید ای برادر دراین دوسه چهار روزه کجا بودی واین‌آه و ناله تو از بهرچیست واین سوز تواز دست کیست

او جواب نداد پس از غلامان او پرسیدندکه خواجه شما را چه واقع شده واورا چه رسیده است گفتند ما ازحال او خبرنداریم آندوست باز پیش آنجوان آمد و احوال پرسید ومبالغه نمود

اورا تعلیم شیخ بخاطررسید آهی کشید و بصدآب وتاب شرح داده‌سر-آستین بچشم مالید هایهای بگریه درآمد آنشخص گفت ای برادر (یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسید) جوان باز شروع بافغان نمود آندوست که اورا بدانحال دید حیران برخاسته نزد رفقا آمده احوال بازگفت و خود بگریه درآمد

پس همه بازرگانان نزد جوان آمده تحقیق احوال او نمودنداوهمان سخنان شیخ را تکرارمیکرد و سرآستین بچشم میمالیدو گریه بی‌اختیارمیآمد همگی را دل بسوخت و هریك بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست آمد

روز دیگر زرها را برداشته بخانه شیخ رفت چون شیخ برروی او نگاه کرد فوراً از جای برخاسته او را مانند جان در بغل بگرفت و پیشانیش را بوسید و گفت توحالا فرزند منی ایندختر باتمامی این مال که در اینخانه است بتو تعلق دارد حالا پرده حجاب دریده شد و سررشته بدست آوردی ولذت گدائی دریافتی هرگز ترك آن نخواهی کرد بعد از این بنشین وفراغت کن دیدی که باین لطیفه چقدر زر بدست آمد بی‌مشقت که گفتند مصرع بی پیرمرو تو در خرابات چون از پیرخود این هنر آموختی در سفرهٔ توهمیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج بتعایم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت وبدست بازرگان داده گفت اکنون بروپابکوب که‌مال‌تست پس بازرگان بوصال محبوب خودرسید

سپس بخانه خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده وهمه رازیرخاك پنهان کرده ذخیره نمود تا برسر گورش بماندودیگران بخورند وبخل‌وامساك پیشگرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید وبدان گدائی عادت نمود واز‌خیرات وعبادت باز ماند وهمیشه افسوس وحسرت میخورد که حیف ازآن اوقات که‌در سفر بحروبر صرف کردم و بمشقت بسر بردم ومحنت عبث کشیدم باو گفتند که‌این ندامت وافسوس چیست جواب داد

اینغم وغصه از این عمراست که بیحاصل گذرانیدم وچندین تجارت‌بحر وبر کردم و هرساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخوردم‌که چرا زودتر گدا نشدم وچرا زودتراین حرفت نیافتم که‌کاری‌آسان است

نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خودکار را بمرتبه عالی‌رسانیدو خست طبع او بجائی رسید که ازگدایان طمع احسان داشتی دست تکدی‌پیش هرکسی دراز نمودی وچشم حرصش هرگز سیرنشدی بمحال امیدوار بودی

گویند روزی بحمام رفت وبداروخانه قدم نهاد دید که شخصی درغرفه داروخانه دارومیکشد طمع شومش بحرکت آمداورا برآن داشت که ازآنمرد چیزی طلب کند پس دست دراز کرد گفت یا عزیزالله من بیچاره و مستحقم چیزی برای رضای خدا بمن ده‌آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی گفت‌هرجا باشد مرد گفت از موی خایه وداروی اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بسینه من مگذار ومرا محروم منما!

از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود گفت آیا اینمرد که باشد که گفته‌اند دست بالای‌دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل او بود پس‌اشتیاق ملاقات برضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد ازحمام بیرون آمده برسرجامعه‌کن انتظارش را میکشید ناگاه دید که داماد خودش از داروخانه بدرآمد برخاست وروی او را بوسید و گفت ایفرزند اگراجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت گدائی ازمن بهترشده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد

## گذر پوست بدباغ خانه میافتد

امثال وحکم ج ۳

نظیر :

آن شنیدی که ازکم آزاری — رندی اندر ربود دستاری
آن‌دوید ازنشاط زی بستان — وین‌دوان شد بسوی گورستان
آن‌یکی گفتش از سر سردی — که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی‌چه پوئی‌تفت — کانکه دستار برد آنسور فت
گفت‌ایخواجه گرچه‌زانسوشد — نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان — خود همی یابمش بگورستان
که بدینجا خود‌ازسرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج — آورندش به پیش من بیرنج

(سنائی)

## گر تو بهتر میزنی بستان بزن

این‌نیم بیت ازمثنوی مولوی در بیان تحمل‌کردن ازهر بی‌ادبی وطریق رفق سپردن آمده .

آن‌یکی نائی‌که خوش نی‌میزداست — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن — گر تو بهتر میزنی بستان بزن

(مثنوی دفتر چهارم)

نظیر
نای‌میزد از او بادی‌رها شد نای بر.... نهاد که اگر تو بهتر میزنی تو بزن
( مقالات شمس )

نظیر :
شخصی خواست که پف درآتش کند بادی‌از :. او بجست پشت‌درآتشدان کرد... را گفت اگر ترا تعجیل است بفرمای (لطایف عبید زاکان)

## گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ناخوش‌آوازی ببانك بلند قرآن‌همی‌خواند صاحبدلی بر و بگذشت گفت: ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس‌این‌زحمت خودچندین چرا همی دهی گفت‌از بهرخدا خوانم گفت‌از بهرخدا مخوان

گر تو قرآن‌بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی
(گلستان باب چهارم فوائد خاموشی)

نظیر
یکی‌درمسجد سنجار بتطوع بانك گفتی بادائی که مستمعان‌را از و نفرت بودی وصاحب‌مسجد امیری بودعادل نیك‌سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت‌ای‌جوانمرد این‌مسجد راموذ نانندقدیم هریکی راپنج‌دینارمرتب‌داشته‌ام تراده دینارمیدهم تاجائی دیگر روی براین قول اتفاق‌کردند و برفت پس‌از مدتی‌در گذری پیش امیر بازآمد گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده‌دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجاکه رفته‌ام بیست‌دینار همی‌دهند تاجای دیگر روم وقبول نمیکنم امیراز خنده بیخود گشت و گفت زنهارتا نستانی که بپنجاه راضی گردند .

بتیشه کس‌نخراشد زروی خارا گل چنانکه بانك‌درشت تومیخراشد دل
گلستان باب چهارم)

نظیر :
آورده‌اند که وقتی موذنی که‌ازحلاوت‌آواز اودراذان، حقه شکرشکستی وازلطافت صوت اودرادای بانك نمازچشم بر گوش حسد بردی
شعر
و ملات السمع منی کلما یحسد القلب علیه الاذنا
بشهر تفلیس افتادی و بموذنی مسجدی مرسوم گشت وچنان شدکه هر

وقت که برسر مناره گفتی الله اکبر از حلاوت آواز و لطافت غنه و عذوبت لحن وطراوت لهجه او هزار زنار ازسینه مسیحیان بریده شدی و هزار کس از کفار دردین اسلام آمدی ، اکابر کفار و اماثل ملاعین جمعیت ساختند و پادشاه را گفتند اگراین مرد یکسال دراین شهراقامت کند و بانك نماز دهد بر ملت عیسی هیچ جانور نماند جمله مسلمان گردند ، پادشاه این موذن را خلعت فرمود وهزاردینار بوی داد و گفت ازاین شهر بموضعی دیگر نقل کن که بسبب آواز توفتنه‌یی میان قوم قائم میگردد ، موذن زردرقبض آورد وخلعت پوشیده وروی بمقام خویش نهاد ، همسایه اومردی بود که درجنب آواز اوشهیق حمار که ان انکرالاصوات اصوت الحمیر خوب تر ازالحان مزامیر نمودی وازالحان او دراذان مردم را جای تناتین مصورشدی ، این مرد نیز بامید خلعت و زر روی بتفلیس نهاد ودرهمان مسجد مؤذن شد بمدتی نزدیك از کراهت آوازاو آنان که اسلام پذیرفته بودند مرتد شدند ونزدیك هزارمسلمان کافرشد . جماهیرائمه واعیان اسلام بحضرت ملك رفتند وگفتند : اگرپادشاه این مردرا دفع نکند مسلمانی بکلی برخیزد ، پادشاه اورا هزاردینار بفرمود وتشریفی خاص و گفت بموضع خویش بازرو ودیگرموذنی مکن که ملت خویش تباه میکنی وبردل مردم سرد میگردانی ووقع اسلام میبری .

(فوایدالسلوك)

نظیر

یك موذن داشت بس آواز بد | شب همه شب میدریدی خلق خود
خواب خوش برمردمان کرده حرام | درصداع افتاده ازوی خاص وعام
کودکان ترسان از آن درجامه خواب | مرد وزن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را | بهر دفع و زحمت و تصریع را
پس طلب کردند او را در زمان | افچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما | بس کرم کردی شب و روزایکیا
چون رسید ازتو بهر یك دولتی | خواب رفت ازما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن | در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله | افچه بسته شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان

وان موذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانك زد

چند گفتندش بگو بانك نماز — که شود جنك وعداوتها دراز

اوستیزه کردو لج بی احتراز — گفت در کافرستان بانك نماز

جملگان خائف ز فتنه عامه — خود بیامد کافری با جامهٔ

شمع و حلواو یکی جامه لطیف — هدیه آوردو بیامد شد الیف

پرس‌پرسان کاین‌موذن گو کجاست — که صدای بانك او راحت فزاست

هین‌چه راحت‌بود زان‌آواز زشت — کو فتاد ازوی بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می بود او را مومنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش

در دل‌او مهر ایمان رسته بود — همچومجمر بود این‌غم‌من‌چوعود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله او دمبدم

هیچ چاره‌می ندانستم در آن — تافروخواند این مؤذن این‌اذان

گفت‌دختر چیست‌این مکروه‌بانك — که بگوشم آیداین‌دوچار دانك

من‌همه عمر اینچنین آواز زشت — هیچ نشنیدم دراین دیرو کنشت

خواهرش گفتاکه‌این‌بانك اذان — هست اعلام وشعار مومنان

باورش نامد بپرسید از دگر — آندگر هم گفت آری ای قمر

چون‌یقین گشتش رخ‌او زردشد — وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش وعذاب — دوش‌خوش‌خفتم‌در آن بیخوف‌خواب

راحتم این بود ازآواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش کفت‌این‌هدیه‌بگیر — چون مرا گشتی مجیر ودستگیر

آنچه‌کردی بامن ازاحسان وبر — بنده تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملك ثروت‌فردمی — من دهانت‌را پر از زر کردمی

(مثنوی دفتر پنجم)

# گر ملك این است و همین روزگار

امثال وحکم ج۳

این شعر را درموقع ناراضی بودن ازعاقبت کاری میخوانندوماخوذاست ازاین داستان

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور بس
خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن‌خراب

تنك دو مرغ آمده در یکدیگر
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملك روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دونوا نزپی رامشگریست
خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختراین مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد

کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت دراین رهگذر
جور ملك بین وبرو غم مخور

گرملك‌این‌است وچنین‌روزگار
من ده ویران دهمت صد هزار

درملك این افظ چنان‌درگرفت
گاه بر آورد و فغان در گرفت

دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

(مخزن‌الاسرار نظامی مقاله دوم)

نظیر :

امیراسمعیل گیلکی که پادشاه طبس بود روزی ازدروازه شهر بیرون‌آمد یکی‌رادید که بزغاله‌ای داشت وبشهرمیبرد . امیر گفت این بزغاله‌را ازکجا خریده‌ای. گفت ای امیر خانه‌ای داشتم باین‌بزغاله بفروختم . گفت سرائی به بزغاله‌ای‌دادی ؛ گفت ای‌امیر سال دیگر ازدولت تو بمرغی باز خرم

(عقد العلی)

## گرگ باران دیده

امثال و حکم ج ۳

ظاهر آن است که گرگ بچه از باران می ترسد و در وقت باران از سوراخ خود بدر نمی آید هر چند گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانه خود باشد و از اتفاقات او را باران در گیرد و ببیند به او آفتی و ضرری نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد. و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگر از زرقلبی که در کارش کنند
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است
( میرزا صائب )

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را
(محمد قلی سلیم)

کی ز هجوم ترشوند این گله سك — زانکه اینها گرگ باران دیده اند
(میر یحیی کاشی)

کی همچو تو نو گلی بهاران دیده است — یا در چمن چشم هزاران دیده است
ترك رخ تو نمی کند با صد طعن — این مردم دیده گرگ باران دیده است
(مسیح کاشی)

پس تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط است وصحیح «پالان دیده» است و پالان گله و رمه را گویند غلط باشد صحیح پالان دیده بیای فارسی مرادف آن است چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته (آنندراج)

## گر نبود مشربهٔ از زرناب

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

گر نبود خنك مطلی بکام — زد بتوان برقدم خویش کام

گر نبود مشربه از زرناب
بادو کف دست توان خورد آب

ورنبود بر سر خوان آن واین
هم بتوان ساخت بنان جوین

ور نبود جامه اطلس ترا
دلق کهن ساترتن بس ترا

شانه عاج ار نبود بهر ریش
شانه توان کرد بانگشت خویش

آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار

دیوجانس (دیوژن) در سال ۴۱۳ قبل از میلاد بدنیا آمد دیوجانش هیچگونه بدنیا علاقه نداشته وفقط دارائی اویك عدد کیسه ویك عصا بوده وبه جای خانه یك خمی داشته که هنگام استراحت بآن خم پناهنده میشد.

روزی یك بچه رامشاهده کردکه باکف دست آب از جوی برداشته میخورد. دیوجانس کاسه سفالین خودرا دورانداخته وگفت وای بر تو که دراین مدت باندازه یك بچه عقل نداشته وخود را نیازمند بآن نموده بودی (قاموس‌الاعلام)

# گربه پول نمیخواهد

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

آن سگی میمیرد گریان آن عرب
اشك میبارید و میگفت از کرب

هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست
زین‌سپس من چون توانم بی‌توزیست

سائلی بگذشت وگفت این گریه‌چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بود نیکخو
تك همی میرد میان راه او

روز صیادم بدو شب پاسبان
شیر نر بود او نه سك ای پهلوان

تیز خشم و خصم گیرو دزد ران
نیك خوی و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده‌است؟
گفت جوع‌الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن براین‌رنج وحرص
صابرانرا لطف حق بخشد عوض

بعداز آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشتت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین‌سك نان‌وزاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد

دست ناید بی درم در راه نان
لیك هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پرباد مشك / که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
(مثنوی دفتر پنجم)

سعدی این مضمون را در گلستان چنین آورده

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی . لختی باندیشه فرورفت و گفت صحف مجهور اولیتر است که گله دور . صاحبدلی بشنید و گفت : ختمش بعلت آن اختیار آمد که قران برسر زبان است وزر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند / ورالحمدی بخواهی صد بخوانند
(گلستان سعدی باب ششم)

## گلگونه‌ای چگونه کند پیر را جوان

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود کمپیری نود ساله کلان / پرتشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیك در وی بودمانده عشق شو
ریخت دندانها وموچون شیرشد / قدکمان و هرحسش تغییر شد

. . . . . .

چون‌مسن گشت‌ودراین‌ره نیست‌مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
بود در همسایه‌اش سوری عجب / کرده بودند ایعجب او را طلب
چون‌عروسی‌خواست‌رفت آن‌مستخیف / پیش رو آئینه بگرفت‌آن‌حریف
موی ابرو پاك میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرها برروی هر جا مینهاد / چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو / می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کمین / عشرها افتادی از رو برزمین
چون بسی میکرد فن‌آن میفتاد / گفت صد لعنت برآن ابلیس باد
شد مصور در زبان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام	نی زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی	درجهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندرخمیس	ترك من گو ای عجوز درد پیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب	تا شود رویت ملون همچو سیب
رنك بر بسته ترا گلگون نکرد	شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد	از رخت این عشرها اندر فند
....

ای عجوزه چندکوشی با قضا	نقد جو اکنون رهاکن مامضی
چون‌رخت‌رانیست درخوبی امید	خواه نه گلگونه وخواهی مدید

(مثنوی دفترششم)

## گوساله بسته ملانصرالدین است

امثال‌وحکم ج ۳

گویند ملادو گوساله بادو بزداشت یکی ازآن دو بگریخت ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت وبزیا گوساله بسته را بزدن گرفت . گفتند چرا چنین کنی گفت شما ،دانید اگر این‌بسته نبود از ازدیگری چابکتر میدوید .

## گوساله سامری

امثال وحکم ج ۳

درباره گوساله سامری‌داستانهائی آمدهٔ استازجمله :

سامری‌شخصی بودموسوم« بن‌ظفر»ازاهل عراق، او بعبادت اصنام قیام و اقدام مینمود .

واودرزمان نبوت‌موسی (ع) بمصرآمده سعادت ایمان دریافت و درآن وقت‌که بنی‌اسرائیل ازموسی‌التماس کردندکه ( اجعل‌لنا الهاکما الله) سامری کمال‌بلاهت اسرائیلیان رادانسته بخاطرش گذشت که آن‌مردم‌را بسهولت‌دروادی ضلالت میتوان انداخت .

چون‌موسی ازآنچه باقوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه

طور توقف نمود بنی‌اسرائیل مضطرب‌شده هارون را گفتند خلف دروعده موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما را کجا برد وازآن میاندیشیم که ایشان‌را کشته باشند .

سامری که این‌سخن‌را شنید مجال سلطنت یافته گفت‌ای قوم من‌میدانم که موسی‌چرا دیرمی‌آید بنی‌اسرائیل گفتند آنچه میدانی بگو سامری گفت بسبب ملابس‌واسلحه فرعون و قبطیان که شما بخلاف رای‌موسی متصرف گشتید خاطر آنجناب‌رنجش‌تمام‌پیدا کردواز میان‌شما کناره گرفته تا اگر بشآمت‌نافرمانی‌قوم بلائی نازل گردد اینجانباشداکنون‌مصلحت آن است که ازسر آن اموال‌در گذرید بی‌شبهه چون براین‌موجب عمل‌نمائید وکلیم‌اله مراجعت نمایدیهود این‌سخن‌را بسمع قبول جای‌دادند وآنچه ازغنائم قبطیان گرفته بودنددرچاهی انداختند وسر آنجا را استوارساختند بعد ازدوسه‌روز، کرت دیگر سامری‌با بنی اسرائیل گفت که موسی بمیان‌شما نخواهد آمد تا وقتیکه آن‌اموال‌را نگذارید ونسوزید .

یهود ثانیاً رای سامری را مستصوب‌شمرده سر آنچاه را باز کردند و آنچه ازغنائم سوختنی بود درآتش انداختند واجناس گداختنی راتسلیم‌سامری نمودند... سامری طلاونقره‌هارا برهم گداخته ساخت وکف‌خاکی که اززیرسم اسب روح‌الامین برداشته بود درجوف آن گوساله ریخت وفی‌الحال‌ازگوساله زرین صدائی ظاهرشدوبقولی‌اجزاءآن‌هیکل‌متحول بگوشت وپوست واستخوان گشت .

وچون‌این‌صورت‌غریب روی‌نمودسامری اسرائیلیان‌را گفت‌این گوساله خدای شما وموسی است‌اورا عبادت‌کرده التماس نمائید‌که موسی را بمیان‌شما بازگرداند یهود فریب یافته‌کمر گوساله پرستی‌برمیان بستند

( حبیب السیر )

و نظیر درقصص الانبیا آمده

گویندکه جبرئیل (ع) اورا پرورده بود وآچنان‌بودکه درآنوقت‌که بنی‌اسرائیل ازفرعونیان بگریختند این‌سامری‌طفل بود اورا درسرراه گذاشته بودند . خدای‌جبرئیل‌رافرمودتاآن‌بچه را برداشت وهشتادماه اورادربرخویش میداشت :

روزی مادر و پدرش نشسته بودند از فرزند یاد آوردند و بگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر در خانه ایشان نهاد سامری میگریست از فراق جبرئیل پدر و مادر سامر را دیدند و اورا شناختند و شاد شدند پس بنی اسرائیل سامری را بزرگ میداشتند که ویرا جبرئیل پرورده بود در آنوقت سامری گفت مرا باشما حاجتی است بروی جمع آمدند و گفتند بگو چه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن ازمیان شما بیرون رفته و همه هلاك شدند اکنون میخواهم خدای موسی بشما بنمایم گفتند روا باشد، سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوساله در زیـر زمین پنهان کـرد و آن را میگداخت و آورده‌اند کـه ششهزار در هم در آن قالت انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است. قالب برگشت آتش فرو نشاندند آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و روش گردانید و بروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند.

روز غرق فرعون سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود وار کجا میگذرد وخوانده بود که هر کس از زیر سم اسب جبرئیل خاك بردارد و بر هرچیز که ریزد آن چیز بسخن در آید از آن خاك برداشته بود و بردهان گوساله ریخت و بانك میکرد چون آن بدیدند همه یکبار سجده کردند و گوساله پرست شدند...

موسی چون از کوه طور آمد آن قوم را دید گوساله پرست شدند. .موسی هارون را گفت که این گوساله را که درست کرد هارون گفت سامری. اورا طلب کرد گفت ترا که فرمود که فتنه درمیان قوم اندازی و ایشان را از راه بیرون بری... سامری گفت من قبضه خاکی اززیر سم اسب جبرئیل برگرفته بودم در دهان گوساله دمیدم بسخن آمد موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد، که اورا بسخن آورد، ندا آمد که یاموسی گوساله را سامری کرد، من اورا بسخن آوردم موسی بانك برآورد و گفت «ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء» ندا آمد یاموسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد آنقوم را نتوانست نگاهدارد چرا قوم را بمن نسپاردی تا بسلامت بتو بازدهم..

(قصص الانبیاء)

# گوهر بگردن خر بستن

داستان این مثل چنین است | امثال و حکم ج۳

یکی ابلهی شب چراغی بجست | که با آن بدی عقد پروین درست
فروزان تر از ماه و خورشید بود | سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کور دل | بجانش بدی جان خر متصل
چنان شب چراغی که نامد بدست | شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شب چراغ سحر گاهیم | که روشن کن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار | ببسته است بر گردن روزگار

(ازمقدمه شاهنامه چاپ تهران)

# گهی بر طارم اعلی نشینم
# گهی بر پشت پای خود نبینم

این مثل را چنین نیزمیگویند : گهی ازته سوزن بیرون میرود و گاهی ازدروازه بیرون نمیرود. سعدی در گلستان چنین آورده :

یکی ازصلحای لبنان که مقامات اودر دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد، وبر کنار برکه کلاسه ، طهارت همی ساخت. پایش بلغزید وبحوض درافتاد و بمشقت ازآنجایکه رهائی یافت چون ازنماز بپرداختند یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگراجازت پرسیدنست، گفت آن چیست گفت یاددارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد ، امروز چه حالت بودکه در این قامتی آب از هلاك چیزی نماند ؟ شیخ اندرین فکرت فرورفت وپس ازتأمل بسیار سربرآوردو گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه ـ السلام گفت «لی مع الله وقت لایسعی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» ونگفت «علی الدوام» وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه و زینت در ساختی «مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار» می نمایند ومی ربایند .

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش وآتش ماتیزمیکنی

* * *

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند
که ای روشن گهر پیرخردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش درحالی بماندی
سر دست از دو عالم بر نشاندی

(گلستان باب دوم)

# حرف: ل

## لاوالله محرم المبارك ورمضان الحرام

امثال وحکم ج۳ص۱۳۵۹

گویند اعرابی بماه محرم که پیش ازاین خیرات ومبرات درآن بسیار وکارطلبخواران چون نکاربود بیکی‌ازشهرهای ایران رسید هرشب‌درضیافتی معده‌شش‌سووهرروز بمائده شکم چهارپهلو کرده بابغدادی‌آباد بقبیله بازگشت ونوبت دیگر بماه رمضان بامید خوشیها ولذات پیشین بدین صوب شتافت این بار جزچین ابروی روزه‌داران بروز،وصلوات وادعیه‌نافله گذاران بشب‌چیزی نیافت و از نام این دو ماه پرسید گفتند : اولی رااسم محرم‌الحرام است و دومی را رمضان‌المبارك نام اعرابی گفت لاوالله محرم‌المبارك ورمضان‌الحرام

## لن ترانی میگوید

امثال وحکم‌ج۳

کسیکه دربرابرجواب خشن وخشك قرار گیرد میگوید : لن ترانی می‌گوئی ۱ لن ترانی نگو واصل‌آن اقتباس ازآیه شریفه « لن‌ترانی ولکن انظرالی الجبل ... (سوره۷ آیه ۱۴۳) که نفی‌مؤبد است دررویت حق‌تعالی وآن را درمقام اشاره‌بجوابی سخت ویا کلمه بنفی‌قطعی تمثیل کنند و بعدها بمعنی درشت گفتن تحول یافته است .

(امثال قرآن)

## لنگ ملانصر الدین

امثال وحکم ج ص ۱۳۷۰

گویند : روزی ملامیگفت که دزدفرش دواج ، وآزارودستارودسترخان ونهالین ... اورا برده‌است . چون پژوهش کردند تنها لنگی ازاو بسرقت رفته بود گفتند چرا دروغ گفتی گفت جز راست نگفتم چه این لنك مرا بجای آن همه بکارمیرفت .

بهمین مضمون باروشی دیگر در کتاب ملانصرالدین چاپ خاوردرآمده

## لیلاج است

امثال وحکم ج۳

قمار بازی ماهر است هر چه دارد بقمار میبازد گویند لیلاج است استادمقامران روزی ازغایت فاقه ستر عورت را در گلخنی تا کمر بخاکستر نشسته بود جوانی با آموختن فن نزدوی رفت لیلاج نشسته سه قاپ ببام انداخت و گفت راست جیك چپ بك و میانین انبه است مرد ببام شده چنان یافت . لیلاج گفت با همه مهارتی که دیدی خورش مرا خون جگر است و پوشش خاکستر ،اینك اگر خواهی تورا نیز بیاموزم

نظیر

زانکه برد قمار باختن است — هیچکس از قمار طرف نبست
هر که زین کار بهره برد بباخت — هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را — می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخو — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم — از دو سررایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی بشکست
هر که نزدیك شد بدین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد — خسروی کز قمار شد سرمست
ازسرمال خویشتن برخواست — هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چوکودکان هردم — عهد صبحت شکست وباز به بست

روز وشب را نیارمید و نخفت | جان وتن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید | رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیك نبود | زشت‌ترهم ازاین دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان | یا دهی زان خود بمفت از دست

(شاهزاده افسر)

## لیلی ومجنون

امثال و حکم ج۳

داستان لیلی ومجنون رابیشترادبا بااختلاف نظردردیوان خودآورده‌اند تلخیص آن از لیلی‌ومجنون نظامی دراینجا میآید .

عامری‌یکی ازبزرگان عرب ، درویش‌نواز ومهمان دوست بودبدان‌امید که خداوند اورافرزندی دهدکرمها میکرد ودرمهابه‌مسکینان ومحتاجان‌میداد عاقبت خداوند باوفرزندی عطاکرد عامراورا بهدایه سپرد وقیس نام نهاد .

قیس‌کودکی نیکو منظربود . چون بده‌سالگی‌رسید پدرش اورا بمکتب برای‌فراگرفتن دانش فرستاد درآن مکتب دوشیزگانی چندنیز بفراگرفتن دانش اشتغال داشتند ازآنجمله

آهو چشمی که هرزمانی | کشتی بکرشمهٔ جهانی
شوخی که بغمزه کمینه | سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی رخ نمودن | ترك عجمی بدل ربودن
زلفش‌چوشبی‌رخش چراغی | یا مشعله بچنك زاغی
کوچك دهنی بزرك سایه | چون تنك شکرفراخ مایه
محجوبه بیت زندگانی | شه بیت قصیده جوانی
در هردلی ازهواش میلی | گیسوش چولیل ونام لیلی

دوشیزه‌ای بودکه باقیس هم‌لوح بود ،ازقبیله نجد بنام لیلی‌که دزدیده قیس‌را مینگریست وقیس‌نیز نظرازرخ اوبرنمیگرفت .

یاران بحساب علم خوانی | ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن ازلغت سرشتند | ایشان‌لغتی دگر نوشتند

| | |
|---|---|
| یاران ورقی زعلم خواندند | ایشان نفسی بعشق راندند |
| یاران صفت فعال گفتند | ایشان همه حب حال سفتند |

این دو دردام عشق یکدیگر گرفتار شدند ودرمکتب استاد جز درس عشق نخواندند .

دودلداده هرروز صبح زود باشتیاق دیدن یکدیگرراه مکتب پیش گرفته وپیش ازهمه اطفال درمکتب حاضر میشدند . نمیخواستند رازآنها آشکاراشود اماسودی نداشت خورشیدرا باگل نمیتوان اندود کار عشق آنها بالا گرفت و حکایت آنها دردهانها افتاد ناگزیر لیلی را ازمکتب بازداشتند وقیس نیزدرس عشق رافرا گرفته وبا زمزمه عشق راه بیابان درپیش گرفته مجنون لقب یافت .

مجنون روزها درکوهی که نجدنامیده میشد وقبیله لیلی نیزدرآن حوالی بودمیرفت درحالیکه درآتش عشق میسوخت و دود اندوه اورا فرا گرفته بود بامید دیدار روی لیلی آوازها سرمیداد وازاین سوی بدان سوی میدویدو باباد صبا خطاب میکرد

| | |
|---|---|
| کای بادصبا بصبح بر خیز | دردامن زلف لیلی آویز |
| گو آنکه ببادداده تواست | برخاك رهافتاده تو است |
| ازباد صبا دم تو جوید | باخاك زمین غم تو گوید |
| بادی بفرستش از دیارت | خاکیش بده بیادگارت |
| ای شمع نهان خانه جان | پروانه خویش رامرنجان |
| قند است لب تو گر توانی | ازوی قدری بمن رسانی |

پدرمجنون ازماجرای عشق او بالیلی آگاهی یافت . چون فرزندخود را رسوا وبی آرام دید لب بنصیحتش گشود وپندش همی داد اماعاشق را پندچه سود هرروز برشیدائیش میافزود و افسانه اش بالا میگرفت و آرامشش جز در دیدار لیلی میسر نبود .

پدرمجنون بابزرگان قبیله باشکوه وجلالی تمام برای خواستگاری بقبیله لیلی رفتند پدر لیلی آنهارا باگرمی پذیرفت عامر پدر لیلی را گفت فرزندما راهوای دختر تودرسراست ومن نیز ازمشایخ قبیله بنی عامرهستم پیوند دوقبیله براهمیت هریك ازقبیله میافزاید ودراین ازدواج هرچه پیشنهاد کنی می پذیرم.

پدر لیلی پاسخ داد شما گرچه ازقبیله بزرك و سرشناس عرب هستید و برای‌ما پیوند بااین‌قبیله فخری‌تمام میباشد لیکن قیس بدیوانگی مشهوراست اوراعلاج کنید آنگاه از این‌مقوله سخن درمیان آرید .

بزرگان بنی‌عامر بقبیله خود بازگشتند و هر یك درصدد چاره جوئی برآمدند .

مجنون‌را خواستند وزبان بنصیحتش گشودند و گفتند .

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبنان در بنا گوش — هم غالیه‌پاش‌وهم قصب‌پوش
هر یك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
لیلی که نه‌جان تست خاموش — آن‌به که کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر زلیلی — اینك‌به برابر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد کام بنشین

مجنون‌را پند خویشان خوش نیامد وازدوری لیلی رنج میبردناچارباز راه بیابان پیش‌گرفت ودرکوه وصحرا لیلی‌لیلی گویان بهرسوی روی‌میاورد وچون شمع جگرگداز در آتش عشق میسوخت وهای‌های میگریست ومیگفت:

نه‌بر در دیر خود پناهی — نه‌بر سرکوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننك — افتاد و شکست برسر سنك
گاهم بفسوس مست خوانند — گه‌عاشق بت پرست‌خوانند
از دست فتاده‌ام چه تدبیر — ای‌دوست بیا ودست من‌گیر
ای راحت جان من کجائی — دربردن جان من چرائی
جرم دل‌عذر خواه‌من چیست — جزدوستیت گناه من چیست
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین‌راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فروشد این راز — باجان بدر آید ازتنم باز

کاروانیکه‌ازآن‌سرزمین میگذشت برحال‌مجنون رقت‌آورده دور اورا گرفتەوبحال این‌جوان شیفته ومحروم میگریبدند ، اورا برداشته بخانه اش آوردند .

پدر در کار فرزند سخت در مانده و خویشان را بچاره سازی طلبید خویشان چون درماندگی عامر وفرزندش مجنون‌را دیدند باتفاق رای‌دادندکه اورا برای گذشتن ازهوای لیلی به‌کعبه برند واوچاره کارش رادر نزد خانه کعبه ازخدا بخواهد .

عامر مجنون‌رادر موسم حج باخود بکعبه‌بردواورا گفتند دست‌درحلقه کعبه زن‌وبر حال اسف آور خودبیندیش ازخدا بخواه‌که عشق لیلی‌را ازتو بگیرد وترا بفلاح ورستکاری‌برساند مجنون باحالتی زار حلقه کعبه‌رادردست گرفت سر را بدرکعبه زدو گفت .

یارب بخدائی خدائیت — وآنکه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم — کوماند اگرچه من نمانم
ازچشمه عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن‌زچشم‌من‌دور
گر چه ز شراب عشق مستم — عاشق‌تر از این کنم‌که هستم
گویندکه خود زعشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا ز روی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
ازعمر من‌آنچه هست برجای — بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه‌شده‌ام چو مویش ازغم — یك‌موی نخواهم ازسرش کم
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم
گرچه زغمش چو شمع‌سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای‌خود باد — چندانکه بود یکی بصد باد

پدرمجنون مناجات اورا باخدا در کنار کعبه میشنید دانست‌که مجنون دل اسیر‌دارد ودردی دواناپذیر اورا بقبیله‌خودبازگردانید وماجرای‌اورا باز گفت اهل‌قبیله درکار اوحیران ماندند اورا رهاکردند مجنون راه بیابان در پیش‌گرفت ولیلی‌لیلی گویان به این‌طرف وآن‌طرف میشتافت وغزل میسرودو نام لیلی‌را برزبان میراند بطوریکه‌غزلهای اوسرزبانها افتاد وقصه‌عشق اورابا لیلی خاص‌وعام دریافتند خبرها به‌پدر لیلی بردندکه‌مجنون قبیله شمارابدنام نموده درهرکجا بیاد لیلی غزل میخواند وپرده‌دری‌میکندباید اورا گوشمالی دهی‌تا ازاین حرکت دست بردارد .

پدرلیلی درغضب شده‌شمشیر خودرا تاب دادو گفت‌حوالت‌مجنون‌را باین شمشیر کنم یکی ازافراد قبیله بنی حی این‌خبررا به‌شیخ‌عامر پدرمجنون داد که‌پدرلیلی درصدد کشتن‌مجنون است عامر کسان خودرا در طلب‌مجنون‌فرستاد هرچه جستجو کردند اورا نیافتند عامردرکار فرزند حیران‌ماند یکی‌ازافراد قبیله بنی سعد مجنون‌را در گوشه‌ای‌دید که‌جز ناله همدمی نداشت وجز سایه محرمی هرچه ازاوسئوال کرد جز خامشی‌ازاو چیزی‌نفهمید خبر به‌پدرش‌برد عامر برخواسته بسراغ اورفت مجنون‌را دید دردمند ورنجور افتاده و ازباده بیخودی چنان مست است که آگاهی ازجهان وهرچه دراو است ندارد. آه‌از نهاد پدر برآمد وچون مرغ صبحگاهی ازمنظره فرزند بناله افتاد آنگاه‌او رادرآغوش کشیده گفت بیقراری تاچند برخیز بسرای خود رویم‌وحرف‌خویش را ازسرزبانها بردار صبوری پیشه‌کن‌ودرکار خود بیندیش پندش‌میدادواورا ازراهی که‌در پیش گرفته بودبرحذر میداشت

مجنون پای پدررا بوسه میداد و عذرها میخواست ومیگفت چه‌کنم من بخود دراین وادی‌نیفتاده‌ام وبه اختیار خویش این عشق‌را پیشه ننمودم دست دیگری مرا باین وادی انداخت وقسمت ازلی مرا باین مرحله کشانید کار باختیار من‌نیست اختیار دردست دیگری است.

عامر باردیگر فرزندش را بخانه برد و بدوستانش سپردتا شایدبهبودی حاصل کند هفته چند در خانه پدر باشیفته دلی و شور بختی بزیست و صبوری پیشه کرد آنگاه که طاقتش طاق‌شد لیلی گویان راه دشت وصحرا پیش گرفت‌و درکوه نجد از عشق لیلی بغزلسرائی مشغول شد . مسافرینی که ازآن حدود میگذشتند دور اوراگرفته غزلهایش‌را فرا میگرفتند وبشهر خودکه‌میرسیدند برای دیگران نقل میکردند .

نوفل جوانی شجاع ودل آور بود بعزم شکار درحوالی‌کوه‌نجدرفت‌به مجنون‌رسید وازحال اضطراب وشیدائی مجنون مضطرب شد نزد مجنون‌رفت وماجرای عشق اورا با لیلی دریافت بحال اورقت کرد و گفت مردی زورمند و قبیله دارم ثروت ودارائی فراوانی‌نیز در اختیارم هست بهرقیمت‌وپیش آمدی باشدلیلی را بتومیرسانم وتراازوصال‌او بهره‌مندمیدادم‌مشروط براینکه‌توساکت

نشینی وغذا بخوری وسخن بگوئی مجنون قبول کرد ولی آنچه میگفت بیاد لیلی بود حرفی جز طره لیلی و گیسوی او نمیزد .

نوفل با عده‌ای از شجاعان قبیله خود نزد پدر لیلی رفت و باو گفت که لیلی را بمجنون دهد والی آماده جنگ و کارزار شود .

قبیله لیلی با شمشیرهای کشیده جواب نوفل را دادند زد و خورد شدیدی بین آنان در گرفت ازدوطرف کشته و زخمی فراوانی درمیدان افتاد .

مردی بین نوفل و پدر لیلی واسطه شد که کار را ازجدال به صلح کشد نوفل پس از صلح پدر لیلی را گفت آنچه اززر و زیور لازم است میدهم ولیلی را برای مجنون خواستاری میکنم پدر لیلی نپذیرفت نوفل بار دوم باقبیله لیلی بجنگید و آنان را شکست سختی بداد .

پدرمجنون پیش نوفل شد ودلاوری اورا بستائید و گفت روی ازسخن تو بر نتابم لیکن تو بدان مجنون بکوه و صحرا خو کرده وسر خانه‌داری ندارد و برای من نیز شکست است که دختر خودرا بدیوانه‌ای بدهم درمیان قبائل عرب آبروئی برای من نمانده نام دخترم سرزبانها افتاده واگر من جان بدهم دختر بمجنون نخواهم داد وزیر این بار ننگ نخواهم رفت نوفل براو رحمت آورد و از جنگ وستیز بازایستاد .

مجنون نومیدشده سر به بیابان نهاد و نوفل بقبیله خود بازگشت و مجنون را بااسبی بسرای خود فرستاد .

مجنون درصحراها لیلی لیلی گویان میرفت صیادی دام نهاده و آهوانی چند بدام کرده بود .

مجنون آن را بدید و بشفاعت نزد صیاد شد و گفت این حیوان را رها کن چشمش چون چشم یارم سیاه وسرمه سوداست حیف نیست اورا شکنجه دهی از بند آزادش کن صیاد گفت سخن ترا میپذیرم اما فقر و بینوائی مرا بدنبال صید فرستاد و چندروز است که دام نهاده‌ام وامروز صید خود را آزاد کنم از کجا عیالانم را خرجی دهم مجنون ازمرکب خود بزیر آمد واسب خودرا بصیاد داد صیاد آهوان را رها کرد وبراسب نشست و برفت .

مجنون آهوان خودرا دربغل کشید ومیگفت

این چشم اگر نه‌چشم یار است | زان‌چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد | وانگاه ز دامشان رها کرد

آنان‌را رها کرده وخود لیلی‌لیلی گویان بهرطرف میرفت‌شب‌را در بیابان بصبح آورد وروز بهرطرف میگشت گوزنی‌را دید که دردام صیاددیگری گرفتار آمده بازشفاعت گوزن‌را پیش صیاد کردودر بهای او نیزجامه‌های خودراداد وآن‌حیوان‌را نوازش نموده ازدام آزاد کرد .

مجنون بی‌صبرانه کوه وصحرا را میپیمود وذرات آن‌را باخودهم آهنك میساخت اگرکسی در تاریکی شب ویاروشنائی روزازآن صحرا عبور میکرد می‌نشیند که صدای لیلی لیلی در آن بیابان طنین انداز است .

مجنون بحال خود باسنگها وریگهای صحرا با حیوانات وحشی‌ودرنده رازدل میگفت :

پیرزنی روزی ازآن صحرا میگذشت درویشی‌را برسن بسته‌بود مجنون اورابدید وگفت‌رسن را ازسراین‌درویش بردار پیرزن گفت من‌زنی‌بیوه‌ونادارم واین‌مرد مسکین ودرویش اورا باینحالت میگردانم و در برابرقبایل‌عرب می برم آنچه بما میدهند نیمی ازمن ونیمی ازاو است وبه‌این وسیله زندگی‌می گذاریم .

مجنون گفت‌برای خدا رسن‌را ازگردن او بردار وبر گردن‌من‌نه‌وآنچه بدست آوردی تمامی ازآن توباشد پیره‌زن رسن‌بگردن مجنون انداخت‌واورا بهرسو میکشانید تا به خرگاه لیلی رسید .

چون بر در خیمه‌ای رسیدی | مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنك خوردی | درخوردن‌سنك رقص کردی
سرمیزد برزمین و میگفت | کای‌من‌زتوطاق‌باغمت‌جفت
وزمهر تو باشم ای پریوش | از دیده‌ودل درآب‌و آتش

رازونیاز فراوان با مجنون‌کرد وآنگاه سر به بیابان نهادو ناپدید شد ابن‌سلام که ازبزرگ زادگان قبیله بنی اسد ودرچشم عرب سخت بلند پایه بود بخواستگاری لیلی‌آمد .پدرلیلی ماجرارا بلیلی گفت

لیلی ز پدر از این حکایت | رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره بازجوید
وآن سیمتن از کمال فرهنك / آن شیشه نگاهداشت از سنك
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگر ومی آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت

عاقبت لیلی را بر ابن سلام عقد بستند واورا بخانه ابن سلام فرستادند لیلی ابن سلام را گفت از من فقط بدیداری قانع باش واین فکر خام را از سر بیرون کن ابن سلام که فریفته لیلی بود دید چاره‌ای جز مدارا کردن ندارد .

مجنون ازشوهر کردن لیلی آگاه شد

چندان سر خود بکوفت برسنك / گز خون همه کوه گشت گلرنك
با او بزبان باد می گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دوبدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوست داری / دادن بوفا امیدواری
و امروز بترك عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از ره وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دیگر گزیده

مجنون شکوه کنان و بر سر زنان بهر سوی میشتافت وشب وروز ازدرد عشق نمی‌خفت تا روزی بگوشه‌ای خزیده وساعتی بیاسائید :

پدرمجنون که مردی سالخورده بود ازدوری فرزند رنج میبرد درطلب فرزند درکوه وهامون میگشت تااورا بیافت آهسته بربالین او نشست ودست تلطف بر سر و صورت دلبندش کشید، قطره چنداشك ازچشمان برچهره گردآلودفرزندش فرو ریخت .

مجنون سر برداشت ابتدا پدررا نشناخت آنگاه که اورا شناخت بپای اودرافتاد هردودرآغوش هم رفته سروروی همرا بوسه میدادندپدرچون فرزندرامانند برهنگان

محشر دید پند پدرانه آغاز کرد و اورا ازاین راه پرخطر که درپیش گرفته بیم میداد مجنون که عشق سراپایش را فرا گرفته بود و آنقدر لیلی در تار و پود آن تنیده بود که جائی برای اثر حرف دیگران نگذارده اشك میریخت و جز از خوبی لیلی باپدر سخن نمیگفت پدر چون فرزند خود را درالم عشق شهر بند دید نومید شده او راوداع کرد و پس ازچندی درگذشت . مجنون را ازمرك پدر آگاه کردند برسر تربت پدر دوان آمد .

چون شوشه تربت پدر دید | الماس شکسته درجکر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش | بگرفتش چون پدر در آغوش
از دوستی روان پاکش | تر کرد بآب دیده خاکش
گه خاك ورا گرفت دربر | گه کرد زدرد خاك برسر..
گفت ای پدر ای پدر کجائی | کافسر به پسر نمی نمائی

باتربت پدر رازها گفت و نیازها کرد وشبی را بر بالین تربت پدر بماند چون صبح شد تربت پدرراوداع کرد و بفضای دشت پناه بردوحوش وسباع صحرا با مجنون انس گرفته گرد اوحلقه میزدندومجنون روزها باحیوانات صحرامانوس وشب با ستارگان بگفتگو بود وازبوجود آورنده آنان گره گشائی میخواست وبدرگاه الهی پناه برده.

گفت ای در پرتو پناه گاهم | درجز توکسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت | سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند | واحسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود | دارای وجود داور جود
ای کار بر آور بلندان | نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند | کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلك فکنده تو | ای هرکه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند وپستی | مملوك ترا بزیر دستی
ای هرکه سك تو گوهرش پاك | وای هرکه نه باتو برسرش خاك
ای خاك من از تو آب گشته | بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم | ازرحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد

باخدا راز و نیاز میکرد بخواب فرورفت چون ازخواب برخواست مردی رادید که براسب تیزروی سوار است وسوی اومیشتابد مجنون مقدمش را گرامی داشت وازحالش بازپرسید گفت درفلان محل میگذشتم مه جبینی باجمال و جلال نشسته بود .

زلف سیهش بشکل جیمی قدش چوالف دهن چو میمی
چشمش چودو نرگس پرازخواب رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت جفت آمده و بطاق میگفت...
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت مهتاب بر آفتاب میریخت
گفتم چه کسی و گریه از چیست نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد سخن بزهر خنده کای برجگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون ترم ازهزارمجنون

مرا گفت اگرمحبتی کنی نامه‌ای ازمن بمجنون برسانی از جوانمردی دور نیست من نامه‌او برگرفته سوی توآوردم .

مجنون راچون چشم برنامه لیلی افتاد فریادبزدو بیخود افتاد چون بخود آمد نامه‌را بوسیدو برگشاد نبشته بود .

این نامه بنام پادشاهی جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی روزی ده جمله مرغ وماهی.
این نامه که هست چون پرندی از غم زده‌ای بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیك توای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای رحم نکرده برتن خویش وآتش‌زده ای بخرمن خویش
ای دل بوفای من نهاده در معرض گفتگو فتاده

چونی و چگونهٔ چه سازی من باتو تو باکه‌عشق بازی
چون‌بخت تودر فراقم ازتو جفت‌توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهار گرچه‌جفت‌است سر باسرمن شبی‌نخفته‌است
گنج گهرم که در بمهر است چون غنچه‌باغ‌سر بمهراست
شوی ارچه شکوه شوی دارد بیروی‌توام چه‌روی‌دارد .
میخواستمی کز این جهانم باشد چو توئی هم آشیانم
چون بانو بهم‌نمیتوان زیست زینسان که‌منم گناه‌من‌چیست
آن دل‌که رضای تو بجوید به گر بقضای بد بموید ...
موئی‌ز توپیش‌من‌جهانی است خاری‌زره تو گلستانی است
من ماه وتو آفتابی از نور چشمی بتو میگشایم ازدور
مرك پدر تو چون شنیدم بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی‌را خرد پنداشتم آن پدر مرا مرد
با تو ز موافقی و یاری کردم همه شرط‌سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست برشرط که بایدآنهمه هست
گرزینکه‌تن‌ازتو هست مهجور جانم‌زتو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه هم‌چاره‌شکیب شددراین‌راه
من نیز همان عیار دارم لیکن قدم استوار دارم

مجنون نامه‌لیلی‌را میخواند ومی‌بوسید ومی بوئید و دل‌را بیاد اوتسلی میداد و گاهی نیز برپای‌نامه‌رسان بوسه میداد واز ا‌وخواست تادر نزدوی بماند تا جواب نامه لیلی‌را ببرد .

مجنون‌آن‌برهنه بیابانی‌که جزحرف عشق نخوانده‌بود ازپیك‌درخواست کردکه اسباب نوشتن سازکند و تاآنچه مجنون غم دردل دارددرمرسله‌سخن آرد نامه‌رسان چنان‌کرد ونامه مجنون را سربمهر به‌لیلی‌رسانید

لیلی نگاه برنامه مجنون‌کرده اشك‌فروریخت ونامه راگشاد

بود اول آن خجسته پرگار نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا کو داد گهر ز سنك خارا
بینا کن دل بآشنائی روز آور شب بروشنائی

وآنگه ز جگر کبابی‌خویش / گفته سخن خرابی خویش
زین نامه زمن که بیقرارم / نزدیك تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی / و آنگه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنك / نزدیك تو ای خزینه‌درچنك. :
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای محرم صد هزار سینه / درد من و می در آبگینه
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح ازتو
این چوب که عود بیشهٔ تست / مشکن که هلاك تیشه تست
بنواز مرا مزن‌که خاکم / افروخته کن که گرد ناکم
هستم بغلامی تو مشهور / خصم‌کنی ارکنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار . .
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
من دل بجفای تو سپرده / تو نیز ز خط وفا نبرده
این است‌که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
ای‌نیك وبد مزاجم ازتو / دردم زتو وعلاجم از تو ...
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه‌نه‌ای‌که بر چه‌حالم ...
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه می‌شنیدی
باتو خودی من از میان رفت / وین‌راه‌به‌بی خودی توان رفت
وقتی که عبیر زلف سائی / یا نافه خوی خوش گشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده‌کن کار
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست توام دهد زمانه
با من‌تو نشسته باده دردست / من گشته ز باده توسر مست
گر باتو هزار شب نشینم / از رشك تو در تو هم نه‌بینم
چون عشق تو درمن استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
گر من‌شدم از فراق رنجور / باد ازتو فراغ چون منی دور

مجنون آنچه‌کشیده بود یکی ازهزار برروی‌کاغذ آورده ولیلی‌را بیش ازپیش شوریده ونگران میساخت .

روزی سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون آمدواورا نصیحتها گفت مجنون ازخال خود احوال مادرا پرسید سلیم گفت مادرت درفراقت شکسته بال گشته وبگوشه‌ای خزیده‌ازاو تقاضای دیدار مادر کرد سلیم مادرمجنون‌را برای دیدن فرزندش آورد .

مادر چو ز دور در پسر دید — الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته — وآن آینه زنك خورد گشته
وآن قد الف مثال مجنون — خمیده ز بار عشق چون نون
گه شست بآب دیده رویش — گه کرد بشانه جعد مویش
سرتا قدمش بمهر مالید — برهرورمی بدرد نالید
میبرد بهر کناره دست — گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش — گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این‌چه‌ترك تازیست — بازیست‌چه‌جای عشق‌بازیست...
برخیز وبیا بخانه خویش — برهم مزن آشیانه خویش
مجنون ز نفیر های مادر — افروخت چو شعله های آذر
گفت ای قدم تو افسر من — رنج صدف تو گوهر من
کوشیدن ما کجا کند سود — این کارفتاده بود نی بود
عشقی بچنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری

مادرمجنون بخانه بازگشت ودرهمان‌ایام بمرد مجنون‌ازمرك مادربا خبر شده‌برسر تربت‌او رفت گریه ها کرد ونوحه سرائیها نمود قبیله وی گرد اوجمع شده گلاب برصورتش میافشاندند وبحال زارش رقت میکردند .

مجنون‌رادودل سوزمادر وپدربودندکه‌آنان نیزازدنیا رفتنددیگر کسی با مجنون کاری نداشت اودربیابانهای اطراف قبیله لیلی بعشق و رزی و غزل سرائی مشغول بود لیلی گویان شب را بروز وروزرا بشب می‌آورد.

لیلی ازدوری مجنون رنج می‌برد وآن‌آزادی مجنون را نداشت که به صحرا گریزد ودائماً شوی اوراپاس‌میداشت‌که مبادا ترك خانه وقبیله‌خود گوید با دلتنگی ازخانه بیرون شد وچشم براه بود شاید آشنائی به بیند و از مجنون آگاهی بگیرد .

پیری اورا ازدور بدید واز وی جویای حال مجنون گردید.

پیر از سر مهر گفت کای ماه | آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج | وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی | می‌گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی | لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بد خودش خبر نیست | جز بوره لیلیش نظر نیست

لیلی گوهری چند ازگوش باز کرد وبه پیرداد که این گوهرهارا پایمزد بگیر ومجنون را بگوشه‌ای بیاور که نعمت دیداردست دهد.

پیر گوهرها بستد و دردامان کوه به جستجوی مجنون پرداخت او را بیافت وپیام لیلی بدو داد وبااوعازم خرگاه لیلی شدند.

مجنون دورازخرگاه‌لیلی‌زیرنخلی‌نشست وپیرلیلی‌راخبرداد نزدیك هم شده بفاصله‌ای چند وپیرنیزدرکناری نشست مجنون چون خودرا نزدیك لیلی دید غزل را سرداد :

آیا تو کجا و ما کجائیم | تو زان که ای وما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی | بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم | خز پاره کن وپلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد | غم شادبما و ما بغم شاد
جز درغم تو قدم نداریم | غم دار تو ایم و غم نداریم..
تا هست ز هستی تو یادم | آسوده و تندرست و شادم ...
زین پس توومن من وتوزین پس | یك دل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل تو چنین صوابست | یعنی دل من دلی خراب است

ازاینگونه راز ونیازها با معشوقه می‌نمود وداد سخن می‌داد ولیلی از مجنون دراینحال شوریدگیش کمتر نبود جندی باهم سخن گفتندآنگاه مجنون راه بیابان درپیش گرفت وبرفت .

ابن سلام شوهرلیلی پس ازمدتی ناکام درگذشت .

لیلی پس ازدرگذشت‌این سلام پرده ازعشق نهفته خود برداشت‌درحجره نشست وزید را خوانده گفت در اطراف دشت و بیابان بدنبال مجنون شو

واورا یافته نزد من آرتا ازنفسش روح‌راتازه‌کنم مقداری لباس ازخزودیبا بدو داد تا بروی بپوشاند .

زید پس از تجسس وتفحص فراوان مجنون را یافت وپیام لیلی را بدو رسانید مجنون ازجای بجست ودوباره برجای نشست وتا هفت مرتبه این‌کار را تکرار کرد وآنگاه سجده شکرنموده‌لباسها را بوسید وپوشید وغزل‌خوانان بسوی دیار لیلی رفت وحوش وطیوری که‌بااوانس گرفته بودند دنبال‌وی‌روان شدند اوبهرمنزل که میرسید وحوش دوراوحلقه می‌زدند وچون روانه‌راه میشد اورا دنبال می‌رفتند تا بدرخانه لیلی بالشکری ازوحوش وطیوررسید پیام داد که مجنون دستورمی‌خواهد که درخیمه لیلی درآید .

لیلی ازنشاط این‌بشارت ازجای بجست وبیخود ازخیمه برون دوید ودر پای مجنون افتاد .مجنون نیزدست درآغوش لیلی کرده هردو تامدتی ازهوش رفتند سپس بهوش آمده درکنارهم‌درخیمه نشستند مدتها مات ومبهوت‌یکدیگر بودند آنگاه لیلی‌گفت :

کای سوسن ده زبان چه بودت ... کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد ... بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل بیستان ... گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری ... من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که چون مرا ندیدی ... آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روزپیوند ... بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون‌ز بخار اشك خونریز ... بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر ازقند ... کرده لب تو مرا زبان بند ..
چون خاص قوام بجان‌فروشی ... به گر نکنم زبان فروشی
چون مرحم سینه است بسیار ... کو زخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست ... چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه ... من گمشده توام در این جاه
با هست تو به‌که هست من نیست ... کاین دست تراست‌دست‌من‌نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند ... جز سایه تو مرا چه دانند

مجنون مات ومبهوت درحضورمعشوقه‌اش نشست ولیلی با گلاب سرورویش را می‌شست ونوازشش مینمود وباهزاران کرشمه بدلنوازیش میکوشید.

مجنون دراین حالت بهت فریادی زد وجامها برتن درید و دوباره راه بیابان پیش گرفت .

میخواند ز روی نیك فالی هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت مغزی ز درون پوست می‌سفت

مجنون‌راه دیگرپیش گرفت وخودرا لیلی‌تصورمی‌کرد وازدردوفاووصال درکوی ودشت غزل میسرود.

لیلی را اجل فرارسید ودربستر بیماری‌افتاد مادرخودرادر برخواند وقصه عشق خودرا برملاکرد وگفت:

کان لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست درکش نیلم ز نیاز دوست برکش
خون کن گفتم که من شهیدم تا باشد رنك روز عیدم
آراسته کن عروس وارم بسپار بخاك پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند مه جوید لیك خاك بیند
بر خاك من آن غریب خاکی نالد بدریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یاراست از من به‌بر تو یادگاراست
من داشته ام عزیز وارش تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دل گیر آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد جان در سرکار عاشقی کرد

لیلی درگذشت مجنون را از وفات لیلی آگهی دادند مجنون برسر تربت لیلی‌آمد:

آمد نه چنانکه هم نشستان شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده موی ازین گوشها بریده

قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
از دیده چو خون سرشک‌ریزان هردم ز نفیر او گریزان
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چه کنم چه چاره سازم کز درد چو شمع میگدازم ..
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده برداده و لیك بر نخورده
چو نی ز گزند خاك چو نی در ظلمت این مغاك چو نی
آنخال چو مشك دانه چونست وآن چشمك آهوانه چونست...
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یك چشم زد از دلم نئی دور
گر رخش تو پیش داشت آهنك ز آنست که هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند
میداد بگریه ریك را رنك میزد سری ازدریغ برسنك...
چون سخت شدی زگریه کارش بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار گفتی غم دل بزاری و زار

مجنون مدتی بحال بهت وبیهوشی در سر تربت لیلی بزیست و بعدراه بیابان سپرده به‌غزلسرائی مشغول شد .

سلام بغدادی که ازدوستان مجنون بود درکوه بدیدن اورفت و مدتی‌در نزد اوبزیست وآنچه‌غزل وقصیده که از او تراوش میکرد می‌نوشت‌وبیادگار باخود آورد .

مجنون که دیگر امید دیدار لیلی جوان مرده اش را نداشت هر روز نحیف‌تر وشکسته تر شده‌دیگر امید به‌حیات برایش باقی نماند خود رابتربت لیلی رساند .

بیتی دوسه زارزار بر خواند اشگی دوسه تلخ‌تلخ بفشاند

بر داشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بر بست
کای خالق هرچه آفریده است / سوگند بهرچه بر گزیده است
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / و آباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ایدوست بگفت وجان بر آورد
او نیز گذشت از این گذرگاه / وان کیست که نگذرد بر این راه

مجنون باعشقی پاك وبی آلایش که میتواند ابدیت خودرا حفظ کند سر تربت لیلی در گذشت قبیله او ازمردنش آگاه شدند تعزیت بپا نموده واورا پهلوی لیلی بخاك سپردند .

شه را بشرابخانه بردند / سر مست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان بیك عهد / خفتند در آن جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی / بر تربت هردو روضه گاهی
آن روضه که رشك بوستان بود / حاجتگه جمله دوستان بود
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
(تلخیص و اقتباس از نظامی[1])

# حرف م

## ماچت نبود موچت نبود
## دندانه گازکت چه بود

امثال وحکم ج ۳

زنی فرتوت هر شام از پسر خبر بازار پرسیدی ، فرزند ماجری را به دوستی به‌شکایت حکایت کرد رفیق گفت مادرتو شوی خواهد وسئوال ها ازآن بود تجریب را امشب درجواب بگوی حاکم شوهر کردن فرتوتان راامرداده است پسر چنان کرد ومادررا نهایت شادان یافت. گفت فردا به‌حمام شوکه‌شب بخانه شوی شوی شبانگاه مادررا برچارپائی نشانده بصحرا برد ودرمغاره ای پنشاند و گفت باش تا داماد باستقبال آید وخود بازگشت پیرزن باخودمیسرود:

«به بینی خطبه را خواندند — برنج خیساندند
آیا مردك جوان است — آیا ابرو کمان است »

پس ازساعتی ازدور دو روشنائی دید گفت آری اینك مشعلها راآورند . شعله ها ازچشم گرگی می‌تافت که بجانب اوبشتافت . گرك نزيك شد پیرزن دستهای گرك را در گردن دید پنداشت داماد است لیکن گرك دندانها بگلوی اوفشرد زال گفت: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود.

## ما درون را بنگریم وحال را

این نیم بیت ازابیات مثنوی که میگوید:

دید موسی یك شبانی را براه — کوهی گفت ای خدا وای اله

| | |
|---|---|
| تو کجائی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت |
| ای خدای من فدابت جان من | جمله فرزندان و خانمان من |
| تو کجائی تا سرت شانه کنم | چارقت را دوزم و بخیه زنم |
| جامه ات دوزم شپشهایت کشم | شیر بهرت آورم ای محتشم |
| ور ترا بیمارئی آید به پیش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش |
| دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آیم بروبم جایکت |
| هم پنیر و نانهای روغنین | خمرها چغرات های نازنین |
| گر به بینم خانه‌ات رامن دوام | روغن و شیرت بیارم صبح‌وشام |
| سازم و آرم به پیشت صبح وشام | از من آوردن ز توخوردن تمام |
| ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی وهیهای من |
| زین نمط بیهوده میگفت آن‌شبان | گفت موسی با کیستت‌ای‌فلان |
| گفت باآن‌کس که ما را آفرید | این زمین وچرخ ازاوآمدپدید |
| گفت موسی های خیره سرشدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی |
| این‌چه‌ژاژاست‌وچه‌کراست‌وفشار | پنبهٔ اندر دهان خود گذار |
| گند کفر تو جهان راگنده کرد | کفر تو دیبای دین راژنده کرد |
| چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنین هاکی‌رواست |
| گر نه بندی زین سخن‌تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را .. |
| شیر او نوشه‌که درنشود نما است | چارق‌او پوشه‌که اومحتاج‌پااست |

* * *

| | |
|---|---|
| گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی |
| جامه ها بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت |
| وحی آمد سوی موسی از خدا | بنده ما را چرا کردی جدا |
| تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی |
| **ما برون رانگریم وقال را** | **ما درون رابنگریم وحال را** |
| چونکه موسی‌این‌عتاب‌ازحق‌شنید | در بیابان از پی چوپان‌دوید |
| عاقبت دریافت او را و بدید | گفت‌مژده ده که‌دستوری‌رسید |
| هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هرچه میخواهد دل‌تنگت‌بگو |

(مثنوی‌ـ دفتر سوم)

# ما سه نفر بلا در خوردیم

## آندو دیوانه شدند و مرا باکی نیست

امثال وحکم ج۳

سه آخوند حدت ذهن وقوت حافظه را در خوردن بلادر افراط کرده وهرسه دیوانه شده سر بصحرا نهادند . یکی از آنان پس از چند روزعریان، عمامه بزرك برسروعصائی بلند دردست با طمأنینه ووقارتمام بمدرسه بازگشت طلاب براو گرد آمدند وپرسیدند تو ویاران را چه رسیدگفت : ما سه نفر بلا در خوردیم آندو دیوانه شدند اما مرا بحمدالله باکی نیست .

# ماشاالله من مردم

امثال وحکم ج۳

مردی بازن خود می‌خواستند ازرودی بگذرند. آب تا زانو بود نتواستند عبور کنند. زن مرد را گفت مرادوش گیرواز آب بگذر. مرد از تنبلی امتناع نمود. زن گفت آخر تومردی وباید مرا ازاین رود بگذرانی. مرد امتناع‌داشت تا اینکه زن مردرابردوش گرفته دربین راه‌خسته شد گفت‌مردسخت‌سنگینی مرد گفت :ماشاالله من مردم

# مال علی وصال علی

امثال وحکم ج۳

مثلی مشهوراست مال علی‌وصال علی . حق بحقدارمیرسدآخر. داستان این مثل‌چنین است .

در شهربغداد مردی بودکه دراول روز جوانی وغره ایام زندگانی ، تفحص کاردزدان وتجسس احوال‌طراران‌کردی وهرکجا سرقت‌کردندی، پای درمیان‌نهادی وپی‌برآن بردی‌وبدست‌بازآوردی، وبه‌آخرعمرازآن حرفت‌توبه کرده بود وبه‌بزازی مشغول شده .

شبی از شبها طراری قصد دکان او کرد ، وهم در اول شب خود را بشکل وزی او بر آورد وشمعکی خرد بامفاتیحی که از برای گشادن در دکان آماده کرده بود ، درآستین نهاد وببازار بزازان درآمد وپاسبانی‌راکه به حراست بازارمنصوب بود،آوازداد ودرتاریکی شمع بدوداد وگفت «این را برافروز که مرادردکان مهمی است » وخود برفت ودردکان بگشاد و تاآنکه پاسبان شمع بیاورد ، اودراندرون دکان رفته بود.

پس شمع را چنان ازوی گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد وچون بدید که پاسبان ازدورمراقبت نماید بنشست دفترحساب رافرا پیش گرفت وبمطالعه آن مشغول شد، و پاسبان چنان فرا نمودکه بمحاسبت مشغول است . و چون شب بآخر رسید ، پاسبان راآوازداد وازدوربدو گفت : « حمالی‌را آوازده تا بعضی ازاین قماشها را بامن بسرا آورد .» وقراضه‌ای بدوداد و گفت :«امشب ازمن زحمت دیدی این را بستان ودر اخراجات خویش صرف کن.» وچون حمال بیامد ، چهار بسته ازجامه‌های قیمتی بردوش وی نهاد ودر دکان راقفل کرد وبا حمال برفت .

چون بامداد شد وخداوند دکان بیامد ، پاسبان چون اورا ازدور دید دعاوثنا گفتن آغاز کرد وشکرها گذاردو گفت «امروزفرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند . خدای تعالی برمال تو برکت کناد وجزای تودراین دنیا به نیکویی دهاد.»

بزاز ازآن حالت تعجب نمود ، وچون مردی عاقل بود پاسبان راهیچ جواب نداد ودردکان بگشاد :اکثرآنچه دردکان قیمتی وبامقداربود، برجای ندید .به فراست صادق‌دانست که حال چیست. نشان‌آن برخود ظاهر نگردانید وهیچ اضطراب ننمود وبه حلم ووقاروسکون وتانی پاسبان راآواز دادوپرسید دوش‌آن جامه‌ها را بامن که برد؟»

پاسبان گفت : «نه تومرا فرمودی که حمال بیارتاباتو قماشها بخانه آورد ، ومن حمال بیاوردم !» گفت: «آری‌من فرمودم اماخوابناك بودم و شب تاریك بود ، لهذا نمی‌دانم که کدام حمال بود؛ برو اورا پیش من‌آر .»

پاسبان حمال را حاضر گردانید. و تا آنکه حمال بیامد بزاز در دکان را قفل کرده مترصد او ایستاده بود پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت، از حمال پرسید: «دوش با من آن بسته‌ها را کجا بردی که من آن لحظه مست بودم و این ساعت فراموش کرده‌ام؛» گفت: «به فلان جای در کنار دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم.»

بزاز گفت: «مرا بدان جای بر و آن ملاح را بمن نمای»

حمال ملاح را بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید: «آن روز برادر من با آن بسته‌های جامه ا. کشتی بکدام جانب رفت.» ملاح گفت: «به فلان جانب». بزاز گفت: «مرا نیز آنجا بر.» وچون از کشتی بیرون شد پرسید: «آن بسته را با و کدام حمال بر گرفت.» او حمالی را نشان داد. بزاز فرمود: «آن حمال را حاضر کن.» چون حمال را حاضر کرد او را قراضه‌ای بداد و گفت: «مرا بدان موضع بر که بسته‌ها را با برادر من آنجا برده‌ای.»

حمال اورا به غرفه‌ای برد از شط در کنار صحرا و گفت: «بسته‌ها را در این غرفه نهاد.» بزاز قفل را بهر حیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت. بسته‌ها را دید هم بدان نشان که بسته بود آنجا نهاده و گلیمی را دید در آن خانه بر ریسمانی افکنده. گلیم را بر گرفت و بیفکند و بسته‌ها را استوار در وی بپیچید و حمال را فرمود تا بر گرفت و روی بدان جانب شط نهاد که از آنجا بر آمده بود.

چون از غرفه بیرون آمد دزد را با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید، کیفیت را دریافت. شکسته دل و اندوهگین گردید. اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال یاری خواست تا با وی آن بسته‌ها را بر گیرد و در کشتی نهد، دزد یاری و معاونت کرد، و چون خداوند مال با آن بسته‌ها در کشتی نشست، دزد آن گلیم را بر گرفت و بر دوش افکند و گفت: «ای برادر ترا بخدا سپردم، و هریك از ما هر دو بحق خویش رسیدیم و» و برفت و گلیم را ببرد و بزاز نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد.

(از کتاب فرج بعد الشدة)

## مامور دولت است حقش را باید داد

امثال وحکم ج ۳

نیمه شب زمستای درحالیکه بوران و برفی شدید بود طبیبی را از دیهی باستعلاج حاکم بردند پایمزدی بدو نداد و درگاه باز گشتن فراش ازطبیب بسختی حق طلب کرد طبیب نزدحاکم رفتو قصه برداشت حاکم گفت : مامور دولت است حقش را باید داد .

## مثل اشعب طماع

امثال وحکم ج۳

ازطامعانی که در عرب مثل زده‌اند یکی «اشعب» طماع بود کنیت او ابوالعلا بود ونام پدراوجابر؛ واو مردی طامع واکول وشکم باره بوده‌است.

گویند روزی کودکان اورا رنجه میداشتند . ایشانرا گفت در سرای فلانکس عروسی ومهمانی کرده‌اند آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید . کودکان اورا رهاکردند وروی بدان‌سرای نهادند . اشعب باخود گفت مگر آنچه گفتم آنرا تحقیقی باشد وروابود که این‌میهمانی باشد. پس برعقب ایشان برفت چون هیچ نبود وکودکان اورا بیافتند ویرا بسیار برنجانیدند وزحمت دادند .

وگویند روزی بردردکان ارزیز گری نشسته‌بود وآن مردطبقی میریخت اشعب گفت : ای‌استاد طبقی‌بزرگتر بریز. ارزیزگر گفت صاحبش بدین‌کالبد فرموده است . اشعب گفت : توبزرگتر بریز تا اگروقتی درآنجا نزدیك من حلوا فرستند بیشتر بود.

کسی از اشعب پرسیدکه طمع توتاچه حدباشد ؟ گفت تابغایتی که‌از۔ پس جنازه‌ای دوکسی بایکدیگرسخن‌آهسته نکنند الاکه مرا درخاطرافتد که مگراین متوفی ازبهرمن چیزی وصیت کرده است‌که مرا دهند . و هیچکس دست درجیب نکرد الاکه بیقین‌گمان‌کردم‌که مگرچیزی بمن‌خواهد داد . و روزی مردی را دیدم‌که «علك» میخائید من یك میل‌ازپس‌او برفتم برظن‌آنکه مگرچیزی می‌خورد ومرا ازآن نصیبی خواهد داد.

اشعب گوید وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم و آن غلام را بخانه خود بیاوردم . مادرم بدید گفت ای پسر این غلام کیست؟

من اندیشیدم که اگر بیکبار بگویم که مرا غـلامی بخشیده‌اند مادرم از شادی زهره‌اش بچکد . گفتم ای مادر مرا غینی بخشیده‌اند .

گفت : غین چه باشد؟

گفتم : بالام والف ...

گفت : بالام والف چه بود !

گفتم : بامیم.

گفت معنی این حروف چه باشد؟

گفتم : معنی آنکه ... مرا... غلامی... بخشیده‌اند..

مادرم ازشادی بیهوش شد ، اگر بحروف مقطع نگفتمی از غایت شادی بمردی. (جوامع الحکایات عوفی)

## مثل بوتیمار همیشه غم دارد

بوتیمار پرنده‌ایست که همیشه سر بگریبان و غمنده است و اشخاصی که همیشه درهم وصورتاً مثل مردم غمناك می‌مانند میگویند مثل بوتیمار میماند درمنطق الطیر چنین آمده

پس درآمد زود بوتیمار پیش گفت‌ای مرغان من‌وتیمارخویش
برلب دریا است دائم جای من نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریـا نشینم دردمند دائماً اندوهگین و مستمند
زآرزوی آب دل پرخون کنم چون دریغ‌آید بخویشم چون‌کنم
چون نیم من‌اهل دریا ای عجب برلب دریا بمیرم خشك لب
گرچه دریامی‌زندصد گونه‌جوش من نیارم‌کرداز او یکقطره‌نوش
گرزدریا کم شود یکقطره آب زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس‌بود در سرم زین شیوه سودا بس‌بود
جز غم دریا نخواهم این زمان تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او را قطره آب است اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
(منطق‌الطیر شیخ عطار)

انوری گوید
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا
که فرو رفته‌ای غمزده چون بوتیمار
(انوری)

مرا آید ز بوتیمار خنده
لب دریا نشسته سرفکنده
فروافکنده سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دل تشنه در آن غم
که گر آبی خورم دریا شود کم
(شیخ عطار)

## مثل جهود میماند

امثال و حکم ج۳

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز
شه وزیری داشت ره زن عشوه‌ده
کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را ازملك پنهان کنند
با ملك گفت ای شه اسرار جو
کم کش ایشانرا ودست ازخون بشو
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشك وعود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
ظاهرش باتست وباطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر واین تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانئی
نی هویدا دین و نی پنهانئی
گفت ای شه گوش ودستم راببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد ازآن در زیر دار آورمرا
تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا
آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم ازمن دین پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه وشور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شما رندم امین و راز دان  دام دیگر گون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه  وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تابدست خویش خون خویشتن  برزمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من پسر نصرانیم  ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من  وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم‌تا دین ز شه پنهان کنم  آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من  متهم شد پیش شه گفتار من . .
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام  او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم  صد هزاران منتش برجان نهم
جان دریغم نیست از عیسی‌ولیك  واقفم از علم و دینش نیك نیك
حیف می‌آید مرا کان دین پاك  در میان جاهلان گردد هلاك
شکر یزدان را وعیسی راکه ما  گشته‌ایم ابن‌دین وحق را رهنما
وز جهود واز جهودان رسته‌ایم  تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دورعیسی است ای مردمان  بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شما رندم امین ومقتدا  سر نهندم جمله جویند ابتدا
چون وزیر آن مکررا برشه‌شمرد  از دلش اندیشه را کلی ببرد
کردبا وی شاه آنکاری که گفت  خلق‌حیران‌مانده زان رازنهفت
کرد رسوایش میان انجمن  تاکه‌واقف شد زحالش مرد وزن
راند او را جانب نصرانیان  کرد دردعوت شروع‌اوبعدازآن
چون چنین‌دیدند ترسایانش‌زار  می‌شدند اندر غم او اشکبار
صد هزاران مرد ترسا سوی‌او  اندك اندك جمع شد درکوی او
او بیان می‌کرد باایشان براز  سر انگلیون وزنار و نماز
او بیان می‌کرد با ایشان فصیح  دائماً زافعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود  لیك در باطن صفیه و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام  خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند  نایب عیسیش می‌پنداشتند

قوم عیسی‌را بد اندر دار و گیر
حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مرامیری را تبع
بنده گشته میرخود را ازطمع
این ده و آن دو امیرقومشان
گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بـر گفتار او
اقتدای جمله بـر رفتار او
چون‌زبون کرد آن‌جهودك جمله‌را
فتنـهٔ انگیخت از مکرودها
ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دیگر
این خلاف آن ز پایان تابسر

***

چون وزیر ما کر بد اعتقاد
دین عیسی را بدل کرداز فساد
مکر دیگر آن وزیر ازخود ببست
وعظ را بگذاشت درخلوت نشست
خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او

***

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان‌از من این‌معلوم‌باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کازهمه یاران وخویشان باش‌فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین
وز وجودخویش هم‌خلوت گزین

***

الوداع این دوستان من مرده‌ام
رخت برچارم فلك بربرده‌ام..
وانگهانی آن امیران رابخواند
یك بیك تنها بهریك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی
نایب خلق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر
یابکش یا خود همی دارش‌اسیر
لیك تا من زنده‌ام این را مگو
تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من‌تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این تومار و احکام‌مسیح
یك بیك برخوان توبرامت‌فصیح
هرامیری را چنین گفت اوجدا
نیست نایب جز تو در دین‌خدا
هریکی را اویکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف
همچو شکل حرفها یا تاالف

حکم این طومار ضد حکم آن پیش از این کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در بیست خویش کشت و وز وجود خود برست
چونکه خلق از مرك او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد

***

کز پی آن پیشوا برخواستند برمقامش نایبی می‌خواستند
یك امیری زآن امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندرز من
اینك این طومار برهان من است کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هردو را خشم وجهود
آن امیران دگر یك یك قطار بـرکشیده تیغهـای آبـدار
هر یکی را تیغ وطوماری بدست درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد

(تلخیص از مثنوی جلد اول ص ۱۰)

## مثل حاتم طائی است سرش از خودش نیست

امثال وحکم ج۳

اشخاص سخی را چون خواهند مدح کنند چون حاتم طائی گویند و حاتم مردی سخی وجوانمرد بود ازقبیله بنی‌طی ودرعرب شهرت بسیار دارد گویند؛ اکرم من حاتم طی ودرفارسی مثل حاتم طائی گویند .

درباره حاتم داستانهای فراوان آمده درعرب و درپارسی بنظم ونثر از جمله گویند : نوبتی جمعی از بنی‌امیه نزدیك مقبره حاتم نزول کرده وشب در آنجا توقف کردند یکی ازایشان مکنی به ابی‌الخیر بود چندکرت بسر قبر حاتم رفت و گفت مارا امشب مهمانی کن که مهمان تو ایم باید که خوان ضیافت بگستری وهمراهان اوراازاین ابرام نامعقول منع کـرده بخواب رفتند و سحرگاه که بعزم رحیل ازجای خواب برخواستند ابوالخیر گفت در واقعه دیـدم کـه

حاتم از گور بیرون آمده و شترمرا پی کرد چون نظر کردند دیدند که شتر ابوالخیر ازجای نمیتواند جنبید. لاجرم گفتند که اینک حاتم مادا مهمانی کرد شتررا کشته بکار بردند. ابوالخیر در وقت کوچ ردیف یکی از رفیقان گشته سپس گذر آن جماعت بر نواحی منزل قبیله بنی‌طی افتاد ناگاه عدی ابن‌حاتم رادیدند که شتری را گرفته می‌آورد ومی گوید که ابوالخیر درمیان شما کیست . ایشان اورا بمدی نمودند واوجمل بوی تسلیم کرد و گفت دوش پدرخود را درخواب دیدم که بامن گفت شترابوالخیررا جهت اووهمراهانش بکشتم عوض آن بده.

(بنقل ازجیب‌السر)

ونیز گویندزن‌حاتم گوید سالی سخت خشک‌مارافرارسیدکه‌زمین‌ازهیبت آن بلرزید وشیردهندگان راشیردرپستان نجوشید وشتران را جزپوستی بر-استخوان نماند وهرمال وثروتی که بود نابود شد وهلاك را یقیین‌کردیم .

دریکی ازشبها بسیارسرد فرزندان ما عبداله وعدی وسفانه ازگرسنگی فریاد می‌کردند . حاتم‌بسوی پسران رفت ومن‌بطرف دخترم رفتم و تا پاسی ازشب نگذشت‌آرام نگرفتند . حاتم سخن گفتن گرفت وبدان سخن مرامشغول میداشت مراد اودریافتم وخود را بخواب زدم وچون دیری ازشب گذشته بود کنارخیمه بالارفت حاتم گفت‌کیست ؟ آن کس گفت : زنی از همسایگانم و از نزدکودکانی که ازگرسنگی فریاد می‌کنند می‌آیم وپناهگاهی جزتونمیدانم

حاتم اورا گفت‌آنها را نزد من آرکه خداوند تووآنها را سیر گرداند زن‌برفت ودرحالیکه دوکودك درآغوش گرفته بود وچهارتن دیگر گرداگرد اوبازگشت .

حاتم بسوی اسب خود رفت وآن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت ازآن بکاربرپس برآن گوشت گردآمدیم وبریان کردن وخوردن گرفتیم پس بخیمه‌های قبیله روی‌آورد ویکایك راگفت برخیزید وآتش برافروزید همگی گردآمدند وحاتم‌جامه بخود پیچید ودرکنجی‌بایستاد ومارا می‌نگریست وباآنکه اورا احتیاج بغذا بود پاره‌ازآن گوشت نخورد وچیزی نگذشت‌که جزاستخوان وسم اسب برجای نماند .

سعدی گوید

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه‌ودشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او درکرم مرد نیست چو اسبش بجولان وناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن‌اسب تازی‌نژاد بخواهم گراو مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست وگر رد کند بانك طبل‌تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان براو صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود برآسود چون تشنه برزنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همیگفت حاتم پریشان چومست بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهرور موبد نیك نام چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران‌وسیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم داد وتشریف‌واسب طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو از این خوبتر ماجرائی شنو

***

نظیر:

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او برسرش
که چند از مقالات آن بادسنج — که نه ملك دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنك اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینك جدا كن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاك بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست برکش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم — بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید و در بر گرفت
واز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چـرا سر نبستی بفتراك بر ؟

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش منظروخوبروی

جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر و احسان وفضلم بکشت

بگفت آنچه دید ازکرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهر است بر نام حاتم کرم

مرو را سزد گر گواهی دهند
که معنی وآوازه‌اش همرهند

***

نظیر :

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشگر بشیر و نـذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
کهٔ ناپاك بودند و ناپاك دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش از دست‌وپای

درآن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی‌دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهـائی ز بنـد
بتنها و ، یارانم اندر کمنـد

همیگفت وگریان براحوال‌طی
بسمع رسول آمـد آواز وی

ببخشود آن قـوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل‌وگوهر خطا

# مثل سد اسکندر

امثال وحکم ج۴

چون بخواهند فردی را درمحکمی واستقامت بستایند گویند مثل سد اسکندر است وداستان سداسکند چنین است :

چون اسکندر بحد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین باایشان نیکوئی کرد مردم آنجا قصه خویش بگفتند که یاجوج ومأجوج بزمین ما فساد می‌کنند وما باایشان برنمی‌آئیم (قوله تعالی یاذوالقرنین ان یاجوج و ماجـوج مفسدون فی‌الارض) وگفتند ما خراج بدهیم ترا تامیان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیزپیش مـا نیایند ذوالقرنین گفت خدایتعالی مملکت مشرق ومغرب بمن داده‌است ومرا خود ساختن این سد به ازهمه مملکت‌دنیا وهدیه شماست

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید وچنانکه خشت میان دوکوه مینهادند میان دوکوه بگرفت وبآهن میان آن تاسربرآورند . پس بفرمود تا کورها بساختند ومیگداختند ازیکسوروی وازیکسوآهن هردوسرشد وبیکدیگردرشد وسخت شد وازکوه تا بدان‌کوه استوارشد وبگرفت و یاجوج و ماجوج ازآن سوی بماند وآن مسلمانان ازایشان برستند وذوالقرنین گفت که این نه بقوت من‌بودکه این برحمت خدای تعالی بود

(قصص‌الانبیاء)

# مثل سگ اصحاب کهف

امثال وحکم ج۳

به اشخاصی که طفیلی‌می‌شوند وهرجاکه دونفرنشسته جلوآنان‌می‌نشینند وبصحبت‌آنان گوش می‌دهند می گویند مثل‌سگ‌اصحاب کهف چنده‌زده ونگاهش را ازمانمی‌گیرد وداستان اصحاپ کهف چنین است .

در اخبار است که ایشان هفت کس بودند ، ملکزادگان ، به روزگار دقیانوس ، ودقیانوس جباری بود متکبر. دعوی خدایی کردی ، شش ملک را

مقهور کرد و از آن هر یکی پسری به بندگی می‌داشت. و پیش خویش ایشان را به پای کردی و بر مقام مملکت بنشستی بر تخت زرین بجواهر تافته، تاج مرصع به جواهر و یوافیت بر سر نهاده. وی را گنبدی بود فیروزه، بر سان آسمان، به ماه و آفتاب و ستارگان بیاراسته. غلامان و کنیزکان بخدمت ایستاده، همه به زینتهای مختلف.

وقتی از ملکی از ملوك اطراف تهدیدنامه رسید بدقیانوس، که تو نصیب خویش از مملکت جهان تمام بیافتی و کام دل خویش حاصل کردی، اکنون پیر شدی؛ ولایت بـرمن تسلیم کن و اگر نه حرب را ساخته باش، که می‌آیم بدیدار تو.

دقیانوس دانست که باوی برنیاید، بترسید از تهدید وی. آن را پنهان می‌داشت از ارکان مملکت خویش. تا روزی گربه‌ای بر بام گنبد بدوید. هرشی بیا د. دقیانوس پنداشت که ملك تاختن آورد. رنك از روی وی برفت. لرزه بر دست وی افتاد. یکی از آن ملکزادگان در وی نگریست، آن تغیر بر وی بدید بخرد خویش دانست که او خدایی را نشاید، که اگر وی خدای بودی، بدان قدر واقعه از جای نشدی. آن را در دل می‌داشت تا بخانهٔ خویش آمد. خوان بنهادند، وی هیچ طعام نخورد.

ملکزادگان وی را گفتند: «چه بوده است که طعام نمی‌خوری امروز»؟ وی گفت: «اندیشه‌ای در دل من آمده است که طعام بگلوی من فرو نمی‌شود.»

گفتند: «آن چه اندیشه است؟ با ما بگوی. دانی که ما را از یکدیگر رازی نهان نبود،» با ایشان عهد کرد که آشکار نکنند بگفت که: «من چون آن تغیر بر ملك بدیدم بدانستم که وی خدایی را نشاید. وی را چه پرستیم؟ که وی مقهوری است همچون ما.»

ایشان گفتند. «ما را هم این در دل افتاده است.» رازها بر یکدیگر بگشادند؟ دست از طعام بداشتند، قرار از ایشان بشد. برخاستند و گفتند: «ما را نیز روی نیست اینجا بودن، که دقیانوس ما را بکشد و نکال کند صواب آن است که روی بکوه درنهیم.»

چون بعضی از راه رفتند، پایهای ایشان مجروح گشت، که ایشان مردمانی بودند به‌ناز پرورده. چون زمانی در کوه وسنك برفتند، شبان دقیانـوس‌را دیدند بارمه عظیم. وی ایشان را گفت: شما که‌اید و کجا می‌شوید؟» گفتند: «بخدمت خداوند هفت‌آسمان و هفت زمین.» شبان گفت: «بحق‌جوانمردی بر شما، که مرا باخویش ببرید، که شوق او در دل من بجوش آمد.» ایشان گفتند: «صواب است.»

شبان باایشان برفت‌وسگی‌بود وی‌را. وی‌نیزازپس ایشان‌می‌رفت. گفتند «سك راباز گردان که سك غمازبود. نباید که بانك کند، ازپس ما بیایند و مارا بازیابند.» شبان گفت. «این‌سك رابه‌راندن من‌بازنگردد که وی‌با من‌خو کرده هرچند که اورا برانم، نشود. شمااورابانك برزنید.» یکی‌ازایشان‌بانك بروی زد وحمله براوبرد. سك‌باایشان بسخن آمد و گفت شما خدای خود را تازه شناخته‌اید ومن ازدیرباز اورا می‌شناسم. پس ازراندن من ازچه روست؟» ایشان راعجب‌آمد. وی‌راباخویشتن بردند. همی رفتند، تابغاری رسیدند گفتند: «دراینجا فرودآئیم.»

پس دررفتند وهمه درنمازشدند. لختی‌نمازکردند. خدای‌تعالی‌خواب برایشان افکند وآن سك ایشان‌برآستانه غاربخفت، سربرآستانه نهاده؛ ودو چشم بازمانده، درخواب خوش خفته.

***

سیصد سال و نه سال درآنجا خفته‌بودند. آنگاه خداوند ایشان را بیدار کرد. چون برخاستند ازیکدیگرپرسیدند: چنداست که ما دراین‌غارخفته‌ایم یکی گفت: «روزی» یکی‌نگاه‌کرد، آفتاب هنوزفرونشده بود. گفت: «لابل بعضی ازروزی.» نگاه کردند درآن‌غار نه چنان دیدندکه در آنجا می‌شدند. سنگها دیدند ازوادیها درآمده وسیلها برفته ونشیبها پدیدآمده. گفتند: «حال نه برآن جمله است که ماپنداریم، خدای داندکه ما چندبوده‌ایم اینجا.»

تاخفته بودند خود ازگرسنگی وتشنگی‌آگاهی نداشتند، چون بیدار گشتند، ساعتی‌برآمد، گرسنه شدند. گفتند: «هیچ چیزهست تایکی را بشهر

فرستیم تا طعام آورد ؟»

شبان گفت : «بامن درمی چند است .» یکی را فرستادند واو را حجتها بر گرفتند که . «کسی را ازحال ما آگاه نکنی وطعام لطیف آری » از آنکه مردمانی بودند نازپرورده . خوی نکرده بودند بطعام کثیف .

وی بیامد . شهر نه بر آن جمله دید که از پیش دیده بود . حالها بگشته و دقیانوس هلاك شده: وملکی دیگر از پس وی بوده تا بهفت قرن رسیده. می آمد تا به بازار . فرادکان طباخی شد سیم فرا داد. طباخ آن درمها بدید بضرب دقیانوس. گفت : «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که ازکجا یافته ی !» گفت :«چه جای گنج است ؟ مردی‌ام غریب ، ازدروازه شهر درآمده. یاران دارم گرسنه . مرا نان‌فروش و گرنه دست ازمن بدار.»

طباخ گفت : «بگو که این‌درم ازکجا آورده‌ای . کـه ضرب دقیانوس است . سیصد سال‌است تازده‌اند . نصیبی من بیرون‌کن واگرنه ملك را خبر کنم ، ترا رنجها رسد.»

ملکزاده چون درماند قصه خویش بگفت. طباخ ندانست که‌وی‌چه‌میگوید دروی‌آویخت . اورانزد ملك‌برد . ملك اورا بررسید .وی قصهٔ خویش بگفت. ملك ندانست که وی چه می گوید. کتابخوانان را بخواند و از ایشان بررسید بگفتند که : «ما درکتابها خوانده‌ایم کـه در روزگـار دقیانوس ملکزادگان بودند اسلام یافتند . ازوی بگریختند ودربن کوه پنهان شدند کسی خبر ایشان نیافت .»

چون ملك‌بدانست وی رابنواخت ومنادی فرمود درشهر تابزیارت ایشان شوند . خلق‌روی بکوه نهادند وملك باهمه ارکان‌برفت ، ملکزاده را باخود می‌برد تاراه نماید بدیشان چون‌نزدیك غاررسیدند ملکزاده گفت که : صواب آن است که من‌ازپیش فراشوم وایشان راخبردهم که حال‌چیست تا نترسند، که ایشان پندارند که این‌روزگار دقیانوس است مبادا اگراین‌غلبه وجوش‌ببینند زهرهٔ ایشان بچکد.»

ملکزاده ازپیش برفت وایشان را درآن غار آگاه کرد که حال برچه جمله است : » دقیانوس‌ازسیصد سال بازهلاك شده ، واحوال شهر بگردیده،و

ملك مسلمان با ه.ه حشم و حاشیه می‌آید بسلام ما وشهر همه آذین بسته جلوه واعزاز مارا . چه صواب بینید ؟» ایشان گفتند ما را ازدنیا وصحبت دنیا بس یارب ما دیدار وصحبت خلق نخواهیم. ما را بحضرت خویش بر.» خدای تعالی ازایشان جان برداشت .

(ازتفسیر تربت شیخ جام)

## مثل سك پشیمان

امثال وحکم ج ۳

داستان این مثل را جامی درسلسلة الذهب چنین آورده

سگکی می‌شد استخوان بدهان / کرده ره برکنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود / عکس آن استخوان درآب نمود
برد بیچاره سك گمان که مگر / هست در آب استخوان دگـر
لب چو بگشود سوی او بشتاب / استخوانش فتـاد انـدر آب
نیست راهسئی توهـم کـــرد / بهر آن نیست هست راگم کرد

(هفت اورنك جامی)

## مثل یخ فروش نیشابور

امثال وحکم ج ۳

حال من بنده درممالك هست / حال آن یخ فـروش نیشابور
از چـه برداشتم حساب مراد / کان نشد از حساب ضرب کسور

انوری

گویند درنیشابور گدائی سفیه بودکه هرچیزازگدائی تحصیل کردی بریخ دادی درجوالی گذاشته بر دوش گرفته گرد کوچه و بازار گردیدی وهیچکس بااو سودا نکردی تاآنکه یخ آب شده ازجوال بیرون آمدی وبا وجوداین روز دیگر باز بهمان شغل مشغول شدی . وبعضی گفته‌اندکه یخ فروش نیشابور شخصی بودکه هرروز یخ بدوش گرفته ببازار آوردی وهرکس بتکلف پاره‌ای از آن

بردی وازهیچیك نفعی بدو نرسیدی وپاره‌ای آب شدی. وموید قول اول‌است آنچه ایوب ابوالبر که یکی ازظرفای خراسان است گفته :

بردوش‌یکی‌جوال یخ میگردید تابفروشد کس ازوی‌آنرانخرید
یخ‌آب شدازکون جوالش‌بچکید باکون‌ترو دست تهی واگردید

وموید قول ثانی است این دوبیت که درحدیقه حکیم سنائی‌آمده است:

مثلت هست در سرای غرور همچو آن یخ فروش نیشابور

وبعضی گفته‌اند که ازیخ فروش نیشابوربخصوصه شخصی مرادنیست بلکه این مراد است که هر که باشد (کذا) چه در نیشابور بواسطه خوبی آب وهوا کسی محتاج به‌یخ نیست تاآنکه ازیخ فروشی طرفی‌برتوان بست . از کتاب شرح مشکلات انوری تالیف ابوالحسن.

## مجنب که گنجی

امثال وحکم ج۳

گویند پادشاهی ، بوالهوسی را فرمان داد ، تا از هر صاحب عیبی یکدرم بگیرند ، یکی از عوانان شحنه ، مردی اعور دیـد . گفت درمی بیایدت داد. مرد گفت : چه،چه چرا دهم . گفت دودرم ده‌که الکن‌نیزباشی وگریبان‌اوبگرفت مرد دفاع کردن خواست پیداشدکه هم اشل است عوان سه درم طلبید ، درگیرودار کلاه از سراوبیفتاد معلوم شدکل نیز بوده است عوان چهاردرم مطالبت کرد. مردپای‌بگریز نهاد ودررفتن‌لنگی او آشکار گشت‌عوان گفت مجنب که گنجی.

## محمود و ایاز

امثال وحکم ج۴

داستانهای فراوانی‌از محمود وایاز درکتب تواریخ و ادب بجا مانده است .

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

داستان محمود و ایاز ضرب‌المثل است و بیشتر از ادبا در غزلیات و مثنویات به محمود و ایاز اشاره کرده‌اند

سلطان محمود غزنوی را غلامی بود بنام ایاز که بر اثر هوش سرشار و درایتی که داشت مکانی بزرك در پیش سلطان محمود گرفت و در شمار نـزدیکان و رازداران وی درآمد. درباره او داستانهائی نقل می‌کنند از جمله:

عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را بر ایاز ترك بوده است مشهور آورده‌اند که سخت نیکوصورت نبود، لیکن سبزچهره‌ای شیرین بوده است و متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است. و در آن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد.

سلطان یمین‌الدوله مردی دیندار و متقی بود، و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد.

شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده بزلف ایاز نـگریست. عنبری دید بروی ماه غلتان، سنبلی دید برچهره آفتاب پیچان. حلقه حلقه چون زره، بند بند چون زنجیر، در هر حلقه‌ای هزار دل در هر بندی صدهزار جان. عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق‌وار در خود کشید. محتسب آمنا و صدقنا سر از گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمین‌الدوله بایستاد و گفت: هان ای محمود! عشق را بافسق میامیز و حق را بباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و بعناء دنیای فسخ درمانی سمع اقبالش درغایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد، ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز بر نیاید. کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر.

ایاز خدمت کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد. گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد. محمود زر و جواهر خواست افزون از رسم معهود و عادت. ایـاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحرگاهی بر و وزید بر تخت پادشاهی

ازخواب درآمد . آنچه کرده بودیادش آمد ایازرا بخواند وآن زلفین بریده را بدید سپاه پشیمانی بردل اوتاختن آورد وخمارعربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت وبرمیخاست وازمقربان ومرتبان کس‌رازهره آن نبود که‌پرسیدی که سبب چیست؟ تاآخر کارحاجب علی‌قریب ـ که حاجب بزرك اوبود ـ روی بعنصری کرد وگفت پیش سلطان درشووخویش را بدونمای وطریقی بکن کـه سلطان خوش طبع گردد .

عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد ودرپیش‌سلطان‌شد و خدمت‌کرد سلطان یمین‌الدوله‌سربرآورد وگفت: ای‌عنصری! این‌ساعت ازتومی‌اندیشیدم؛ می‌بینی که چه افتاده است مارا؟ دراین معنی چیزی بگو که لایق حال باشد عنصری خدمت‌کرد وبربدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن‌است
کـاراستن سرو ز پیـراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمود را بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد . بفرمود تاجواهربیاوردند وسه باردهان او پرجواهر کـرد وآن داهیه بدین دو بیتی ازپیش اوبرخواست

نظیر: (چهارمقاله عروضی مقالت دوم)

لشکر محمود نیرو یافتند / در ظفر یك طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت‌آن طفل سیاه / از ملاحت فتنه او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار / عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش‌گرم شد در کاراو / یك نفس نشکیفت از دیدار او
هرزمان شاخی نوازبختش‌نشاند / لاجرم با خویش برتختش‌نشاند
در وجوهرریخت درپیشش بسی / وعدهٔ خوش داد در بیشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز / کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش از چه میگریی برم / گفت از آن گریم که گه‌گه‌مادرم
کردی‌از محمودم‌ازصدگونه بیم / گفتی او بدهد سزای تو مقیم

زان‌همی گریم که چندین گاه‌من  بودم از محمود بی آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر  پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی  زنده بی‌محمود چون ماند کسی
(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

نظیر:

بود جامی لعل در دست ایاس  قیمت ان برتر از حد و قیاس
شاه گفتش برزمین زن پیش‌خویش  برزمین زدتاکه شد صدپاره‌پیش
شور در خیل سپاه افتاد از او  کان همه‌کس را گناه افتاد ازاو
هر کسش‌می گفت ای‌شوریده‌رای  قیمت این‌کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخرشرم دار  عزتش بردی‌و افکندیش خوار
شاه ازآن حرکت تبسم می‌نمود  خویشتن فارغ بمردم می‌نمود
آن‌یکی گفت‌این‌جهان‌افروزجام  ازچه بشکستی‌چنین خوارایغلام
گفت فرمان بردن این شه مرا  برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه  لیك من ازجان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود  جام چبود چون سخن‌درجان‌رود
(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر:

ودر مقالات شمس این حکایت بدینگونه نقل شده است : شاه محمود گوهررا داد بحاجب وحاجب مقلد وزیراست خاصه‌که قبله اکرام و تحسین شاه شنید درحق وزیر، می گوید حاجب راکه این گوهر نیکوهست گفت چه جای نیکوهم بی‌ادبی، خوب هست صدهزارخوب زیادت بتحسین شاه آن هم بی‌ادبی، اکنون بشکن، چگونه بشکنم‌که وزیرمی گویدکه همه ملك شاه ربع این گوهر نیرزد، اکنون‌لایق خزینه است ای‌والله‌لایق خزینه است فرمودکه احسنت، خلعت . وبرآن‌خلعت خلعتی دیگروجامگیش افزود، این‌هم‌امتحان تاکسی اگرهست پیدا شود گوهردست بدست می‌آمد تا بایاز، شاه باندرون می‌گوید ایازمن وبراومی‌لرزد ومی گوید مباداکه این‌گوید . باز می گوید که اگر بگوید محبوبست ، هرچه خواهد تابگوید، گوهر رسید بدینطارف و

آنطرف تخته بسته‌اند تاکس پهلوی ایاز نباشد ، پادشاه دست می‌کند تاگوهر را بگیرد ادبیم که نباید که ایازهمین گوید ایاز نظر کرد بشاه که چرا میلرزد برمن ، ایاز از آن باشد که بروی بلرزند اندرون او پرورده ، دل او مکمل حقیقت اومؤدب ، سلطان گفت که ای‌سلطان بگیر گوهر را ، نه ای‌بنده بگیر، درزیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود ، اورا هزار بار خوشتر آید تامخفی باشد، اگرش سلطان گوید برنجد که برومرادرمن یزید انداختی گوهر را بگرفت گفت خوب هست گفت خوبست بر آن هیچ زیادت نکرد لطیف هست لطیفست والله بر آن هیچ زیادت نکرد، گفت بشکن ، او خود پیشین خواب دیده بود ودوسنك با خودآورده ودرآستین کرده بزد گوهر را خشخاش کرد، غریووآه برآمد ازهمه، گفت چه‌آه است چه غریواست گفت چنین گوهر قیمتی را بشکستی، گفت امر پادشاه باقیمت تراست یااین گوهر سرها فروکشیدند ، این بازصدهزار آه ازدل برمی‌آرند که چه‌کردیم شاه سرهنگان جلاد رافرمود که از کنار بگیرید تـا کنار این احمقان را پاك کنید ایاز گفت ای شاه حلیم العفواولی (بنقل ماخذ مثنوی ازمقالات شمس)

نظیر :

گفت روزی شاه محمود غنی آن شه غزنین و سلطان سنی
یك صباحی جانب دیوان شتافت جمله‌ارکان‌را درآن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادآن زود درکف وزیـر
گفت چونست وچه‌ارزداین گهر گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گـردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهراز وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آنشه زجـود هرلباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن از قضیه تـازه و سر کهن
بعد ازآن دادش بدست حاجبی که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت حافظش بـادا خدا از مملکت
گفت بشکن گفت ایخورشیدتیغ بس دریغست‌این‌شکستن‌بس‌دریغ

قیمش بگذار بین تاب و لمع
که شده است این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او
کی خزانه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد
در را کاین امتحان کن باز یاد

او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر
جملگان یك یك بتقلید وزیر

گرچه تقلید است استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان
مال و خلعت برد هر یك بیکران

همچنان در دور گردان شد گهر
تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین بنهاد در کف ایاز
گفت او را کای حریف دیده باز

یك بیك دیدند این گوهر توهم
در شعاعش در نگر ای محترم

ای ایازا کنون بگوئی کاین گهر
چند میارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون ز آنچه تانم گفت من
گفت اکنون زود خردش درشکن

سنگها در آستین بودش شتاب
خرد کرد و پیش او بود این صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بد آن باصفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

چون شکست او گوهر خاص آنزمان
زان امیران خاست بس بانگ و فغان

کاین چه بیباکیست والله کافر است
هر که این پر نور گوهر را شکست

و آنجماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته در امر شاه را

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایازای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما
یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
قبله تان غولست جاده و راه نی

گوهر امر شه بود ای ناکسان
جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرو انداختند آن سروران
عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یك دو صد آه آنزمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که زصدرم این خسانرا پاك کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنك امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنك شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی / از تو دارند وسخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخ که دید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان برشیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر: سعدی چنین آورده

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه برقد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درو مرجان شدند / زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وزیران گردن‌فراز / کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

(بوستان سعدی باب سوم)

# مرا بخیر توامید نیست شرمسان

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل درگلستان شیخ سعدی چنین آمده

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت واورا ثنا گفت : فرمود تاجامه از وی بر کشیدند وازده بدر کردند . مسکین برهنه در سرما همی رفت ، سگان درقفای اوافتادند ، خواست تـاسنگی بردارد ، زمین یخ بسته بود گفت این حرمزاده مرد مانند که سنك رابسته وسك راگشوده‌اند! امیر دزدان از غرفه بشنید وبخندید و گفت : ای‌حکیم ازمن چیزی‌بخواه گفت جامه خودراخواهم اگراز روی‌کرم انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیر تو امیدنیست‌شرمسان

(گلستان سعدی باب چهارم)

# مردن بعزت به اززندگی بذلت

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل درگلستان سعدی چنین‌آمده

جوانمردی را درجنك تاتارجراحتی هولناك رسید . کسی‌گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگربخواهی شاید قدری بدهد . گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بودکه حاتم طائی‌بکرم

بیت

گر بجای نانش‌اندر سفره‌بودی‌آفتاب تاقیامت روزروشن‌کس‌ندیدی‌جز بخواب

جوانمرد گفت اگرنوشداروخواهم بدهد یا ندهد . و اگردهد منفعت کند یانکند . بادی‌خواستن ازاوزهرقاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی درتن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته‌اند : اگرآب حیات باب‌روی فروشند ، دانا نخردکه‌مردن بعزت به اززندگی‌بذلت

(گلستان سعدی)

## مرك برای ضعيف امر طبيعی است

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعرذیل است که ازجمله فلسفه ابوالعلی معری است .

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشاره دستور — خادم او جوجه با بمحضر اوبرد
خواجه‌چوآنمرغ کشته‌دید برابر — اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت بمرغ ازچه شیرشرزه نگشتی — تا نتواند کست بخون کشدوخورد
مرك برای‌ضعیف امرطبیعی است — هرقوی‌اول‌ضعیف گشت‌وسپس‌مرد

(ایرج میرزا)

من راعه سبب او هاله عجب — فلی ثمانون حولا لا اری عجباً
الدهر کالدهر و الایام واحدة — والناس کالناس والدنیا لمن‌غلبا

(ابوالعلی معری)

دوشیر گرسنه‌است ویك ران گور — کباب‌آنکسی داست‌کوراست‌زور

(فردوسی)

الدهرکالدهر والانساب واحدة — والملك بعد ابی لیلی‌لمن علبنا

(مروان حکم)

## مریضی که ازعشق تب می کند

امثال وحکم ج۴

یکی ازاقربای قابوس وشمگیررا که پادشاه گرگان بود عارضه‌ای پدید آمد واطباء بمعالجت او برخاستند وجهه‌کردند وجدی تمام نمودند . علت بشفا نپیوست ، وقابوس راعظیم درآن دلبستگی بود تایکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی‌آمده است عظیم طبیب وبغایت مبارك دست، وچند کس بردست اوشفا یافت . قابوس فرمودکه اورا طلب‌کنید و بسر بیمار برید تا معالجت‌کند ، که دست ازدست مبارکتر بود.

پس ابوعلی راطلب‌کردند وبسر بیماربردند جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا ، خطائزکرده وزار افتاده پس بنشست‌ونبض اوبگرفت‌وتفسره

بخواست و بدید. پس گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد، بیاوردند و گفتند اینك ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر گوی و محلتهای گرگان را نام برده، آنکس آغاز کرده و نام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت ازاین محلت کویها برده آنکس برداد تارسید بنام کوی، که آن حرکت غریب معاودت کرد. پس ابوعلی گفت کسی میباید که درین کوی همه سرابها را بداند. بیاوردند وسرایها را بر دادن گرفت تارسید بدان سرائی که این حرکت بازآمد

ابوعلی گفت: اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد. بیاوردند بردادن گرفت تاآمد بنامی که همان حرکت حادث شد. آنگه ابوعلی گفت تمام‌شد. پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت: این جوان درفلان محلت ودرفلان کوی ودرفلان سرای بردختری فلان وفلان نام عاشق است وداروی اووصال آن دختراست ومعالجت اودیدار اوباشد پس بیمار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی می‌گفت می‌شنید ازشرم سر در جامه خواب کشید.

چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود پس‌این حال را پیش‌قابوس رفع کردند قابوس راعظیم عجب آمد و گفت اورا بمن‌آرید

خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی‌داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود. چون پیش‌آمد گفت: انت ابوعلی گفت نعم یاایهاالملك المعظم قابوس ازتخت فرودآمد وچند گام ابوعلی را استقبال کرد ودرکنارش گرفت وبا اوبریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست و نیکوپرسید وگفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز گوید.

ابوعلی گفت: چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است وازکتمان سر بدینحال رسیده است، اگراز وی سؤال کنم راست نگوید پس دست برنبض اونهادم. نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق‌رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل‌شد دانستم که درآن محلت است بگفتم تانام کویها

بگفتند . چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد. نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهای را نام‌بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت حاصل شد سرای را بدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند. چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیرشد معشوق را نیز بدانستم . پس بدو گفتم واومنکر نتوانست شدن مقر آمد قابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود ومتعجب بماند والحق جای تعجب بودپس گفت باجل افضل اکمل عاشق ومعشوق هردوخواهرزادگان منند وخاله‌زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم.

پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه‌زاده خوبِ صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیك بود برست بعدازآن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت .

(چهارمقاله عروضی مقالت چهارم)

نظیر :

این‌حکایت رامحمد عوفی درجوامع‌الحکایات‌ص۳۰۸ باب بیستم آورده

آورده‌اند که فلاطس‌را که پادشاه شهربقراط بود، پسری‌بود عاقل‌وبالغ وخردمند وپدراورا عظیم دوست داشتی‌وجهان بروی اودیدی از عجایب اتفاق چنان افتاد که این پسر رنجورشد وپیوسته برخود می گداخت وذبول بگل‌تازه بشرهٔ اورا بعافت ونحول ونهافت، اجزاء نعیم اورا نزار گردانید.

پادشاه بقراط‌را بخواند وحکایت علت فرزند بااوبگفت بقراط درنبض ودلیل اونگاه‌کرد هیچ علت جسمانی ندید ازخواص واتابك اوبپرسید که این پسررا هیچ عارضه افتاده‌است ازبیرون، که بدان‌سبب این‌رنج بوی‌راه‌یافته‌است جمله گفتند که هرگزازسرای حرم بیرون نبوده است.

بقراط پادشاه را گفت که خادمی که امین حرم تست بفرمای تا جملگی عورات وکنیزکان حرم رابرسن بسته ازپیش مابگذرانند . پادشاه فرمود که چنان‌کردند وبقراط نبض آن‌پسر گرفته‌یکان‌یکان‌ازآن کنیزکان‌وسرپوشیدگان بروی می گذشتند چندانکه کنیزکی که معشوقه شاه بود برآن گذرکرد ،چون

پسر اورا بسته بدید نبض نوعی دیگر جستن گرفت ودل او در طپیدن آمد و طبیعت او گـرم شد . بقراط دانست کـه آن پسر بـر این کنیزك عاشق شده است .

بنزدیك پادشاه رفت و گفت علت پسر تومعلوم کردم او بر کسی عاشق است که رسیدن او بدان کس عظیم دشوار است پادشاه گفت آن کیست ؟ گفت زن من . پادشاه گفت چه شود اگر تومال واقراز من بستانی وزن را طلاق دهی تا این فرزند من از بلاء عشق بازرهد. بقراط گفت هرگز دیدهٔ که کسی مردی را بر طلاق زن تکلیف کند . علی الخصوص پادشاهی که بکمال عقل وفضیلت عدل آراسته باشد و بر جمله ملوك زمان باین اخلاق سابق باشد چگونه روا باشد کـه مرا تکلیف کند بمفارقت آنکه ازسرجان توانم خواست اماازسرجانان نتوانم خاست

پادشاه گفت چنین است که تومیگوئی اما بیقین بدان کـه من بهمه حال پسرخود را برتوخواهم گزید واگرخواهی تراازنی خوبتراز آن زن بدهم وهر مالی که باید در آن تزویج خرج کنم.

بقراط گفت امکان ندارد که بدین مواعید مغرورشوم . پادشاه گفت اگر امتناع نمائی ترا بشمشیر بگذرانم وزن ترا بپسرخود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه بدین نوع حکم می فرماید نام عادلی برملوك وقتی ثابت شود که چنانك ازدیگران انصاف می ستاند ازخود هم انصاف بدهد .

پادشاه چه فرماید اگر معشوقه پسراو یکی ازسرینان پادشاه باشد کـه پادشاه را باومیلی باشد وآن فلان کنیزك است پادشاه درآنچه حکم فرماید

پادشاه چون این سخن بشنید گفت خدای یارتو باد ای بقراط نه همانا که دوران آسمان چون تودیگری ظاهر گرداند وعقل توزیادت از علم تست . آنگاه آن کنیزك راآزادکرد وبپسرخود داد وپسر او از علت خلاص یافت .
(جوامع الحکایات عوفی باب بیستم)

نظیر :

در کتاب ذخیره خوارزمشاهی دربیان معالجه چنین گفته است:
کسیکه عشق ونام معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق او کیست واین چنان باشد که

طبیب انگشت بر نبض او دارد و بفرماید تا ناگاه نام کسانیکه گمان برند که عشق او بر آن است یاد کنند وصفت هریك می کنند و احوال هریك می گویند چند بار بیاز مایند تا از تغییر نبض او نزدیك بشنیدن نام وصف آنکس معلوم گردد که معشوق او کیست وچه نام است وخواجه ابوعلی‌سینا رحمةالله می گوید این طریق آزمودم وبدست آوردم که معشوق کیست ودیدم که عاشق بیماریها کشیده بود وقوت اورفته وبحد ذبول رسیده چون اورا امیدوار کردند که میان ایشان وصل ومحبت خواهد بود و بدانست که آن امید درست است قوت او باز آمد وعلاج پذیرفت وسلامت یافت چنانکه ازروی علاج پذیرفتن او تعجب کردیم ومی گوید چون علاج او دشخوار گردد تدبیری باید کرد که بطریق حلال میان ایشان وصل جویند تا زود بصلاح باز آید

(ذخیره خوارزمشاهی باب سوم)

نظیر:

بشنوید ایدوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه ودشت — ناگهان دردام عشق او صید گشت
یك کنیزك دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال وآن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خررا درربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست — گفت جان هردودردست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و دروم رجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است — هرالم را درکف مامرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است　　نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت　　جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا　　گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک ازمرض چون موی شد　　چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت　　آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم　　سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او　　از طبیبان ریخت یکسر آبرو
شه چو عجز آن طبیبان را بدید　　پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت درمسجد سوی محراب شد　　سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا　　خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان　　من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر　　پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه　　بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت　　زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد ازمیان جان خروش　　اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود　　دید درخواب او که پیری‌دررو بود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست　　گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است　　صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین　　در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد　　گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه وروز شد　　آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر　　تا ببینند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کامل پرمایهٔ　　آفتابی در میان سایهٔ
می‌رسید از دور مانند هلال　　نیست بود و هست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندرجهان　　تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان    وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست    عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی‌را که شه درخواب دید    در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی    نیك بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد زدور    از سروپایش همی می‌تافت نور
شه بجای حاجبان در پیش‌رفت    پیش‌آن مهمان غیب خویش رفت
شه چوپیش میهمان خویش رفت    شاه بود اولیك بس درویش رفت
دست بگشاد و کناراش گرفت    همچوعشق اندردل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت    وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر    گفت گنجی یافتم اما بصبر

***

چون گذشت آنمجلس‌وخوان کرم    دست اوبگرفت وبرد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند    بعد ازآن درپیش رنجورش نشاند
رنك روی ونبض وقاروره بدید    هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند    آن عمارت‌نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون    استعیذالله مما یفترون
دید رنج وکشف شد بروی‌نهفت    لیك پنهان‌کرد وباسلطان نگفت
رنجش از صفرا واز سودا نبود    بوی هرهیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست    تن خوشست و اوگرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل    نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست    عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین‌سرو گرزان‌سراست    عاقبت ما را بدان شه رهبراست
هرچه‌گویم عشق را شرح وبیان    چون بعشق‌آیم خجل باشم ازآن

***

چون حکیم‌از این سخن‌آگاه‌شد    وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را    دورکن هم خویش وهم‌بیگانه‌را
کس ندارد گوش در دهلیزها    تا بپرسم از کنیزك چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون ‌‌ تا بپرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی کرد و یك دیـار نه ‌‌ جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست ‌‌ که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر ازقرابت کیستت ‌‌ خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك ‌‌ باز می‌پرسید از جور فلك

***

آن حکیم خارچین استاد بود ‌‌ دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زآن کنیزك بر طریق داستان ‌‌ باز می‌پرسید حـال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش ‌‌ ازمقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش ‌‌ سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان ‌‌ او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بـر شمرد ‌‌ بعد ازآن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش ‌‌ در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت وزآن هم درگذشت ‌‌ رنك رو و نبض او دیگر گذشت
خواجگان و شهرها را یك بیك ‌‌ باز گفت ازجای و از نان ونمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد ‌‌ نی رگش جنبیدونی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند ‌‌ تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی ‌‌ آب ازچشمش روان شد همچوجوی
گفت بازرگانم آنجا آورید ‌‌ خواجهٔ زرگر درآن شهرم خرید
دربرخود داشت شش ماه وفروخت ‌‌ چون بگفت این زآتش غم برفروخت
نبض جست وروی سرخش زردشد ‌‌ کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت ‌‌ اصل آن درد وبلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است و گذر ‌‌ او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب ‌‌ آن کنیزك را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود ‌‌ درعلاجت سحرها خواهم نمود
شادباش و ایمن وفارغ که من ‌‌ آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم توغم مخور ‌‌ بر تو من مشفقترم از صد پدر

هان‌وهان‌این‌راز را باکس‌مگوی    گر که شاه‌از تو کند بس‌جستجو

***

آن حکیم مهربان چون‌راز یافت    صورت رنج کنیزك باز یافت
بعد ازآن برخاست‌عزم شاه‌کرد    شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت‌اکنون بگو تدبیر چیست    درچنین غم موجب تأخیرچیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را    حاضر آریم از پی ایـن درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند    طالب این فضل و ایثارش کند
مردزرگر رابخوان‌زآن شهردور    با زر وخلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم وزر آن بینوا    بهر زر گردد ز خانمان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند    خاصه مفلس‌راکه خوش‌رسواکند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیك    مرد عاقل یابد او را نیك نیك
چونکه‌سلطان ازحکیم آنراشنید    پند او را از دل واز جان گزید
گفت فرمان تـرا فـرمان کنم    هرچه‌گوئی‌آنچنان کن آن‌کنم
پس فرستادآن‌طرف یك‌دورسول    حـاذقان و کافیان بس عدول
تاسمرقند آمدند آن دو امیر    پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت    فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری    اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیروزر وسیم    چون بیائی خاص باشی وندیم
مرد مـال و خلعت بسیار دیـد    غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد    بیخبرکان شاه قصد جانش‌کرد
اسب تازی برنشست و شادتاخت    خونبهای خویش‌راخلعت شناخت
ای شده انـد سفر با صـد رضا    خود بپای خویش تا سوء القضا
درخیالش ملك و عزو سـروری    گفت عـزرائیل رو آری بـری
چون رسید ازراه آن‌مرد غریب    انـدر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز    تـا بسـوزد بـرسرشمـع طراز
شاه دید او را وبس تکریم‌کرد    مخـزن زر را بدو تسلیم کـرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر    از سوار وطوق وخلخال وکمر

هـم ز انـواع اوانـی بی عـدو / کآنچنان در بزم شاهنشه سـزد
زر گرفت آن مردو شد مشغول کار / بی خبر زین حالت واین کارزار
پس حکیمش گفت کایسلطان مه / آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خـوش شود / زآب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشیـد آن مـه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌رانـدنـد کام / تا بصحت آمد آن دختـر تمـام

(مثنوی دفتر اول)

## مگوهالو ندانست دوشابت بیمزه بود

امثال وحکم ج۴

لری آب تغار پاره دوزیرا که عادتاً چرمهای کهنه در آن آغارند بدید وپنداشت دوشاب است چند شاهی بداد وکاسه‌ای از آن بستد و نان در آن اشکنه کرد وچون تمام بخورد لخت دوزرا گفت مگوهالو ندانست دوشابت بیمزه بود

(علامه دهخدا)

## مگر دوباره بخواب بینی

امثال وحکم ج۴

شخصی را خواب درربود ودرخواب دید که مبلغی پول باو می‌دهند واو تقاضای بیشتر ازآن رامی‌کرد درهمین ابرام زیادت ازخواب بیدار شد چون دید وجهی در کار نیست چشم‌های خود را برهم نهاده گفت هر چه میدهی بده شخصی که ناظر براین جریان بود بفراست دریافت گفت مگر دوباره بخواب بینی .

## من آنم که رستم بود پهلوان

امثال وحکم ج۴

به‌افرادیکه کاری رامی گویند وتوانائی عمل کردن آن راندارند میگویند ودراین باره حجة‌الاسلام نیز چنین سروده

به بیهوده گوئی تو سندان بمشت — من آنم که ضحاك را کاوه کشت
من آنم که شد جعفر برمکی — بـاو رنك فضل و کـرم متکی
من آنم که شد حاتم نامدار — بجود و سخا شهره روزگار
من آنم که آمد ببذل درم — سمر درجهان نام من ازکرم
من آنم کـه رستم باسفندیار — ز تیر دو شاخه جهان کرد تار
من آنم که جالوت را روز جنك — بر افکند داود با تیر و سنك

(ازمنظومه کریمای حجةالاسلام نیر تبریزی)

## من رب و رب ندانم ازدسته شاهوردیخانم

امثال وحکم ج۴

گویند لری را بشب اول قبر نکیرین ازخدا و پیغمبر و دین اومی پرسیدند که من ربك من نبیك . لر گفت من رب ورب ندانم از دسته شاهوردیخانم.

(علامه دهخدا)

## من میگم انف تو نگو انف بگو انف

امثال وحکم ج۴

معلمی که لکنت زبان داشت والف را انف می گفت درموقع درس بشاگرد می گفت بگو انف شاگرد میگفت انف . معلم برمی آشفت واورا کتك می زد ومیگفت من میگم انف تو نگو انف بگو انف

(سماعی)

## من نادرقلیم وپول میخوام

امثال وحکم ج۴

گویندآنگاه که کارمصادرت ومطالبت نادرشاه برمردمان دهلی توان ـ فرسا شد روزی جملهٔ ذیل را با خطی جلی نـوشته در رهگذر پـادشاه ایران آویختند « اگرخدائی ترا بندگان باید واگر پادشاهی ترا ازرعیت گریز نباشد با اینهمه ستم دیارهند خراب وبیاب ازمردم تهی ماند» .

نادرشاه ازمیرزا مهدی‌خان پرسیدچه نوشته‌اند . دبیر جلیل شرح بگفت نادرشاه پس ازلحظه‌ای تأمل فرمود بآنها بگومن اینگونه سخنان که خدایم یا شاهم ندانم . من نادرقلیم وپول می‌خواهم

## منهم پایم شکسته

امثال وحکم ج۳

گویند واعظی برمنبر آزمون را گفت . مردانی که از زنان خویش راضیند بنشینند ودیگران برخیزند . همه برخواستند جز یکتن که همچنان نشسته بود . واعظ گفت : تو از زن خویش خورسندی . گفت من هم زنم پایم را شکسته نمی‌توانم برخیزم .

این داستان درباب دوم ریاض‌الحکایات ملاحبیب‌الله کاشانی نیز بدین مضمون آمده است .

## منهم تا یکشنبه بیکارم

امثال وحکم ج۴

خری در حال نزع بود سگی برای خوردن لاشه وی انتظار مرگ او می‌برد خر گفت : بیهوده انتظار مبر من تا شنبه نمیرم سگ گفت : منهم تا یکشنبه بیکارم.

## منهم پایم را ازخط بیرون گاشتم

امثال وحکم ج ۴

مردی بازن خویش درسفر دچار راهزنان شد . دزدان پیرامون مرد خطی گرد برکشیده بدو گفتند اگرپای از این خط فراترنهی کشته شوی وپس از رسوائی بازن ونهیب اموال برفتند ، همسرآن مرد بربی همتی شوی خویش ملامت می‌کرد ومرگفت تونداني : منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم .

## میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده

امثال وحکم ج۴

گویند روباهی خروسی را بربود خروس دردهان روباه گفت حال که

ازخوردن من چشم‌نپوشی نام ولی یا نبی‌را بر زبان ران تا مگر بحرمت آن سختی جان کندن برمن آسان آید و قصد خروس آن بود که روباه دهان بگفتن کلمه‌ای بگشاید و اوبگریزد روباه دندانها را برهم فشرده نام جرجیس برد (چون در کلمه جرجیس دندانها ازهم بازنمی‌شود)

## میترسم خودم راهم ببرند

امثال‌وحکم ج۴

چنین گویند: که روستائی ببغداد آمد و بردراز گوشی نشسته بودی و بزی را جلاجل درگردن اومحکم بسته وبراثراوهمی دوید، سه طرار نشسته بودند یکی گفت بروم وآن بزرا ازروستائی بدزدم وبیاورم.

دیگری گفت اینهمه سهل است من جامه‌های اورا بیاورم. پس ازآن یکی برعقب روستائی روان شد چندان که موضعی خالی دریافت جلاجل از گردن بز باز کرد و بردنبال خربست، خر دنبال راهمی جنبانید روستائی گمان بردکه‌بز برقرار است‌آن دگر برسر کوچه شد ایستاده بود چون‌روستائی برسید گفت‌طرفه مردمانند این روستائیان مردمان جلاجل برگردن‌خر بندند او بردم خربسته است روستایی درنگرید و بزرا ندید فریاد برآورد که بزرا که دید طرار گفت:

من مردی را دیدم‌که بزی داشت وبدین کوچه فروشد روستایی گفت ای خواجه لطف کن وخرمن نگاه‌دار تا من بز را طلب بازکنم طرار گفت: برخود منت دارم ومن مؤذن این مسجدم زود بازآی که منتظر خواهم بود روستائی فرودآمد وبکوچه فرورفت وطرار خربرد آن طرار دیگر بیامد اتفاق چنان افتادکه برسرراه روستائی چاهی بود مرد طراربرسرآن چاه نشست و چندانکه روستائی برسید مرد طرارفریادکردن گرفت و اضطراب می‌نمود. روستائی گفت ای خواجه‌ترا چه رسیده است خروبزمن‌برده و توفریاد میکنی طرار گفت صندوقچه پراز زراز دست من دراین چاه افتاد و من در این چاه نمی‌توانم شدن ده دینار زرسرخ میدهم ترا ای روستائی اگرتو صندوقچهٔ من برآری: پس روستائی باخود گفت ده دینار زرسرخ بستانم وصندوقچه این‌مرد

برآرم پس روستائی جامه برکشید وبدان چاه فرو شد طرار جامه روستائی برداشت وبرد.

روستائی از اندرون چاه فریاد می‌کرد که دراین چاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستائی رادربن چاه ملال گرفت وخود بالاآمد چون نگاه کرد طرار را وجامه را ندید وچوب برگرفت و برهم می‌زد مردمان گفتند این روستائی دیوانه شده پی گفت نه پاس خود می‌دارم مبادا که مرا نیز بدزدند.

(جوامع الحکایات عوفی باب پنجم)

نظیر:

آن‌یکی قچ داشت‌ازپس می‌کشید
دزد قچ را بر دو حبل‌او برید

چونکه‌آگه‌شددوان‌شدچپوراست
تا بیابدکان قچ برده کجاست

برسرچاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه و واویلتا

گفت نالان از چهٔ ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی درروی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا بادلخوشی

هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین‌لطف‌وکرم

صد درم بدهم ترا حالی بدست
گفت باخودکاین‌بهای‌دوقچ‌است

گردری دربسته شد صد درگشاد
گرقچی شد درعوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را هم ببردآن دزد زفت

(مثنوی دفترششم)

## میروم باخیه

پادشاهی شعری ساخت و بملک‌الشعرای دربار خویش بخواند. او گفت شعر متوسط است ودرخور قدرپادشاه نیست، ملك برآشفت وامرکرد باخیه‌بستند پس از چند روزشفاعت‌کردند وشاه اورا عفوفرمود. مدتی برآمد شاه شعری دیگرساخت وبملک‌الشعراء گفت بنگر نیك است؟ ملك‌الشعرا بخواند وبشتاب راه درگرفت ملك گفت‌کجا روی؟ گفت باخیه.

(امثال وحکم دهخدا)

نظیر :

شاه بـا دلقك همی شطرنج بـاخت
مات کردش زود ، چشم شه بتافت
گفت شه ! شه ! و آن شه کبر آورش
يك يك آن شطرنج بـر زد بر سرش
گفت بگیر اینك شهت ای قلتبان
صبر کـــرد و گفت دلقك الامـان
دست دیـگر بـاختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیـگر و شه مات شد
وقت شه ! شه ! گفتن و میقـات شد
برجهید آن دلقك و بـر کنج رفت
شش نمد برخود فکند از بیم تفت
زیـر بـالشها و زیـر شش نمـد
خفت پنهان تـا ز خشم شه رمد
گفت شه هی هی‌چه کردی چیست این
گفت شه! شه! شه! ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیـر لحاف
با چو تو خشم آورد آتش سجاف

(مثنوی جلد پنجم ص۵۱۰)

## مور همان به که نباشد پرش

امثال وحکم ج۴

این مثل نیم بیتی ازاشعارسعدی استدرگلستان وعام می گویندخدا خر را شناخت شاخش نداد داستان این مثل‌چنین است

موسی علیه‌السلام درویشی را دید ازبرهنگی بریك اندر شده ، دعاکرد تاخدای عزوجل مراورا نعمتی داد.پس ازچند روزدیدش گرفتاروخلقی انبوه

بروگرد آمده گفت این‌چه حالتست ؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند .

عاجز باشد که دست قدرت یابد   برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق بعباده لبغوا فی الارض.

موسی علیه‌السلام بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر   حتی هلکت فلیست النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد وسیم وزرش   سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت   مور همان به که نباشد پرش

(گلستان سعدی)

# موشك دوانیدن

امثال وحکم ج۴

کسیکه بین‌افراد را باپیام یا بـا عملی تیره می‌کند می‌گویند موشك می‌دواند وداستان این مثل‌چنین است .

وقتی موشی درخانه توانگری خانه گرفت ، وازآنجا دری درانبار برد وراهی بباغ کرد ومدتها بفراغ دل ونشاط طبع درآنجا زنـدگی می‌کرد و بی‌غوایل زحمت متعرضان بسرمی‌برد...

هرگو بسلامتست و نانی دارد   وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم‌کس بود نه مخدوم‌کسی   گوشادبزی که خوش جهانی‌دارد

واینکه در پناه سایهٔ حصن امن، باکفایت نعمت ، نشستن‌درچار بالش خرسندی میسردارد،وبرسراین فضله طمع جوید سزاوارهیچ نیکی‌نباشدروزی ماری اژدهاپیکر باصورتی سخت منکرازصحرای شورستان ، لب تشنه و جگر تافته‌بطلب آبشخور درآن باغ آمد وازآنجا گذر برخانه موش‌کرد چشمش برآن آرام‌جای افتاد ، دری چنان دربستان سرای گشاده که درامن ونزهت ازروضه ارم وعرصه حرم‌نشان داشت باخود گفت

روزی‌نگر که‌طوطی‌جانم‌سوی‌لبت   بربوی پسته‌آمد و برشکراوفتاد

مار آب‌کنج خانه عافیت بر سر گنج مراد بنشست وسر برپای سلامت نهاد وحلقه‌وار خود رابردر گنج بست. آری هر که راپای گنج سعادت فرورود حلقه این درزند، اماطالبان دنیاحلقه درقناعت رابشکل مارمی‌بینند که هرکس را دست جنبانیدن آن‌حلقه نیست ، لاجرم ازسلوت سرای اقبال ودولت چون حلقه بردرند

کسی که عزت عزلت‌نیافت هیچ نیافت

کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

مارپای افزار سیروطلب بازکرد وباز افتاد....

موش بخانه‌آمد ازدور نگاه‌کرد ماری را دید درخانه خود چون‌دودسیاه پیچیده جهان پیش چشمش تاریك شد، وآه دودآسا، ازسینه برآوردن گرفت و گفت یارب درددل‌کدام خصم من دررسیدکه خان ومان من چنین سیاه‌کرد مگرآن سیاهی‌ها است‌که درمن خیانت باخلق خدای‌کرده‌ام ، یا دودآتش‌که درددل همسایگان افروخته‌ام..

القصه موش بدلی‌خسته و پشت طاقت ازبارغبن شکسته پیش مادرآمد و ازوقوع واقعه دستبرد ماربرخانه واسباب اوحکایت‌کرد و ازمادر دراسترشاد طریق دفع ازتغلب اومبالغتها نمود. .

مادرگفت بروسکنی دیگرگیروبامسکنت خویش‌بسازکه ترازوربازوی مارنباشد وکمان‌کین اونتوانی‌کشید واگرچ توازسر، سرتیزی، بسر دندان تیزمغروری همدندانی ماررا نشائی، که پیل مست راازدندان اوسنك دردندان آید وشیرشرزه را اززهراوزهره بریزد..

صدکاسه انگبین را یك قطره بس بود

زان چاشنی که در بن دندان ارقسمت

.... موش‌گفت بچشم استحقاردرمن نظرمکن ... ومن این مار را بدست باغبان خواهم‌گرفت‌که بشعبده وحیل اورا برکشتن مار تحریص‌کنم . مادرگفت اگرچنین دستیاری داری وابن دست برد می‌توانی نمود اصبت‌فالزم موش برفت وروزی چند ملازم‌کار می‌بود ومترقب ومترصد می‌نشست تا خود کمین مکربرخصم چگونه‌گشاید وخواب بردیده حزم اوچگونه افکند .

روزی مشاهده می کرد که مار از سوراخ در باغ آمد و زیر گلبنی که هروقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و بخفت از آن بی‌خبر که شش جهت کعبتین تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد وچهار گوشه تخت نرد عناصر برروی بقای او خواهد افشاند تا زیادکاران غالب دست بدانند که بافرودستان مظلوم بخانه گیر، بازی کردن نامبارکست وهمان ساعت اتفاقاً باغبان را نیز باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خود را بیدار

موش برسینه باغبان جست ازخواب درآمد ، موش پنهان شد ،دیگر باره درخواب رفت ؛ موش همان عمل کرد واو ازخواب بیدارمی‌شد ، تا چندکرت این شکل مکرر گشت .

آتش غضب دردل باغبان افتاد چون دود ازجای برخاست گرزی گران وسر گرای زیر پهلو نهاد ووقت حرکت موش نگاه میداشت.

موش بقاعدهٔ گذشته برشکم باغبان وثبهٔ بکرد . باغبان از جای بجست وازغیظ حالت زمام سکون ازدست رفته دردنبال می‌دوید واو بهروله وآهستگی میرفت تا بنزدیك مار رسید همانجا بسوراخ فرورفت .

باغبان برمار خفته ظفر یافت سرش بکوفت.

(مرزبان نامه باب چهارم)

نظیر :

کدخدائی بود درویش تنك حال ناسازگاری وفظاظت برخوی او غالب زنی داشت بعفت و رزانت واذاع دیانت آراسته جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردندی .

موشی در گوشه خانه آرامگاه ساخته بود سخت دزد نقاب نهاب افاك بی‌باك ، بسیاردام حیل دریده ودانه متربصان درازا.ل دزدیده بسی سفره گوناگون افشانده وروزی لئیمان خورده. هر گهٔ که مرغان خایه نهادندی آن موش بدزدیدی وبطریقی که ازومعتاد است باسوراخ بردی مرد گمان بردی که مگرزن درآن تصرفی بخیانت می کند . دست بزخم چوب وزبان بکلمات موحش ومنکرات مفحش بگشودی وچندانك زن دربرأت ساحت خویش مبالغت نمودی سود ـ نداشتی ، تاروزی زن نگاه کرد که موش خایه می کشد ، رفت و شوهررا از

آن حال آگاهی داد چون هردو بنظاره موش آمدند بسوراخ رسیده بود خایه بتعجیل درکشید.

شوهر از مشاهده آن حال برجفای زن پشیمانی تمام خورد همان ساعت دامی بر گذر موش نهاد.

موش را موشی دیگرشب مهمان رسید، آن خایه بایکدیگر تناول کردند وشب در آن تدبیر که بامداد درشبکه اکتساب جفتهٔ آن چگونه اندازند بامداد که سپیده صبح از نیم افق پیدا شد، وزرده شعاع براطراف جهان ریخت هردو بطمع خایه آهنگ آشیان ماکیان کردند.

خنك کسی که مرغ اندیشه او بیضه طمع، واگرخود زرین یاسیمین باشد ننهد ونقش سپیدی وزردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از پرده فریب روی بنماید آستین استنکاف برروی گیرد یا بیضاء ابیضی ویاصفرا اصفری ویا غبراء اغبری.

القصه موش مهمان ازغایت حرص مبادرت نمود وپای درپیش نهادودست بخایه برد تابردارد دام درسراوافتاد ومردکدخدای اورا بگرفت وبرزمین زد وهلاك کرد...

موش خایه دزدازاصابت این واقعه بغایت کوفته دل و پراکنده خاطر شد وحفاظت صحبت مهمان اورا برمکافات شرکدخدای حامل آمد و اندیشید که اگرمن باستقبال نفس خویش خواهم که انتقام کشم وقدم برمنزله این اقتحام نهم نتوانم وبنزدیك عقلا، معاتب شوم. لیکن مرا بافلان عقرب دوستی قدیمست جبراین کسر که بدل من رسیدوقصاص این جرح که بخاطرمن پیوست الابدستیاری قدرت اودست ندهد. من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد، وجز بمیزان امعان اوموازنهٔ این نظرراست نیاید؛ تریاك این درد را تعبیه در زهر او می بینم، ومرارت این غصه جزدرشربت لعابی که ازنیش او آید نوش نتوان کرد عجین این عمل رااگر مایـه سعی او بـاشد بمعجون عقربی مداوات این علت نافع وناجع آید.

پس آهنك دیدن عقرب کرد وچون بدو رسید بانواع خدمت و اتضاع و نمودن اشتیاق ونزاع پیش رفت وحکایت حال مهمان که بردست کـدخدای هلاك یافت بازگفت وشرح داد که مرا بوفات اووفوات سعادت الفتی که میان

ما موکد بود چه تأثر و تحسر حاصل است و گفت

ای برادر امروز چندانك مینگرم از همه یاران بکار آمده از بهر یاران کارافتاده ترا می‌بینم که ازو چشم معاونت و مساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل او در تدارك چنین وقایع توقع موافقتی توان کرد . بحمدالله تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان بسته بودهٔ وجبه حمیت بحمایت دوستان پر تیر جفاء دشمنان کرده : اگر امروز بامن قاعده دوست پروری ودشمن شکنی که ترا عادت است اعادت کنی و باندیشه اقتصاص قدم جرأت در پیش نهی وداد آن مظلوم مرحوم ازاو بستانی و باشافی فضلات خویش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی و بأسلات سر نیش ، تسلی این فراقزده بجوئی ، سر جمله حسنات را شاید وزیبد که ازآن تاریخ روزگار سازند .

عقرب گفت هر چند مریخوار همه‌تن غضب شدهٔ بخانه خویش آمده ، آسوده باش اگرچ آینه دل عزیزت بآه اندوه زنك بر آورده و گوشه جگر بحرقت این آتش فرقت کباب کرده

بنشینم چون کار بنام آید وننك بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنك

امیدوارم که چاره خونخواهی آن بیچاره بسازم و بادراك ثار او، آثار دست بردخویش ، بزمره یاران ورفقهٔ دوستان نمایم وآنچ از برادران و خویشان دراین باب آید تقدیم کنم ، تا بمصداق آن قول که گفته‌اند : الاقارب کالعقارب این جا پدید آید.

پس موش وعقرب هردوچون زحل ومریخ ، باتفاق در یك خانه خبث قران کردند ، ودرتجاویف سوراخ موش بگوشه‌ای که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ‌وجه نبودی عقرب را بنشاند وسه عدد زر باسیم‌سره ، در کار هلاك کدخدای کردند ...

فی‌الجمله موش عددی زرمیانه خانه انداخت و یکی بنزدیـك سوراخ نهاد ودیگری چنان بر کنارسوراخ استوار کرد که یك نیمه بیرون و یك نیمه درون داشت .

چون کدخدای راچشم بردست زرافتاد وآن فتوح ناگهان یافت خپره شد وبدستی‌همه‌نیازواهتزازآن را بر گرفت ،

چون درست دوم بیافت هردو برابر دو دیده دل او آمد تا ازمشاهده مکر موش وقصه عقربش حجابی تاریك پیش دیده بداشت درآن تاریکی دست طمع دراز کرد بسوراخ برد، عقرب مبضع نیش زهرآلود بردست اوزد و خونی که ازدست اودردل موش هیجان گرفته بود ازرك جان او بگشود .

(مرزبان نامه باب هفتم)

## موش و گربه

داستان موش و گربه ازداستانهای معروفیست که زبان‌زد عام وخاص است وبهترین داستانیکه می‌توان نام‌برد موش‌وگربه عبید زاکان است و ازداستان موش و گربه عبید زاکان تضمینهائی نیزشده وبعضی‌ازآن تضمینها بچاپ‌رسیده است . ونیزداستانی را راجع بموش و گربه به شیخ بهائی نسبت میدهند.

داستان موش و گربه عبیدزاکان را دراینجا می‌آوریم

اگر داری‌توعقل ودانش وهوش — بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی — اگر عقلت رسد حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا — قصه موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربه منظوم — گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك یکی گربه — بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش چوسپر — شیر دم و پلنك چنگانا
از غریوش بوقت غریدن — ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای — شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی — از برای شکار موشانا
در پس خم می نموده کمین — همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری — جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید — مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا دمش بکنم — پوستش بر کنم ز کاهانا
گربه درپیش‌من چه سك باشد — که شود روبرو بمیدانا
گربه این را شنید ودم‌نزدی — چنك و دندان زدی بسوهانا

| | |
|---|---|
| ناگهان جست وموش رابگرفت | چون پلنگی شکار موشانا |
| موش گفتا که من غلام توام | عفو کن از من این گناهانا |
| مست بودم اگر گهی خوردم | گه فراوان خورند مستانا |
| گربه گفتا دووغ کمتر گو | نشنوم من فریب و مکرانا |
| می‌شنیدم هر آنچه می‌گفتی | آروادین سکدین مسلمانا |
| گربه‌آن‌موش‌را بکشت وبخورد | سوی مسجد شدی خرامانا |
| دست ورو را بشست و مسح کشید | ورد می‌خواند همچو ملانا |
| بارالها که توبه کردم من | ندرم موش را بدندانا |
| بهر این خون ناحق ای رحمن | من تصدق دهم دو من نانا |
| آنقدر لابه کرد و زاری کرد | تا بحدی که گشت گریانا |
| موشکی بود در پس منبر | زود برد این خبر بموشانا |
| مژدگانی که گربه تائب شد | عابد و زاهد و مسلمانا |
| بود در مسجدآن ستوده خصال | در نماز و نیاز و افغانا |
| این خبر چون رسید برموشان | همه گشتند شاد و خندانا |
| هفت موش گزیده برجستند | هر یکی کدخدای دهقانا |
| برگرفتند بهر گربه ز مهر | هر یکی تحفه‌ای الوانا |
| آن یکی شیشه شراب بدست | واندگر بره‌های بریانا |
| آن یکی طشتکی پراز کشمکش | واندگر یك طبق خرمانا |
| آن یکی ظرفی از پنیر بدست | واندگر ماست با کره نانا |
| آن یکی خوانچه پلو بر سر | افشره آب لیمو عمانا |
| نزد گربه شدند آن موشان | با سلام و دورود و احسانا |
| عرض کردند با هزار ادب | کای فدای رهت همه جانا |
| لایق خدمت تو پیش کشی | کرده‌ایم ما قبول فرمانا |
| گربه‌چون‌موشکان بدیدبخواند | رزقکم فی سماء حقانا |
| روزه بردم بروزهای دگر | از برای رضای رحمانا |
| هرکه کار خدا کند بیقین | روزیش می‌شود فراوانا |
| بعد از آن گفت پیش فرمائید | قدمی چند ای رفیقانا |

| | |
|---|---|
| موشکان جمله پیش می‌رفتند | تنشان همچو بید لرزانا |
| ناگهان گربه جست برموشان | چون مبارز بروز میدانا |
| پنج موش گزیده را بگرفت | هر یکی کدخدای ایلخانا |
| دو بدین‌چنگ و دوبدان چنگال | یك بدندان چو شیر غرانا |
| آن دو موش دگر که جان‌بردند | زود بردند خبر بموشانا |
| که چه بنشسته‌اید ای موشان | خاکتان بر سر ای جوانانا |
| پنج موش رئیس را بدرید | گربه با چنگها و دندانا |
| موشکانرا از این مصیبت و غم | شد لباس همه سیاهانا |
| خاك بر سر کنان همی‌گفتند | کای دریغا رئیس موشانا |
| بعد از آن متفق شدند که ما | میرویم پای تخت سلطانا |
| تا بشه عرض حال‌خویش کنند | از ستمهای خیل گربانا |
| شاه موشان نشسته بود بتخت | دید از دور خیل موشانا |
| همه یکبار کردنش تعظیم | کای تو شاهنشهی بدورانا |
| گربه کرده‌است ظلم برماها | ای شهنشه اولم به قربانا |
| سالی یکدانه میگرفت از ما | حال حرصش شده فراوانا |
| این زمان پنج پنج می‌گیرد | چون شده تائب و مسلمانا |
| درد دل چون بشاه خود گفتند | شاه فرمود کای عزیزانا |
| من تلافی بگربه خواهم کرد | که شود داستان بدورانا |
| بعد یك هفته لشکری آراست | سیصد وسی هزار موشانا |
| همه با نیزه‌ها و تیرو کمان | همه با تیغهای برانا |
| فوجهای پیاده از یك سو | تیغها در میانه جولانا |
| چون‌که جمع‌آوری لشکر شد | از خراسان و رشت و گیلانا |
| یکه موشی وزیر لشکر بود | هوشمند و دلیر و فطانا |
| گفت باید یکی ز ما برود | نزد گربه بشهر کرمانا |
| یا بیا پایتخت در خدمت | یا که آماده باش جنگانا |
| موشکی بود ایلچی ز قدیم | شد روانه بشهر کرمانا |
| نرم نرمك بگربه حالی کرد | که منم ایلچی ز شاهانا |

خبر آورده‌ام بـرای شمـا | عزم جنك کرده شـاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت | یا کـه آماده بـاش جنگانا
گربه گفتا که شاه گه خورده | من نیایم بـرون ز کـرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد | لشگر معظمی ز گربانـا
گربه‌های براق و شیر شکار | از صفاهان و یزد و کرمانا
لشگر گربه چون مهیا شد | داد فـرمان بسوی میدانـا
لشگر موشهـا ز راه کویـر | لشگر گربـه از کهستانـا
در بیابان فارس هر دو سپاه | رزم دادند چون دلیرانا
جنك مغلوبه شد در آن وادی | هر طـرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند | کـه نیایـد حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه چوشیر | بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد | گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان | کـه بگیریـد پهلوانانـا
موشکان طبل شادیانه زدند | بهر فتح و ظفر فراوانـا
شاه موشان بشد بفیل سوار | لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم | با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزیـد | ایـن سك روسیـاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا | غیرتش شد چو دیك جوشانا
همچو شیری نشست بـر زانو | کـند آن ریسمـان بـدندانا
موشگانرا گرفت و زد بزمین | که شدندی بخاك یکسانا
لشکراز یك طرف فراری شد | شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل وفیل سوار | مخزن تاج و تخت و ایوانـا
هست این قصه عجیب وغریب | یـادگار عبید زاکـانـا
جان من پند گیر از این‌قصه | که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش وگربه برخواندن | مدعا فهم کن پسرجانا

# موی را در لقمه می بینند

امثال و حکم ج۴

شنودم که وقتی صاحب بن‌عباد نان می‌خورد، باندیمان و کسان خویش. مردی لقمهٔ از کاسه برداشت، موئی درآن لقمه‌او بود، صاحب بدید. گفت: آن موی ازلقمه بیرون کن. مرد لقمه ازدست بنهاد و برخواست و برفت.

صاحب فرمود که: بازآریدش. صاحب پرسید که: فلان، نان ناخورده ازخوان چرا برخاستی؟ مرد گفت: مرانان آنکس نشاید خورد که موی در لقمه من بر بیند صاحب سخت خجل شد ازآن سخن

(قابوسنامه باب دهم)

ابوحریره رضی‌اله عنه می گوید که روزی برخوان معاویه نشسته بودم گفتند رسول امیرالمومنین علی بردرست فرمود که اورا درآرید اعـرابی از درد رآمد و برخوان نشست، اعرابی چون برخوان نظر کرد بره بریانی دید پیش خودنهاده است دست درازکرد وآن بره رااز هم بر درید، معاویه ازخشم برخود می‌پیچید، بعاقبت بیطاقت گشت و گفت: ای‌اعرابی مگر پدر این بره ترابسرومجروح کرده است که بخشمش پاره می کنی، اعرابی گفت یا معاویه مگرمادر این بره ترا شیر داده است که بروی شفقت می کنی معاویه خاموش گشت وازغایت خجلت کلمهٔ نتوانست گفت ساعتی بود درلقمه اعرابی موی‌دید گفت یااعرابی گوش‌دار که درلقمه تو موی هست تادر روده تو نپیچد، اعرابی لقمه بینداخت و گفت حرام باشد نان کسی خوردن که از دوردر لـقمه مهمان موی بیند، معاویه خجل شد و از وی عذربسیارخواست تا راضی شد

(جوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم)

قریب بهمین مضمون در کتاب زینةالمجالس جزء دوم فصل نهم آمده

# حرف نون

## ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

امثال وحکم ج ۴

وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی سخت منعم بود، ودرآن قافله کسی ازاومنعم‌تر نبود صد شتردرزیر بار اوبود واودرعماری نشسته بودوخرامان ونازان همی‌شد ، دربادیه باسازوآلت تمام وقومی ازدرویش و توانگربا وی همراه بودند چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه و گرسنه وپایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان‌سان سازوتن آسائی روبوی کرده و گفت : وقت مکافات ، جزای من وتوهردو یکی خواهد بود؟ تودرآن نازو نعمت همی‌روی ومن دراین شدت.

رئیس بخارا گفت حاشا که جزای من‌وتو هردو یکی باشد واگرمن بدانستمی که جزای من‌وتوهردویکی خواهد بود هرگزقدم دربادیه ننهادمی. درویش گفت‌چرا ؟ گفت:ازبهرآنکه من بفرمان خدای‌تعالی‌آمدم وتوبرخلافت فرمان حق‌تعالی میکنی ومرا بخوانده‌اند ومن میهمانم و توطفیلی. و حشمت میهمان خوانده باطفیلی کی‌راست‌باشد وحق‌تعالی توانگررا خوانده ودرویشان راگفت : ولاتلقوابایدکم الی‌التهلکة توبی‌فرمان خدابه بیچارگی‌وگرسنگی دربادیه‌آمدی وخود را درتهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را درکار نبستی وبا فرمان برادران چرا برابری‌کنی. هرکه استطاعت دارد وحج‌کند فرمان حق تعالی بجای‌آورده باشد وداد نعمت اوداده .

(قابوس‌نامه)

# نان اینجا آب اینجا کجا روم به از اینجا

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود شخص مفلسی بی‌خانمان	مـانده در زندان و بند بی‌امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه‌قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد	زانکه آن لقمه ربا چابك برد...
مرمروت را نهـاده زیر پـا	گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
با وکیل قاضی ادراك مند	اهل زنـدان در شکایت آمدنـد
که سلام ما بقاضی بر کنون	بـاز گو آزار مـا زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر	یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ	ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام	از وقـاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس	کر کند خود را اگر گوئیش بس
زاین چنین قحط سه ساله داد داد	ظل مولانـا ابد پاینده بـاد
گو ز زندان تا رود این گاومیش	یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك	گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند او را قاضی از زندان بپیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نائب پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن رمـه
گفت قاضی خیز زین زندان برو	سوی خانهٔ مرده ریك خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست	همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد	خود بمیرم من ز درویشی و کد

نظیر:

درزمان یکی از خلفای بغداد شخصی دعوی پیغمبری کرد که از غایت

افلاس خبط دماغ شده بود ، اورا پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی ؟

گفت جبرئیل درهرسه روزیکبار بمن فرود می‌آید

خلیفه گفت :معجزه توچیست ؟

گفت آنکه ازنفس من بوی مشك اذفرمیدمد

خلیفه را براو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل یافتست او را بمطبخ خاص من برید وهرروز اورا نخود آب مزعفر مطیب دهید که بمرغ جوان فربه پخته باشند ، وصبح وشام شربتهای معطردهیدش بعد ازده روز او را طلبید ، گفت ای درویش حال چیست ؟

گفت بدولت پادشاه خوشترست

خلیفه گفت : جبرئیل برتوفرومی‌آید؟

گفت : پیشتردرهرسه روزیکبارفرود می‌آمد اما دراین روزها هرروز سه بارمی‌آید

گفت چه پیغام می‌آورد ؟

گفت می‌گویدکه خوش‌جائی یافته‌ای زنهارکه نجنبی وازاینجابیرون نروی‌که هرگزمثل این جای نخواهی دید .

(لطایف‌الطوایف فصل‌چهارم‌ازباب‌چهاردهم)

همین داستان در ریاض الحکایات با اندك تغییری آمده و در آخر گفته‌که :

ربت سلام میرساند ومی‌گویدازاینجا بیرون نروی‌که ازپیغمبری‌معزول خواهی شد .

## نخ را کشیدند

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاکمی ابله را گویند درملاء بیشترسخنان نه بروجه ثواب گفتی وزیر

یاندیم هر بار اورا درخلوت ملامت کردی . درآخر ندیم ریسمانی بر گنداو بست که اززیر بساط می گذشت و سررشته بنهانی در دست ناصح بود تا هرگاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد و گوینده ازگفتار باز ایستد.

روزی برسر جمع ناصوابی گفتن گرفت ومرد ریسمان بجنبانید. گوینده بآواز بلند، بحاضرین گفت افسوس که ریسمان را کشیدند.

## نشادرش تند بود

امثال وحکم ج۴

بمزاح بافرادی گویند که درکاری شتاب می کنند وعصبانی می شوند

روزی ملا الاغش رابرداشته برای آوردن هیزم اراده رفتن کوهی کرد درراه الاغ خسته شده و ایستاد . رهگذری گفت قدری نشادر بمقعد او بگذار تا تند برود ملا اینکار را کرد بیچاره الاغ شروع بدویدن نمود در برگشتن ازکوه نیزاین عمل راتکرارکرد والاغ بسرعت هرچه تمامتر برفت وملا ازرسیدن باومایوس شد ناچارمقداری نشادرنیزبخود استعمال نموده پیش ازالاغ بمنزل رسید ودرمنزل هم اثرسوزش دیوانه وار بهرطرف دویده بی تابی میکرد زنش هرقدرمی خواست اورا آرام کند میسرنشد ، سبب پرسید ملارو بزن کرده گفت : اگرمیخواهی بمن برسی باید قدری نشادرمصرف کنی

## نظرت را کیمیا کن

امثال وحکم ج۴

شیخ بهاءالدین عاملی دانشمندی صاحبدل بود گویند : روزی در مشهد خراسان درهنگام زمستان ازبازارمیگذشت پیری پالان دوزدیدکه ازشدت سرما توانایی کوفتن مشته بر پالان ندارد ، شیخ بدو نگریسته وهمتی نمود مشته پالان دوززرد شد . پالان دوز چون شیخ را دید گفت نیازی بزراو نیست آن را بحالت نخستین باز گردان شیخ فروماند . پالان دوزتوجهی نموده بازآن را بحالت اولی گردانید و گفت نظرت را کیمیا کن.

(تاریخ نگارستان ص۳۷۲)

# نعش تعزیه

امثال وحکم ج۴

گویند مردی مانده و گرسنه بدیهی رسید وچون مردمان دیه از طعام بوی مضایقت داشتند دعوی کرد که تعزیه خوان است ، درمقابل دهقانان وبراطعام بردند وبنواختند چون سیر بخورد، پرسیدند درتعزیه نوحه خوانی ؟ یامخالف خوانی کنی ، گفت هیچیك كارمن درتعزیه نعش شدن است .

# نعل وارونه میزند

امثال وحکم ج۲

گویند: راهزنان ترکمان چون ازچپاول وغارت قافله‌ای فراقت می‌یافتند نعل اسبهای خودرا می کشیدند وواژگونه می کوبیدند تابدین سبب کسی پی نبرد که ازکدام راه آمدند وازکدامین طریق رفته.

مثال:

تا نشان سم اسبت گم کند ترکمانا نعل را وارونه زن

(قاآنی)

نعلهای باژگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم

بدگمانی نعل معکوس وی است گرچه هرجزویش جاسوس وی است

باژگونه نعل از ده تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط

نعلهای باژگونه است ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر

این نسوزد آن بسوزد ای عجب نعل معکوس است در راه طلب

(مولوی)

عشق خوش دارد مرا بهرفریب دیگران

پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم

نعل وارونه‌است جام می زساقی خواستن

ورنه خوناب جگرپیمانه ما رابس است

(مولوی)

همه نعل مرکب زنم باژگونه
بوقت گزین بتکها می گریزم
(خاقانی)

بگنج فیض تو هر مه مگر فلك پی برد
که کرد آخر مه باژگونه نعل ستور
(کاتبی)

باژگون نعلها نگر بجهان
شـاه اندر لبـاس بنده نهان
که زنم نعل بـاژگونـه بسی
نکته‌ام را نکرده فهم کسی
(بهاءالدین ولد)

## نم نم باران بمیخواران خوش است

امثال وحکم ج۴

گویند زمانی باران نبارید و قحط سالی پدیدآمد . مردم برای نماز استسقا بصحرا رفتند ودستور درنماز استسقا این است که بچه‌ها را از مادرها جدا می کنند وحیوانات را نیز باخود بصحرا می‌برند و نماز می گذارند واز خدا طلب رحمت وباران می کنند .

درموقعیکه همه مشغول گریه وزاری ونمازبودند مردی مطرب وسازنده بود که دنبال جمعیت به بیابان رفت ومردم ازاوکراهت داشتند بجهت‌شغلی که داشت . اوبگوشه‌ای رفت وتنها شروع کرد با خدا مناجات نمودن و اخلاص خود را بزبان خود بیان کردن وبساز خود میزد ومی گفت .

نم نم باران بمیخواران خوش است
رحمت حق بر گنه کاران خوش است

دراین موقع باران باریدن گرفت وهمه ازنعمت باران بهره‌مند شدند.

## ننه‌ننه پستان - پستان را ببر گورستان

امثال وحکم ج۳

پسری نیازی مادرتا گاه دامادی ازشیربازنکرده بود وپسرچنان‌خوگر شده که تاپستان خشك وی دیرنمکیدی بخواب نشدی. چون شب زفاف‌عروسی ببود نیم‌شب دردل مادرافتاد مگرفرزندش را باترك مألوف خواب خوش نشد است ، سراسیمه بدرزفافخانه شد وآوازداد : مادرپستان ! پسر بپاسخ گفت : پستان برود گورستان.

# ننه ندفت حرف نزتینا

امثال وحکم ج۴

گویند زنی دو دختر الکن و تاتا داشت. روزی که خواستگاران بدیدن آن دومی آمدند مادر گفت با میهمانان سخن مگوئید تا لکنت شما ندانند. خواستگاران بیامدند ومادر چنانکه رسم است لب چرا و نقلی پیش آورد. مگسی چند بر آن گرد آمده بود، دختر بزرك گفت «تیش تیش مدسینا» یعنی کیش کیش مگسان.

کهتر یادآوری فرمان مادر گفت «ننه ندفت حرف نزتینا». یعنی آیا مادر از گفتار منع نکرد.

# نوشدارو پس ازمرك سهراب

امثال وحکم ج ۴

اشاره است بداستان کشتی گرفتن رستم و سهراب و کشته شدن سهراب بدست رستم ودرحالیکه رستم اطلاع نداشت که سهراب همان فرزندش می باشد و نوش دارو وخاستن رستم از کاوس برای سهراب

بگودرز گفت آن زمان پهلوان | که ای گرد با نام روشن روان
پیامی زمن سوی کاوس بـر | بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیـر | دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من | یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازآن نوش داروکه درگنج تست | کجا خستهگان راکند تندرست
بنزدیك من با یکی جام می | سزد گرفرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود | چومن پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بـکردار بـاد | بکاوس یکسر پیامش بـداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن | کرا بیشتر آب نزدیك من
نخواهم که اورا بد آید بروی | که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من | دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پست رستم به نیرو ترا هلاک آورد بیگمان مرمرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست گر او شهریارست پس طوس چیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد نسازیم پاداش او جز ببد
همان نیز سهراب بر کشته بخت که سوگند خوردی بتاج و بتخت

. . . . .

نخواهم به نیکی سوی او نگاه اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
چو فرزند او زنده باشد مرا یکی خاک باشد بدست اندرا ..
اگر ماند او زنده اندر جهان به پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد بگیتی درون نام بد آورد
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختیست حنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست همانرنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را برآن جامه زرنگار بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پیش زود آگاه کرد
کهسهراب شد زاینجهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

(شاهنامه جلداول ص۱۰۲ چاپ امیر بهادر)

نظیر :

نوشدارو که پس از مرک بسهراب دهند
عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب

بعد از این لطف تو با ما بچه ماند دانی
نوشداروکه پس از مرك بسهراب دهند

(انوری)

نوشدارچه سود خواهد داشت چون شد ازملك زندگی سهراب

(ابن یمین)

وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

(تاج)

قبای بعد ازعید برای گل منارخوب است

## نوکرحاکم است هرچه بخواهد میکند

امثال وحکم ج۴

مردی بانوکرحاکم آویخت و بینی اورا بدندان بکند : حاکم جانی را بخواند وبازخواست فرمود مرد گفت من‌نکنده‌ام گفت پس که کنده؟! گفت‌خود او گفت کسی بینی خویش بدندان خویش چگونه‌توان کندن گفت اونوکرحاکم است هرچه بخواهد تواندکرد

(شاهد صادق)

## نه خانی آمده نه خانی رفته

امثال وحکم ج۴

لری بشهرخربزه‌ای‌خرید تازن‌را ارمغان برد درراه خیال‌تری‌وشیرینی خربزه خارخاری صعب دردل مرد افکنده بود وهم شرم داشت تهی دست‌باز‌ـ خانه شدن ، عاقبت فریب نفس لوامه را اندیشیدکه خربزه ببرم‌و برسم‌خانان ورقی تنك ازآن برگیرم وباقی هم درراه بنهم تاعابران گمان برند خانی‌از اینجاگذشته است ، وهمچنان‌کرد . البته بدین‌اندك مایه‌آتش ازاوفرو‌ننشست

گفت گوشت خربزه نیز بخورم تا گویند خان را چاکری نیز در ملازمت بوده است ، سپس آهنگ خوردن پوست کرد و گفت این نیز بکار برم تا پندارند مگر خان اسبی هم داشته است. و بآخر فضول دانه از تخم و رطوبت یکجا بلعید و گفت اکنون نه خانی آمده و نه خانی رفته.

## نه نر نر است نه ماده ماده ! نر مادینه است

امثال و حکم ج۳

پرویز ملک، ماهی بغایت دوست داشت . گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود. صیادی ماهی بزرگ بیاورد و پیش ایشان بنهاد پرویز اورا چهار هزار درم فرمود . شیرین گفت نیك نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی . گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازاین یکی از خدم وحشم را چهارهزار درم دهی گوید مرا کم ازصیادی دهی؟

پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت ، وزشت باشد ملکان را ازقول خویش باز گشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را بازخوانی وبگوئی که این ماهی نراست یا ماده؟ اگر گوید نراست، بگو مرا ماده میباید واگر گوید ماده است بگو مرا نر می باید .

صیاد را بازخواند صیاد مردی زیرك وبسیاردان بود پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده ؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی «نه نر است نه ماده ، این ماهی نرمادینه است» پرویز را خنده آمد و گفت : چهارهزار درم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد ، هشت هزار درم بستد و در انبان کرد . بگردن بنهاد . چون بمیان سرای رسید یك درم ازانبان بیفتاد، انبان بنهاد و آن درم بر گرفت . پرویز و شیرین آن می دیدند ، شیرین روی بپرویز کرد و گفت : بیچاره ، سفله مرد کیست . این صیاد کـــــه یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم دلش نداد که یکدرم بگذاشتی ، پرویز را خشم آمد و گفت : راست گفتی، صیاد را بخواند و گفت بیچاره مرد کی بوده ای که از هشت هزار درم یکدرم ازانبان بیفتاد ، از گردن بنهادی و آن یکدرم بر گرفتی .

صیاد زمین را بوسه داد و گفت : ملك را زندگانی دراز باد از بهر آن

بر گرفتم که آن یکدرم را خطری‌است بریك‌روی درم صورت ملك را نگاشته است و بر دیگر روی نام ملك بنشسته است ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام وصورت ملك استخفاف کرده باشم. پرویز را خوش‌آمد بفرمود تا چهارهزاردرم دیگر بوی دادند . صیادبا دوازده هزاردرم بر گشت .

نظیر:

(از نصیحة‌الملوك)

آورده‌اند که مردی درویش صیادی‌کردی وبشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خودگذرانیدی ودروقت صید ماهیان چون دام همه‌تن چشم شدی وبهنگام قصد مرغان ازهرموی بدن حلقه ساختی «نه مرغ ازدام اوجستی نه ماهی»

روزی دام نهاده بود وبهزارزحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود درکمینگاه مترصد آنکـه حلق آن بیچارگان بحلقه دام‌آرد نشسته در اثنای این‌حال آوازعربده‌آمیزی شنید ازترس اینکه مبادا مرغان‌بسبب آن‌صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دوطالب علم را دیدکـه در مسئله فقهی بحث میکردند ومقال ایشان بجدال انجامیده‌بود

صیاد تضرع بسیارکردکه فریاد نکنید تاآن مرغان رم نخورند ورنج من ضایع نگردد. ایشان گفتند اگرمارا دراین صید شریك میسازی و هریك را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنك و عربده نمیپردازیم ، صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم وقوت چندیـن‌کس وابسته این مرغان است وبعد ازآنکه شما دومرغ ببرید من چگونه بخانه روم‌وچسان بیك مرغ‌ده‌تن راتسلی دهم. گفتند توهرروزاین‌کارمیکنی ومامدتی است تااین شکاریافته‌ایم بهیچوجه ممکن نیست‌که ازسراین مرغان درگذریم یافریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرندیاشرط‌خواهی کردکه هریك ازما رامرغی دهی‌تابنزدمدرس‌ببریم وطلبه مدرسه رامهمانی‌کنیم .

صیاد هرچند اضطراب‌کردکه مدرس شما دام من‌نبافته ودست طلبه‌رسن من نتافته ، نه دام‌درزمین وقف‌نهاده‌ام ونه دانه ازغله مدرسه پاشیده‌ام‌وبشرع برمن‌لازم نیست‌که شکارخود را باشما بطریق ثلث وثلثان بخش‌کنم .

سخن بهیچ‌جا نرسیدآخرایشان را وعده مرغ داد ورسن‌درکشیدمرغان

را بدام آورد و دیگر بار آغاز ناله وزاری کرد که برمن رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال در گذرو بشرطی که کرده‌ای وفاکن صیاد چاره ندید وهریك را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم وتحفه وتبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث می‌کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده‌ای دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم ودرمیراث خنثی منازعتی داشتیم .

صیاد پرسید که خنثی چه معنی‌دارد. گفتند حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکراست ونه مونث. صیادآن لفظ را یاد گرفت وباملال بسیار بخانه آمدو صورت حال باعیال درمیان آورد وآن‌شب باندك قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزدیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد وماهیان سیم اندود کواکب ازهیبت رشته‌های شعاع برمحیط سپهر روی بگریز آوردند

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیرصیاد دام برداشته روی بلب دریانهاد وبتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا راماهی بدام افتاد زیباصورت شیرین هیأت که آب زره گرچون‌او جوشن‌پوشی نپرویده بود مردم آبی‌چون اولعبتی درعرصه بحار ندیده

سینه پاك همچو سیم سپید چشم‌روشن چوچشمه‌خورشید
پشت او چون اباس بوقلمون رنگها داشت ازقیاس افزون

صیاد درشکل وهیأت اومتحیرشده باخود اندیشید که من درهمه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده‌ام وصیدی بدین‌لطافت مشاهده نکرده صواب آن‌است که اورا زنده برسم تبرك نزدسلطان برم ونام خودرا بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس‌آن ماهی رادرظرف‌آب افکنده روی بدرگاه‌پادشاه‌نهاد

قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص درپیش قصر که جای نشست او بودی ازمرمرورخام حوضی ساخته بودند وماهیان رنگارنك درآن‌انداخته

همه سیمین بران بازیگر گوش‌ایشان گران زحلقه زر

وزورقی نمودار شکل هلالی برروی‌آن حوض سپهرمثال روان‌کرده

اندرآن کشتیی چوپاره عود چون مه نورو آسمان کبود

وهرروزشاه برلب حوض‌بتماشا حاضرشدی وباشناباری ماهیان وحرکت

زورق خوش برآمدی ودراینوقت نیز

درون حوض را نظاره می کرد        تماشای مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد وآن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید ، شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد وفرمود تا هزار دینار بصیاد دهند . یکی ازوزرا که رتبه گستاخی ومنصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود آهسته بپادشاه گفت :

دل روشنت چشمه نور باد        سرسبزت از سرزنش دور باد

صیادان بسیارند ودریا پرماهیست اگرشاه بهرماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرخزانه بدان وفاکند ونه خراج مملکت بآن برآید وپیداست که بهای ماهی چند تواند بود وصیادی راچه مقدارانعام توان داد. عطا فراخور استحقاق باید وجزا مناسب عمل شاید

هرآن حوضی که صد من آب گیرد        دوصد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشدوزیرجواب داد که من این راحیله‌ای دارم که وعده شماخلاف نشود وزرزیاده نیزازدست نرود وصلاح درآن است که شما ازوی سؤال کنید که این ماهی مذکراست یا مونث اگر گوید نراست گوئیم ماده اورا بیاور تا هزاردینار بدهیم واگر گوید ماده‌است گوئیم نر اورا حاضر گردان وزر بستان وهرآینه دراین ماده عاجزخواهد شد آن زمان باندك چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آوریم .

پس شاه روبصیاد کرد وگفت این‌ماهی نر است یاماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرك بود دریافت که شاه ووزیردرضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکررا ببحر تدبیر فرستاد تاگوهرجوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخرهمان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود برخاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این‌ماهی خنثی است یعنی نه مذکراست ونه مونث . سلطان را خوش آمده وزیررا بدان تدبیرنکوهش فرمود ویکهزاردینار دیگربرآن انعام افزود دوهزار دینار بصیاد داد و اوراازمخصوصان وندیمان گردانید .

(انوار سهیلی باب یازدهم)

# نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد

این نیم بیت از بیتی است که مشهور است بین شاه نعمت‌اله ولی و یکی از مریدانش رد و بدل شده

نه‌مرد است آنکه دنیادوست دارد اگـــر دارد بـــرای دوست دارد

و داستان آن چنین است

شاه نعمت‌الله ولی از اعاظم عرفای ایران و درعین فقر زندگی شاهانه‌ای داشت یکی از درویشان که درزمره مریدان شاه بود ولی دور از خدمت او بسر می‌برد روزی بعزم دیدار شاه شد وشاه را درخارج ازخانقاه بـا کبکبه وقبقبه بدید بردل او گذشت که مردان عارف باید تارك دنیا باشند ولی برعکس شاه ـ نعمت‌اله دارای حشم و دستگاه شاهانه است و لذا وقتی نزدیك شده و با شاه خواست صفا کند گفت : نه مرد است آنکه دنیادوست دارد شاه بفراست دریافت که برخاطر درویش چه گذشت ، جواب او را نداد.

درویش چندی درماهان بماند ومبتلا بمرضی صعب‌العلاج شد که اطبا از معالجه‌اش عاجز آمدند.

طبیبی گفت معالجت آن جز با خون کره اسب ابلق که چنین وچنان نشانی داشته باشد میسر نیست وپیدا کردن این دارو درویش را میسر نبود.

شاه نعمت‌الله از حال او استفسار نمود گفتند نزدیك بموت است ومعالجت او را باین دانسته‌اند که کره اسب ابلقی را بکشند و او درخون آن بنشیند و تهیه دارو او را میسر نشده شاه فوراً دستورداد ازسر طویله او چند راس کره اسب ابلق که همان نشان را داشت برای معالجت او بردند و در اندك مدتی شفا یافت وچون خـواست از ماهان بشهر خود رود برای دیدار شاه رفت و چون خواست با شاه صفا کند شاه گفت «اگر دارد برای دوست دارد » آن مرد از این اشاره دانست که شاه نعمت‌الله فکر او را خواند و آن گمان که درحق شاه داشته باطل بوده معذرت خواست وبشهر خود برگشت .

نظیر : در انوار سهیلی آمده

آورده‌اند که درشهر فارس شیخی بوده که ازفارسان میدان ولایت قصب‌السبق

ربوده ، و گوشه تاج ترکش بر تارك سپهر برین سوده

نظم

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

اورا پیرروشن ضمیرمی گفتندی ، طنطنه کراماتش دراطراف روم ودیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش برساکنان اطراف مصروشام وحجاز و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر برخط محبتش نهاده وصادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص دردامن ارادتش زده .

روزی درویشی ازماوراالنهرعزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیارازنواحی سمرقند خودرابدارالملك فارس رسانید وهر آینه تاکسی را پای طلب به خارتعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید.

(بیت)

بلبلی کوستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هر گزسخن گل نکند

درویش مسافر بعد ازقطع بادیه حرمان بکعبه امن وامان نزول کرد و بلب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید ، خادم خانقاه بعد ازتفحص حال واطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان استماع نمود. گفت دریغ ازرنج راه وتضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود ومایل ملاقات ومقالات ایشان شود مرا ازاوچه گشاید وچگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میرم چوسگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس ازخانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد وازناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری برنقد وقت شیخ میزد و از حال خویش بیخبراعتراض ناموجه می نمود.

ای مدعی که مینگری بر کنار آب ماراکه غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگه شحنه شهررا چشم بروی افتاد قضا را دزدی برصورت وی شب

اززندان گریخته بود وپادشاه بجهت غفلت شحنه وعسس را عتاب بسیار کرده درپیدا کردن دزد ودست بریدن اومبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش‌رادید تصوردزد کردفی‌الحال بسیاستگاه رسانید.

چندانکه درویش برائت ذمه خود بازمی‌نمود و احوال از روی راستی تقریرمی‌کرد فایده‌ای بدان متفرع نبود وجزدست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد درمحلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیرروشن ضمیردرآمد وشیخ درموکبی عالی بدان حلقه رسید استفسارمهم نموده برحالت درویش مطلع شد شحنه راگفت این یکی‌از درویشان آستانه ماست واینصورت کـه اورا بدو متهم می‌سازید خلاف واقع می‌نماید دست ازاوباز دارید.

شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت‌برجان نهاد ودرویش راعذرها خواسته روی بمهم خود آورد. بیچاره درویش از پای دارهلاك و از دست جلاد بیباك نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد ودراثنای راه حضرت شیخ دست بردرویش نهاد وآهسته گفت ای‌برادر اعتراض بردرویشان مناسب نیست چه اگرملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان ازدست ظالمان رهائی‌نیابند.

درویش دانست که اعتراض ازروی جهل و نادانی بوده ،هرچه از اهل کمال‌دروجود آیدازنقصان‌خالی‌بودزیرا که‌ارادت‌شیخ کامل‌درارادت‌حق‌فانی‌شده پس‌هیچ چیزازاوصادر نشود که نه مرادحق‌باشد و فعل‌اواگرچه ظاهراً خلاف عقل وطبع نماید خالی ازمصلحتی نخواهد بود.

(انوارسهیلی باب دوم)

## نیش عقرب نه ازره کین است

امثال وحکم ج۴

این نیم‌بیت شعرسعدی‌است وداستان آن‌در کلیه ودمنه‌آمده و ماآنرا از انوارسهیلی‌واعظ کاشفی دراینجا میاوریم،

کشفی را باعقر بی‌دوستی بود وپیوسته بایکدیگردم‌اتحاد زدندی وطرح یکانگی افکندی

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو درمرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد وجوئی آبی بزرگ برممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز تراچه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی ودامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر ونه طاقت فراق از احباب ممکن .

تومیروی و من خسته بازمیمانم عجب که بیتو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانم وبساحل رسانیم وازپشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای توسازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبه آسانی ازدست دادن .

ای دوست برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را برپشت گرفته سینه را برآب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که می‌شنوم وآن چه عمل است که تو بدان اشتغال داری عقرب جواب داد که سنان نیش خود را برجوشن وجود تو آزمایش می کنم. کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده‌ام وبه پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام نیستی نمیکنی وحق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش‌زدن چیست باآنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسیدو نیش دلخراش تورا درپشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود.

غالب آن است که دست ودل خود ریش کند

هر که از روی جدل مشت زند بردیوار

عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی درهمه اوقات زندگانی پیرامن ضمیرمن گذرد یا گذشته باشد بیش ازآن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم برپشت دوست باشد وخواه برسینه دشمن .

هر که را عادت ذمیم بود   بی ارادت از او شود صادر
نیش بر سنك میزند عقرب   گرچه بروی نمی‌شود قادر

کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادنست وسررشته کار خود گم کردن.

درخاك ریختن زرو زیور دریغ نیست   با ناکسان دریغ بود لطف ومردمی

سخن بزرگان است که هر کرا در اصل خود نسبت نیست امید رادروهیچ تعجب نیست چه محالست برنطفه خبیث که ازدنیا انتقال کند بد ناکردن بجای جمعی که بااو نیکوئی کرده باشند

بداصل راچگونه توان کرد تربیت   کس دردرون خانه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر   گل برنچیند آنکه همی خار پرورد

(انوارسهیلی باب اول)

# حرف:و

## وصف‌العیش نصف‌العیش

## بابا حرف خر را بزن

امثال وحکم ج۱

مردی روستائی‌را پسربحد مردان رسیده بود. روزی با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید ، عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد .

پس ازآن روزه. وقت پدربسخنی‌آغاز می کـرد پسر کلام اورا بـریده میگفت بابااز خربگو این داستان درکتاب ریاض‌الحکایات با مختصر تفاوتی آمده است.

مرحوم علامه دهخدا می گوید : مرحوم حاج سیدابراهیم اخوی کـه سیدی جلیل وسلیم است دردوره اول مجلس شورای‌ملی وکالت داشت وغالباً هروقت وکیلی دیگردریکی ازمعضلات امورعنوان‌بحثی‌می کرد سید محترم که ازتنگی نان وگوشت شهروعسرت اهالی ازاین حیث متاثر بود می گفت باباز نان وگوشت بگو

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتراست

# ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد

گویند آنگاه که کریمخان زند برار یکه وکالت نشست و خدمتگزاران ملك بخدمت او پیوستند اواز شغل هریك پژوهش می‌کرد چون نوبت به بازیار رسید از کاروعمل او پرسید گفت من بازان شاه بپرورم و با آن دیگر مرغان به شکار گیرم . گفت مرغان گرفته چه کنی ؟ گفت هم بازان رادهم تا نیروو شوق زیادت کند گفت بیش ازاین رنج چه باید برد. ول کن سی خودش بگیردوسی خودش بخورد (سی : بمعنی برای باشد)

# ویس ورامین

امثال وحکم ج۴

داستان ویس ورامین رافخرالدین گرگانی بنظم درآورده ومفصل است وما خلاصه آن را ازکتاب داستان دوستان دراینجا میاوریم.

درسمت غرب ایران خاندانی امارت یا پادشاهی میکرد که مرکزش همدان بود. رئیس این خاندان یاامیر کشورماه (همدان وآن نواحی راکشور ماه میگفتند) قارن نام داشت واورا زنی بود شهرونام که بواسطهٔ زیبائی و لیاقت وکاردانی بقدری شهرت واحترام واهمیت پیدا کرده بودکه نام شوهر را محوکرده وهروقت میخواستند ازرئیس این خانواده نام ببرند بجای قارن نام‌شهرو را میبردند . اورا شصت فرزند بودکه کوچکترازهمه ویرونام‌داشت ولی باکمی سن ازهمه برادران لایق‌تروشجاعتروچالاکتر بود و باین جهت از بین برادران تنها نام اوشهرت یافته وازبرادران دیگرش نامی درمیان نیست

درآن هنگام درمروپادشاهی سلطنت میکردموبد نام که پادشاهان کوچك نواحی دیگرایران اورا بزرگترخود می‌شمردند.

قضا را مؤبد جشنی گرفته وبزرگان کشوررا درآن دعوت کرده بود. قارن وزنش شهرو نیزاز جمله مدعوین بودند. شهرو بااینکه فرزندان بسیاری آورده وسالیانی بروی گذشته بود هنوززیبائی خودرا حفظ کرده واززنان دیگر زیباتروبانمکین‌ترمی نمود.

لذا شاه موبد دراولین نظر شیفته جمال اوگردیده ودراثنای صحبت باو

پیشنهادی کرد که او نپذیرفت پس ازوی خواهش کرد که دختر خود را باو بدهد اتفاقاً شهرو دختر نداشت ولی قول داد که اگر دختری زائید از آن شاه موبد باشد . چندی براین واقعه نگذشت که شهرو دختری زائید واورا ویسه نام نهاد واو را بدایه‌ای خوزیانی سپرد ودایه اورا باخود بخوزیان برد .

ازقضا شاه موبد را برادری بود رامین نام که او نیز درخوزیان بدایگانی رفته بود ویسه ورامین راکه هردو کودك وغریب ونزد دایه بودند با هم انس گرفتند ورامین احساس میل باطنی نسبت بویسه می کرد ولی رامین رابزودی بخراسان خواندند وبمفاد «ازدل برود هرآنکه ازدیده برفت» دوری مسافت برصفحه این مهرودوستی قلم فراموشی کشید .

ویسه درخوزیان ماند تابحد رشد رسید وازحیث قامت وشکل و شمایل وروی وموی گفتی شهروجوان شده است . دایه چون دید زیبائی ویسه آفت دلها شده وجود اورا درخانه خود صلاح ندید، و بمادرش سفارش داد که او را بخانه خود بر گرداند . شهرو نیز باجلال وشکوهی که مخصوص پادشاهان است ویس را بهمدان آورد وچون دید که ازحیث زیبائی وآراستگی همتا ندارد کسی دیگررا جزویرو همشان اوندید ومطابق آئین آن زمان اورا بویرو داد.

اتفاقاً موبد نیزازآمدن ویس بهمدان آگاه گشته وبرادرخود راکه زرد نام داشت بنزد شهرو فرستاده وباو یادآوری کرد که ویسه زن اوست شهرو مثل خفته‌ای که ازخواب بیدارشود پیمانی که با موبد بسته بود یادش آمد وازسوگند شکنی ترسید ولی ویسه باستناد اینکه پیمانی راکه راجع بشخص غایبی بسته شود باطل است عقدی راکه قبل ازپیدایش او کرده بودند کارلغوی دانسته وزرد را بادشنام وناسزا ازآنجا بیرون کرد وشاه موبد از خراسان بهمدان لشکر کشید وگروهی ازامرای مستقل که ضمناً او را بریاست می‌شناختند با وی همراهی کردند.

ویرونیز باجمعی ازامیران که برای شرکت درجشن دامادی او بهمدان آمده بودند برای مقابله با موبد باستقبال وی شتافت . موبد شکست خوردو ازجنك روی برتافت . ویروپس ازفتح بشکاررفت. ویسه نیز با مادرش درآن هنگام درقلعه گوراب بودند . موبد ازغیبت ویرواستفاده کرده وبمحاصره قلعه

گوراب شتافت وراجع بکارویس بادوبرادر خود (زرد) و (رامین) بکنکاش پرداخت .

رامین که خود بویس مهرمیورزید بطمع اینکه موبد از وی صرف کند معایب این پیوند را برای وی شرح داده اورا ازدنبال کردن اومنع نمود واز جمله دلایل وی این بود که توپیری وویسه جوان ومحال است که زناشوئی با دختری که برخلاف میل اورا بیك شوهر پیری داده باشند از شایبهٔ کدورت وتیرگی خالی باشد . اما طبع هوسباز موبد این نصیحت را نپذیرفت وبه برادردیگرش زرد گفت رای توچیست؟ زرد گفت باید بقدری پیشکش وتعارف بشهرو دادکه به پیوند با موبد راضی شود موبد چنین کرد و شهرو وقتی که نعمت بی‌قیاس وگوهرهای شاهوار دید راضی شد ودرغیبت ویرو ویسه‌را باخود بخراسان برد .

درخراسان ویسه آرام نمیگرفت .ازبس بی‌تابی میکرد همه‌را بجان آورده بود. رامین که بین همدان وخراسان ویسه را درکجاوه دیده وعشق کهنه‌اش نوشده بود دائماً گرد عمارت اوگردش میکرد که شاید یکباردیگراورابه‌بیند اتفاقاً روزی درباغ میگشت ، دایه نیزبباغ آمده بود ، رامین وجود دایه را درباغ بفال نیك گرفت واورا تعظیم ونیایش کرد . دایه را ازنیایش وستایش‌او خوش آمد وچون ازعشق وی بویسه آگاه شد، باو وعده دادکه ویسه را باو برساند . روزی این راز را باویسه درمیان نهاد وویسه او را دشنام و ناسزا گفت . ولی او بقدری در راه مقصود رامین پافشاری کرد تا او را کامیاب نمود.

داستان گفتگوی دایه باویسه وشیفته شدن ویسه بررامین و مبارزه عشق وعفت وپاکدامنی وهوی وهوس درکتاب فخرالدین گرگانی خواندنیست.

موبد عاقبت‌ازکارویسه ورامین آگاه شد ورامین را بقتل تهدیدنمود. یکی ازدوستان ، رامین را ازیك‌چنین‌کارزشت وننگینی سرزنش‌کرد.رامین نیزپیش وجدان خودخجل‌شد وبرای اینکه‌ازویسه دورباشد ازبرادرفرمانداری گرگان راخواست ، موبد نیزفرمانداری وسپهبدی آنجا را بدو واگذار کرد روزی رامین درگردشگاه دختری دید (گل) نام وطبع هوس‌بازوی بدوعاشق

شد . گل باشرط اینکه اوعشق ویسه رافراموش کند بعقد وی درآمد . ویسه‌از ازدوری رامین بی‌تاب شده و نامه باو نوشت که مطالعه‌آنها که گرگانی بر شته نظم کشیده بیمزه نیست . امارامین هیچیک را جواب نداد وخمار عشق ویسه رابشهد (گل) میشکست. ولی عاقبت طبع زودسیراو از (گل) سیرشد و بلبل عشقش بهوای ویسه باوازوشاهین میلش بسوی اوبپرواز آمد . لذا ناگهان از گرگان بقصد مرو حرکت کرد ویسه که درهرجا دیده‌بان گذاشته بود، قدم بقدم ازحرکت رامین آگاه‌میشد .وقتیکه رامین بمرورسید طوفان برف‌میبارید درزیرآن برف خودرا بزیرقصرویسه رسانید ، ویسه بدریچهٔ قصر آمد ولی ازرامین قهرکرده بود بجای اینکه باوی سخن بگوید بااسبش بگفتگو گله وعتاب پرداخت وازجمله گفت :

نه ازز ساختم استام وتنگت ز ابریشم لگام و پالهنگت
نه از سیم ورخامت کردم آخور همه ساله ز کنجد داشتم پر؟
چرا از آخور من برگرفتی برفتی ، آخور دیگر گرفتی

رامین لب بعذرخواهی گشود ولی ویسه بقدری سنگدلی بخرج داد کـه نزدیك بود رامین درسرما بمیرد وهرچه گفت توکه دراطاق گرم نشسته‌ای حال مرا دراین سرما نمیدانی وبرای اینکه نازی بکنی مرا ازسرماخواهی کشت. من باید درمیدان جنك بمیرم نه درسرما وزیر برف .

مرا مردن سزد در حربگاهی که باشد کشته‌گرد من سپاهی

ولی این سخنها کجادردل سنك ویسه‌اثرمی کرد؟ عاقبت‌رامین‌را گذاشت ورفت . رامین نیزمأیوس برگشت . ویسه چون ازرفتن رامین آگاه گشت از کارخود پشیمان شد وازدنبال اورفت وبازهم آشتی کردند عاقبت مؤبد روزی ازگرازی زخمی خورد وازآن زخم درگذشت . رامین بجای اونشست وویسه را بنکاح خود درآورده تامرك باهم بودند . دربین بازگشت رامین‌ازگرگان ومرك مؤبد حوادثی رخ داده‌که ما برای‌احترازازطول کلام ازذکرآنهاخود-داری کردیم وفقط یکی ازآنها راکه یك عادت قدیم ایـرانی یـاآدائی نشان

میدهد باید نام بردوآن این است که موبد برای اینکه مطمئن شود که درکار ویس ورامین رقیبی نیست خواست ایشان را بآتش سوگند دهد وسوگندبآتش چنین بود که خرمنی از آتش برمیافروختند و کسی که متهم بود بایستی از خرمن آتش بگذرد . اگر بیگناه بود ازآتش زیانی نمیدید ولی اگر گناهکار بود درآتش می‌سوخت ومن گمان می کنم که بااین ترتیب هرکس متهم‌میگشته گناه وی ثابت میشده است.

رامین وویسه نیزچون ازبیگناهی خود اطمینان نداشتند فرار کردند وبعد بشفاعت مادرشان برگشتند . بهرحال داستان ویسه ورامین ازمعروفترین داستانهای ادبی فارسی است وکسی که باادبیات فارسی سروکاردارد حتماً باید آنرا بداند زیرا دائماً نام‌این‌عاشق ومعشوق بطریقی‌مثل‌دراشعارفارسی میآید. بدون شبهه شاعربزرك ایران نظامی علیه‌الرحمه خسروشیرین خودرا بتقلید آن ساخته ومخصوصاً زیرقصرخسروشیرین‌وویسه ورامین بقدری بهم‌شبیه‌است که گوئی یکی ازروی دیگری رونویس شده‌است ولی بااین تفاوت که خسرو وشیرین نظامی درآسمان هفتم‌است وویسه ورامین درزمین.

داستان زیرقصرنظامی یکی‌ازمعجزات زبان فارسی است ونه پیش ازاو ونه بعداز وی کسی‌نتوانسته درسرودن داستان عشقی بپایهٔ نظامی برسدوبااینکه صدها شاعراورا دنبال کرده‌اند هنوزکسی بگرد اونرسیده است. اما ویسه و رامین فخرالدین گرگانی‌نیزخواندنی است یکی‌ازمزایای این‌کتاب این‌است که واژه‌های بسیاری‌که امروزمتروك است بکاربرده وبعضی افعال راکـه ما بوسیلهٔ فعل معین صرف می‌کنیم اوبدون فعل معین‌صرف‌کرده است .مثلابجای فراموش مکن می‌گویـد : مفرموش . اشعارش نیز اگر چه برقت و لطافت خسرو وشیرین نظامی‌نیست ولی رویهمرفته حساس و شورانگیز است ، برای نمونه چند بیتی درزیرانتخاب می‌شود.

دربزمی‌که موبد باحضورویسه ورامین ساخته،کوکمان رامشگر سرود میخواند وبویسه ورامین گوشه میزند .

سرودی گفت کوسان نو آئین　　دراوپوشید حال ویس و رامین

اگر نیکو بیندیشی بـدانی　　که معنی چیست زیر آن‌نهانی

درختی سبز دیدم بر سر کوه
که از دلها زداید زنگ اندوه

بزیبائی همی ماند بخورشید
جهان در برگ و بارش بسته امید

بزیرش سخت وروشن چشمه آب
که آبش خوب وریگش درخور آب

شکفته بر رخانش لاله و گل
بنفشه رسته و خبری و سنبل

چرنده گاو و گیلی بر کنارش
گهی آبش خورد گه نوبهارش

بماناد این درخت سایه گستر
ز مینو بادوی را سایه خوشتر

همیشه آب این چشمه رونده
همیشه گاو و گیلی زو چرنده

(داستان دوستان)

# حرف: ه

## هان! دیگر آواز نمیکنم

امثال وحکم ج۴

یکی درخانه مردی قزوینی رابکوفت وپرسید فلان درخانه‌ای؟ قزوینی به تن خود بپاسخ گفت نه! گفت پس آوازت می‌آید، قزوینی دست بردهان نهاد و گفت: هان دیگر آواز نمی کنم.

## هر آنکس که دندان دهد نان دهد

بوستان سعدی: باب ششم درقناعت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان وبرك ازکجاآرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزدجفت / نگر تازن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهدنان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند توچندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار / که مملوك را بر خداوندگار

# هرچه کنی بخود کنی

امثال وحکم ج۴

آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخروخلعتی گرانمایه داد دزدی آن بروی بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیك او رفت و گفت می‌خواهم تا درصحبت توباشم وآداب طریقت آموزم تابدینطریق محرم شد و بروی زندگانی برفق می‌کرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است درطلب اوروی بشهرنهاد درراه دو نخجیردیدکه جنك میکردند و به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهررسید جائی طلبید که پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد وآن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌ازآن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبناگـوش اورنك بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل‌آویزی جگرخواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته‌اند

گرحسن‌تو برفلك زند خرگاهی  از هر برجی جدا بتابد ماهی
ورزیر زمین لطف تو یابدراهی  صد یوسف سربرآرد ازهرجاهی

برنائی نوخطآشوب زنان وفتنه مردان بلند بالاباریك میان نیکوسخن موزون نکته نغزبذله قوی ترکیب

چنان کس کش‌اندرطبایع اثر  زگرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده‌بود والبته نگذاشتی که دیگرحریفان گرداو گشتندی

چشمی که ترا دیده‌بود ای دلبر  خودچون نگرد بروی دلخواه دگر

زن ازقصور دخل می‌خروشید وبرکنیزك بس نمی‌آمد که حجاب حیاازمیان برداشته بودوجان درکف دست نهاده بضرورت زن‌درحیله ایستاد تابرنا را هلاك کند واین شب که زاهد بخانهٔ وی‌نزول کردتدبیرآن ساخته بودوفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان پیمود تا هردو مست شدند و درگشتند چون هردورا خواب درربود زن‌قدری زهردرماشوره نهاد ویك جانب‌دراسافل برنا ودیگرسردردهان گرفت تا زهردروی دمد پیش ازآنکه زن دردمد بادی ازخفته جداشد وزهرتمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خود سردشد واز

گزاف نگفته‌اند جزاء مقبل الاست الضراط زاهد این حال را مشاهده می کرد چون صبح صادق عرصه گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را ازظلمت فسق وفساد آن طایفه برهانید ومنزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرک نمود واورا بخانه خویش برد وقوم را درمعنی تیمارداشت اووصایت فرمودوخود بضیافت بعضی ازدوستان برفت وقوم اودوستی داشت وسفیر میان ایشان زن حجامی بود د. حال بازن حجام بدوپیغام دادکه شوی من مهمان رفته است. برخیزوبیا چنانکه من دانم وتو، مرد شبانگاد حاضرشده بود کفشگر بازرسید واورا بردر خانه دید وپیش ازآن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه‌زن شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت دوست چندین منتظرچرا میداری اگرخواهی آمدن زودتر بیرون روو گرنه بگوتا برود زن کفشگر گفت ای‌خواهر اگر شفقتی‌میبری مرا بگشای ودستوری ده تا ترابرستون بندم ودوست راعذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منت اندرآن هرچه مشکورتر باشد زن حجام بگشادن اووبستن خود رضاداد واورا بیرون فرستاد دراین‌میان کفشگر بیدارشد زن را بانك کرد زن حجام از بیم جواب نداد که‌آواز بشناسد بکرات بخواند دم‌نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نشگرده برداشت وپیش ستون‌آمد وبینی زن حجام ببرید وبردست اونهاد که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگرباز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجام‌بینی بریده بخانه‌رفت واین همه را زاهد می‌دید و میشنود زن کفشگرساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد و گفت ملکا اگرمیدانی‌که شوی برمن ظلم‌کرد وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای‌وبینی بمن‌باز ده کفشگر گفت ای‌نابکارجادو این چه سخن است زن گفت ای ظالم متهور برخیزوبنگرتا فضل ایزد عزاسمه بینی درمقابلهٔ جوروتهورخویش که چون برائت ساحت من‌ظاهرشد ایزد تعالی‌بینی بمن‌بازداد و مرا میان خلق مثله وفضیحت نگردانید مرد برخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون‌آمدزن را بسلامت دیدبینی برقراراصل درحال بعذرمشغول شد وبگناه خویش‌اعتراف

آورد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بیش بی‌وضوح بینتی و ظهور حجتی برامثال این کاراقدام ننماید و بگفتار نمام و دیو مردم و چربك شریرفتان زن پارسا وعیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کاری نپیوندد وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت درکارخویش حیران ووجه حیلت بروی بسته که بنزدیك همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذرآورد دراین میان حجام از خواب برآمد وآواز داد ودست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن زن دیری توقف کرد واستره تنها بدست اوداد وحجام تیره شد و استره در تاریکی شب برو باز انداخت زن خود را بیفکند وفریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت وهمسایگان درآمدند واورا ملامت کردند .

حتی تجلی الصبح فی جنباتها کالماء یلمع من خلال الطحلب

چون صبح جهان افروزمشاطه‌وار کله ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن را براهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بی گناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا رواداشتی حجام متحیر ماند ودرتقریر حجت عاجز آمد قاضی بقصاص و عقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را دراین تامل باید کرد وتثبیت واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه را نخجیران نکشتند وزن بدکار را زن هلاك نکرد وحجام بینی قوم نبرید بلکه اینهمه بلارا بخود کشیدیم قاضی دست ازحجام بداشت وروی بزاهدآورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگـر مرا آرزوی مرید بسیاروتبع انبوه نبودی وبترهات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرانبردی واگرروباه درحرص وشره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدونرسیدی و اگرزن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر پارسابودی چوب نخوردی واگرزن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی .

(کلیله ودمنه)

# هر رنگ میکنی این رنگ مکن

امثال وحکم ج۴

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روزدیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی درخورماتم‌زدگان است ومن این‌رنگ را بفال بد دانستم: اگرفرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت‌آری پس‌نیکو گفتی هر رنگ‌که خواهی کن مگرچندی برآن برآمد وهرروز که صاحب جامه بطلب پیش‌رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی واورا برنگی تازه وعده دادی تاروزی مرد بتغیر پیش‌رفت‌که جامه رابیرنگ پس‌ده و ازنیرنگ بس‌کن که یك جامه ساده صدهزار رنگ قبول نکند. صباغ که هم‌اول روز جامه را گم کرده بود واینهمه عذربجهت آن می‌آورد بغیرازراستی چاره ندیـد گفت : ای برادرمعذور دار که جامه‌ات رادرخم نیستی زده‌ام‌ورنگ عدم گرفته مردبخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی‌مختاری اما این‌رنگ مکن که حلالت‌نکنم.

باری ای عشق ترك عشق مگوی ترك هرچیز وهرکه خواهی کن
وانکه اندر جهان ببازی عشق شاهی از ماه تا به ماهی کن

***

ایدل که‌هردم‌ازخم‌فکرت برآوری صباغ وار جامه امید رنگ رنگ
سول‌است‌هرامید که‌داری بروزگار جزرنگ‌این‌هوس که کنی‌درجهان درنگ

(پریشان قاآنی)

# هرکه اول بین بود اعمی بود

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعرمثنوی است دراین داستان

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده‌که بر سنجم زری
گفت‌رو خواجه مرا غربال نیست گفت‌میزان‌ده براین تسخرمایست
گفت جاروبی ندارم بر دکان گفت‌بس‌بس‌این‌مضاحك‌رامخوان
من ترازوئی که می‌خواهم بده خویشتن را کر مکن‌هرسومجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان دستت ازضعف است لرزان هر زمان
وان زر توهم قراضه خرد ومرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری گوئیم غربال خواهم ای جری
من زاول دیدم آخر را تمام جای دیگر روازاینجا والسلام
هر کـه اول بین بود اعمی بود هر که آخر بین چه بامعنی بود

(مثنوی دفترسوم)

## هر که خورد نان گدائی ننماید پادشاهی

داستان این مثل چنین است

درفضای دلگشای حدیقه این‌روایت ، نسیم‌نطق وبیان یـکی از احباب صادق موافق را سپاردیدم، که دراوقات سابق یکی ازملوك‌عجم رادرشکار گاه عبور بحشمی افتاد ودر آن حشم دختری درسن ده‌سالگی که بکمال صباحت‌وجه وصفای اندام ورعونت پیکروشمایل آراسته وپیراسته بود بنظر پادشاه درآمد که عصای عجوزه بی‌بصر یرا گرفته بدرهای منازل اهل‌حشم بگدائی و دریوزه می‌گردانید .

پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن ولطافت منظر آن‌دختر گردید، گلهای رنگارنك فردوس‌جمالش راپرورده آب ورنك بهارستان‌خرمی وطراوت یافت‌بوزیر گفت مرا بسیارحیف‌می‌آید که چنین‌نادره دختر یرا که کان یاقوت ملاحت وسرچشمه زلال صباحت باشد ، این‌عجوزه زشت در چنین کارو پیشه خسیسی کجکول دست دریوزه بی‌آبروئی خود ساخته ودرواقع اگراین دختردرسراپرده حریم نازونعیم درآیـد وچهره صفاتش را مشاطه تربیت بـه گلگونه اصلاح بیاراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته لیاقت همسری وموافقت همه اکابر بهم رساند .

وزیر گفت پیوسته شاهد اقبال دولت مهدنشین‌آغوش کامرانی و مدعای

شهریار باد، آنچه ولی‌نعمت در این باب می‌فرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد.

دختریکه تاچشم گشوده خودرا درراه وروش دون‌همتی ومسلك پست فطرتی ودنی‌طبعی وبارکش توبره دریوزه چنین عجوزه بیعاری دیده باشد و بدلالت او بچنین کاروشغل پست‌فطرتانه اقدام نموده وبا اکل وشرب آن صفت نامحدود پرورش یافته باشد چه احتمال داردکه بهدایت هزار افلاطون ترك راه ورسم وهوا وهوس عادت طبع خود نموده از شعله تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد.

فرد

تا نباشد ذات قابل تربیت درگیر نیست

کی کند خاصیت اکسیر برخارا اثر

درپروردن چنین ناشایستگان بی‌رتبه نتیجه وثمری متصور نیست

پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی بااعتقاد من مباینت واختلاف عظیم‌دارد موافق رای آنست که چنانکه کیمیا درمس اثرمی کند وفیض بهار به‌اشجار سرایت می‌نماید تربیت نیز بانسان اثر کند

فرد

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا

چون نگردد بهره‌مندانسان زفیض تربیت

وزیر گفت ای شهریاروالامقدارقبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی وعارضی تاشخصی را ازاشخاص رتبه نجابت وعیاراصالتی سررشته طینت نباشد واسباب اقتباس نیت درگوهرذات موجود نبود سعی درآن موثر نگردد وقبول تربیت نکند.

فرد

تربیت کی‌می کندتأثیر برهرمرده دل چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

این معنی را ازطوطی ودیگرمرغان استنباط توان‌کرد چندین مرغان دیگرمی‌باشند بنابرعدم شایستگی حال امکان نداردکه بتعلیم صدلقمان زبان بیاموزند وطفلی تواند که صد طوطی رابنطاق وتکلم درآورد

پادشاه گفت من این دختررا تربیت می‌کنم تا حقیقت حال برتو ظاهر گردد .

پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی‌دادندکه محتاج بدریوزه وسئوال نباشد وآن دختررا ازاوگرفته به حرمسرا فرستاد . دایگان عاقل وکنیزان کامل‌را بتربیت اوگماشت ومراقب حال اومی‌بودند تا بسن چهارده سالگی رسید و گلزارحسنش راآب ورنك سرشاربهم رسید .

پادشاه فرمود که قصرزرنگار فلك شکوهی در کمال تکلف بخصوص آن دخترساختند وآن جمیله‌را بااسباب‌لایق وسزاوارباعزازو احترام بیشماردر آن قصر برده پادشاه اورا بحباله نکاح خود درآورد وبوی بیشترازخوانین دیگرملاطفت وتوجه مرعی داشتی واکثراوقات بوثاق او رفته‌کامیاب صحبت وملاقات او گردیدی وشهریار همه وقت بوزیرطعنه میزد ومیگفت آنچه کلك خیالت مینگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بنظررسید .

وزیرمی گفت درآنچه روزنخست گفته‌ام اعتقادم‌همچنان راسخست وگل اعتقاد پادشاه نیزازنسیم طراوت خواهد شکفت .

چون ازاین اوقات گذشت روزی‌ازروزهاپادشاه را برخلاف اوقات‌دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه‌نما گشت چون داخل عمارت گردیدآن صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید ازدایگان وکنیزکان استفسارحال اونمود گفتند او هرروز همین وقت بیکی از خانه‌ها رفته در را برروی خود محکم می‌بندد وقریب بدوساعت درآن خانه هست وباز بیرون می‌آید وکسی را برحال‌اواطلاع نیست‌که چه می‌کند.

پادشاه گفت یمکن‌آن خانه را محل راحت وآرامگاه خود ساخته باشد شهریارساعتی منتظرنشست دید بیرون نمی‌آید.

پادشاه ازروزنی بآن خانه‌نگاه‌کرده دید که‌آن دختربهمان لباس‌کثیف ژنده روزاول درمیان‌آن خانه‌بکاروعمل موروثی خود اقدام دارد . بهرطریق قدری‌ازنان‌پاره‌های خشك وهرگونه چیزی ریخته‌وتوبره گدائی‌بگردن‌آویخته بنزدیك هرطاقی‌آمده زبان بجزع وضعیف حالی می گشاید ومی گوید ای - گنجوران خزانه جود واحسان دختریتیم عاجزازمراعات پدرومادر محروم

ودور ازدرد فاقه وفقرخسته ورنجوربرکات حیات خودکام مقصود این‌عاجزه را با نگین مروتی شیرین وبهرمند گردانید

وبازخود اززبان طاق درجواب خود متکلم میگردد ومی گوید ای‌قحبه زاده بداصل بروکه چیزی نیست وبازدست بحلقه درالتماس میزد و بسماجت تمام نان‌پاره‌ای ازطاق برمیدارد وهمچنین بیکان یکان طاقچه‌ها رفته باین ترانه وسرود ازهرطاقچه نان پاره برداشته قدری را خورده وبقیه دیگررا باز جابجا بطاقها گذاشته بعدازآن‌برهنه شده شروع درپوشیدن لباس مقطعه‌نمود

پادشاه چون صورت حال‌آن سفله خوی دنی رابـدین منوال ازروزن ملاحظه‌کرد آهی‌کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رای خود نصیحت‌وزیر برخورده گفت :

بیحاصل است حاصل‌عمری که‌بگذرد در اهتمام تـربیت پست فطرتـان

دریغ وافـوس از اینهمه سعی که درتربیت این گدازاده مصروف ساختم ودراصلاح حال نامقبواش بتضییع عمر گرامی پرداختم ، نهال بیحاصل ذاتش جزثمره‌زحمت باری‌نبودجفای‌عبث ورنج بیهوده برمن‌ماند وازآنجابا‌آشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیررا ازحقایق احوال‌آگاهی داد وگفت آخر غنچه این مدعا برحسب اعتقاد تو خندان گردید وازشوره‌زارذات وطینت آن سفله جزخاروخس بدگوهری وخطاکاری نروئید

وزیر گفت ای شهریاروالاتبار

به بدسعی ومربی کی‌کند سود نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن نـگردد نرم آهن از فشردن
نهالی را کز اول کج بودشاخ در آخر کی توانش راست‌کردن
تو نیك آینه را اول نهگدار که ویرا در نیاید نقش زنگار
چو بزدایدصفا ازچهره‌اش‌رنك زصیقل کاریش گردد دلت تنك
نتابد روی‌کس از عادت خویش دهد زنبور نوش عقرب زند نیش
نیابد هر گیاهی رتبه گل نیاید از زغن دستان بلبل

بنده روزاول حقیقت حال بعرض ولینعمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد واکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت‌ودرورطه محنتش بایدانداخت

که مرحمت وعنایت سد راده بدکرداری هر ناشایسته نگردد وبحرارت آفتاب برودت ازمزاج کافور بیرون نرود.

پادشاه یکمرتبه قدم ازدایره محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت ودست از مراعاتش برداشت.

(شمس وقهقهه باب سوم)

مختصراین مثل درصفحه ۱۲۳ درذیل باجی حرم ده آمده

## هر که را برسر نباشد عشق یار
## بهر او پالان و افساری بیار

این شعرماخوذ ازنان وحلوای شیخ بهائی است درآنجا که میگوید

قد صرفت العمر فی قیل وقال — یا ندیمی قم فقد ضاغ المجال

***

هر که را برسرنباشد عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار
سینه خالی ز عشق گلرخان — کهنه انبانی بود پر زاستخوان

جامی درلیلی ومجنون این مضمون راخوش سروده

آرنـــد که واعظی سخنور — بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند — وافسانه عاشقی همی خوانـد
خرگم شدهٔ بر او گذر کرد — وز گمشده خـرش خبر کـرد
زد بانك که کیست حاضرامروز — کز عشق نبـوده خاطر افـروز
نی محنت عشق دیده هرگـز — نی جور بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی — هرگـز ز دلش نـزاده در دی
کـانکس منم ای ستوده دهـر — کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای‌یار — اینك خـر تـو بیـــار افسار

نظیر:

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هرگیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

(سعدی)

نظیر:

بود در غزنین امامی از کرام — نـام بـودش میوه عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار — خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
هر که را در شهر چیزی گمشدی — روز مجلس پیش آن مردم‌شدی
بانك کردی آنچه گم گردی براه — پس نشان جستی زخلق آن‌جایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار — زآنکه‌خر گم کرده ودآن بیقرار
برسر آن مردم مجلس نیوش — مرد خر گم کرده آمد درخروش
کای مسلمانان‌خری باجل که‌یافت — چه خری بل‌اسب بل‌دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسی‌ازخر نشان — مردشدبرخاك‌ازآن غم‌خون فشان
آن امام القصه گفت آغاز کرد — دفتر عشاق از هم بـاز کرد
وصف عشق وعاشقان گفتن گرفت — از کمال عشق آشفتن گرفت
پس‌چنین گفت او که ذرات‌جهان — جمله در عشقند پیـدا و نهـان
درجهان‌کس بود کو عاشق نبود — یا کمال عشق را لایق نبود
هست درمجلس کسی‌زین جایگاه — کو بسر عشق گم کرده‌است راه
غافلی برخواست پنداشت‌آن سلیم — کانکه‌عاشق نیست کارستش‌عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام — هرگزم عشقی نبوده‌است ای لام
میوه گفت آن‌مردخر گم کرده را — روفساری آروگیر این مرده را
کانچه تو در جستنش بشتافتی — منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی‌عشق کاری‌چون بود — این‌چنین خر بی‌فساری‌چون بود
هرکه عاشق نیست اوراخر شمار — خر بسی باشد زخر کمتر شمار

(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر:

پیـری بمیان جمـع بنشست — می‌کرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چوجوش می‌کرد — ازگرمی خود خروش می‌کرد
تحسین خلایق از چپ و راست — از غلغله رستخیز بـرخـاست
محنت زده‌ای دوید ازآن جمع — پروانه صفت به پیش آنشمع
ماناکه خرش ز خانه گم بود — هنگامه بدید و قصه فـرمود
گفتا خر من ز دزد بستان — با جمع بگو و مـزد بستان

صاحب سخنش نکرد نفرین — خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار — بگشاد عبارت گهر بار
خر گمشده را شتاب می‌دید — در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست — کز باده عاشقی نشد مست
حیوان‌صفتی ز جمع برخاست — گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخوشدلی زیست — آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش ننهفت — عیبش چو هنر نمود زان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند — خر گمشده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر رفتی — اینك خر گمشده که گفتی

(امیرحسینی ساداة)

نظیر:

آن شنیدی که عاشقی جانباز — وعظ گفتی به خطهٔ شیراز
سخنش منبع حقایق بود — خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر — سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زد ازنخست سخن — سکه عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس — همه مستان عشق بی می‌وکاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید — پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان به‌پا برخاست — گفت: عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق که در معنی سفت — از سر سوز عشق با اوگفت:
نشنیدی که ایزد وهاب — گفت طوبی لهم وحسن‌مآب؟
این بگفت و براند از سر شوق — سخن اندر میان بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان — خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست — همچو غولی‌ازآن میان‌برخاست
لب شده خشك ودیده تر گشته — پا ز کار اوفتاده، سر گشته
گفت کای مقتدای اهل سخن — غم کارم بخور که امشب من
خرکی داشتم، چگونه خری — خری آراسته به هر هنری
خانه زاد وجوان وفربه و نغز — استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق روز و شب همنشین ویارو رفیق
یکدم آوردم آن سبك رفتار بـه تفرج میانهٔ بـازار
نـاگهانش ز من بدزدیدند از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم وغرقه در اسرار چون در آن معرض آمداین گفتار
حاضران خواستندش آزردن خر زمسجد به پاگه آوردن
پیر گفتا بدو که : ای‌خرجو بنشین یك زمان و هیچ نگو
نطق در بند و گوش باش دمی بنشین و خموش بـاش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان: کاندرین طایفه ز پیر وجوان
هرکه با عشق در نیامیزد زین میانه بـه پای برخیزد
ابلهی همچو خر کریه لقا چست برخاست از خری برپا
پیر گفتا ، تویی که در یاری دل نبستی به عشق؟ گفت : آری
بانك برزد ، بگفت ای خردار هان! خرت یافتم ، بیار افسار
ویحك ! ای بیخبرزعالم عشق ناچشیده حلاوت غـم عشق
خر صفت بارکاه و جو برده بیخبر زاده ، بیخبر مـرده
از صفاهای عشق روحـانی بیخبر در جهان چو حیوانی
طرفه دون همتی و بیخبری که ندارد به دلبری نظـری
هر حرارت که عقل شیدا کرد نور خورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت که در جمال افزود اثرعشق پـــاکبازان بود
گر توپاکی ، نظر به‌پاکی کن منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا به بازی نیست عشقبازی خیالبازی نیست
لذت عشق عاشقان دانـنـد پـاکبازان جانفشان دانند
(فخرالدین عراقی)

نظیر:

وقتی درسفرحجازطایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی

عابدی درسبیل منکرحال درویشان بود وبی‌خبرازدردایشان تابرسیدیم بخیل بنی‌هلاك کودك سیاه ازحی‌عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ ازهوا

درآورد، اشترعابد را دیدم که برقص اندرآمد وعابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ درحیوان اثر کرد وترا همچنان نمی‌کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعرعرب در حالتست وطرب | گرذوق نیست ترا کژطبع جابوری

(گلستان سعدی بابِ دوم)

نظیر:

ابراهیم خواص می گوید من بقبیله‌ای ازقبایل عرب نزول کردم غلامی دیدم مغلول ومسلسل بردرخیمه افکنده حرارت آفتاب پوست اورا چون دل دوست‌میسوخت مرا بروی رحم آمد قصد شفاعت اوکردم چون طعام‌بیاوردند مضیف بیامد تا بامن موافقت کند من‌نخوردم وعرب را هیچ چیزازآن‌سخت‌تر نباید که کسی طعام ایشان نخورد.

مرا گفت ای جوانمرد چه مانع می‌آید ترا ازطعام خوردن من؟ گفتم امیدی بر کرم تو دارم گفت برجمله مال وملك من جاری است

المال بینی و بین الضیف منقسم | نصفان فی‌حالتی یسری‌واعساری

گفتم مرا بملك‌ومال‌توحاجت نیست ولکن جرم این‌غلام مرابخش گفت اول ازجرمش بپرس آنگاه بند ازوی بر گیر که‌ترا برجمله چیزهای من‌حکم است تا درضیافت مائی گفتم بگوتاجرمش چیست گفت این‌غلام را صوتی‌خوش است وآوازی دلکش من اورا بجای فرستادم وصد شتر بوی دادم تا ازآنجا مراغله آرد وی برفت وبرهرشتری زیادت از آنك حمل شتر باشد بارکرد ودر راه حدی میکرد وشعرمی‌خواند وشترانرا می کشید بتعجیل تمام تابمدت نزدیك اینجاآمد وبا دوچندان بارکه اورا گفته بودم.

چون مال ازاشتران فروگرفتند شتران یکان و دوکان هلاك شدند. ابراهیم گفت مرا عجب‌آمد وازقول اوحیران شدم. گفتم که مرا براین قول برهانی باید. ما دراین سخن بودیم شتری تشنه ازبادیه برآمدکه برسرچاه می‌آمد تاآب دهند آن مضیف من پرسیدکه چند روزاست تا آب‌نخورده‌اند این اشتران؟ گفتند سه روز غلام را فرمودکه حدی بگو. غلام‌آوازبرداشت چون شتران‌آواز اوبشنیدند. هیچ دهان بآب نزدند تاوی‌حدی‌میخواندشتران

حیران ایستاده بودند وبآب هیچ التفات نمیکردند پس غلام را بمن بخشید وازمن‌عذرها خواست .

(جوامع‌الحکایات عوفی باب ۲۴)

نظیر: جامی بنظم آورده

صوفئی راه یقین می‌پیمود | پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می‌برد بشب | یکشبی ژنده‌ای ازحی و عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش | ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه | دید شبرنك غلامی چون ماه
در غل وبند ز گردن تا پای | قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من ز اهل کرم | نزند جز بره لطف‌قدم
نشود سد ، روش احسان‌را | نکند رد ، سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه‌کاری من | رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون‌روی‌به مهمان‌آورد | وزپی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم | تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم | لیك بنگر که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب | در هنرنادر و در شکل عجیب
کوه‌کوهان همه و دشت نورد | پشته پشتان همه وصحرا گرد
کرکدن وار بسی نیرومند | فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از سرسر عاد | چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من | وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سر منزل | کردشان بار گران مستعجل
وزحدی صوت طربزای کشید | تا بیك روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم | برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل ازغصه‌پرم | جز بصحرای عدم یك شترم
گفت صوفی بخداوند غلام | کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش‌آوازی او | آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز
داد آئین حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته
شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك
وز جهان بی‌خبر افتاد بخاك
وان شتر کرد رسن را پاره
روی در بادیه شد آواره

(سبحة الابرار جامی)

## هر که دارد هوس کربلا بسم‌الله

مردی ازاهالی شهردردهی بمهمانی رفت وشب را بربام خوابید نزدیك صاحبخانه چون محل خوابش تغییر کرده بود بخواب نمیرفت. دخترمیزبان را همسری بود که روزگار نامزدی را میگذراندند نیمه‌های شب داماد نزد دختر آمده وآهسته باهم سخن میکردند که امروزپدرم برای عروسی من وتو بپدرت مراجعه نمودکه موقع آن شده که ترا بخانه خود ببرم پدرت اشکال تراشی کردکه باید فلان مقدارخرج عروسی کنی واهل ده را اطعام نمائی و مخارج دیگری که مارامقدورنیست اگرامشب ماعروسی کنیم کارازکارمیگذرد وپدرت نیزازخرج تراشی منصرف شده ترا بخانه خود میبرم وآن مبلغ که باید بیهوده خرج کنیم برداشته میرویم کرب وبلا و تمام صحبتهای ایشان را مرد شهری می‌شنفت چون دختر باین معنی تن داد مرد شهری سرازلحاف بیرون کرد وباواز بلند خواند هرکه دارد هوس کرب وبلا بسم‌الله پدر عروس ازجا برخاست واهل ده حیرت زده که نیمه‌های شب چه شده که چاوش راه افتاده داماد چون چنین دید زیرجامه خود را برداشته وپابفرار گذاشت چوبی بردرب خانه بود زیرجامه داماد باو گیر کرد زیرجامه را رها نموده خود فرار کرد دراین موقع اهل ده رسیدند وگفتند این‌موقع شب چه وقت این حرفهاست شهری گفت اگرباورندارید اینهم بیرقش است واشاره بچوب وزیر جامه دامادکرد .

## هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است

مادری فرزندش را ملامت نمود که هرچه کلاه برسر مینهی سوراخ میکنی سبب چیست ؟ فرزند گفت مادرجان من سخن راست می گویم برسرم میزنند لذا کله کلهم همیشه سوراخ است، مادر گفت این ممکن نباشد فرزند گفت ثابت کنم بلافاصله بمادر گفت مادر در بین پای شما .. قرارداد مادر بادست بسر او زد و گفت ای بیحیا چرا سخن زشت میگوئی فرزند گفت مادرجان من که غیرازسخن راست چیزدیگر نگفتم تو برسرم زدی.

## هر که نان ازعمل خویش خورد

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاتم طائی را گفتند ازخودبزرك همت تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب راپس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته‌فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط وی گرد آمده‌اند گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد     منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخودبرتر دیدم

(گلستان سعدی: باب سوم درفضیلت قناعت)

## همه چیز را همه گان دانند

شنیدم کــه بروزگــارخسرودروقت وزارت بزرجمهرحکیم رسولی آمد ازروم، کسری بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود ورسول را بارداد و پادشاه را بارنامه می‌بایست که کند به بوذرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است ، پیش رسول بابزرجمهر گفت : ای‌فلان همه چیز که در دنیا هست تودانی و خواست که او گوید دانم. بزرجمهر گفت : نه‌ای خدایگان . خسرو ازآن تیره

شد وازرسول خجل شد، پرسید که همه‌چیز که داند؟ گفت : همه چیز همگان دانند وهمگان هنوزازمادر نزاده‌اند

(قابوسنامه باب ششم)

۲ـ شنیدم که بروزگارخسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله بپرسید مگر اندرآن وقت بزرجمهر سرآن نداشت ، گفت : ای زن ، اینکه تو میپرسی من آن ندانم زن گفت : پس اگر تواین ندانی نعمت خدایگان ما بچه ـ میخوری بزرجمهر گفت : بدان چیز که دانم وملك مرا بدان چیز که بدانم مرا چیزی دهد واگر توانی بیاوازملك بپرس ، تاخود بداند بدانم مرا ملك چیزی همی دهد یانه؟

(قابوسنامه باب هفتم)

## حرف : ی

### یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

امثال وحکم ج ۴

این نیم بیت از غزل حافظ است آنجا که میگوید

ترسم که اشك درغم ما پرده‌در شود — این راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنك لعل شود درمقام صبر — آری شود ولیك بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
......

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گویند که نجم‌الدین وزیر سلطان یعقوب که نخست ازمردمان سفله بود واز گدائی بوزارت رسید پیوسته زبان اعتراض بحافظ بازمیداشت .

روزی سلطان یعقوب فالی درنظر گرفته وامر باحضار دیوان حافظ کرد نجم‌الدین باززبان اعتراض باز کرده و گفت هیچگاه با فال استعلام باطن حال نتوان کرد و لسان‌الغیب گفتن حافظ حرفی سست است سلطان اعتراض او را نپذیرفت و بنیت اینکه اعتراض نجم‌الدین بجااست یا بی‌جا فال گرفت اول صفحه که محل فال است بدین شعر تصادف نمود.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

سلطان این شعر را بر کرامت خواجه دانست. و وزیر را سرکوبی و شماتت نمود.

(ریحانة‌الادب ج۱)

# یار غار

امثال و حکم ج۴

این مثل از داستان هجرت پیغمبر از مکه بمدینه گرفته شده که با ابوبکر درغار ثور پنهان شدند وآن‌چنین است

پس از ۱۳ سال دعوت پیغمبر(ص) درمکه عده‌ای از کفار قریش انتخاب شدندکه پیغمبررا بقتل برسانند وهرکدام ضربتی به پیغمبر بزنند ، خونش را بریزند تا بدینطریق خون اومیان قبایل مختلف تقسیم شود

وقتی پیغمبر ازقصد قریش آگاه شد تصمیم گرفت ازمکه بسوی مدینه هجرت کند لذا نزد ابوبکر رفته وموضوع را باوی درمیان نهاد واورا باخود برداشت و حضرت علی علیه‌السلام را دستور دادکه آن شب را در فراش من بخواب وخود با ابوبکر ازمکه خارج شده بغارثور رفتند مردم مکه بخانه پیغمبر هجوم آورده اورا ندیدند وچون ازمهاجرت پیغمبر اطلاع یافتند صد شتر جایزه گذاشتند برای کسیکه پیغمبررا بیابد

پیغمبر باابوبکر درغار بودند وعبدالله پسر ابوبکر آنچه درروز از مردم می‌شنید شب بغارمیرفت واخبارمنافقین را بآن حضرت میرسانید وپیش‌ازصبح بمکه بازمیگشت .

سه روز پیغمبر با ابابکر درغارماندند وپس ازسه روز از غار خارج شده بسوی مدینه رهسپار گشتند .

لذا ابوبکررا یارغارپیغمبرمی گویند واین نیزمثل شده

(اقتباس ازتاریخ اسلام)

# یا گربه است یا گوشت

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل‌چنین است

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی

بهر مهمان گوشت‌آورد آن‌معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل

زن بخوردش باشراب وباکباب — مرد آمد ، داد دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید　　پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را　　گوشت خر دیگر، گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار　　تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من　　پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بدیک ستیر　　هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو　　ور بود این گوشت بنما گربه کو

(مثنوی دفتر پنجم)

این مثل در ذیل اگر گربه است گوشت کو نیز آمده

## یکبام و دو هوا

امثال و حکم ج۴

زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد و دختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن بسلامت نزدیکتر باشد، سپس به دیگر سوی بام برسر بستر پسر و عروس رفت و گفت هوا گرم است اندکی دوری تندرستی راسزاوار تر است. عروس که هر دو گفته را شنیده داشت گفت:

قربان برم خدا را　　یك بام و دو هوا را　　این سر بام گرما را
آن سر بام سرما را

## یکبار جستی ملخك دو بار جستی ملخك آخر نرستی ملخک

امثال و حکم ج۴

مردی تهیدست با اصرار زنش بکار رمالی شد و درب حمام زنانه بساط رمل را پهن کرد دختر وزیر در حمام شد و نگین قیمتی انگشترش را در سوراخی نهاد که پس از استحمام بردارد چون از حمام بیرون آمد مطالبه نگین را از جامه‌دار نمود و از غفلتی که داشت ندانست کجا نهاده است هرچه تفحص کردند نگین را نیافتند دختر حاکم جامه‌دار را محکوم بسرقت نمود مردم گرد حمام در آمدند و ماجرای نگین گم شده دهن بدهن میگشت از قضا چشمشان بر مال افتاد نزد او شدند تا رملی بیاندازد بلکه نگین پیدا شود زنهای کارگر حمام

همگی دور جامه‌دار حلقه زدند ومنتظر نتیجه بودند رمال که از کار خود سررشته نداشت ازدهام زنان را که دید اصطرلاب را اینطرف وآنطرف انداخت وفکر می‌کرد که چه بگوید او که درس رمالی نخوانده ازقضا یکی از دلاکهای حمام با لنگ وچادر از حمام بیرون آمده بود وجلو رمال نشسته منتظر نتیجه بود رمال نگاهش بعورت او افتاد و گفت من جز سوراخی که از موی پوشیده باشد چیز دیگر نمی بینم یکدفعه دختر وزیر فریاد کرد پیدا کردم آنرا درسوراخ بالای خزینه نهاده‌ام و بطرف سوراخی که انگشتر را نهاده بود رفت واورا برداشت وازجامه‌دار وغیره عذرها خواست ومبلغی قابل توجه برمال داد وبخانه رفته پدر را از مهارت واستادی رمال آگاهانید.

رمال بخانه رفت وماجرا بازن باز گفت زن اورا تشویق نموده و باز صبح زود برای رمالی ازخانه بیرون شد ،

شتری که بارجواهرات خزانه دولتی را می‌کشید ازقطار فرار کرده و هرچه جستجو مینمودند اورا نمیافتند ازقضا خازن به رمال باشی رسید و ازاو خواست تا شتر را بیابد

رمال باشی هرچه فکر کرد باوچه بگوید عقلش بجائی نرسیده زیر - دندانی گفت من چه میدانم بکدام خرابه شهر رفته خازن فقط خرابه راشنید فوری بجانب محلی که خرابه‌ای بود رفت وشتر ازقضا آنجا خوابیده بود .

شهرت استادی رمال دهن بدهن میگشت وبدربار سلطنتی رسید تا اینکه دزدانی چند خزینه پادشاه را بیغما برده و هرچه جستجو کردند دزدان را نیافتند متوسل برمال باشی شده وپیدا کردن جواهرات خزانه‌را از اوخواستند

بیچاره رمال هرچه فکر کرد که بخت مساعد شد در دونوبت دو کلام گفتم موثر افتاد حال چه کنم اگر جواهرات پیدا نشود مرا محکوم می‌کنند باحال پریشان چهل روزمهلت خواست وبخانه آمده و بازن گفت دیدی عاقبت جان خود را برسر این شغل نهادم ماجرا را بازن باز گفت.

زن گفت ای مرد خدا بزرگ است وچهل روز مهلت داری نذری نیازی بکن شاید فرجی شود مرد برآن شد که تاچهل روز روزه بگیرد وچهل خرما خرید وبزن داد که هرشب یکی ازآنها را برای افطار باوبدهد .

ازطرفی دزدان چون آوازمهارت رمال باشی وخواستن پادشاه اورابرای پیداکردن جواهرات شنیده بودند یکی را برای آوردن خبرکه رمال باشی آیا ازامشب چله می نشیند بخانه رمال باشی فرستادند دزد خودرا در گوشه‌ای ازبام پنهان کرد مرد روزاول روزه‌اش بود نزد افطار زن خرمائی برای او آورد و گفت این یکی اولیش

دزد شنید وتصورکرد اواز راه رمل فهمیده که این اولین شخصی است از دزدها نزد رفقای خود شده ماجرا را بیان‌کردشب دیگربرای مشاهده‌امر دو نفراز دزدان آمدند بازن خرمای دیگرآورد و گفت این دومی‌آنهـا و مرد افطارکرد و بهمین منوال چند شبی گذشت‌تااینکه بزرك دزدان گفت‌امشب خودم بروم وماجرا را ازنزدیك ببینم خودش را درگوشهٔ از پشت بام خانه رمال باشی پنهان نمود نزد افطارزن خرما را بـرای شوی خود آورد اتفاقاً خرما بزرگترازخرماهای قبلی بود اظهارکرد این‌ازهمه بزرگتراست.رئیس دزدان بتصوراینکه بزرك‌دزدان را معرفی‌میکند چاره ندیده پائین‌آمد وبدست وپای رمال‌افتادکه ماخزانه شاه را برده‌ایم وآبرویمان را نریزهرچه‌بخواهی ترا میدهیم رمال باشی خوشحال شد و گفت فقط شما محل دفن جواهرات را بمن نشان دهید وخود فرارنمائید اورا بیرون شهربرده محل دفن جواهرات را باونمایاندند.

رمال باشی روزموعود بدربار‌رفته و گفت باریاضت سخت و طاقت فرسا محل جواهرات راپیداکردم باعده‌ای‌به محل جواهرات رفته وآنها را بخزینه پادشاه حمل‌کردند .

ازآن روزببعد رمال باشی جزو درباریان وملتزمین رکاب شاه درآمد روزی سلطان بعزم شکاروتفرج بیرون رفت ورمال باشی نیزملازم رکاب‌بود درراه ملخی برشانه پادشاه نشست وازآنجا جستن نموده جلوزین اسب قرار گرفت آمدکه ازآنجا بجهد شاه اورا گرفت ودست خود را بـرهم گذاشت و گفت رمال‌باشی اگر گفتی دردست من‌چه پنهان است

رمال‌باشی که مدتی بود ازبخت‌بازبرخوردار بود ولی‌دائماً هم میترسید مبادا مشتش بازشود وبه بیعلمی اوپی‌برند بفکررفت‌کـه چـه بگویم شاه در

اینوقت می‌فهمد که من هیچ علم وفراستی ندارم بهمین حال باخود گفت یکبار جستی ملخک دوبارجستی ملخک آخر نرستی ملخک یعنی حالا دیگر مشتم باز و نمیتوانم ازاین دام برهم شاه بتصوراینکه رمال باشی شرح جست وخیز ملخ را دردوهنگام داده گفت آفرین اورا خلعت بخشید.

## یك خشت هم بگذار درش

عروسی خود پسند را مادرشوی پختن کوفته می‌آموخت ومیگفت سبزی و گوشت راکوبی او گفت دانم آنرا گفت آبرا جوشانی گفت دانم . گفت مایه را گلوله کنی گفت دانم، گفت یك یك دریك دیك افکنی گفت دانم، مادربر-آشفته بطنز گفت وخشتی خام هم بردردیك نهی، گفت دانم ، وراستی گمان برد مگر خشت ازبایسته‌های طبخ این طعام باشد.

کوفته در دیك کرد وخشت خام برآن نهاد خشت بابخارآب گل شده در دیك فروریخت .

شب موقع کشیدن شام چون سروقت دیك رفت جز گل وآب چیزی ندید درنزد شوی شرمنده شد.

## یک کلاغ وچهل کلاغ شده

دوچوپان درصحرا بنوبت گله گوسفندی را می‌چرانیدند . یکی بخواب خفته بود ودیگری بیدار نشسته بود وپاسبانی می‌کرد. درضمن متوجه رفیقش که بخواب رفته بود شد دید که پشه‌ای ازدماغ وی بیرون آمده و ازگودال که در آن نزدیکی بود گذشت ودرسوراخی فرورفت طولی نکشید ازسوراخ بیرون آمد و ازآب گذشته وبدماغ چوپان رفت چوپان عطسه‌ای کرد واز خواب بیدار شد با رفیقش گفت خواب عجیبی دیدم در خواب دیدم که از دریائی گذشتم ووارد غاری شدم چند خم زرناب بود یافتم ولی نمیتوانستم آنها راحمل کنم.چوپان بیدارمردی زیرك وبااستعداد بود چون وصف خواب رفیقش را شنید و آن منظره پشه وگودال آب را دیده بود پیش‌خود گفت مسلم رویای صادقه بوده لذاآن محل راتحت نظر گرفت روزدیگر تنها بآن‌محل آمده کاوش نمود گنجی

یافت آن را پنهان گذاشته و باخود گفت باید اول بیازمایم که اگر گنج را بخانه برم عیالم می‌تواند نگهداری این سر را بکند یانه لذا بخانه رفت و بازن گفت حالم خوش نیست وچیز عجیبی دیدم که نباید این راز را تو بادیگران درمیان نهی عیالش اورا گفت چه دیدی گفت دیروز در موقع تخلی کلاغی از مقعد من پرید عیالش باتعجب گفت چه چیز عجیبی البته این را بکسی نباید گفت.

مرد عازم کارخود شده پس از دوروز باز بشهر آمد چون وارد شهر شد دید زنی ازبالای بام باهمسایه خود صحبت می کند که چند روز پیش مردی بفلان نام ونشان درموقع تخلی سه کلاغ ازمقعدش پریده بروی خود نیاورده وبراه خود ادامه داد تانزدیك خانه که رسید شنید مردم همه باهم گفتگوئی دارند که فلان شخص کلاغ ازمقعدش پریده وتعداد آنها را بچهل رساندند.

شبان زیرك گفت این زن سر نگهدار نیست وبخانه رفته بابهانه‌ای او را طلاق گفت وپس ازچندی زن دیگری بخانه آورد ودرصدد امتحان آن برآمد روزی گوسفندی را ازپدرزن خود بسرقت برد وبکشت وبزن اظهار داشت که کتمان این سر را بنما وخودعازم کارخود شد پس ازچندی بشهر آمده بخانه رفت باین اندیشه که ممکن است در غیاب او زن پیام بردن گوسفند را بپدر خود داده باشد چون دید زن کتمان نموده برای امتحان باو بهانه گرفت وکار به زد وخورد کشید وزن را بخانه پدرش فرستاد زن درخانه پدر از گوسفند سرقت شد حرفی نزد ومرد پس ازچند روز چون دید ازناحیه زن خبری نشد گفت لابد فراموش کرده که من گوسفند پدرش را بسرقت برده‌ام یکی اززنان همسایه را نزد اوفرستاده پیام داد که آن کاردی که آنشب گوسفند را کشتم کجا نهاده‌ای بدین امید که اواگر قضیه سرقت گوسفند را فراموش کرده بیاد آرد وهرگاه نمی‌تواند کتمان سر کند به پدرش قضیه را بگوید زن پیام آورنده را گفت در فلان محل نهاده‌ام.

مرد چون دید زنش کاملا اسرار اورا نگهداشته ازدرصلح درآمد واورا بخانه آورده گفت بدان این همه برای امتحان تو بود اکنون مهیا باش گنجی یافته‌ام وبخانه میاورم باید باهیچکس درمیان ننهی گنج را بخانه آورد وبا دانائی وزیرکی که داشت بمصرف رسانید بدون آنکه مزاحمی پیدا کند

# یکی نقصان مایه دیگری شماتت همسایه

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن باکسی درمیان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگو اندوه خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

(گلستان سعدی باب چهارم)

# یوسف وزلیخا

امثال وحکم ج۴

درباره یوسف وزلیخا داستانهای فراوان آمده وتفاسیری ازسوره یوسف شده است وشعرا وادبا بنظم ونثر این داستان را شرح داده‌اند ، ازکتاب داستان دوستان این داستان رامیآوریم

یکی ازپادشاهان مغرب آفریقا (زلیخا نام زیبادختری داشت) این پادشاه با اینکه شکوه وجلال فراوان ووسائل قدرت وسعادت فراهم داشت ازفرزند فقط یکدختر داشت که همان زلیخا بود و بدینجهت او را از جان گرامی‌تر می‌داشت .

زلیخا شبی خفته وچهره دلارای خودرا درزیرشمد نهفته بود که ناگهان جوانی حله‌پوش که هنوزسبزه خط گرد عارضش ندمیده ودو کمند گیسو بر گردن افکنده بود بالای سراوحاضرشده وازچهره این جوان زیبائی مثل نورتتق میکشید ولبانش ازتبسم نمك میریخت . زلیخاحرکت کرد که بااوسخن بگوید وتاچشم گشود اورا ندید. دانست که درخواب بوده وآن جوان را درعالم رویادیده است. معذالك نمی‌توانست تصور کند که یك آدم موهومی بدین زیبائی وجمال جلواو مجسم شود. اما یقین داشت که اگرهم وجود خارجی داشته باشد دست او بدامن وی نخواهد رسید . زیرا بیدل ازکجا می‌تواند بی‌نشانرا پیدا کندمدتی

ازاین خواب آشفته بود. غالباً تنها میشد ومیگریست وبرای اینکه کسی پی‌ـ بدرد درونی اونبرد ، اغلب صورت خود را بـا آب می‌شست ویـا چهره و چشمان خودرا غبارآلود میکرد که اثر گریه بروی‌ظاهر نشود .

دایه اوکه زنی دنیادیده وسرد و گرم جهان چشیده یا واضحتر بگویم خیلی پاردم سائیده بـــود، برازاوپی‌برد وروزی او را بخلوت طلبیده و بطوری ماهرانه‌اورا استنطاق کرد که اورا باقرارآورد ولی‌چون دید که‌معشوق اوخیالی بیش‌نیست زبان به نصیحت او گشود و گفت کسی که نه نام و نه‌نشان او معلوم است بلکه اصلاوجود خارجی‌ندارد چگونه سزاوار دلبستگی است ؟این شیطان است کـه خود را بصورت پری بمردم نشان می‌دهد وایشانرا گمراه می‌کند. زلیخا گفت معاذالله که شیطان بتواند بدین‌زیبائی ودلبری جلوه‌گر شود. دایه‌گفت فرض کنیم فرشته بوده است دست ماکه بـدو نمیرسد . اتفاقاً شبی دیگر که زلیخا رادرمیان‌اشك وآه خواب ربود ، بازهمان جوان با همان شکل وشمایل نخستین جلواوحاضرشد وتازلیخا خواست بااوحرف بزند ازچشم اوپنهان شد.

زلیخا دراین‌بار دیگرطاقت نیاورد وسربصحرای جنون گذاشت. بی‌خبر ازخانه بیرون می‌آمد وسربکوی وبرزن می‌نهاد وحتی جامه رانیز برخویشتن می‌درید . پدرش فرمان داد که زنجیری از زر ناب بپای او گذارند واز بیرون شدنش بازدارند .چندی زلیخا دربند ماند . هرچه پزشك‌وملا ورمال‌وساحر آوردند مفید واقع نشد . عاقبت یکی ازبستگانش که شایدهمان دایه بود، بوی گفت که اگر بار دیگر آن جوان آمد از وی بپرس کـه اهل کجا و چه‌ـ کاره است ؟

ازقضا باردیگرجوان بهمان زیبائی و آراستگی بلکه نیکوتـر از آن بخواب زلیخاآمد وزلیخا دراین بار برای اینگه ازفـرار اوجلوگیری کند با دستان خود پاهای اورا سخت پیچید و گفت : توکیستی ؟جوان گفت (من عزیزمصرم) وخود را ازوی رها ساخته ورفت.

زلیخا ازخواب به بیداری وازجنون بهشیاری بازگشت و فریاد کرد که بند مرا بازکنید که دیوانه نیستم وبعد از این گرد عالم جنون نخواهم گشت .

وابستگان حرم، خبر بپدرش بردند واوسراپای برهنه نزد زلیخا دویدو بادست خود زنجیرازپای اوبازکرد . زلیخا یکچندی دورازآن زیست و بزرگان از هرطرف بخواستگاری اومیفرستادند واو نیرنام ایشان را که پدرش یك بیك برای اومی‌شمرد ووصف هریك‌راجداگانه برای اوشرح می‌داد می‌شنیدوچون میدید نام عزیزمصردرآن میان نیست همه را رها می‌کرد وبا حالی‌پرازتأثر برمیخاست پدررا که ازحال وی آگاه بود وبرویش نمی‌آورد ، بروی دل می‌سوخت ولی‌چه میتوانست‌کرد ؟ عاقبت‌کسی را برگماشت که از وی بپرسد آنراکه تومیخواهی‌کیست ؟ واو گفت عزیزمصر.

یکچندی صبرکردند وازمصرقاصدی نیامد وعزیز،کسی بخواستگاری نفرستاد . ناچارخود پادشاه‌کسی نزد وی‌گسیل داشت وپیغام دادکه با اینکه دخترمرا خواستگاران بسیار و طلبکاران بزرك عالیمقدارند ، میل خاطر ما به پیوند باشما تعلق‌گرفته است . اگرشما نیزدراین‌پیوند ، موافقتی‌دارید قدم درراه‌گذارید وخواستگاری‌کنید .

عزیزمصراین‌کرامت را بامنت پذیرفت وبطلبکاری زلیخا فرستاد.پدر زلیخا اورا باتمکینی تمام بمصرفرستاد . زلیخا را درراه دل ازشادی دربر-میطپید وصبرنداشت‌که چشمش برجمال عزیزافتد . اتفاقاً هنوز چند منزل راه نپیموده بودندکه باردوگاه عزیزکه باستقبال ایشان‌آمده بود رسیدند و زلیخا بدایه اشاره‌کرد تاگوشه خرگاه را بلندکند . دایه چنین‌کرد وعزیز را برزلیخا نشان داد . زلیخاآهی‌کشیده‌گفت نه اینست آنکه من در خواب دیدم پس بجزع وزاری پرداخت‌که اول اگرازیاردوربودم ، درديارخودبودم و دیدن روی پدر و خویشاوندان برای من تسلیتی بود ولی اکنون از این رانده‌ام واز آن مانده . دایه او را دلداری داد و بمراحم خداوندی والطاف خفیه اومستظهرساخت زلیخا دندان روی جگرگذاشت وباعزیز وارد مصرشد وبحرمسرای اوفرودآمد .

ازطرف دیگر یعقوب‌پیغمبروپدر بنی‌اسرائیل‌را دوازده‌پسر بود. کوچکتر ازهمه یوسف‌که چون درطفلی مادرش درگذشته بود ، یعقوب بی‌نهایت او را دوست میداشت دوستی اوحسد برادران را برانگیخته بود . شبی یوسف در

خواب دید که یازده ستاره وماه وخورشید بدو سجده کردند و این خواب را برای پدر خود حکایت کرد. چنانکه در قرآن آمده است : یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین) حکایت این خواب بگوش برادران رسید وبر کینه ایشان نسبت بیوسف افزوده وبرای اینکه اورا از نزد پدر دور کنند مجلسی کردند وعاقبت رای ایشان بدین قرار گرفت که اورا بـه بهانه گردش وشکار او خانه بیرون برند ، درچاه کم عمقی که بین فلسطین ومصر وسرراه کاروانیان قرارداشت بگذارند . کاروانیان اورا پیدا کرده باخودمیبرند وهمین کاررا کردند کاروانیکه ازآنجا می گذشت یوسف را درچاه یافت واو را باخود بمصر برد و مطابق اصول برده فروشی آنزمان او را بمعرض حراج گذاشت . قضا را خبراین غلام بگوش زلیخا رسید وخود بمحل حراج آمد. دید همان جوانیست که درخواب دیده است . پس عزیزرا مجبور کرد که اورا بگرانترین بها بخرد عزیز یوسف را خرید وبمنزل برد . زلیخا از شادی در پوست نمی گنجید ووقتیکه فکرمیکرد آن رنجهای تلخ این ثمرشیرین را داده است باخود می گفت (اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب !) ولی پس از چند روز که یوسف درخانه ماند زلیخا دید که پیشتر اگر از وصل محروم بود لااقل دیداردمبدم آتش اورا مشتعل نمی‌ساخت ولی اکنون باید در کنار فرات از تشنگی بمیرد . زیرا یوسف ابداً حاضر نبود که تسلیم هوی وهوس زلیخا گردد ومی گفت من غلامم وغلام آبکش باید وخشت زن . زلیخا چون دیـد لطف و مهربانی دریوسف اثـری ندارد خواست بـاخشونت ودرشتی اورا پیرو هوای نفس خویش گرداند لذا اورا بشبانی گماشت و یوسف بجای اینکه از اینکار بیزار گردد آنرا بهترین ملجاء ازخواهشهای نفسانی زلیخا یافت با خرسندی تمام آنرا انجام داد . بعقیده عامه مسلمانان هیچ پیغمبری نیست که چندی شبانی نکرده باشد واین تنبیه مناسبی بود که برای مقدمه بعثت او بنبوت پیش آمده است .

زلیخا یوسف را ازشبانی باز گرفت وبباغبانی گماشت باغی که بهشت را طعنه میزد بدوسپرد . اما درعین حال چندین کنیزك ماه پیکررا بخدمت وی نصب کرد وبایشان سپرد که بهرحیله ونیرنگی شده اورا ببدکاری اغوا کنند .

کنیزکان که خود نیز شیفته جمال دلارای یوسف بودند انواع عشوه‌گری درکاراو کردند، وباهزاران غنج ودلال وکرشمه وناز خود رابدو عرضه داشتندولی هیچیك مفید نیفتاد . عاقبت زلیخا ازفراق یوسف بجان‌آمد واورا بخانه بازگردانید . محبت ونوازش نمود وبرای اینکه اورا رام سازدحیله‌ئی بنظرش رسید وآن این بودکه معماری را مأمورکرده که هفت اطاق را درهم سازدکه درهریکی بدیگری باشد ومعمارچنین‌کرد و ازآن پس زلیخا نقاش چیره دستی‌را ماموساخت‌که اززمین تا سقف اطاق هفتمین را بصورت یوسف وزلیخا درحالیکه یکدیگررا درآغوش کشیده‌اند بیارایند . بعدازاینکه کاراطاق تمام وبنحوی‌که دلخواه اوبود مفروش ومهیا گشت روزی یوسف را صداکرده ودست اوراگرفت وصحبت‌کنان اورا بدان اطاقها برد وبهراطاقی وارد شد دررا بست تا باطاق‌هفتمین رسیدند . آن اطاق رانیزدربست وبشیرین نکته‌های بپذیرش خرامان بردتاپای سریرش. پس‌ناگهان خود را برروی تخت خواب انداخت وشروع بگریه وزاری وعجزولابه نمود ورنجهائی راکه درراه یوسف کشیده وتلخیهائی‌که برای اوچشیده بود یکایك برشمرد. یوسف نیزدرمقابل برخی از پاکی نژاد پیغمبران یعنی اجداد خود را شرح داد وازخیانت ونادرستی وبیعفتی وهوس بازی نکوهش‌نمود وچون دید زلیخا مثل یك طاوس جلوه‌گری می‌کند، چشم خود را ازوی‌گردانید ونظرگاه خود را جای دگر کرد که ناگهان چشمش بیکی ازآن صورتهاافتاد از آن نیزرخ برگردانید بجای دیگرنگاه‌کرد ولی:

اگر در را وگر دیوار را دید　　　　بهم خفته دو گلرخسار را دید

اتفاقاً حیله زلیخاکارگرشد وآن صورتها مهر یوسف را نسبت بزلیخا برانگیخت ونزدیك بودازراه صواب منحرف‌گرددکه‌ناگهان چشمش‌بپرده‌ای افتاد که جلوی چیزی‌کشیده بودند . یوسف پرسیدکه پشت‌آن پرده چیست ؟ زلیخاه‌گفت بتی است‌که من‌گاه بیگاه آنرا می‌پرستم واکنون جلوآن پرده کشیده‌ام تا زمن‌آئین بی‌دینی نه‌بیند ــ دراین‌کادم‌که می‌بینی‌نه‌بیند .

یوسف ازشنیدن‌این‌حرف تکانی خورد وگفت درصورتی‌که توازمجسمه بی‌جانی اینقدرشرم داری من ازخدای غیب‌دان چگونه‌آزرم نداشته باشم؟ پس

بتندی از نزد او برخاست و پا بفرار گذاشت . زلیخا اورا دنبال کرد و نزدیک یکی از درهای هفتگانه بدو رسید وجامه اورا از پشت گرفت . پیراهن دریده و یوسف رها شد دراین گیرودار عزیز رسید و پرسید چه خبر است ؟ زلیخا مثل هرزنی دراین موقع متوسل باشك شد ودرمیان اشك و آه گفت سزای غلامی که مثل فرزند اورا پرورش داده‌اند واو بناموس خواجه خود خیانت کند چیست ؟

عزیز ازوی توضیح خواست او گفت من خوابیده بودم یوسف بطمع اینکه بگوهرعفاف من دست یابد بر بالین من آمد وچون بیدارشدم پا بفرار گذاشت . اورا دنبال کرده پیراهن اورا ازعقب گرفتم واو بشدت کشید وپیراهنش ازپشت پاره شد. عزیز خواست یوسف را توبیخ کند ویوسف پرده ازروی حقیقتی که تاکنون مکتوم داشته بود برداشت .

عزیز متحیر ماند که حرف کدام را باور کند ودراین باب با یکی از بستگان خود مشورت کرد او گفت اگر پیراهن ازجلو پاره شده زلیخا راست می گوید واگر ازپشت دریده‌است حق با یوسف است . عزیز دید پیراهن ازپشت دریده گشته پس بملامت زلیخا برخاست و بیوسف اشاره کرد که ازاین بابت چیزی بکسی نگوید . قرآن این قسمت را با بیانی که ازقدرت غیرخالق خارج است بـاز گفته و مخصوصاً در صنعت التفات جمله‌ای دارد کـه تا کنون من نظیر آن را ندیده‌ام یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبك واگـر بخواهیم سخنی نزدیك بدان پیدا کنیم این بیت سعدی است .

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

باری این داستان ازحرمسرای عزیز قدم بیرون گذاشت ودر دهن زنان طبقه اول مصر افتاد وهریك بنحوی زلیخا را طعنه زده سرزنش کردند زلیخا ازطعنه وسرزنش زنان مصر آگاه گشت وبفکر افتاد که ایشانرا تنبیه کند ، پس درخانه ضیافتی ترتیب دادوزنانی راکه درقضیه اوخوض کرده بودند دعوت نمود وقتیکه همه حاضر گشته ودرجای خود قرار گرفتند کم کم دامنه صحبت یوسف کشید و گفت اگراجازت فرمائید بفرستم تا بیاید واورا به‌بینید بانوان بدیدن اواظهارشوق کردند . اوگفت پس تایوسف وارد نشود هیچکس ازمیوه چیزی

نخورد بلکه باید کارد خود را دردست نگهداشته وقتیکه یوسف وارد شد میوه خود را پاره کرده بخورند :همگی قبول کردند و باانتظار ورود یوسف کاردهای خود را دردست نگهداشتند ، زلیخا یوسف را ببهانه آوردن آب یاچیزدیگری وارد مجلس و بزنان اشاره کرد که وقت بریدن میوه است معروف است که میوه‌ای که زلیخا گفته بود باآمدن یوسف ببرند ترنج بود وآنان طوری محو جمال یوسف گردیدند که هیچیك دست از ترنج نشناخت وبجای ترنج دست خود را بریدند .

این مضمون دراشعارفارسی زیاد آمده وبنظرمن از همه بهتر این بیت سعدی است .

گرش به‌بینی‌ودست ازترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

اما این واقعه بجای‌اینکه زبان مردم راببندد برشهرت مهرورزی‌بغلام کنعانی خود افزود وعزیزچنین مصلحت دیدکه گناه‌رابگردن یوسف‌بارکرده اورا بند نهدکه شاید بدین وسیله زبان مردم را اززلیخاکوتاه‌کند. پس‌اورا بزندان فرستاد ومدتی یوسف درزندان ماند .

دونفراز کارمندان دربار بگناهی زندانی شده بودند و هریك از ایشان خوابی دید وتعبیرش را ازیوسف پرسیدند ویوسف گفت یکی اعدام خواهد شد ودیگری بکارخود برخواهدگشت وبـاآنکه میدانست بخدمت شاه برخواهد گشت سپردکه داستان اورا بعرض شاه بـرساند . تعبیریوسف درست درآمد ولی قاصد فراموش کرد پیغام یوسف‌رابعرض‌پادشاه برساند.چندی براین واقعه نیز گذشت‌وازقضاپادشاه‌مصر خوابی‌دید که‌هفت گاوفربه راهفت گاو لاغرخوردند وهفت خوشه‌زردوپژمرده هفت‌خوشه‌سبزوخرم‌راپیچیده ومثل‌خودزرد وپژمرده کردندفردا صبح کهنه راجمع کرد وتأویل‌خواب‌خودراازایشان‌خواست اماهیچ‌یك نتوانست جوابی درست بدهد . ناگهان کسی که یوسف در زندان خوابش را تاویل‌کرده بود بیاد او افتاد وبپادشاه گفت جوانی عبری درزندان است که بدون شبهه خواب پادشاه را تاویل خواهد داشت . پادشاه یوسف را خواست ولی یوسف گفت تا شهریار زلیخا وزنان مصری راکه دربـزم سور او حاضر بودنداحضارنکرده وحقیقت‌کارمرا ازایشان‌تحقیق‌نکند اززندان بیرون‌نخواهم

آمد . پادشاه زلیخا راخواست واودرحضورشاه بگناه خود و بیگناهی یوسف اعتراف کرد . پس یوسف بحضورشاه‌رفت وخواب اورا بدینگونه تاویل کرد که هفت سال درمصرفراوانی وهفت سال بعد قحطی‌خواهد بود وباید درهفت‌سال فراوانی‌آذوقه برای هفت سال قحطی ذخیره کرد.

پادشاه خود یوسف را بدین کارماموركرد کم کم کارها را نیز بدو سپرد عزیزهم دراین اثناء درگذشت ویوسف زلیخا را بحباله نکاح خویش درآورد هفت سال خوشی وفراوانی گذشت وسالهای خشکی وقحطی دررسیدند . هفت سال قحطی کشورهای مجاورمصررا ازپای درآورد وتنها مصر بودکه بواسطه ذخیره هفت ساله قحطی‌فشارچندانی بدان نیاورد . مردم کشورهای همسایه از هرطرف برای خریدآذوقه بمصرروی‌آوردند وازجمله یعقوب پسران خود را برای همین منظوربدانجا فرستاد برادران یوسف بمصرآمدند ویوسف که خود برای‌اینکه افراط وتفریطی درکارجنس رخ ندهد بهمه چیزرسیدگی‌می کرد وپسران یعقوب را شناخت .

یوسف را ازمادرخود برادری بود بنیامین نام و چون اورا همراه برادران دیگرندید گفت‌اگرآن برادردیگرخود را همراه بیاورید یکبار گندم نیزبدوخواهیم داد . برادران یوسف ازلطف او تشکر کردند و چون بفلسطین بازگشتند دیدند قیمتی‌که بجنس داده بودند درمیان‌جنس گذاشته وبدین‌ترتیب بدیشان بازگردانیده‌اند . پس ،پدرخود گفتندکه عزیزمصرآدم بسیار مهربان وبا رحمی است . اگربنیامین را با ما همراه کنی در این سفر یکبار اضافه خواهیم‌آورد .

یعقوب گفت می‌ترسم همان معامله که بایوسف کردید با او بنمائید . مهترپسران التزام دادکه اورا سالم برگرداند و یعقوب اورا با ایشان همراه کرد وقتیکه اینان بمصروخدمت یوسف رسیدند یوسف درپنهانی خود را به بنیامین معرفی‌کرد و گفت هرپیش‌آمدی رخ داد دلتنگ مباش‌وازطرف دیگر دستورداد که پس ازآنکه خواربارپسران یعقوب را دادند پیمانه او را در بار بنیامین پنهان‌کنند تا بتوانند مطابق اصول‌آنزمان اورا بنام غلامی نزد خود نگاهدارد .

پسران یعقوب بعداز گرفتن بار حرکت کرده هنوز چند قدمی دور نگشته بودند که چند نفر از پشت سر ایشان رسیده وایشانرا برگردانیده گفتند : شما پیمانه شاه را دزدیده و چون بارهای ایشان را گشودند پیمانه شاهرا در بار بنیامین یافتند . پسران یعقوب ندانستند ازخجالت چه بگویند وعاقبت گفتند این را برادری بود که او نیز دزدی کرد . یوسف دانست که مقصودشان خود او است وجوابی که داد این بود که شما ازاو بدترید.

مهتر برادران خواهش کرد که بجای بنیامین یکی دیگر را بغلامی نگاهدارند (زیرا مطابق رسم آنزمان هرکس چیزی ازکسی میدزدید بایستی یکسال به‌بندگی او درآید) یوسف قبول نکرد وبنیامین رانگاه‌داشت برادران در رسیدن بکنعان قضیه را به یعقوب باز گفتند ولی یعقوب باور نکرد وباردیگر ایشانرا بمصر باز گردانید در برگشتن یوسف خود را ببرادران شناسانید و بدیشان گفت برگردید وپدرومادر خود رابدینجا بیاورید وایشان چنین کردند معروف است که یعقوب درفراق یوسف کور گشته بود و یوسف پیراهن خود را برای اوفرستاد که برصورت افکنده بوی او بینائی ازسر گیرد وهمینکه پیراهن ازمصر بیرون آمد بوی او بمشام یعقوب رسید ویعقوب گفت (انی لاجد ریح یوسف لولاان تفندون ) یعنی اگرمرا طعنه نزنید یا احمق نخوانید من بوی یوسف می‌شنوم .

بهرحال یعقوب با دو زن ویازده فرزندش بمصر آمده چون نزد یوسف رسیدند اورا تعظیم کردند ویوسف بپدرش گفت این تأویل خوابیست که دیده وبرای شما حکایت کردم .

باری ، داستان یوسف وزلیخا درفارسی ازهرزبان بیشتراست ازفردوسی گرفته تاآذربیگدلی چندین شاعر آنرا برشته نظم کشیده‌اند وتاحدی که من اطلاع دارم ازهمه بهتر جامی ساخته است و مخصوصاً قسمت هفتم خانه را بسیار نیکو وحساس گفته است . ازآن گذشته هیچ شاعری نیست که ازیوسف و زلیخا نامی نبرده باشد واین بیت عندلیب خوش گوی شیراز چقدر بلیغ و حساس است .

من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

مضمون فراق یعقوب و گم شدن فرزند او نیزدراشعار فارسی بی‌اندازه زیاد است وهرجا درشعرفارسی لغب بیت‌الحزن آمده مقصود یعقوب است .

ازاشعاری که درمعنی گم شدن فرزند یعقوب دیده وبنظرم زیباآمده این شعراست که یکی ازشعرای معاصردرسفرحجازسروده و ظاهراً راجع بمحدبن فیصل‌بن سعود باشدکه فوق‌العاده زیبا ومتناسب اندام بود :

بیعقوب بر گو که در نجد دیدم　　همان‌یوسفی راکه گم کرده‌بودی

(داستان دوستان)

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| ۷۱ | | | |

# فهرست مندرجات

## حرف: آ

## حرف الف

| عنوان | شماره صفحه |
| --- | --- |

عنوان | شماره صفحه

## حرف: پ



## حرف ت

## حرف ج



## حرف چ



## حرف ح

# حرف خ

## حرف دال

## حرف ذال



## حرف ر

## حرف ز



## حرف س



## حرف شین

## حرف غ



## حرف ف



## حرف ق



## حرف ک

## حرف گاف

## حرف لام



## حرف میم

## حرف نون

## حرف و



## حرف ه



## حرف ی

# اعلام ومعرفی کتب

ابن یمین : از شعرای قرن ششم اصلش از سبزوار وفاتش بسال ۷۶۹ هجری درابتدای بمدح امرا وبزرگان می‌پرداخت عاقبت کناره گیری نموده بزراعت قناعت وروزگارمی گذرانید

۶۴-۹۱-۱۲۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۸۱-۵۱۷

ابوالفرج رونی : ازشعرای معروف قرن پنجم ومعاصر سلطان ابراهیم غزنوی‌است

۱۴۳

اخلاق جلالی: یا لوامع الاشراق تالیف جلال‌الدین دوانی از علما و ونویسندگان قرن دهم هجری دراخلاق عملی

۳۱

اخلاق روحی: کتابی است در علم اخلاق نگارش آقای روحی کرمانی (معاصر)

۱۰۶

اخلاق ناصری: نگارش خواجه‌نصیرالدین محمدبن محمد طوسی‌متوفی سال ۶۷۲ هجری است که بنام ناصرالدین محتشم نگاشته و در علم اخلاق

عملی می باشد .

۱۶۶

ادیب صابر : صابر بن‌اسماعیل ترمدی ملقب بشهاب‌الدین‌اراکابرشعرای زمان ساطان سنجر وفاتش درسال ۵۴۷هجری قمری

۱۳۱

اسدی طوسی :ابونصرعلی‌بن‌احمد ازشعرای بنام ایران وصاحب،ثنوی گرشاسب نامه ولغت فرس است تالیفات دیگری نیزدارد

۳۷۷-۲۸۳-۳۲۱

اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابوسعید : تالیف محمدبن منوراز نواده‌های شیخ‌ابوسعید است واز بهترین کتب نثرفارسی سده ششم هجری است وشیخ ابوسعید ازعرفا ودانشمندان مشهورایران درنیمه دوم سده چهارم ونیمه اول سده پنجم هجریست وازروستای مهینه بوده وفاتش ۴۴۰هجری است

۳۱-۱۰۵-۱۷۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۸۸

امثال قرآن : ازتالیفات آقای علی اصغر حکمت (معاصر) است این کتاب دارای۵ فصل است داستانها- امثال سائره - تمثیلات - تمثیلات‌قرآن تمثیلات قرآن وعقاید ارباب مذاهب‌که درسال۱۳۳۳تألیف شده

۲۰۰-۲۶۹-۲۹۸-۲۹۹-۳۲۱-۴۳۵

امثال وحکم دهخدا : علامه دهخدا را تـالیفات ارزنده‌ایست از جمله لغت‌نامه آن‌که ازبزرگترین‌کتابهای زبان فارسی معاصراست کتاب حاضر شأن‌نزول امثال وحکمی است‌که دراین‌کتاب‌آمده

۹-۲۳-۳۲-۵۰-۵۵-۶۲-۶۴- ۷۱-۹۵-۹۸-۹۹- ۱۱۵-۱۲۰-
۱۲۲-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۶-۱۳۹-۱۵۰- ۱۵۱-۱۵۲- ۱۵۴- ۱۶۰- ۱۶۳
۱۶۸-۲۰۸-۳۰۶-۴۹۲-۴۹۳

امیرمعزی: محمدبن عبدالملك از شعرای زمان ملکشاه سلجوقی و در سال۵۴۲ وفات‌یافته

-۹۳-

انوار سهیلی : تـالیف ملاحسین کاشفی سبزواریست که از واعظان و

نویسندگان معروف و در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نواده امیرتیمور بوده و کتابهای دیگری نیز دارد متوفی ۹۱۰ هجری

۱۸-۸۳ ۱۷۲-۱۷۸-۲۳۸-۲۵۰-۴۰۷-۵۲۱-۵۲۴-۵۲۶

انوری . ازشعرای بزرك قرن ششم هجری است و مداح سلطان سنجر سلجوقی اصلش ازقریه مهنه ازتوابع ابیورد وفاتش بسال ۵۸۲ در شهر بلخ اتفاق افتاد

۳۳-۶۴-۷۱-۱۱۳-۱۳۵-۱۴۱-۱۸۳-۲۰۰-۲۲۸- ۴۶۲ -۴۷۴ ۴۷۵-۵۱۶

اوحدی ؛ ازشعرای قرن هشتم هجری و عارفی بزرك است و در مراغه ولادت ووفات‌یافته معروفترین کتاب وی جام‌جم می‌باشد که در آن ببیان‌حقایق عرفانی واصول اخلاقی پرداخته

۱۲۸-۲۷۶

ایرج میرزا: جلال‌الممالك ایرج میرزا ازشعرای چیره دست وتوانای دوره معاصر بود که بسال ۱۳۰۴ شمسی‌وفات یافت دیوان اومعروف است

۴۸۳

باباطاهر: ازعرفا وشعرای بزرك ایران ودوبیتی‌های او معروف خاص وعام ودارای تالیفات دیگری‌می‌باشدازجمله کلمات قصار اوست که چند شرح ازآن شد. وفاتش درسال ۴۱۰ هجری قمری

۹۲-۱۶۱-۳۱۸

بهاءالدین ولد: معروف بسلطان ولد نام پسر مولانا جلال‌الدین بلخی صاحب مثنوی است این‌کتاب شامل غزلیات وقصاید است

۵۱۴

برهان قاطع : کتابی است درلغت فارسی تالیف ابن خلف تبریزی محمد حسین متخلص به‌برهان است که ازعلمای قرن‌یازدهم بوده

۱۵۶-۱۵۸

پروین اعتصامی: شاعره معاصردرسال ۱۲۸۵ درتبریززاده وفاتش سال

۱۳۲۰ اشعارش شامل نکات اخلاقی واجتماعی است

۳۷

پریشان قاآنی: قاآنی ازشعرای قرن نوزدهم اهل شیرازاست که سعدی زمان خود بوده پریشان اوبروزن گلستان سعدی است وفاتش درسال ۱۲۷۰ بوده

۵۱۳-۵۳۹

تاریخ بیهقی: ازشاهکارهای نثرفارسی است که درتاریخ وقایع ده ساله سلطنت سلطان محمود غزنوی نوشته شده مولف آن خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیراست وفاتش درسال ۴۷۵

۳۹۵

تاریخ نگارستان ؛ تألیف قاضی احمدبن محمدبن عبدالغفارقزوینی متوفی ۹۷۵ هجری

۲۷۸-۳۰۱-۵۱۲

تذکره دولتشاهی: دراحوال شعرا وعرفا است درسال ۸۹۶ هجری امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی تالیف نموده

۷۶

تفسیرابوالفتوح : تفسیرقرآن تصنیف جمال الدین شیخ ابوالفتوح رازی ازدانشمندان قرن ششم هجری فارسی و نام این تفسیرروح الجنان وروح الجنان است ولی اغلب اورا تفسیرابوالفتوح می گویند

۱۲۶-۲۲۱-۲۹۲

تفسیرتربت جام : تفسیرقرآن : خلاصه واقتباس از تفسیرابوبکرعتیق سورآبادی است که درقرن ششم هجری نوشته شده

۴۷۴

جامع التواریخ رشیدی : اثررشیدالدین فضل الله ابی الخیروزیرغازان ـ خان ومحمد خدابنده ازایلخانان مغل است که درحدود سال ۷۱۰ تالیف شده ومتضمن حوادث تاریخی است در هفت مجلد ودارای نثر ساده و روان است (۶۴۵-۷۱۸ قمری)

۲۶۹

جامع‌الاسرار: تالیف نورعلیشاه اصفهانی متوفی ۱۲۱۲ این کتاب مانند گلستان سعدی نثر و نظم است

۳۶۹

جامع‌التمثیل: تالیف محمدعلی حبله رودی در تمثیلات است که بتشویق ابن‌خاتون عاملی (شمس‌الدین محمد) و بنام سلطان عبداله قطبشاه ۱۰۲۰-۱۰۸۳ نوشته است

۱۵۰-۲۴۶

جامی، عبدالرحمن جامی ازسرایندگان بزرگ وعرفای قرن نهم هجری است تولدش درسال ۸۱۷ وفاتش سال ۸۹۸ می‌باشد جامی دارای تالیفات زیادی است ازجمله هفت اورنگ اوودارای هفت کتاب است بنام: سبحةالابرار-سلسلةالذهب - لیلی ومجنون - تحفةالاحراز- سلامان وابسال - یوسف وزلیخا - خردنامه اسکندر

۵۴-۵۸-۷۹-۹۷-۱۵۳-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۴- ۲۱۷-۲۶۹- ۲۹۰-۲۹۶-۴۰۵-۴۷۴-۵۴۴-۵۵۰

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی: پدر کمال‌الدین اسمعیل از شعرای معروف قرن ششم هجری وفاتش بسال ۵۸۸

۶۳

جوامع‌الحکایات: تالیف محمد عوفی بخارائی ازنویسندگان اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم وتاریخی به نثر روان ودرچهار جلد و هرجلد ۲۵ فصل است که بنام ابوسعید جنیدی وزیر شمس‌الدین التتمش از پادشاهان غور نوشته‌است

۱۱-۱۶-۴۰-۴۲-۹۷-۱۲۰-۱۴۹- ۱۵۲- ۱۵۵ - ۱۶۸-۱۷۷-۱۹۲-۲۱۶-۲۴۷-۲۱۱-۳۱۸-۳۳۷-۲۸۱- ۴۶۱- ۴۸۶-۴۹۶-۵۴۹

جهانگشای جوینی: تالیف علاءالدین ابوالمظفر جوینی است و یکی از کتب مهم نثرفارسی است درتاریخ مغول وخوارزمشاهیان و سلسله اسماعیلیه ایران تولدش سال ۶۲۳ وفات ۶۸۱

۲۶۹

هجری سروده

۱۷

خواجوی کرمانی: کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی از شعرای بزرگ وفاتش بسال ۷۵۳ هجری است

۲۹۱

خمسه نظامی: نظامی گنجه‌ای (وفات در حدود ۶۱۴) از شاعران بزرگ داستانسرا است که معاصر شروانشاه و اتابکان آذربایجان بوده پنج مثنوی دارد بنام مخزن‌الاسرار، خسروشیرین- لیلی‌ومجنون، هفت‌پیکر، اسکندرنامه به خمسه نظامی معروف است

۳۳-۵۵-۵۷-۶۳-۷۱-۱۱۳-۱۹۱-۲۳۸ - ۲۴۰ - ۲۶۰-۲۸۳-
۳۳۱-۳۷۷-۳۸۴-۳۹۲-۴۰۲-۴۲۵-۴۳۷-۴۵۳

داستانهای امثال: رضاقلی‌امینی‌درشرح امثالها (معاصر)

۴۹-۲۳۲-۲۵۹-۳۱۱-۳۹۹-۴۰۰-۵۳۳

داستان دوستان: کتابی است درشرح حال عده‌ای از عشاق تالیف آقای عبدالرحمن فرامرزی

۵۳۳-۵۶۹

ذخیره خوارزمشاهی: کتابی‌است مشتمل بریکدوره مفصل‌ازطب علمی و عملی که ازیادگارهای گرانبهای نثرفارسی بشمارمیرود ومولف‌آن سیداسمعیل جرجانی‌است متوفی‌سال۵۳۱این کتاب درسال پانصد وچهارهجری قمری بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سرسلسله خوارزمشاهیان تالیف گردید

۴۸۷

رسالةالعلیه: یکی‌ازمهمترین تالیفات واعظ کاشفی‌است در زمینه عقاید ومعارف اسلام وعبادات ومکارم اخلاق می‌باشد متوفی۹۱۰هجری

۲۶۶

رساله لغت موران: کتابی است بپارسی فصیح در بیان بعضی از حقایق عرفان تالیف شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی معروف بشیخ

اشراق که ازجمله حکیمان وفیلسوفان ایران است ودرسال ۵۸۵ بقتل رسید

۴۰۳

ریاض الحکایات : تالیف ملاحبیب اله کاشانی در حکایات و داستانهای مختلف

۴۵-۵۰-۸۰-۲۱۳-۴۹۴-۵۰۷-۵۱۱

ریحانة الادب : تالیف محمد علی تبریزی معروف بمدرس ازمعاصرین است این کتاب شامل ترجمه حال معروفین بلقب می باشد

۵۵۳

زینة المجالس: تالیف مجدالدین محمد حسینی طهرانی متخلص بمجدی درسال ۱۰۰۴ تالیف شده ومشتمل است بر وقایع تاریخی واحوال پیشینیان

۵۱-۶۷-۱۹۰-۵۰۱-۵۰۷

سعدالدین کافی بخارائی : از شعرا و علمای ایران است در آخر دوره سلاجقه میزیسته

۱۷

سعدی : ازبزرگترین شاعران ونویسندگان ایران است که معاصر با ابوبکر پسر سعدبن زنگی ازاتابکان فارس بوده علاوه بردیوان قصاید وغزلیات دارای کتاب گلستان وبوستان است که مجموعه اخلاقی وتربیتی است تولدش در سال ۶۰۶ ووفات ۶۹۱ بوده

۱۹-۲۴-۲۵-۳۰-۳۱-۳۵-۳۶-۴۵-۶۲-۶۷-۸۰-۸۱-۹۱-۹۴
۱۰۰-۱۰۷-۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۴-۱۶۴-۱۷۷-
۱۸۶-۱۸۸-۱۹۲-۱۹۶-۲۰۷-۲۱۲-۲۲۲-۲۲۵-۲۲۹-۲۴۳-۲۵۲-
۲۷۷-۲۷۸-۲۹۶-۳۰۰-۳۰۸-۳۱۸-۳۲۱-۳۲۳-۳۵۰-۳۶۸-۳۷۸-
۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۹۳-۴۰۶-۴۱۱-۴۲۲-۴۲۸-۴۳۳-۴۶۷-۴۸۱-
۴۸۶-۴۹۸-۵۳۵-۵۴۴-۵۴۸-۵۵۱-۵۶۰

سفرنامه ناصرخسرو: تالیف شاعروحکیم بزرك ناصرخسروعلوی است که شرح سفرهفت ساله خودرا ازشهرهائیکه دیده بااوضاع جغرافیاوآداب و رسوم وچگونگی زندگی مردم آن نبشته است متولد سال ۳۹۴ وفات سال ۴۸۱

هجری. ناصرخسرودارای دیوان شعروتالیفات دیگری می باشد.

۲۸-۶۸-۱۰۶-۱۲۹-۲۰۰

سفینه حافظ : بسعی‌سرتیپ مسعود جنتی عطائی درتنظیم وترتیب‌دیوان حافظ وپاورقیهای‌لازم

۱۱۲-۱۱۵

سلمان ساوجی: جمال‌الدین ساوجی‌ازبزرگترین شاعران قرن هشتم هجری

۱۹۱

سنائی: ابوالمجد مجدودبن‌آدم سنائی ازبزرگان عرفا و سخنسرایان دوره سلاطین غزنوی و سلجوقی است زندگی را بسیروسلوك و پرهیزکاری گذرانیده وفاتش درسال ۵۴۵ بوده دیوانش مفصل و حدیقه‌اش منظومه‌ایست درحکمت وعرفان مشتمل برده باب

۲۴-۵۳-۷۳-۹۳-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۳-۱۲۷-۱۲۸- ۱۳۵- ۱۴۲-
۱۴۴-۱۵۳-۱۵۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۱۱-۲۱۶-۲۲۸- ۲۶۰- ۲۷۰- ۲۷۸
۳۰۱-۳۲۳-۳۷۷-۴۰۴ - ۴۱۱- ۴۲۱

سوته دلان: تلفیقی‌است‌ازدوبیتیهای باباطاهراثرطبع سید یحیی برقعی متخلص حکمت نگارنده این کتاب

۱۶۱

سیاستنامه سیرالملوك تالیف خواجه نظام‌الملك قوام‌الدین حسن‌بن - اسحق طوسی متوفی۴۸۵هجری ازدانشمندان و وزرای نامدار ایران در قرن پنجم وزیرباتدبیرآلب‌ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی بوده است این کتاب مشتمل برپنجاه فصل است درباب بهترین شیوه ملکرانی وتدابیرامور دینی و دنیائی

۶۳-۷۸-۲۸۲-۳۸۱

شاهد صادق : تالیف صادق‌بن صالح اصفهانی‌ازعلمای زمان صفویه‌است که درانواع علوم نوشته شده

۱۲۹-۲۸۳-۵۱۳-۵۱۷

شاهنامه : شاهنامه فردوسی بزرگترین منظومه حماسی است که حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معاصر سلطان محمود داستانهای تاریخی وافسانه‌های باستانی وتاریخ شاهان وپهلوانان رابنظم درآورده تولدش درحدود سال ۳۲۹ وفاتش در ۴۱۶ بوده

۴۵-۷۰-۷۸-۱۰۰-۱۱۳-۱۲۴-۱۲۸-۱۴۷ - ۱۵۳ ۲۴۱ - ۲۶۰-
۲۷۷-۳۵۸ - ۴۳۲ -۴۸۳ -۵۱۶

شباپ شوشتری: ازشعرای زمان ناصرالدین شاه است دیوان مدایح و مراثی دارد ومثنوی بنام تحفةالاحباب

۳۳۰

شاه نعمت‌اله ولی سرسلسله فقرای نعمت‌اللهی که مردی صاحب‌جاه ودر عین‌حال وارسته ودرویش بود ودیوانش معروف ودر ماهان کرمان دفن است وفاتش ۸۳۴ هجریست

۵۲۲

شمس‌تبریزی: دیوان غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی معروف‌بمثنوی است که بنام مرادش شمس‌تبریزی کرده

۲۸۵

شمس و قهقهه یامحبوب القلوب: تالیف برخوردار بن محمود ترکمان فراهی متخلص به ممتاز در حکایات وآداب معاشرت نثرمصنوع عهد صفویه است

۵۴۴

شهیدبلخی: ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی‌ازبزرگان حکما ومتکلمان و شعرای دوره سامانی است و بسال ۳۲۵ وفات یافته است بفارسی و عربی شعرمیسروده

۱۶۰

شیخ‌بهائی : بهاءالدین محمد عاملی مشهوربشیخ بهائی ازبزرگان‌علما وواجد جمیع علوم معقول ومنقول بوده ودرزمان شاه عباس می‌زیسته ووفاتش

درسال ۱۰۳۰ بوده

۱۵۲-۱۰۷

صائب تبریزی: ازمفاخرشعرای قرن یازدهم بوده ازشعرای خوش قریحه است وفاتش درسال ۱۰۸۶ بوده

۴۲۶-۳۵۲

طبقات ناصری: تالیف منهاج سراج جوزجانی ازاهل خراسان مشتملست برتاریخ سلسله غزنوی وشعب غوریه وجانشینان ایشان دارای نثرفصیح وروانست وهنگام حمله مغول بهندوستان مهاجرت نمود و کتابش را بنام ناصرالدین محمود نمود تالیفش درسال ۶۵۸ است

۱۹۵

عاق والدین: کتابی است معروف شعربدون نام گوینده سابقاً معمول بود درمکتب خانه‌ها میخواندند

۳۳۴

عبید زاکان: نظام‌الدین عبید زاکان ازشاعران هجوسرا ونویسندگان قرن ششم وازقریه زاکان قزوین بود ودرحدود سال ۷۷۲ درگذشت

۱۹۸-۲۹۱-۴۲۳-۵۰۳-۵۰۶

عطار: شیخ ابوحامد فریدالدین عطارازمشایخ عرفا قرن هفتم و دارای تالیفات فراوانی است ازجمله تذکرةالاولیاء ، الهی‌نامه ، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه می‌باشد وبنابمشهوردرسال ۶۲۷ درنیشابور شهید شد

۱۰-۲۵-۴۵-۷۹-۹۰-۱۰۵- ۱۳۳ -۱۴۴ -۱۷۷ -۱۸۸ -۱۹۱
۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۲۵ -۲۲۸-۲۶۷-۲۸۲-۲۹۲-۳۰۳ -۳۱۸ -۳۴۹
۳۵۲-۳۶۷-۴۶۲-۴۷۸-۵۴۵

عقدالعلی: درتاریخ بعضی‌از بلوک کرمان و احوال سلطان ابی‌المظفرو تواریخ دیگرتالیف ابی‌حامد احمدبن‌حامد کرمانی است که در تاریخ ۸۵۴ تالیف شده

۴۲۵

فارسنامه: کتابی است متضمن روایات داستانی وتاریخی پادشاهان ایران ازپیشدادیان تاگشوده شدن ایران بدست لشکراسلام ووصف شهرها ومسافت راه‌ها

تالیف ابن بلخی که معاصر غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی بود درده اول قرن ششم تالیف کرده است

۶۵

فخرالدین عراقی: از عرفا و شعرای بزرگ و دارای تالیفات از جمله لمعات است .

۵۴۷

فرایدالسلوک: تالیف اسحاق بن ابراهیم بن ابی الرشید السجاسی درفضایل مکوک است وبفارسی درسال ۶۰۹ تالیف شده

۴۲۲-۲۶۳

فرج بعدازشدة تالیف مولاناحسین بن اسعدبن حسین الدهستانی فارسی روان قرن هفتم اصل این کتاب عربی وجمع وانشاء قاضی ابوعلی تنوخی است که از دانشمندان قرن چهارم بوده

۴۹۵

فرخی ازشعرای دوره غزنوی واز اهل سیستان است ونام او ابوالحسن علی بن جولوغ شاعری نیکوسخن ونغز گواست وفاتش سال ۴۲۹

۱۴۷-۹۱

قابوس‌نامه ؛ تالیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ازامرای آل زیاد است . قابوس‌نامه رابرای فرزندش گیلانشاه نوشته ودارای ۴۴ باب است در آداب ورسوم زندگی واخلاق معاشرت

۱۶-۹۶،۹۸-۱۲۱-۱۶۹-۱۸۵-۲۴۱-۲۵۷-۳۰۸- ۳۷۶-۵۰۷-

۵۵۲-۵۰۹

قاموس‌الاعلام: درترجمه حال شعراوبزرگان تالیف شمس‌الدین السامی است

۴۲۷-۲۸۴

قائمی‌طوسی: ازشعرای قرن هفتم هجری است

۲۴۸

قرآن کریم : ۶۵-۷۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۲۵-۱۸۳-۲۲۷-۳۷۷-۴۳۶

قصص‌الانبیا: کتابی است درتاریخ و بیان داستان پیغامبران از ابولحسن ابراهیم‌بن منصور نیشابوری است که درقرن پنجم آن‌را بفارسی تالیف نموده‌است .

۴۷۰-۴۳۱

قصص العلماء تالیف مرحوم میرزا محمد تنکابنی در احوالات علماء وبزرگان است

۴۱۰

کشف الاسرار: وعدة الاسرار تفسیری است بزبان فارسی فصیح که رشید ـ الدین بن ابی الفضل ابن ابی سعید میبدی درسال ۵۳۰ هجری برقرآن کرده است ودرطی آن بسبك صوفیه بتاویلات عرفانی پرداخته و باشعار بزرگان استشهاد نموده است وچون مولف درتفسیرخود بتفسیر خواجه عبدالله انصاری نظر داشته واز کلمات پیرهرات درضمن کلام خود بسیار آورده ، این تفسیر بنام تفسیر خواجه عبداله انصاری معروف گردیده

۱۲۷

کلمات علیه مکتبی : مکتبی ازشعرای قرن دهم هجری واز اهل شیراز است گویند خمسه داشته است و از او لیلی و مجنون و کلمات علیه باقی مانده است

۱۶۱

کلیله ودمنه کتابی است شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی از زبان حیوانات درزمان انوشیروان شاهنشاه ساسانی این کتاب اززبان هندی بزبان پهلوی ترجمه شد سپس ابن مقفع آنرا ازپهلوی بتازی ترجمه کرد در زمان امیر نصر سامانی بفرمان اورودکی آنرا بشعرفارسی درآورد وابو المعانی نصرالله منشی درسال ۵۳۶ هجری آنرا بنام بهرامشاه غزنوی بفارسی ترجمه کرد و از شاهکارهای نثرفارسی است

۲۳-۴۴-۸۶-۱۳۱-۱۶۵-۱۷۳-۲۴۲-۲۸۷-۳۵۱-۳۷۴- ۳۸۳-۴۰۲- ۵۲۸

کمال الدین اسمعیل . فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که خود وپدرش ازشعرای معروف قرن ششم هجری بودند

۱۳۲-۱۳۶

کیمیای سعادت ترجمه احیاء العلوم . تالیف حجة الاسلام غزالی از

بزرگترین حکمای سده ششم این کتاب در اخلاق و دستورات سلوکی است
۷۱-۷۸-۱۲۸-۳۲۴-۴۰۷
لطایف الطوایف : در لطافت طبع و عجایب حالات و گفتار بزرگان تالیف مولانا فخرالدین علی صفی متوفی (۹۳۹)
۹۵-۱۳۴-۲۲۹-۲۹۱-۳۰۶-۳۲۲-۳۸۰-۴۲۶-۵۱۱
ماخذ قصص مثنوی: تالیف آقای فروزانفر معاصر و استاد دانشگاه که کتابهای فراوانی دارد و کوششهائی در احوالات و اشعار مثنوی نموده
۲۳-۵۳-۹۱-۱۸۴-۲۲۷-۲۳۶-۲۵۳-۲۶۸-۲۷۶-۳۲۰- ۳۲۱-۳۲۴-
۳۴۰-۳۴۹-۴۷۹
مثنوی: مهمترین اثر منظوم جلال‌الدین محمد بلخی است مشهور به مولوی (۶۰۴-۶۷۲ هجری قمری) و مشتمل بر حکایات و نکته‌های ظریف و پندهای اخلاقی و اجتماعی و عرفانی است که در شش دفتر تنظیم شده
۱۳-۱۹-۲۰-۲۵-۳۱-۳۲-۴۲-۵۳-۵۵-۵۶-۶۱-۶۸- ۷۳-۸۳-۸۶-۸۹
۹۰-۹۳-۹۷-۹۸-۱۰۴-۱۱۱-۱۲۲-۱۳۶-۱۳۹- ۱۴۳-۱۴۵ - ۱۵۵-۱۶۹-
۱۷۶-۱۸۳-۱۸۸-۱۹۳-۲۰۳-۲۱۲-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۷- ۲۲۹ -۲۳۵-
۲۴۲-۲۵۱-۲۵۳-۲۶۰-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰- ۲۷۵ -۲۷۶- ۲۸۵-
۲۹۸-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۲-۳۲۵-۳۲۸- ۳۳۳-۳۳۴- ۳۳۵-
۳۴۰-۳۴۸-۳۸۳-۳۹۷-۴۲۱-۴۲۴-۴۲۸-۴۲۹-۴۵۶- ۴۶۵- ۴۸۱-
۴۹۶-۴۹۷-۵۰۹-۵۱۳-۵۴۰-۵۵۵
مجالس المومنین: کتابی است در شرح حال و حکایات علماء و بزرگان شیعه تالیف علامه قاضی نوراالله شوشتری که در سنه ۱۰۱۹ در اکبرآباد هند اورا شهید کردند بجرم تشیع
۳۰۴
مجمل التواریخ : در شرح تاریخ پادشاهان عجم که در ایران سلطنت کرده از ابتدای سلطنت کیومرث الی سنه ۱۰۵۱
۳۳۴

مرزبان‌نامه: کتابی است مشتمل برحکایات و افسانه‌های حکمت آمیز اززبان وحوش وطیورودیوان وپریان که اصل آن را مرزبان بن‌رستم شروین ازشاهزادگان طبرستان دراواخرقرن‌چهارم هجری بلهجه قدیم‌طبرستانی‌ساخته ودراوایل قرن هفتم سعدالدین وراوینی کاتب آن‌را اصلاح کرده و به‌نثر مصنوع درآورده

۲۵-۳۵-۶۱-۱۴۱-۲۴۷-۲۵۵-۲۵۶-۲۸۱- ۳۰۵-۴۰۵- ۵۰۰
۵۰۳

مسعود سعد: مسعود سعد سلمان ازمردم همدان وازشعرای قرن‌پنجم و ششم است دوباربزندان افتاد اشعاری‌که دراین‌باب گفته مشهوراست وفاتش‌در سال۵۱۵ هجری است

۷۰-۹۳-۱۱۶-۱۵۹-۳۰۶

مقالات شمس:

۵۳-۱۸۳-۲۶۷-۴۲۲-۴۷۸

ملانصرالدین درباره ملانصرالدین سخنان فراوان گفته‌اند و بعضی را عقیدت آن است که چنین‌شخصی وجود خارجی‌نداشته است

۲۹-۲۸۳-۴۳۶

ملك‌الشعرای‌بهار: محمد تقی‌ملك‌الشعراء متخلص به بهار از شعراء و نویسندگان بنام معاصراست ووفات اودرسال ۱۳۳۰هجری شمسی‌است

۲۷۰-۴۰۳

ناسخ‌التواریخ : تالیف لسان‌الملك میرزا محمد تقی‌خان سپهر که از هبوط آدم الی‌زمان حضرت رسول وچهارده معصوم را با نثری عالی‌نگاشته‌است وازوزرای زمان ناصرالدین‌شاه بوده

۳۱۵

نامه دانشوران: درشرح حال‌ششصدتن‌ازدانشمندان‌نامی‌است‌که درزمان ناصرالدین شاه بدست عده‌ای‌ازدانشمندان‌تالیف‌شد تحت‌نظر دو نفر ازوزرای‌وقت

۲۸

نزهةالارواح : تالیف امیر حسینی سادات هروی است و از شعرای و عرفا بوده است وفاتش۷۱۸هجری است

۱۴۲-۱۵۹-۵۴۹

نصیحة الملوك: کتابی است مشتمل برهفت باب در اخلاق و آداب از تالیفات امام محمد غزالی ۴۵۰-۵۰۵) ویکی از آثار گرانبهای فارسی است

۵۱۹

وحشی بافقی: ازشعرای قرن دهم است دیوانش شامل قصاید و غزلیات ومثنوی خلد برین وشیرین فرهاداست درسال ۹۹۱وفات یافت

۴۷-۹۰

ویس ورامین: تالیف فخرالدین گرگانی داستان عشقی ویس ورامین را بنظم درآورده

۶۸-۲۲۸-۱۸۶

هنرومردم: مجله‌ایست که از طرف وزارت فرهنك وهنر منتشرمی‌شود

۱۲۴

## آثار دیگری از مولف

# چکیده اندیشه‌ها

در ۱۵۰ موضوع اخلاقی واجتماعی درهرموضوع آیاتی چند از کلام الله مجید و احادیثی ازپیغمبر وائمه هدا وکلماتی از فلاسفه ودانشمندان شرق و غرب واشعاری ازشعرای نامدار

# سوته دلان

تلفیقی ازدوبیتیهای باباطاهرعریان وتضمین غزلهای او